

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بساتین الانس

تألیف

محمد بن صدر تاج عبدوسی اخستان دهلوی

(۷۵۲-۷۰۰ هـ / ۱۳۵۱-۱۳۰۱ م)

مقدمه و تصحیح و تحشیه

پروفسور نذیر احمد

استاد ممتاز فارسی دانشگاه اسلامی علیگره

به کوشش

پروفسور ریحانه خاتون

رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلوی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی نو

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

بساتین الانس

تألیف: محمد بن صدر تاج عبدوسی اخستان دهلوی

مقدمه و تصحیح و تحشیه: پروفیسور نذیر احمد

به کوشش: پروفیسور ریحانه خاتون

حروفچینی: پرویز نبیری

صفحه آرایی: عبدالرحمن قریشی

طراحی جلد: عایشه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اول: دهلی نو - آذرماه ۱۳۸۹ هـ ش / دسامبر ۲۰۱۰ م

چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۹-۳۹۸-۳



نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارگ، دهلی نو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۴-۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com

gandeparsi@icro.ir

<http://newdelhi.icro.ir>

فهرست مطالب

۷ دیاچہ	.۱
۱۱ مقدّمہ	.۲
۲۱ بسم الله الرَّحْمَنُ الرَّحِيم (آغاز متن: بساتین الأنس)	.۳
۲۴ فصل	.۴
۳۳ فصل	.۵
۵۳ فصل	.۶
۵۸ آغاز حکایت	.۷
۷۴ حکایت	.۸
۹۱ حکایت	.۹
۱۲۵ حکایت	.۱۰
۲۹۶ فهرست اعلام	.۱۱
۳۰۰ منابع و مآخذ	.۱۲
iii Preface	.۱۳
vii The Basatin-ul Uns and its Author: Tajuddin Dabir	.۱۴
۳۰۱ Bibliography	.۱۵

دیباچه

با ورود اسلام به شبه قاره هند، تغییرات سیاسی و اجتماعی گسترده‌ای در این سرزمین غنی و وسیع پدیدار گردید. یکی از پیامدهای بارز ورود اسلام به شبه قاره، در دانش ارزنده تاریخ‌نویسی ظهور و بروز کرده است. بدون تردید، ضرورت تاریخی تبیین حضور اسلام و فرمانروایی مسلمانان در هند، در رونق تاریخ‌نویسی اثرگذار بوده است. به عبارت دیگر، در سایه علاقه حکمرانان متعدد و قدرتمند مسلمان به ثبت و ضبط وقایع ایام حکمرانی‌شان، هم شمار قابل توجهی از دانش آموختگان خوش ذوق در مشاغل وقایع‌نگاری و تاریخ‌نویسی مشغول فعالیت شدند و هم گنجینه‌های تاریخی ارزشمندی در شبه قاره پدید آمد.

بیان نکته فوق، به معنی آن نیست که هندیان در تاریخ‌نویسی مهارتی نداشته‌اند. وجود برخی از آثار ارزشمند تاریخی و داستانی بازمانده از روزگار باستان، مؤید پیشینه فعالیت هندیان در تاریخ‌نویسی در عهد باستان است. کتاب‌های داستانی چون مهابهارت و راماین و کلیله و دمنه علاقه و ذوق هندی‌ها در تبیین جذاب حوادث افسانه‌ای و تاریخی را آشکار می‌نماید. افزون بر این، تألیف کتاب راج‌ترنگینی در موضوع تاریخ کشمیر، ظن آشنایی مردم هند عهد باستان با تاریخ‌نویسی را افزون‌تر می‌سازد. کیفیت مطالب این اثر اخیر به گونه‌ای است که مؤلف آن، گلشن پاندیت کشمیری، لقب پدر تاریخ‌نویسی در ادبیات سانسکریت یافته است. از آنچه که اجمالاً گفته شد، برمی‌آید که تاریخ‌نگاری در شبه قاره هند پیشینه طولانی داشته است. به بیان دیگر، پیشینه تاریخ‌نویسی هند باستان، در تکامل دانش تاریخ‌نویسی در دوره اسلامی هند مؤثر بوده است. همچنین با تأمل در سابقه هندی‌ها در تاریخ‌نویسی، باید از توجه به ارتباطات دیرین دو ملت هند و ایران و نیز تعاملات فرهنگی و تمدنی آنان غافل نشد. به منظور دستیابی به صحت و سقم این موضوع، باید آثار نخستین تاریخ‌نگاران مسلمان شبه قاره را به دقت بررسی کرد. چه بسا بخشی از محتوای اثر نخستین هندشناس ایرانی مسلمان ابوریحان بیرونی، از سنت‌ها و اندیشه‌های مشترک هند و ایران متأثر شده باشد. بعید

نیست که وی در تألیف اثر ارزشمند «تحقیق ماللهند»، هم روایت‌های تاریخی شبه قاره و هم برخی از اندیشه‌های تاریخی خطه ایران زمین را مدنظر داشته است.

با وجود خدمات مهم مورخان عهد باستان و نیز زحمات نخستین مورخان مسلمان، باید گفت که گسترده‌ترین عرصه تاریخ‌نگاری هند در دوره اسلامی، در سده ۵ تا ۱۲ هجری و در دربار و مراکز فرهنگی حکمرانان مسلمان پدیدار شده است. البته در مشخص ساختن سهم مورخان دوره اسلامی هند، نباید از نقش مهم سیاحان و جغرافی‌نویسان مسلمان نیز غافل شد.

نکته مهم دیگر در تبیین جایگاه واقعی تاریخ‌نویسی هند در دوره اسلامی، توجه به نقش زبان فارسی در رشد و اعتلای تاریخ‌نویسی هند است. ذکر این نکته از آن رو اهمیت دارد که روشن ساختن ماهیت و ویژگی‌های برجسته فرهنگ و تمدن اسلامی شبه قاره هند، به درک چگونگی فراز و فرود زبان فارسی در شبه قاره منوط است. از اوایل قرن ۵ هجری به بعد و با آشنایی مردم شبه قاره هند با آثار فکری و علمی دانشمندان و فارسی‌سرایانی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی، فرخی سیستانی، منوچهری دامغانی، ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، ابوالفضل بیهقی، ابوعلی مسکویه، هم زبان فارسی رونق وافر یافت و هم بستر اعتلای تاریخ‌نویسی فارسی مهیاتر گردید.

در دوره سلطنت (۹۳۲-۶۰۲ ه/ ۱۵۲۵-۱۲۰۶ م) که سلسله‌های غلامان (۶۸۹-۶۰۲ ه)، خلیجیان (۷۲۰-۶۸۹ ه)، تغلقان (۸۱۷-۷۲۰ ه)، سیدان (۸۵۵-۸۱۷ ه) و لودیان (۹۳۲-۸۵۵ ه) بیش از سه قرن به‌عنوان حکمران مسلمان حکومت می‌کردند بر رونق زبان فارسی و تاریخ‌نویسی فارسی افزوده شد. در این عهد، با حمایت حکام مسلمان، آثار بی‌شماری پدید آمدند. از جمله این آثار، کتاب «تاج‌المآثر»^۱ است که نخستین تاریخ فارسی شبه قاره به‌شمار می‌رود. این اثر، به‌دستور قطب‌الدین ایبک (۶۰۷-۶۰۲ ه/ ۱۲۱۰-۱۲۰۶ م) به‌سلیک نگارش درآمد. در استمرار این حرکت، تواریخ ارزشمند دیگری همچون «تاریخ فیروزشاهی» تألیف ضیاء‌الدین برنی تحریر یافت. در همین دوره، برخی از اندیشمندان و اهل قلم، به تاریخ‌نویسی منظوم هم گرایش یافتند. از جمله این افراد، خواجه عبدالملک عصامی است که به‌تأسی از «شاهنامه» حکیم ابوالقاسم فردوسی، تاریخ شبه قاره را در کتابی با عنوان

۱. خوشبختانه این اثر ارزشمند برای نخستین بار و با تصحیح پروفیسور سید امیر حسن عابدی در سال ۱۳۸۷ ه ش توسط مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، دهلی‌نو و با مقدمه نگارنده به‌چاپ رسید.

«فتوح السلاطین» به‌نظم کشیده است. کیفیت این اثر، به‌اندازه‌ای است که به‌نام «شاهنامه هند»شتهار یافته است.

از جمله آثار ارزشمندی که در دوره سلطنت و حاکمیت سلسله تغلقان پدید آمد، «بساتین‌الانس»، اثر محمد صدر علاء‌الدین احمد حسن دبیر عبدوسی ملقب به «تاج» و معروف به «اخستان» است. وی همان‌گونه که خود می‌نویسد در دهلی ولادت یافت و پدرش نیز از اهالی دهلی بود و از این رو وی را دهلوی نیز خوانده‌اند.

اخستان که در نسخ خطی بساتین‌الانس به‌صورت آخستان و ضبط‌های دیگر نیز آمده در ۲۰ سالگی در این منصب ملازم وی بود و در هنگام تسخیر تیرت بیمار شد و مدتی نسبتاً طولانی در این شهر در بستر افتاد. در همین ایام بود که بساتین‌الانس را به‌رشته تحریر درآورد. او یک‌بار به‌عنوان سفیر به‌ایران فرستاده شد، اما از تاریخ سفر و مدت اقامت وی در ایران و نیز نام سلطانی که او به‌دربارش اعزام شده بود اطلاع دقیقی در دست نیست.

بساتین‌الانس کتابی است که از نظر تاریخ و مسائل اجتماعی دارای اهمیت ویژه‌ای است. موضوع کتاب مربوط به‌حمله تغلق است در سال ۷۲۵ هجری به‌لکهنوتی. در این کتاب وقایع پادشاهان چین، قنوج و آجین و مطالبی درباره آیین کشورداری آمده است.

اخستان مردی دانا و واقف به‌عربی و فارسی و معارف قرآنی بود و با توجه به‌جایگاهش به‌عنوان واقعه‌نگار دربار از معلومات جامع خود در این کتاب استفاده شایسته‌ای کرده است. در بساتین‌الانس علاوه بر اطلاعات ارزنده تاریخی به‌بیان نکات فرهنگی و آداب و رسوم زمان خویش نیز پرداخته است در آن اشاراتی درباره موسیقی و آلات آن، نقاشی، چهره‌پردازی، چوگان و شطرنج، جشن‌ها، بازارها، گل‌ها و عطریات و همچنین اعیاد و آیین‌های مربوط به‌محرم، عاشورا، نیمه شعبان، انجام عبادات و نکته‌هایی از این قبیل شده است.

این کتاب درباره آغاز سلطنت سلسله تغلقان و بویژه غیاث‌الدین تغلق کتابی بسیار مفید و حاوی اطلاعات ارزشمندی است.

تصحیح این نسخه خطی به‌قلم پرتوان مرحوم استاد پروفیسور نذیر احمد (رضوان الله تعالی علیه) در زمان حیاتشان به‌انجام رسید. تصحیح نهایی این کتاب را نیز یادگار ایشان سرکارخانم پروفیسور ربیحه خاتون رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلی تحقق بخشیدند.

مرحوم استاد نذیر احمد از استادان کم‌نظیر زبان و ادب فارسی بودند که تمام عمر خود را عاشقانه در جهت فراگیری زبان و ادب فارسی، تربیت فرزندان و شاگردان شایسته و همچنین

احیاء میراث ادبی فارسی سپری نمودند و به پاس این خدمات شایسته به دریافت نشان‌ها و عناوین افتخاری گرانقدری نایل آمدند که از جمله آن باید به اعطای عنوان استاد افتخاری دانشگاه تهران و جایزه موقوفات محمود افشار، جایزه انجمن آثار و مفاخر فرهنگی و جایزه جشن زرین رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو به ایشان اشاره کرد. همچنین آثار ارزشمند آن مرحوم در حوزه‌های تألیف و تصحیح متون ادب فارسی همگی نشان‌دهنده ذهن پویا و تلاش بی‌وقفه آن زنده یاد در طول عمر پربارش است.

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو با این چشم‌انداز که ترویج زبان فارسی و احیاء ادبی در جهت تولید علم، حفظ هویت تاریخی و فرهنگی دو سرزمین کهن ایران و هند حرکتی جدی و نقش آفرین خواهد بود به‌نشر این اثر گرانسنگ اقدام نموده است تا به‌نوبه خود در جهت تجلیل از بزرگان هند که چراغ زبان فارسی را همواره روشن نگه داشته‌اند و نیز تشویق دانشجویان زبان فارسی که استمراربخش این جنبش حیاتی خواهند بود، سهمی داشته باشد.

در خاتمه بر خود لازم می‌داند که از تلاش‌های مدیر محترم مرکز تحقیقات فارسی رایزنی فرهنگی جناب آقای دکتر علی‌رضا قزوه که با همت و حمایت ایشان نشر این اثر ارزشمند میسر گردید سپاسگزاری نماید.

از خداوند سبحان برای مرحوم استاد نذیر احمد غفران و رضوان الهی و برای فرزندان فرهیخته‌اش به‌ویژه سرکارخانم پروفیسور ریحانه خاتون رئیس بخش فارسی دانشگاه دهلی که با پیگیری و اهتمام ویژه ایشان زمینه نشر این اثر فراهم آمد توفیقات روزافزون در جهت احیاء زبان و ادب فارسی خواستارم.
و لله الامر اولاً و آخراً.

کریم نجفی برزگر

رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند
و عضو هیأت علمی دانشگاه پیام نور

مقدمه

بساتین‌الأنس کتابی است در نثر، مربوط به داستان‌های شاهان اُجین، کاشمیر، قنوج و چین^۱ و در شیوه‌تزیینی نوشته شده. مؤلفش تاجِ اِخِستان^۲ دهلوی است. وی شاعر هم بوده، و این کتاب دارای شعرهای فارسی و عربی است که نشانگر فعالیت‌های مؤلف است.

تاجِ اِخِستان در دهلی در سال ۷۰۰ هـ/ ۱۳۹۰ م. متولد شد و در همین شهر پرورش یافت و بر تولد خود در هند افتخار می‌ورزد و از خود با لقب «الهندي» یاد می‌کند. اسم کامل وی در بساتین‌الأنس بدین قرار است: محمد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی الملقب به «تاج» المعروف به «اِخِستان»^۳. در خلاصه‌الاشعار^۴ اسم وی این طور آمده است: «احمد بن علاء‌الدین احمد بن حسن عبدوسی الملقب به «تاج» المعروف به «اِخِستان». از نوشته‌های بساتین و خلاصه‌الاشعار این نتیجه برمی‌آید که اسم وی محمد، پدرش علاء‌الدین احمد و اسم جدش حسن عبدوسی بوده^۵. مؤلف غالباً به نام اِخِستان^۶ معروف بوده نه به نام اِخِستان که در نسخ خطی بساتین‌الأنس نوشته شده است.

۱. این اطلاع از یکی از مقاله‌های غیرچاپی پروفیسور سید حسن عسکری، پتنا، گرفته شده است و بنده هم چون بساتین‌الأنس را مطالعه کردم این اطلاع را صحیح یافتم.

۲. در هر دو کتاب یعنی بساتین‌الأنس (ص ۱۲) و خلاصه‌الاشعار (ورق ۳۲۰ ب) واژه «اِخِستان» آمده است، ولی صحیح‌تر «اِخِستان» است.

۳. بساتین‌الأنس، ص ۱۲.

۴. نگاه کنید به خلاصه‌الاشعار، ورق ۳۲۰ ب که در مدح اِخِستان قصیده‌ای درج شده است.

۵. ما دو نفر را با این لقب دریافت می‌کنیم. یکی در کتاب‌الانساب سامانی بر ورق ۳۸۰ ب مندرج است. اسم کامل وی «ابوالقاسم عبدالله بن عباس» است ولی به نام «قاضی عبدوسی» معروف بوده و در سال ۴۶۱ هـ/ ۱۰۶۸ م در سرخس فوت کرد و نام دومی در Brockalmanns (ص ۵۹۹) ذکر شده است.

۶. اِخِستان نام یکی از پادشاهان فارس بوده که نظامی گنجوی و خاقانی به‌دربار وی منسلک بوده‌اند، نظامی گوید:

شاه سخن اِخِستان که نامش مهربیست که مهر شد غلامش

خاقانی گوید:

در بر دف هر آنچه حیوانند یاد شاه اِخِستان کنند همه

میوه دولت منوچهر است اِخِستان افسر کیان ملوک

اجدادش در دربار شاهان ملازم پیشه بوده. اخستان هم در دربار محمد غیاث‌الدین (۷۲۱-۷۲۵ هـ/۱۳۲۱-۱۳۲۴ م) و محمد بن تغلق شاه (۷۲۵-۷۵۲ هـ/۱۳۲۴-۱۳۵۱ م) ملازمت اختیار کرده بود و مأموریت وی دبیری دیوان‌الانشا^۱ بود. غالباً بساتین‌الأنس تنها مأخذی است که درباره زندگی وی به ما اطلاع به هم می‌رساند. نسخه‌های خطی بساتین‌الأنس در موزه بریتانیا، لندن و انستیتوی خاورشناسی (شرق‌شناسی) مسکو وجود دارند. در این کتاب هست که اخستان در ملازمت غیاث‌الدین بوده^۲ و در بیست سالگی به ریاست دارالانشای دربار رسیده و در سال ۷۲۴ هـ/۱۳۲۳ م در اردوی اعزامی شرقی (Eastern Expedition) در لشکرکشی با وی هم شریک بوده است. او خودش می‌گوید که در این سفر تا یک سال تابش گرمای سخت و کوبنده را تحمل کرده و در نتیجه این گرمای سخت هنگام تسخیر تیروت بیمار شده و مدتی نسبتاً طولانی در این شهر در بستر افتاده و از زندگی خود ناامید گشته بود. چون به وطن خود یعنی دهلی برگشت هوای خوش دهلی بر وی تأثیر خوبی گذاشت و با معالجات طبیب دانشمند محمد خجندی صحت کلی یافت. در دوران ضعف و نقاهت بیماری، این داستان هندی را برای انبساط و فرحت خاطر، دوستانش پیش وی آوردند و گزارش نمودند تا وی درباره این داستان که در نثر به زبان مؤقر، ظریف و لطیف و عالی فارسی بوده نظر بدهد. او این گزارش دوستان را قبول کرد و در سال ۷۲۶ هـ/۱۳۲۵ م. در دوران حکومت سلطان محمد بن تغلق بیست و شش ساله بود که این کتاب را به تکمیل رسانید، ولی بنا به گرفتاری زیاد و شغل مهم، سلطان وی را اجازه نداد که این کتاب بزرگ و پرحجم را طوری که خیال داشته بود به انجام برساند. در همان ایام که بساتین‌الأنس را تألیف می‌کرد، یکبار به عنوان سفیر به ایران گسیل شد، اما از تاریخ سفر و مدت اقامت وی در ایران و نیز نام سلطانی که وی به دربارش فرستاد شده بود، اطلاعی در دست نیست. محمد بهامدخانی می‌نویسد: "اخستان را در بازپسین

غیاث‌الدین رامپوری مؤلف غیاث‌اللغت این واژه را «اخستان» به جای «اخستان» خوانده (ص ۲۸): اخستان: نام پادشاه که ممدوح خاقانی و نظامی است و در لغت‌نامه دهخدا (ص ۱۴۹۵، ۳-۱۵۱۲) هم اخستان نوشته است.

1. Secretary to the Royal Chancery.

۲. در تاریخ فرشته نام دو دانشمند برده شده است که با غیاث‌الدین تغلق شاه نظر مساعد مخصوص داشت. اولین ملک اختیارالدین و دومین مؤلف بساتین‌الأنس که مسؤلیت دبیر دیوان‌الانشا اعطا شده بود. (تاریخ فرشته، مطبع نولکشور کانپور، ۱۲۹۰/۱۸۷۴ م، ج ۱، ص ۱۳۰). مؤلف تاریخ فرشته دعوی داشت که مؤلف بساتین چون بساتین را مختصر ساخته بنابراین شاه به او منصب دبیری عنایت فرموده بود. به یقین می‌توان گفت که اشاره او به طرف اخستان است، و این هم غلط است که بساتین‌الأنس را به غیاث‌الدین تغلق نسبت داده است.

سال‌های سلطنت محمد بن تغلق به‌دربار سلطان ابوسعید ایلخانی در تبریز فرستادند و وی در راه بازگشت به‌هند در تهته، خبر درگذشت سلطان محمد را شنید و در همان‌جا ماند و اندکی بعد درگذشت^۱، اما ابوسعید ایلخانی در ۷۳۶ هجری فوت شده بود و اخستان در بازپسین سال‌های سلطنت محمد یعنی اندکی پیش از ۷۲۵ هجری به‌ایران فرستاد شده بود، پس سفارت وی در دربار ابوسعید قابل قبول نیست. کتاب *بساتین‌الانس* حکایت عشق شاه کشورگیر و شاهزاده خانم ملک آرای از داستان‌های هندی است. مؤلف این داستان عاشقانه را که توسط یکی از دوستانش از سانسکریت به‌فارسی ساده ترجمه شده بود، به‌خواهش وی به‌نثر فاخر فارسی درآورد و در خلال آن ابیات بسیاری به‌فارسی و عربی جای داده است.

اخستان شاعر فارسی و عربی زبان هم بوده و بعضی از اشعار وی به‌طور نمونه در *بساتین‌الانس* نقل شده است. در آخر کتاب وی اعتراف و سپاسگزاری و ابراز امتنان و قدردانی که سلطان محمد بن تغلق به‌وی کرده بود را بیان نموده است. محمد بن تغلق به‌عوض یک قصیده، شصت هزار دینار و شصت سوار به‌وی اعطا نموده بود. دو قصیده طویل و کامل و دو کوتاه، دو قطعه و دو مثنوی کوتاه در *بساتین‌الانس* یافت می‌شوند. قصیده اول دارای بیست و هشت بیت است و این طور شروع می‌شود:

زهی جناب تو را کرده آسمان تعظیم گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم

این قصیده تشبیب ندارد و مستقیماً از ستایش و مدح شاه شروع می‌شود و قافیه و وزن همان بوده که شعرای دیگر قبلاً در قصیده خود به‌کاربرده‌اند. به‌طور مثال ابیاتی از قصیده مؤلف اینجا نقل می‌گردد:

ابوالمجاهد جم مرتبت محمد شاه	که یافت زینت و زیب از تو افسر و دیهیم
جهان مجد و معانی که در جهان نرسد	بجز تو هیچ‌کسی را بر آسمان تقدیم
مدبران فلک را دقایق تدبیر	برای نظم جهان، رای تو کند تعلیم
هنوز پایه اول بود ز روی شرف	تو را اگر بنهی پا فراز عرش عظیم
به‌نسبت دل و دست کریم توست به‌جود	سحاب ممسک و کان تنگدست و بحر لئیم
زهی رسیده به‌جایی که افتخار کند	به‌چوبدستی دربان تو عصای کلیم
هوای خلد برین یافت آتش نمرود	مگر که حرز به‌نام تو داشت ابراهیم

۱. تاریخ محمدخانی، ورق ۴۰۵ ب و مقاله نذیر احمد.

ز رمح تو مددی گر شهاب را نرسد
 ز خلق توست اثری این که در جهان همه سال
 به حکم شامل تو زنده شد رسوم هنر
 سزد که با همه آزادگان فرازم سر

ز آسمان نکند دفع شر ز دیو رجیم
 هوا هوای بهار است و باد باد نسیم
 چنان که از نفس عیسوی عظام رمیم
 مرا چو بنده خود کرده‌ای به لطف عمیم^۱

قصیده بیت‌های عادی دارد که ابتکار و نوآوری و زور کلام و تأثیر و جذّابیت زیادی ندارند. کلام منظوم دیگری که در زیر نقل می‌شود چند بیت از یک قصیده هستند که در آن شاعر ممدوح خود را یاد کرده است و این قصیده هیجده بیت دارد:

سپهر باز ز تأثیر فیض ابر بهار
 به نوک خامه ابداع نقشیند صبا
 مگر که نامیه قوت ز روح مانی یافت
 شده ست سرخ به خون پای کبک بس که دوید
 برای مقدم نوروز ابر نیسان کرد
 شگفت نیست گر از نکت هوا برود
 ستاده سرو سهی در قیام در یک پای
 کشیده سوسن آزاده‌ای زبان فصیح

پُرآب خلد برین کرد صحن هر گلزار
 بیست در چمن از گل هزار گونه نگار
 که راست دایره گل کشید با پرگار
 پی نظاره گل پا برهنه در کهسار
 هزار عقد گهر بر بساط سبزه نثار
 مزاج خشکی از نافه‌های مشک تثار
 بنفشه برده سر اندر سجود چون ابرار
 هزار دست سوی آسمان گشاده چنار^۲

در مصرع اوّل بیت هفتم برای توبه و کفّاره و ریاضت تنبیه یا برای مشکلی را تجربه کردن به زاهد و راهب و منزوی گوشه‌نشین هندی‌ها اشاره شده است. اگرچه شعر فاقد روش بیان و تلفیق واژه و زور کلام محکم، قوی و مؤثر نیست، ولی در چندین بیت تشبیه ساده به کار برده شده است و این تشبیهات جذّابیت و گیرایی شعر را بیشتر می‌کند.

سیزده بیت زیر اگرچه متعلّق به شرح و روایت موقعیت و اوضاع و احوال ناموافق زندگی در سبک و روش سنتی و قدیمی است ولی قابل فهم، واضح و روشن و جذّاب هستند و در خلاصه‌الاشعار هم نقل شده‌اند:

ز دور این فلک شیشه رنگ، اهل هنر
 چو کاغذ است دورو، زان نمی‌نهد رگ راست
 همی خورند چو ساغر مدام خون جگر
 برای پرورش اهل فضل چون مسطر

۱. بساتین‌الأنس، ص ۱۰.

۲. همان، ص ۹-۸.

برای ریختن خون من کشد پیوست
 تنم گداخت بسان شکر در آب چو یافت
 ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی
 مرا که در فن اشعار می شکافم موی
 چنان شدم ز ضعفی که می برد با خویش
 جدا ندید کسی رنج بر تنم هرگز
 اگر به دهر عیان کس ندید جوهر فرد
 چو می ز جام بلورین همی شود پیدا
 تنم که دیده صفت بود روشناس کنون
 ز آتش دلم ار ناوکی کند یا جوج
 به ظاهر ارچه چو ماه نوام نحیف ولی

ما می دانیم که بساتین‌الأنس در سال ۷۲۶ هـ/۱۳۲۵ م. وقتی که شاعر بیست و شش ساله بوده، به تکمیل رسیده و ابیات بالا هم همان وقت در رشته تحریر آمده ولی شاعر در همین ابیات ضعف خود را بنا به بیماری و سالخوردگی و پیری و ناموافقیت احوال بیان نموده است. اگر ما واژه ضعیفی که شاعر ما به کار برده را در معنی و مفهوم اجمالی آن بشماریم، فکر و شعور و آگاهی شاعر برای مهارت عمومی و چیره دستی در زمینه شعر در کم سنی به غیر از توجیه و دلیل نیست. مؤلف چهل بیت در مدح سلطان محمد بن تغلق نوشته که در آن تمام اجزاء سازنده قصیده مانند تشبیب، گریز، مدح و دعا وجود دارد. این چند بیت از آن قصیده است:

به یمن مقدم نوروز، مژده داد صبا
 به آب دستی ابر بهار بین که ز آب
 چو نی ز نای گلو می کشد به سوری گل
 بر آب جوی مگر اوفتاد سایه بید
 سخن به موسم نوروز خوش نمی آید
 جهان چو خلد برین شد ز اعتدال هوا
 چراغ لاله چنان برفروخت در صحرا
 هزار دستان هر دم هزار گونه نوا
 که می بلرزد بر خویشتن ز باد صبا
 مگر که از لب ساقی و ساغر صهبا

۱. خلاصه‌الاشعار، ورق ۳۲۰ ب: ولی این بسیار تعجب آور است که سلطان محمد بن تغلق برای یک منظومه کوتاه شصت هزار دینار و شصت سوار به شاعر داده باشد!

بنوش ساغر می را به‌رغم دورِ فلک
جهان شده‌ست چو خلد برین تو پنداری
ابوالمجاهد گردون محل محمد شاه
ببرد رونق داراب ملک داری تو
ز فضل حق تو همه چیز در جهان داری
گهر فشانی دست تو چون شنید بماند
ز منصفان یکی امروز بحر را دیدم
خزید در صدف و غرق شد در آب ز شرم
به انتقام تو مردم گیا کشد لشکر
به ابر گو که چرا آب خویش می‌ریزی
اگر به چشم بگویی سپهر را که مرو
کند چو نیر اعظم همه جهان روشن
اگر نه سایه مهر تو بر سرم باشد
خدایگانا! ز ابنای جنس خود امروز
همه بر آب خراسانست نظم و نثر ارچه
همیشه تا که ز تأثیر ابر نوروزی
نهال عمر تو سرسبز باد و بدخواهت

بساتین دارای پانزده حکایت متداول به سبک کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه است و در اغلب حکایت‌های آن رویدادهای مانند بلبل شدن عاشق و گل شدن معشوق یا حلول روح در کالبد دیگری چون طوطی و جز آن دیده می‌شود. در بساتین نکته‌های زیر برای خواننده مورد توجه هستند:

۱. واژه‌ها و اصطلاحات و روش بیان مناسب مؤلف اشاره به شوق و ذوق و سلیقه شعر کهنه و قدیمی دارد، به‌طور مثال: سوری گل، می‌بلرزد، داراب، مردم گیا، آب خراسان، بیخ درخت و غیره.
۲. تشبیهات ساده و دیگر اصطلاحات شعری، زیبایی شعر را می‌افزاید.

۳. شاعر از شجرهٔ نسب هندی خود آگاهی داشت پس سعی می‌کند که با استادان فارسی زبان خراسان که گهواره و نقطهٔ آغاز دانش و فرهنگ بوده، برابر بشود.

۴. دعای وی اصیل و تازه و پرکشش و مسحور کننده است.

از میان دو قطعه، یکی خیلی مختصر و کم اهمیت، بی‌ارزش و بی‌معنی است ولی قطعهٔ دیگر که شاعر با مردم آن دوره با زبان طنز تلخ و ناگوار صحبت می‌کند، سزاوار مراعات و توجه می‌باشد. قطعهٔ زیر هفت بیت دارد:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر	جماعتی همه بدخواه مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر	جماعتی که ندانند اطلس از خارا
جماعتی که به بازار عقل‌شان یکسان	به‌های مهرهٔ سنگین و لؤلؤ لالا
به وقت مدح چو غنچه دهان فرو بسته	به وقت هجو چو بلبل به صد زبان گویا
ز طعن‌شان نشود در فضایلیم نقصان	پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز خجالت گرفته باد ولیک	نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من	چنان که چشمهٔ خورشید چشم نابینا ^۱

دو مثنوی کوتاه دارد، یکی در تعریف شهر اُجین است:

شهری چو بهشت در نکویی	یابی تو در او هر آنچه جویی
هر چشمه که اندر آن روان است	گویی که یکی گلابدان است
زو هر چه نکوست کم نیابی	یابی همه جز که غم نیابی
گر پیر به دیدنش شتابد	زو عمر گذشته باز یابد
بادش چو نسیم باغ رضوان	در قالب مرده می‌دمد جان
آن شهر که زیب باغ عقبی ست	چون بزم خدایگان اعلی ست
سلطان جهان گشا محمد	کش باد بقای ملک سرمد ^۲

و دوومی در بیان رقت احساس از جدا شدن محبوب است:

ز بخت خفتهٔ خود در ستیزم	نه دست آویز و نه پای گریزم
اگر گویم که از عشقش شدم زار	همین گویند کین اندیشه بگذار

۱. بساتین‌الأنس، ص ۲۴.

۲. همان، ص ۳۲.

و گر پنهان کنم راز دل خویش غم اندوه گردد هر زمان بیش
 نماند با حیاتم آشنایی رود جانم ز اندوه جدایی
 ز عشقم سوخته شد خرمن صبر برفت از دست عقلم دامن صبر
 ز غم صد چاک بین در دامن من بُرد از من مبادا دشمن من
 ز غم مردم که را گویم غم خویش نمی‌بینم چو کس را محرم خویش
 از آن در ناله و مهجور ماندم که چون بلبل ز بستان دور ماندم
 مرا سودای شیرین در سر افتاد سزد گر کوهکن گردهم چو فرهاد
 ز هجر یار در حالی چنینم نه اندر آسمان نه در زمینم^۱

هر دو مثنوی به‌روش ساده، روان، مسحور کننده و دلکش و پُرکشش است.

۵. مؤلف در خلال این داستان‌ها به بیان مسائل سیاسی و امور کشورداری پرداخته است.

۶. در این کتاب به وقایع تاریخی و به بیان نکات فرهنگی و آداب و رسوم و زبان خویش پرداخته است و در آن اشاراتی به نقاشی چهره‌پردازی، موسیقی و آلات آن، چوگان و شطرنج و اعیاد و آیین‌های مربوط به آنها، مراسم روز عاشورا، آداب و رسوم مختلف و جز آن دیده می‌شود.

تصحیح و دریافت دست‌نویس پروفسور نذیر احمد نیز حکایتی دارد، تقریباً چهارده پانزده سال پیش از پروفسور نذیر احمد شنیده بودم که وی کتابی به نام «بساتین‌الأنس» اخستان را تصحیح نموده و به کسی برای چاپ داده و اسم آن فرد را فراموش کرده. بعداً هیچ‌خبری درباره آن کتاب نبود. گاه‌به‌گاه درباره کتاب حرف می‌زد و ملول می‌شد. از اتفاق روزی بنده در یک گنجینه کاغذی که در خانه پروفسور جمع شده بود و می‌خواستند آن را به آتش بسپارند یک نسخه دست‌نویس از پروفسور نذیر احمد یافتم. بعد از ورق گردانی فهمیدم که این همان مسووده بساتین‌الأنس است که پروفسور تصحیح نموده و به‌ظاهر آن را گم کرده بوده. خوشحال شدم و روزی با آقای دکتر کریم نجفی برزگر، رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در دهلی‌نو درباره این کتاب صحبت کردم. وی با صمیم قلب رضایت خود را برای چاپ بساتین اظهار نمودند. بنده بعد از چند روز آن مسووده را به‌دست ایشان رساندم. ایشان برای حروفچینی آن را به آقای پرویز نیری سپردند. بعد از تایپ آقای کریم نجفی نسخه‌ای از آن را به من داد و

گفت: شما هم یکبار این نسخه را ببینید. طبع جستجوگر بنده اجازه نداد که همان‌طور آن را بگذارم. چون از «الف» تا «ی» خواندم، معلوم شد که خیلی غلط دارد. اشتباهی که وجود داشت این بود که در مسوّدۀ بساتین نشانه‌گذاری برای نسخه‌های مختلف داده نشده بود و معلوم نبود که از چند نسخه خطی بساتین استفاده شده است یا کدام یکی را نسخه اساس گذاشته، اختلاف نسخ را هم در حاشیه نوشته بود، در واقع آقای نیری فقط متن بساتین را تایپ کرده بودند. بنده متحیر بودم که چطور ممکن است که پروفیسور نذیر احمد تمام این چیزها را فراموش کرده باشد. از روی اتفاق یک مقدمۀ انگلیسی نوشته مصحح در کتابخانه شخصی وی به دست بنده رسید. چون آن را خواندم، معلوم شد که پنج نسخه خطی این کتاب در کتابخانه‌های مختلف دنیا وجود دارد و چهار نسخه به دست مصحح رسیده و ایشان از آن استفاده کرده‌اند.

بنده با دقت نظر دو سه مرتبه با مطالعه دست‌نویس نذیر احمد معلوم شد که مصحح برای نسخه بدل از مداد استفاده نموده و نسخه‌ای که در کتابخانه دانشگاه لکهنو نگهداری می‌شود، در ماه رمضان المبارک سال ۱۰۴۶ هجری به اتمام رسیده است، آن را نسخه اساس انتخاب کرده و همان نسخه را آقای محبوب احمد صدیقی به دست خود پیاده کرده و در تاریخ اوّل ماه می سال ۱۹۸۱ میلادی به تکمیل رسانده است. چون در آن کتاب هیچ نشانه اختصاری نبود بنده برای نسخه موزه بریتانیا «ب» برای نسخه مدینه «الف»، برای نسخه دوم مدینه «م» و برای نسخه لکهنو اساس، نشانه‌گذاری کرده‌ام.

مصحح بر سطرهای متن اختلاف نسخ را نشان داده و همان‌جا نوشته است، به‌طور مثال اگر در نسخه کتابخانه موزه بریتانیا حرفی یا واژه‌ای وجود ندارد آن را در زیر واژه نشان داده. اگر در نسخه مدینه نسخه بدل دارد آن را زیر واژه توضیح نموده و تفاوت نسخه بدل را به حرفی یا واژه‌ای در بالای واژه نوشته است. همین‌طور اگر نسخه دوم مدینه واژه ندارد یا نسخه بدل دارد در زیر آن واژه یک نشان گذاشته و روبه‌روی حاشیه بعد از نوشتن «کذا» نسخه بدل داده است. بنده تمام نسخه بدل را به همین صورت در حاشیه درج نموده‌ام، همین‌طور آیات قرآنی را از کلام مجید استخراج نموده و با اعراب‌گذاری معنایش را نوشته‌ام، واژه‌ها یا سطرهای عربی یا قول و حدیث و اشعار عربی را با کمک استادان بخش عربی دانشگاه دهلی، اعراب‌گذاری درست کردم تا شعر و نثر با تلفظ صحیح خوانده شود. تا جایی که ممکن بود عبارات و کلمات عربی را به فارسی برگردانده‌ام ولی هرچه در استطاعت من

نبوده را دست نزده‌ام. همین‌طور معنای بعضی کلمات مشکل و نامأنوس و غریب فارسی را بعد از استفاده از فرهنگ‌های مختلف فارسی، در حاشیه درج نموده‌ام.

در آخر وظیفه خود می‌دانم که از آقای کریم نجفی تشکر نمایم که به چاپ کتاب رضایت دادند. همچنین مراتب امتنان خود را اظهار می‌دارم به آقای علی‌رضا قزوه، مدیر مرکز تحقیقات که با مشورت‌های مفید بنده را مفتخر ساخته‌اند نیز سپاسگزاری می‌نمایم از علیم الله و دکتر نعیم استادان بخش عربی دانشگاه دهلی که در تصحیح متن عربی و اعراب‌گذاری جملات و اشعار عربی کمک صمیمانه کرده‌اند.

در پایان تشکر می‌نمایم از دکتر علیم اشرف خان که برای کمک فرصتی پیدا کردند و به من وقت و تشکرات صمیمی خود را ابراز می‌نمایم به آقای عبدالرحمن قریشی که اغلاط نسخه تاییبی را با دقت نظر رفع نموده‌اند و همین‌طور آقای علی رضا خان که در اصلاح آیات قرآنی که در متن موجود بوده جستجوی وی قابل ستایش است و آخر از همه تشکرات خود را اظهار می‌دارم به خوانندگان این کتاب و برای مرحوم پدرم نذیر احمد از درگاه حضرت حق طلب مغفرت و علو درجات را دارم.

والسلام

پروفسور ریحانه خاتون

۱۲ سپتامبر ۲۰۰۹ م

(۲۱ شهریور ۱۳۸۸ هـ.ش)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صد هزار جواهر زواهر^۱، حمد و سپاس و عُرُرُ ذَرَّرُ ثَنای بی‌قیاس نثار حضرت با جلال، آفریدگاری که مناشیر نافذ حکم ازلی او به توفیق «وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»^۲ و «تَحْكُمُ مَا يُرِيدُ»^۳ مزین و محلی است و ذات مقدس او بر ساکنان ممالک بی‌کران عالم افلاک و متوطنان عرصات بی‌پایان مرکز خاک پادشاهی است مطلق‌الحکم بی‌همتا «وَهُوَ الَّذِي فِي السَّمَاءِ إِلَهُهُ وَفِي الْأَرْضِ إِلَهُهُ»^۴، عقل کلّ دقایق‌شناس به‌ابجد خوانی مکتب تعلیم او سرادق عظمت و سراپرده عزّت برفراز نه سپهر برین زده و تیغ زبان سخن‌پرداز ناطقه در بیان شمه‌ای از اوصاف کمال ذات با قدرت و جلال او چون زبان تیغ از گوهر نطق عاطل مانده «تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ»^۵:

سست جولان ز عزم ذاتش^۶ وهم تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل کل یک سخن ز دفتر او نفس کل یک پیاده بر در او
پاک از آن‌ها که غافلان گفتند پاک‌تر زان‌که عاقلان گفتند

مردم چشم عقل باریک‌بین در ادراک پرتو انوار عظمت و کبریای او چون دیده نرگس از کسوت نور عاری گشته و مهندس اقلیدس گشای فکر در تحریر عشر عشر سرجمه نعم بی‌منتهای او از غایت تحیر مانند انگشت محاسب بی‌قرار و آرام مانده و قلم آسا از دست رفته، «وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا»^۷، سحاب ارادتش چون در صحرای ابداع و اختراع باران شده

۱. الف: زواهر جواهر.

۲. ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷؛ خداوند کسانی را که ایمان آوردند، با گفتار استوار، اعتقاد درست و پایدار، در زندگی این جهان و در آن جهان بر جای و استوار می‌دارد. (القرآن الحکیم، ترجمه و توضیح دکتر سید جلال‌الدین مجتوبی، انتشارات حکمت، تهران، ۱۳۷۱ ش)

۳. مائده (۵)، آیه ۱؛ خدا هر چه بخواهد حکم می‌کند.

۴. زخرف (۴۳)، آیه ۸۴ و اوست آن‌که در آسمان خداست و در زمین خدا.

۵. اعراف (۷)، آیه ۵۴؛ خدا آن پروردگار جهانیان به‌غایت است.

۶. الف: عزّ ذاتش.

۷. نحل (۱۶)، آیه ۱۸؛ و از هر چه خواستید به‌شما داد، و اگر بخواهید نعمت خدا را بشمرید، آن را شمار نتوانید کرد.

به‌واسطه قطره‌آبی چندین هزار جواهر ثمین در سلک وجود کشیده، نسیم صبا لطف بی‌نهایتش چون در تبسم آمده انواع گل‌های لطیف ارواح در بساتین اجساد و حدایق اشباح متبسم گردانیده «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ»^۱ اگر آفتاب عنایت کارساز او سایه بر سر ذره‌حقیق ضعیف به‌نیت اندازد به‌مدد قوت تن سر خنگ سرکش فلک را چون کره زمین بر یک‌جا قرار و آرام دهد و اگر رعایت شکسته نواز او سایه بی‌مایه مدقوق را در دارالشفاء کرم خویش پرورش فرماید، به‌زور بازو تاج جهان افروز نور از فرق خسرو سیارگان بریاید، شمشیر کند نامعقول برگ بید به‌اعتضاد دستگیری مربی احسان او کمر کوه گران‌سنگ قوی نهاد را از میان دو کند، و به‌استظهار تأیید قوت‌بخش او سپر گل که آسیب نسیم صبا صد رخنه در وی می‌افکند تیر چرخ سندان شکاف را بی‌اثر و غرض از خویش بازگرداند، ارباب بصایر در صفحات اوراق اشجار، دفاتر بدایع صنایع او فرومی‌خوانند، اصحاب معرفت بر نوک هر^۲ خاری انواع گل‌های^۳ تازه عذار کمال قدرت او شکفته و خندان مشاهده و معاینه می‌کنند:

أَيُّهَا عَجِبًا كَيْفَ يُعْصِ الْإِلَهُ أُمَ كَيْفَ يَجِدُ الْجَاهِدُ
وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

کشتی زرین سریع‌السیر هلال بی‌مدد بادبان و معونت ملّاح در بحر محیط آسمان روان کرده حکمت بالغه اوست و درر بی‌شمار ثوابت و سیارات در دریای نیلگون سپهر بر روی آب آورده مشیت غالبه او، تأثیر^۴ شرری از آتش سَخَط جهان سوزش دوایر افلاک را در لحظه از چشم جهانیان چون نقطه موهوم ناپدید گرداند، و صدمت تندبادی از عواصف قهر جان ربایش قوت^۵ ترکیب^۶ از اجزای بسیط خاک بریاید و ذرات مثال بر روی هوا متظاهر کند، و تحف تحیات و طرف صلوات بر آن مهر سپهر نبوت و اختر برج فتوت و پیشوای زمره انبیا و

۱. اعراف (۷)، آیه ۵۴؛ آگاه باشید که او راست آفرینش و فرمانروایی. خدا آن پروردگار جهانیان به‌غایت بزرگ است.

۲. الف: سر.

۳. الف: گل.

۴. آیا عجباً کیف یعصی الاله أم كيف يجده المجاهد

(ابوالعائیه اشعاره و اخباره، تحقیق الدكتور شكري فيصل، دمشق، سنة ۱۹۶۵ م، ص ۱۰۴)

۵. ب: تاسیر.

۶. در (ب) مقابل آن در حاشیه افزوده شده: مطلب در ستایش پیغمبری (ص).

۷. الف: ترکیب.

مقتدای فرقه اصفیا محمد مصطفی «عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ أَزْكَاهَا وَمِنَ التَّحِيَّاتِ أَمَّاهَا»^۱ که به انوار آیات بیّنات ظلم ظلم و ضلال از سواد گیتی متجلی گردانید و به آثار معجزات غرقه شدگان دریای غوایت را به ساحل هدایت رسانید:

هو الَّذِي خَتَمَ النُّبُوَّةَ فَهِيَ عَنْ أَكْنَافِهِ الْعَطْرَاتِ لَنْ تَتْرَاحَا^۲
 نسخ^۳ الشَّرَائِعِ كُلِّهَا بِشَرِيعَةٍ بِيضَاءِ تَفْصِحُ بِالْهُدَى أَفْصَاحَا
 وَ دَعَا إِلَيْهَا الْخَلْقَ لَا يَالُوهُمْ^۴ نَصْحًا^۵ وَ أَوْ ضَحَّاهَا لَمْ يُضَاحَا
 مَاضِي الْأَوَامِرِ لِأَمْرٍ لِحُكْمِهِ^۶ فِيمَا نَهَى عَنْ فَعْلِهِ وَ أَبَاحَا

*

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
نقطه روشن تر پرگار کن	نکته پرگارترین سخن
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت از او یافته پروردگی
شمع الهی ز دل فروخته	درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
لطف ازل تا ابدش همقرین	رحمت حق نازکش او نازنین

آن نوشنده آب حیات قربت در ظلمات «سُبْحٰنَ الَّذِي اَسْرٰى بِعَبْدِهٖ لَيْلًا»^۷ و آن پوشنده خلعت فاخر عزت از خزانه «طه»^۸ مَا اَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقٰى^۹، نتیجه مقدمات ایجاد و تکوین صاحب خطاب مستطاب «وَمَا اَرْسَلْنَاكَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعٰلَمِيْنَ»^{۱۰}.

۱. محمد مصطفی که پاکیزه ترین، اعلی ترین و بلندترین درود بر او باد.

۲. اساس: تنزّاحا.

۳. ب: نسج.

۴. اساس: الصواب لا يالوهم نصحا. توهم.

۵. ب: نصحا.

۶. اساس: مردّ لحکمه.

۷. بنی اسرائیل/اسراء (۱۷)، آیه ۱؛ منزه است آن خدایی که بنده خود را شبی...

۸. طه (۲۰)، آیه ۲-۱؛ طه؛ قرآن را بر تو نازل نکرده ایم که در رنج افتی.

۹. انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۷؛ و نفرستادیم تو را، جز آن که خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.

زهی همایون اختری که تا خسرو انجم از تأثیر گردش چرخ خانه قوس را در قبضه تصرف می‌آرد کمان قاب قوسین جز بازوی بخت بلند او نکشیده، «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى ﴿۵۳﴾ فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ ﴿۵۴﴾»^۱ و تا سماک رامح در سبز آسمان در صف سپاه کواکب به‌نیزه‌گزار^۲ دستبرد می‌نماید، سپر سیمین ماه جز انگشت هلال مثال او به‌یک اشارت دو نیم نکرده «أَقْرَبَتْ السَّاعَةُ وَأَنْشَقَّ الْقَمَرُ ﴿۵۵﴾»^۳ زمین از آن روی نازل و خاکسار شده که از سعادت سایه آن آفتاب جهان‌گشای محروم مانده، عرش از آن سبب عالی و پایدار گشت که خاک نعل قدم مبارکش را افسرآسا بر سر داشته، هم به‌تیغ زبان دُرربار زبان فصحای تیز طبع^۴ روشن ضمیر را که منشی دیوان فلک در درس کمال بلاغت ایشان به‌حجج قاطعه چون خوانندگان حروف هجا عاجز و قاصر نمودی قلم^۵ گردانیده که «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ بَيِّدًا أُمَّي مِنْ قُرَيْشٍ»^۶ هم به‌زبان تیغ گوهردار سرهای مخالفان سرافراز آن دین را که از وفور شجاعت و فرط حماسه شیر بیشه چرخ را بر مثال شیر شادروان دستخوش خویش می‌شمردند چون سر سوفار دو پاره کرد که، إِنَّا نَبِيَّ السَّيْفِ:

إِنَّ الرِّسُولَ لَسَيْفٌ لِنُورٍ يَسْتَضَاءُ بِهِ مُهْتَدٍ مِّنْ سَيُوفِ اللَّهِ مَسْلُولٌ^۷

و بر آل و اولاد کرام او باد که محاسن اقوال و افعال ایشان آرایش کیهان و راهنمای سرگشتگان بیداء^۸ ضلالت و طغیان است.

فصل^۹

حمد و ثنای مجدّد مر خدایی را که ممالک هفت کشور و اقالیم بحر و بر را از پرتو انوار آفتاب عدل کامل ملک آرای و تواتر فیض سحاب احسان شامل امل گشای مجلس اعلیٰ، خدایگان عالم مالک ممالک عرب و عجم، خورشید گیتی افروز سپهر جهانداری و اختر

۱. نجم (۵۳)، آیه ۹-۸ سپس نزدیک شد و بسیار نزدیک شد، تا به‌قدر دو کمان، یا نزدیک‌تر.

۲. الف: یزه گذاری.

۳. قمر (۵۴)، ۱؛ نزدیک آمد قیامت و بشکافت ماه.

۴. ب: تیز طبع، و در همین نسخه در حاشیه افزوده شد: عطارد اولاً پازد.

۵. الف: قسم.

۶. من در میان عرب‌ها فصیح‌تر هستم، ولی از اهل قریش هستم.

۷. الف: مسکوک - کعب بن زهیر قصیده برده.

۸. اساس: بیدار؛ الف: بیداء (به‌معنی دشت).

۹. مطلب در ثنای پادشاه (مصحح).

مسعود برج شهریاری، تاج‌بخش خسروان روی زمین ظلّ الله فی الأرضین، کَهْفِ الثَّقَلینِ مَلَاذَ الخَلْقِ فی الخَافِقینِ^۱، عامرُ مَبَانِی الإسلام، هادِمُ قواعدِ الأوثان و الأَصنام، المؤید من السماء المنصور علی صفوف الأعداء ملك^۲ الدولة الغراء خاتم کرام الخلفاء، سکندر الزمان مُحی رسوم العدل و الاحسان وارث مُلك سليمان الوثاق بتأيید الرحمن ابوالجاهد شمس الخلافة محمد شاه بن تغلق شاه السلطان بن السلطان و هو الذی^۳ و انت صیدُ الملوك لدولة الغراء و تقاصرت خطی الفکر عن مُسَدَّتِهِ الشَّمَاء، هانت علی أهل الجرائم عظام ذنوبهم لعلمهم بعاجل عفوه العمیم ولو یسبق قطُّ سؤال الوفود عطاءه^۴ الجسیم تُعَطَّرُ الدُّنیا بنسیم شمائه و استنار وجد الارض بشموس فضائه نتهت سبیلُ السائلین إلى بابه و اخضرت ریاض الآملین بسحابه، زمانه أعلى من زمن الورد فی حسنه و طیبیه و عهده أحلی من آیام المحبّ الواصل الی حبیبه، یجرُ النصر العزیز إلى أعلام دولته أزیأ له^۵، و یمدُّ الفتح المین علی مفارق جیوشه، ظلّله لا یغمدُ البیض البواتر الّا فی رقاب رؤس الأبطال و لایزوی الرماح النّهاک الّا من مبهج الاقبال قد اقسمت المآثر الزهر أن لایلقى أعتتها إلا إلیه، و حلفت المکارم العُرُ أن لایحیم^۶ جیوشها الا لدیه، لم یح^۷ قصب السبق فی حلبة الحلفاء إلا سابق مجده و لم یظفر بالقدح المعلی من المعالی الاعالی جدّه، أضحت هامات الشهب المستنسیرة مواطی أقدام هممه و غدت البحار الزواخر جداول من بحار کرمه، قد امتزج الکرم بطبعه الکریم و لا امتزج الماء بالمدام و امتلأ بهواه القلوب و لا امتلاء العذران^۸ عبخل الغمام، أدام الله آیام سلطنه ما ابتسم بماسم الروض من تواتر الانوار و استنار سواد الارض بطلوع الشمس المنيرة الزهراء. نور و ضیای فراوان و فرّ و بهای بی پایان ارزانی داشت و سراپرده عظمت و جلال او را بر فراز این هفت شش طاق معلّق نصب کرد و ماه رایت فتح آیت او را با علم زرین طراز خورشید قران داد و استحقاق ترقی درجات رفیع سپهر منزلت سلطنت را^۹ ارثاً و اکتساباً نقش نگین او گردانید و ظلال ظلیل عنایت

۱. سایه خدا بر زمین و جای پناه برای افراد بی‌یار و مددگار.

۲. اساس: ملیک.

۳. الف: هو الدین و انت.

۴. الف: صد.

۵. الف: عطاء.

۶. الف: اذیا له.

۷. الف: یُحیر.

۸. الف: لم یخز.

۹. الف: الغدوان.

۱۰. ب: « سلطنت را » ندارد.

بی‌نهایت و کرم بی‌غایت خویش را به‌واسطه کمال معدلت و وفور احسان او بر سر متوطنان ربیع مسکون بگسترده و برای بنای ضعفای امت و ملت از فرط حمایت و حسن رعایت او حصنی حصین و قلعه‌ای متین در بسیط عالم پیدا آورد و شمشیر عزایم نافذه او را به‌تواتر فتح مبین و توالی نصر عزیز آب داد و از خزانه نامتناهی «يُؤْتِي مَلِكُهُ مَن يَشَاءُ»^۱ تاج مهر انوار پادشاهی بر فرق فرقدسای همایون او نهاد و سریر سلیمانی و تخت جهانبانی را به‌یمن قدم سَمَا مقدم او چون عرش عظیم بلند و پایدار کرد. للمؤلف:

قد سَلَّ منه يَدُ الْجَبَّارِ غَالِيَةً عَضْبًا يَحْنُ^۲ رِقَابَ الْبَيْضِ وَاسْوَدِ
 فَيَالَهُ مِنْ مَلِيكَ الْأَرْضِ قَاطِبَةً دَانَتْ لِعَرَّتِهِ غَرُّ الصَّنَادِيدِ
 الْحَمْدُ وَالسُّعْدُ مَقْرُونَانِ فِي قَرْنٍ لَهُ فَدَعَّ ذَكَرَ مُحَمَّدٍ وَمَسْعُودٍ^۳
 أَعْطَاهُ مَمْلَكَةً كَادَتْ لِبَسْطِهَا تُنْسِيكَ مَلِكَ سَلِيمَانَ بْنِ دَاوُدَ

*

بر سرش حق نهاد افسر ملک زانکه داند که کیست درخور ملک و اوّل عقد خسروان فلک اقتدار و واسطه عقد جهانداران روزگار ساخت و هم در مبادی نشو و نما و عنفوان شباب منشور دولت روزافزون او را به‌توقیع فتح عرصات و ممالکی که سلاطین ماضیه به‌امتداد اعمار در سرحد آن جز به‌قدم تمنّا و هوس نرسیده بودند آرایشی هرچه تمام‌تر بخشید «وَاللَّهُ يُخْتَصُّ بِرَحْمَةٍ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»^۴.

زهی پادشاهی که فلک اطلس شادروان ایوان عظمت با کمال او و جرم زرّین پیکر هلال نعل سمند براق مثال اوست، جهانداری که کواکب سپهر برین نطاق امتثال اوامر و نواهی او را فلک مثال بر میان بسته و اجرام مستنیر عالم علوی برای احراز مفاخرت خاک جناب اعلیٰ او را سرمه چشم ساخته، کیوان به‌واسطه پاسبانی قصر جلال با کمال او سراپرده رفعت قدر بر سر ایوان هفتمین زده و مشتری روشن ضمیر از ملازمت اقامت مراسم ثنا و دعای درگاه سلاطین پناه او بر مسند^۵ عالی حکومت فلک متمکن گشته، بهرام تیغ گزار^۱ از برای ریختن خون

۱. بقره (۲)، آیه ۲۴۷؛ (خدا) پادشاهیش را به‌هر که خواهد دهد.

۲. اساس: يَحْزُ أَوْ يَحْسُ.

۳. محمود و مسعود غزنوی.

۴. در قرآن آیت بقره (۲: ۱۰۵) این‌طور است: «وَاللَّهُ يُخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ»؛ و خداوند هر

که را خواهد به‌مهر و بخشایش خود ویژه سازد، و خدا دارای فزونی و بخشش بزرگ است.

۵. ب: دست.

مخالفتان او شمشیر شیرافکن را در چرخ دوار تیز کرده و خورشید جهانگیر به جهت جود دست جهان بخش او کیمیاگری پیشه ساخته و ناهید بزم آرای در مجلس انس او بارید مثال، نواهای روح افزا به ادا رسانید و صاحب دیوان انشای آسمان در نظم جواهر منشور^۲ و نثر ذرر منظوم مدحت او موی شکافته و ماه به آرزوی سم^۳ شبدیزش بر سر ماهی خود را نعل آسا نموده و پایه تختش در رفعت با ساق عرش هم قدم، صیت مکارمش در جهان نوردی با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضلات^۴ مدبران فلک^۵ بر رای میرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او، و چشمه آفتاب روزنی در ایوان قصر جلال او. للمؤلف:

شمسُ الخِلافةِ مَنْ يَدِينُ لحكمه	شمس السَّماءُ و يخضع الجوزاءُ
أعنى محمد شاه متیستر؟	للقطر دون نواله الإحصاءُ
ما بارز الأبطال إلا و انتنتُ	حمرا و من مهجاتها السمراءُ
تهتزُّ من حُبِّ الطعان كأثها	خود وقد مادَّت بها الصهباءُ
لاغر ولو يصف ^۶ من سطواته	في الحرب من قتلى طباه دماءُ
و إذا أشارَ إلى السَّماء بسيفه	تهوى النجوم و تكسف البيضاءُ
بهنَّدي يردى المنون بجدّه	بنفح الكماة إذا التقى ^۷ الهيجاءُ
ولد إذا الحرب العوان توقدة	في كلِّ صدرٍ طعنة نجلاءُ
يمضى كما تمضى الصوارم رأيه	إذنى النوازل تججم الآراءُ
لاتحسبنَّ اولوالنَّهى أجداده	موتى فانهمُ به أحياءُ
يحدو بنايله العفاة جاهها	لما تخون نيتها الانضاءُ
إن أظلمت سبل المرام لامل	فنوالد المغنى لهنَّ ضياءُ
لم يرض منه المادحون بنائل	عن مثله يتقاصر الأنواءُ

۱. اساس: گذرد.

۲. ب: منشور.

۳. ب: ثم.

۴. الف: متعضلات، درست معضلات به معنی مشکل‌ها.

۵. الف: مدبران فلک را دقایق تدبیر (ص ۱۴).

۶. اساس: لو یصفر.

۷. اساس: التظی.

عدلاً أذلَّ الأسل هيبته فحن لبواتها تسترضع الاطلاءُ
 لا تبتدى إلبا بشكر نواله للناس يوم تكلم الأعضاء
 من كفه يستنزل الجدوى كما بجبينة يستكشف الظلماءُ
 دبه يغض الطرف سادالوغا وله يحل حباهم العظماءُ
 نرجو الحياة لنستفيد بشكره نعماً وإلبا فالحياة عناءُ
 لازال عنك أبا المكارم و العلى طول البقاء و عزّة قعساء

دادگستری که تا رایت عدل عالم آرای او در بسیط جهان نصب شده شیران ژیان برعکس طبیعت چنگ از دامن صید باز داشته و چون شیر علم به خوردن باد قانع گشته، باد خزان همواره بردا بُرد سپاه او گرد فنا از صحن چمن برآورده برخلاف خاصیت در احیای اجزای مرده خاک آثار دم روح بخش عیسوی به اظهار رسانیده:

عدل او چون روش آموز مکافات شود پیرو جاذبه گاه شود گاه ربای
 اختلاف صور از نوع بشر برخیزد خامه معدلت او چو شود چهره گشای^۱
 دیده عقل شود خیره ز امید و ز بیم گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
 زهر باز^۲ از نمک خود نمکد چشم بیان هر کجا عدل وی از ظلم شود پرده گشای
 سخاپرووری که تا ابر نیسان دست دُرربار او در عرصات جهان باران گشته، بحر محیط
 از حیای آن سر تا پای آب شده و تا دریای بی کران^۳ دل گوهر بخش او در تموج آمده ابر
 از غیرت آن آب از چشمها بر روی زمین روان کرده. للمؤلف:

جوادٌ و لونٌ المزن تهمی کلفه^۴ لاغرقت الدنیا من التبردائبا
 و کلّ قریص ضعته^۵ فی مدیحه صدقت و إن أودعت فيه العجائب

*

ز وجود اوست که هر قطره‌ای ز فیض سحاب

همی شود گهر آبدار در نیسان

۱. الف: بسای.

۲. الف: ناز.

۳. الف: بی کران بخش.

۴. جواد لوآن.

۵. لعله: ککفه.

۶. الصحيح صغته.

به موضعی که رسد آفتاب احسانش
 زمین آن^۱ همه زر گردد و گیا مرجان
 شگفت نیست گر از بهر شکر نعمت او
 به جای سبزه از این پس دمد ز خاک زبان

عقل کل اگر بر رهبری شمع ضمیر روشن او در مسالک مظلم مشکلات سیر نماید، پرده
 تاریک ابهام از رخسار ماهیت روح بگشاید، محاسب فکر اگر بر نیم رقم جراید کمال دانش او
 وقوف یابد سررشته ادارک حقیقت جذر اصم^۲ قلم آسا به دست آرد. للمؤلف:
 و ذو فطنة تنبیه فی ذات یومه طلائعها عما سیحدته غدا^۳
 فلو ظهرت للناس لم تدرأنها أشعة شمس أم حسام سهند

*

به عقل کل مددی گر ز رای او برسد نهان نماند بر هیچ کس حقیقت جان
 هر که از غایت سرکشی چون خیمه پای در دامن اطاعت او نکشیده اگرچه خرگاه آسا
 به صد دست در محافظت سر پُرش^۴ خویش کوشیده عاقبت دور چرخ مانند میخ طناب مذلت
 در گردنش افکنده و قفا بریده در زمین فرو برده، و هر که قلم مثال در طریق وفور اخلاص او
 کمر بندگی بر میان جان نبسته اگرچه چون صوف دوات در حصار روئین ملجأ و مهرب
 خویش ساخته، آخر الامر سیاهی سپاه حوادث آب سیاه فنا بر فرق وجود او رانده و به سان قلم
 بند از بندش جدا کرده، اجرام سپهر بی مدد لطف دلنواز و قهر جانگدازش آثار خیر و شر در

۱. الف: او.

۲. جذر اصم آن عدد است که او را جذر صحیح نباشد مانند عدد ده که جذر آن تقریباً سه و سبع [= ۳/۷] باشد، جذر
 اصم آن است که هرگز حقیقت او به زبان نیاید چون جذر ده که هرگز عددی نتوان یافتن که او را اندر مثل خویش زنی
 ده آید و اصم کسر بود زیرا که جواب ندهد جوینده را تا نیابدش مگر به تقریب و نزدیک شدن او بس:

تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک تا نکند کس پدید منبع جذر اصم
 (منوچهری)

آن که گر آلی او را گنج بودی در عدد نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری
 (انوری)

(مآثر رحیمی؛ ملّا عبدالباقی باقی نهایندی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱ ه.ش،

ص ۹۹۴)

۳. الصحیح: غدو.

هفت کشور عالم به اظهار نرسانیده^۱ و مدبران افلاک بی‌تلقین مدبر رأی صایب تدبیر او قوت ترکیب در اجزای ممکنات فایض نگردانیده، سمنند قدرش طول و عرض میدان سبز آسمان را به‌هنگام جولان تنگ‌تر از دیده مور یافته و همای همایون بلندپرواز همتش بر شاخسار سدره‌المتنه^۲ آشیان ساخته، مؤلف گوید:

درخت همت او خود در ابتدا عالیست ز سدره بر گذرد چون به‌متها برسد
 نسیم کرمش اگر بر اشجار مهرگان گذرد به‌جواهر ثمین آبستن شود، ابر فضلش اگر بر
 شورستان بارد از خاکش همه گیاه کیمیا^۳ روید، نفس از ذکر گلشن اخلاق او مشکین و قلم از
 تحریر اوصاف دست زاد^۴ او زرین گردد، حرص دیر سیر جز از نعم نامتناهی خوان احسان
 بی‌امتنانش محتلی نگشته، امید جهانگرد^۵ جز بر خاک آستان سلاطین پناهش مسکن و مأوی
 نساخته، مؤلف گوید:

هنوز امل نهاده بر آستانش پای هم از صریر درش بشنود جواب سؤال
 خسرو ستارگان اگر آستین‌وار به شرف دست بوس او اختصاص یابد علم صفت
 زبردست کیوان جای گیرد و اگر لمعه‌ای از پرتو تجلی رأی انور او بر پیکر ماه رسد
 سرمایه نور تا صبح روز نشور به‌آفتاب جهان‌تاب بخشد، نفاذ فرمان قضا‌مثالش سپاه جای
 مانده مردم گیا را سکندر آسا قوت شکیبایی دهد، مدد بخت کامیابش چوب خشک را
 چون عصای موسی شکنده قلب لشکر جبّاران فرعون نخوت کند، دست تقدیر خصم
 بدسگالش را چون صورت آینه از سر تا پای در بند آهن کشیده، دبیر سپهر منشور
 سعادت نیکخواهان حضرت علیای او را به‌خامه^۶ خلود نوشته و زهره داؤد الحان
 شمس‌های از مآثر عنصر همایون و محاسن اخلاق ذات میمون این سلیمان ثانی در همه
 حال بدین قصیده غرّا ادا کرده:

۱. الف: رسانیده.

۲. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۳. الف: گیاه زرین؛ ب: کیمیا و واژه «زرین» ندارد.

۴. الف: راد.

۵. الف: جهان.

۶. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۷. اساس: خانه.

زهی جناب تو را کرده آسمان تعظیم
گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم
ابوالمجاهد جم مرتبت محمد شاه
که یافت زینت و زیب از تو افسر و دیهیم
جهان مجد و معالی که در جهان نرسد
به جز تو هیچ کسی را بر آسمان تقدیم
مدبران فلک را دقایق تدبیر
برای نظم جهان رأی تو کند تعلیم
هنوز پایه اول بود ز روی شرف
تو را اگر بنهی پا فراز عرش عظیم
به نسبت دل و دست کریم توست به جود
سحاب ممسک و کان تنگدست و بحر لئیم
زهی رسیده به جایی که افتخار کند
به چوبدستی دربان تو عصای کلیم
هوای خلد برین یافت ز آتش نمرود
مگر که حرز به نام تو داشت ابراهیم
از آن شدست چو باغ ارم ز بدو وجود
ز شرم گلشن اخلاق تو ریاض نعیم
ز کاینات قدر را تو بوده‌ای مقصود
و گرنه مادر خلقت بمانده بود عقیم
ز رمح تو مددی گر شهاب را نرسد
ز آسمان نکند دفع شرّ دیو رجیم
هوای خلد برین یافت آتش نمرود
مگر که حرز به نام تو داشت ابراهیم
بر اختلاف طبایع روایح خلقت
دهد به صورت ایوان حواس و عقل^۱ سلیم

۱. اساس: عقل و سلیم؛ یعنی واو اضافه.

در ابتدای ولادت جبین خصم تو را
 به‌اعتماد خدنگ تو چرخ خوانده یتیم
 حسود^۱ بد گهرت را به تیغ کین تو چرخ
 میان پشت پدر می‌زند میان به‌دو نیم
 گذشت آن‌که کسی سیم و زر ز کان خواهد
 کنون که از کرم‌ت کان همی برد زر و سیم
 ز خلق توست اثر این‌که در جهان همه سال
 هوا، هوای بهارست و باد، باد نسیم
 به‌حکم تجربت آثار سعد و نحس جهان
 ز لطف و عنف تو گوید، نه از سپهر، حکیم
 ز لطف شامل تو زنده شد رسوم هنر
 چنان‌که از نفس عیسوی عظام رمیم
 چو تاب آتش پیکار و تنگنای دغا^۲
 به‌جان خبر دهد از شدت عذاب الیم
 ز تاب حمله و آسیب زخم‌گزران
 شود چو ذره پراکنده کوه‌های مقیم
 ز بس‌که پیش تو نیزه‌وران سپر فگنند
 زمین رزم‌نماید چو پشت ماهی سیم^۳
 ز هیبت تو جهان فراخ بنماید
 به‌چشم شیردلان تنگ‌تر ز حلقه‌میم
 چو جان کشته تیغت برون جهد برود
 هزار میل دگر زان سوی عدم از بیم

۱. اساس: چه سود؛ تصحیح از روی نسخه الف.

۲. اساس: و‌غا.

۳. اساس: شیم. گونه‌ای ماهی استخوانی سپیریندها که دارای فلس‌های نسبتاً درشت می‌باشد و بالای شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و باله‌شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آب‌های راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. (فرهنگ معین/۳۷۳۹)

چو صد سهیل نماید یمانیت ز گهر
 عجب مکن که ز خون خاک را کند چو ادیم
 نمود حجّت قاطع به رزم خنجر تو
 که هست جوهر ارواح قابل تقسیم
 سزد که بر همه آزادگان فرازم سر^۱
 مرا چو بنده خود کرده‌ای به لطف عمیم
 همیشه باد ز تأیید کردگار تو را
 سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
 مدام آیت نصرت دو حرف تیغ تو باد
 به حق سوره یس و سوره حم

فصل^۱

چنین گوید ممهد این عالی^۲ اساس و مسود^۳ این بیاض قرطاس بنده و بنده زاده درگاه سپهر
 آستان محمد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی الملقّب به تاج المعروف به‌اخستان ختم الله
 أعماله بالصالحات و وَفَّقَهُ لِّلْسُلُوكِ فِي سُبُلِ الْخَيْرَاتِ که چون مجلس اعلى خداوند جهان‌گشای
 اعظم سلطان سعید شهید غازی حامی ملت حجازی غیاث الدّین ابوالمظفر تغلق شاه
 السّلتان «طیب الله ثراه وَ جَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاهُ»^۴ آن پادشاه عالی همت کیوان رفعت شهریاری که سپهر
 جفاکار^۵ به عهد همایون عدل کامل او عذر جرایم سابقه خویش بار خواسته و زمانه غدار ایام
 فرح^۶ بذل شامل او را برای قبول توبه از ذنوب مافیه شفیعی مقبول پرداخته، هر جزوی از ذات
 مکرمش عقلی مصور و هر موی بر عنصر معظّمش سپاهی زره‌ور^۷، و صد جمشید در یک قباه
 و صد فریدون در یک کلاه و صد کیخسرو در یک زین و صد تهمتن در یک میدان و صد

۱. در سبب تصنیف و بیان نام مصنف.

۲. ب: «عالی» ندارد.

۳. ب: «این» ندارد.

۴. خدا پاکیزه گرداناد به‌قبر او و مسکن وی در بهشت کناد. (معین، ج ۴، ص ۱۹۴)

۵. ب: «کار» ندارد.

۶. اساس: فرح؛ تصحیح از نسخه الف.

۷. الف: «زده»؛ ب: «زره‌ور» ندارد.

کسری در یک تخت و صد عالم در یک قصر، در هنگام اظهار حماسه و شجاعت چون شیرزیان همه دل و در زمان نشر جود و سخاوت به سان ابر نیسان همه دست، هر جا که در مصحف محاسن شیم و معالی هجم ذکر اوصاف مرضیه او پیدا آید، رکوع لازم است و هر جا که در سوره مکارم و فضایل نام همایونش ظاهر گردد سجود واجب، آیات فتح مبین از حرف‌های خنجر ذوالفقار آثار او مبرهن گشته و تفسیر نصر عزیز از زبان سنان شهاب پیکر او روشن شده، به اعتضاد ستایش عدلش روباه ضعیف بستر و بالین از پشت شیر نر ساخته، و به استظهار پاسبانی حرش در شب تار سپهر جواهر زواهر نجوم را هر طرفی بیرون انداخته، رأیش در معضلات^۱ امور ملک مجتهدی مصیب آمده و ضمیرش در حل مشکلات مصالح پادشاهی قدوه و اسوه سلاطین گشته، پادشاهان کشورگشای در صف هیجا برای دفع اعدای دین لقب مبارکش چون حرز یمینی بر بازوی علم می‌بندند، و خسروان سپاه آرای در مضایق و غا برای قلع مخالفان شرع سیدالمرسلین نام خنجرش به سان حرز یمانی وسیلت می‌سازند، با تاج خورشید آثار و سریر پایدار مملکت، قدم در راه اولیای کرامت شعار زده و با^۲ ازدحام عظیم شوغل سلطنت هیچ زمانی از رعایت احکام شرع الهی غافل نبوده و همه وقت اعمال دینی را بر اشغال دنیاوی مقدم داشته و صفات حمیده آن شهریار دیندار چندان است که سرجمه مراتب حساب را مشتمل گردد و بنا بر آن^۳ قلم کشیده و زمام تطویل بیان معطوف گردانیده آمد^۴:

إِذَا حَنُّ اٰثِنِيْنَا عَلِيْكَ بِصَالِحٍ فَأَنْتَ كَمَا نَثْنِيْ وَ فَوْقَ الَّذِيْ نَثْنِيْ
وَ إِنْ جَرَّتِ اَلْأَلْفَاظُ يَوْمًا بِمَدْحَةٍ لِّعَيْرِكَ إِنْسَانًا فَأَنْتَ الَّذِيْ نَعْنِيْ

بعد فتح اقلیم لکهنوتی و سُنارگانو مع جمیع اطرافها و اکتافها برآ و بجرأ، سهلاً و جبلاً و به دست آوردن خزاین ذرات عدد و پیلان کوه هیبت و اسبان باد حرکت و اسیر و دستگیر گردانیدن دو پادشاه صاحب افسر و کلاه^۵ که ذکر شمه‌ای از آن با شرح و تفصیل دفاتر فراوان را مستوجب گردد و صد چون این مجموعه نیم رقم آن را محتمل و مشتمل نتواند شد، عنان سمنند عزم

۱. الف: مقضلات.

۲. الف: پا.

۳. الف: و بران بنا.

۴. ب: «آمد» ندارد.

۵. الف: کدا.

برای ضبط و فتح عرصهٔ عریض و مملکت وسیع وافر نزهت ترهت معطوف کرد و رأی کشورگشای که در مبادی فکرت صایب صحایف خواتیم معضلات امور مطالعه کردی و حوادث مستأنف^۱ ایام را بر لوح امروز نقش بستی، اعلاء اعلام کلمهٔ حق و اظهار شرایع رسول مصدق در آن دیار کفر و ضلال اقتضا فرمود، رأی به رأی^۲ عرصه اگرچه به موجب کثرت و ابتهت و عدت لشکر و استحکام حصن^۳ و قوت ذات همه وقت کلاه غرور و نخوت از سر نمی‌نهاد و تیغ تمرّد و طغیان را آب می‌داد و با دیگر سلاطین ماضیه «چون خط ترسا کجروی پیشه ساخته»^۴ و مانند قلم هیچ وقت بر سر حرف اطاعت و امتثال ایشان نیامده، به مجرد آن‌که از وصول رایات نصرت طراز شاهی خبر یافت از فرط رعب عساکر قاهره که بارگاه مینای سپهر در سطح دوایر آن بر صفت چهار طاقی نمودی و عدد ثوابت و سیارات کم‌تر از اوتاد خیام یک خیل کمینهٔ آن تصوّر شدی مانند دامن خیمه در لرزه افتاده چون طناب در تاب شده و میخ آسا زبان به‌دندان اضطرار گرفته و به‌سان خرگاه ترکمانان جهان روشن پیش چشم او سیاه و تاریک گشته، سپاه مهابت بر قلب او چنان تاختن آورد که سررشتهٔ تدبیر از دست عقل کارپردازش برفت و در سور آن حصار که طلوع خورشید سعادت و اختر عزت از برج آسمان سای آن دانستی ماتم دولت و ملک خود بداشت و اقامت را سبب سفر سوی درکات سقر تصوّر کرد و دلش بر فرار قرار گرفت و در حال، طبل رحیل برکوفت و بر پشت مرکب بادپای هزیمت زین انداخت و در زمان سوار شد.

اصْبَحَ مَلِكًا جَلِيلًا وَ اُمِي فَقِيرًا ذَلِيلًا. لِلْمَوْلَفِ:

لیس المفرّها ربّ من بأسه إلاّ الجحیم و من یرد فلیهرب

*

بیجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود چنان‌که برگ بهاری ز پیش باد خزان و شقاوت بخت چشم خرد او را از لقای مرغوب صواب بپوشید و از مشاهدهٔ گرد مراکب عساکر اسلام دیدهٔ بصیرتش غبار گرفت و نحوست طالع اختر دولتش را در حضيض ادبار

۱. الف: متسأنف.

۲. الف: ران.

۳. الف: حصین.

۴. خاقانی (دیوان، ص ۱۷) گوید:

انداخت و مهرب و ملاذ خویش در کوه اختیار کرد و از بردبرد سپاه مهابت آن آفتاب سپهر حماسه چون سایه بی‌سنگ شد و آتش پای گشته با رخی زرد چون برگ رزان و تنی بر صفت برگ بید لرزان آیت فرار برخواند و به امید نجات دست در دامن کوه زد و تیغ کوه را سپر بلا دانست و در کمر کوه چون میان در کمر جای گرفت و مانند آتش در سنگ مخفی گشت و پس از چند روز سراپرده شهریاری در حریم آن شهر معظم زدند و سرادق دولت بر ظاهر آن مصر مکرّم نصب کردند و برای نظم امور و تفویض اشغال و ترتیب اقطاع آن عرصه مدّتی مدید آنجا اقامت و سکونت^۱ فرمود و جهانی از فرقه بت پرستان و زمره مشرکان را که به اعتماد جنگل‌های انبوه و بیشه‌های پرکشت پر خار و لب آب‌های عمیق‌تر از آب بحار در حصون حصین و قلاع متین چون دُر در دُرّج صدف جمع آمده بودند، به تیزآب شمشیرهای هندی چون آل فرعون به قعر جهنّم فرستاد و سم‌های زبرجدی خیول جیش دریاجوش را از خون دل کفّار لعین به سان یاقوت رمانی گردانید، مؤلف گوید:^۲

عجب ز تیغ تو آید که هر دمی در رزم

هزار جان بر باید ولی به زخم زبان

شگفت نیست ز بس جان‌ها که در تن اوست

که همچو خضر بیابد^۳ حیات جاویدان

مثال تیغ تو بر کوه اگر بکار^۴ کنند

کند دو تا کمر کوه نقش او ز میان

و به زخم پیکان‌های جگردوز آب و خاک آن را به لعل‌های^۵ پیکانی مشحون و مالا مال کرد و بگشاد به پلک جان ربا از تنهایی طبقه جانیان در صحرای آن کوه‌ها عقیق و مرجان پیدا آورد، مؤلف گوید:^۶

چون تیر با تو هر که نشد راست عاقبت خود را ز تیر تو چو هدف^۷ خاکسار یافت

۱. الف: سکون.

۲. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۳. اساس: بیامد.

۴. الف: نگار.

۵. الف: به لعل‌های.

۶. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۷. ب: «هدف» ندارد.

و طایفه‌ای از مقدمان و سایر متوطنان آن بلاد که فرمان نافذش را طوق گردن و حلقه گوش ساختند باران عدل و احسان بر سر ایشان بارید و به‌زیادت از آنچه از ولایات و سپاه و غیر آن داشتند، اختصاص داد، و چون عقود مصالح بر وفق ارادت انتظام پذیرفت و دل حق پذیرش را از جانب تمهید قواعد استقامت آن فراخی تمام حاصل آمد و ضمیر همایون را برای ضبط اطراف و اکناف آن ذره‌ای تأمل نماند، مؤلف گوید^۱:

چو گل ز باد خزان هر کجا که باغی بود ز باد گرز سرانداز او سپر انداخت
مظفر و منصور با حصول اصناف سعادات و ادراک انواع مرادات در ضلال ظلیل عنایت
بی‌نهایت الهی مستبشر به‌فتح ابواب فتوح نامتناهی بر صوب دارالملک دهلی که مستقر تخت^۲
بلندپایه سلطنت و مرکز جلالت و عظمت است، عزیمت مراجعت مصمم گردانید، به‌مدت
نزدیک، مؤلف گوید^۳:

به‌روز فرخ دولت فزای میمون فال	نهاد روی سوی مستقر عز و جلال
به‌ساعتی که سعادت بدان شود مسعود	به‌طالعی که از آن بخت نیک گیرد فال
چو آفتاب گشاده همه ممالک شرق	به‌رای و تیغ ز تائید ایزد متعال

*

فَعَادَ كَمَا شَاءَ الصِّدِّيقُ مَوْبِدًا	بِنَصْرِ بَهِيهْتَزُّ عَطْفَ الْمَكَارِمِ
و أَضْحَتْ تُعُورُ الْمَجْدَ مَفْتَرَةً بَه	كَمَا افْتَرَّرَ وَ مِنْ بَالِغِيوْتِ السَّوَاغِمِ
و سَاعِدُهُ الْأَقْدَارُ فِي كُلِّ صَوْلَةٍ	تَشَقُّ بِذَكَرِهَا قُلُوبَ الضَّرَاغِمِ

در وقتی که خسرو انجم در عرصه عالم آتش بار گشته بود و جرم زمین از تاب آفتاب از هوای دوزخ نشان می‌داد و تف سموم کوه گداز مرغ را بر روی هوا و ماهی را در قعر دریا محترق می‌گردانید و یاقوت در نهانخانه کان به‌سان شمع در گداز می‌آمد و مروارید در غور بحر بی‌کران آب می‌شد و رنگ مرجان از شبه طوسی حکایت می‌کرد و سمندر از آتش طبع غرق عرق خویش می‌گشت و در تمنای چشمه روان جان و روان می‌افشانند و به‌کشیدن پوستین تن درمی‌داد و انگشت منطقی بی‌مدد زبانه آتش برمی‌فروخت و سایه در پناه اوراق

۱. اساس: «گوید» ندارد؛ ب: مؤلف گوید.

۲. اساس: بخت.

۳. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۴. در وصف گرمی (مصحح).

اشجار می‌گریخت و زره براندام دلیران چون خون^۱ از مسام روان می‌شد و نیام از سیلان خنجرهای گداخته مانند چشمه آب می‌نمود، شاخ‌ها از بی‌آبی بایزن طیور گشته و قعر محیط تابه نهنگان شده و سلسبیل جان‌پرور مزاج شراب حمیم گرفته حیاض و انهار خشک‌تر از چاه زرخدان مانده، تو گفתי مهر جهان‌تاب به‌گرم پرسی زمین و زمان از سپهر گردون فرود آمده است و یا رایض قدرت کره توسن آتش پای اثیر را در میدان عریض خاک به‌جولان گرم کرده. للمؤلف:

و هاجرة یذیبُ الدرَعِ حتی حسبت المرء یدرَعُ الولا
و أوقدت النعال الشمس حتی حسبت الخیل تتعلُّ المهلا
و سجّرت البحار بها إلى أن تبدّلت المیاة فصرنَ آلا
كان الشمس داؤد فأضحت تلین بجرّها الحلق الدخالا

*

ز تاب شعشعه مهر سایه بهر پناه سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر به‌تفسندگی چنان گردید که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم چو عکس ماه برافتد در این هوا به‌میاه
ز همدمی^۳ صبا پرتو شهاب دهد ز بس که تاب هوا بر فروخت چهر پگاه
به‌غایتی شده آتش اثر ز گرما روح که دست مرگ شود از تصرفش کوتاه

چون از تحمل اثقال سفر پُربلا و مجاورت اختلاف آب و هوا تن مستعدّ قبول شداید
امراض گشته بود و صحت برای مفارقت و وداع بدن بهانه می‌طلبید به‌مجرد آن‌که دو سه روز
حرکت سیر کرده آمد، اثر گرمی هوا بر صفحات احوال نفس ظاهر شد و از غلبه حرارت
صحن سینه مانند نور آتش گرم گشت و تب که مقدمه لشکر هادم اللذات^۴ است
«الحُمى رأیدالموت»^۵. خیرمقدم عزرائیل علیه‌السلام به‌گوش جان فروخواندن گرفت و کثرت
عفونت قالب خاکی را چون جرم زمین از غلبه بخارات دخانی در لرزه افکند و صداع که

۱. اساس: خوی.

۲. ب: «از بی» ندارد.

۳. اساس: هم‌رمی.

۴. الف: هادم اللذات.

۵. تب پیام مرگ است. (ضرب‌المثل)

سر همه دردهاست دماغ قوی نهاد را پایمال ضعف و فتور گردانید و رایات مسرت و شادمانی مانند سایه در آب نگون و نگونسار شد و قوای طبیعی که به اعتدال ربیعی آراسته بود روی به تغییر و تبدیل آورده و شجره وجود چون درخت بید نام و نشان ثمر صحت گم کرد.^۱ للمؤلف:

نحلت حتى اذا هببت حلی فتجللا ریح الصبا لا ربه و ما عقلا

و لو ارادت صغا را لنمل تحملنی إلى قواها تحوز السهل و الجبلا

و خیمه تن که به چهار میخ عناصر برپاست بر شکل خیمه حباب از آسیب تندباد حوادث در هم افتاد و استخوان که قوام و عمود استوار بدن است به بلای «وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي»^۲ مبتلا شد و عقل که در ظلمات وقایع و حوادث شمعی جهان افروز است مانند دیده اکمه از زیور نور عاری و عاطل مانده، حرارت غریزی که گرمی مجلس بقا و نور شمع وجود انسان بدان منوط و مربوط است چون انگشت در آب انطفا پذیرفت و دست تصرف حواس ظاهر و باطن در زیر سنگ آفت خرد بشکست، مردم دیده جهان بین که در ظلمت شب تحرک مور ضعیف بر سنگ سیاه به مدد قوت باصره دریافتی، جبال آسمان سای را در روز روشن نمی دید و زبان لطایف پرداز که بر شاخسار انشا و انشاد^۳ عندلیبی خوش آواز بود مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز و مضطر می گشت و گوش که طنین پشه بیمار را از صد میل استماع^۴ کردی اگر هزار کوس رعد از نزدیک او برمی کوفتند بر صفت گوش بنفشه به هیچ سبیل نمی شنید و دست که از غایت قوت به زخم^۵ مشت سندان شکن در تن کوه قوی بنیت غارهای وسیع پدید آوردی، در گسستن تار دقیق عنکبوت از پای درمی آمد و پای که در سرعت سیر صرصر و به کنار آب به هزار فرسنگ متعاقب^۶ می گذاشت به هنگام مثنی^۷ با مورچه پا شکسته برابری

۱. انوری همین خیال را در جامه نظم آورده است:

همچو ثمر بید کند نام و نشان گم در سایه او روز کتون نام و نشان را

۲. مریم (۱۹)، آیه ۴؛ استخوانم سست شده.

۳. اساس: که بر شاخسار انشا و انشاد؛ مؤلف از اینجا ذکر انشاپردازی شروع می کند.

۴. اساس: اسماع.

۵. الف: پرچشم.

۶. اساس: «متعاقب» ندارد.

۷. الف: مثنی.

نمی‌توانست کرد^۱، کار ضعف دل خسته به‌حدی انجامید که دم و آه را از منزل سینه تا به مقصد دو لب بی‌صد مقام وصول متعذر شد و نحول بدان جایی رسید که برای اثبات «جُزءٌ لَا يَنْجِزِي»^۲ برهانی قاطع و نظیری واضح گشت و خیال آسا از مردم چشم جهانیان روی در حجاب کشید، شعر:

ذبتُ حتى خفيتُ عن ملك الموت فلا يهتدي إلي قبض روحی

تا آه شبگیر از سینه پردرد به‌گوش حاضران نمی‌آمد، به‌هیچ نوع بر وجود او استدلال نمی‌کردند و تا ناله‌های زار از دل بیمار نمی‌شنیدند به‌هستی او اعتراف نمی‌نمودند، دیده تنگ مور برای جولان میدان فراخ می‌نمود و سطح ذره به‌جهت سکونت و آرام قصری وسیع تصور می‌شد و تن از بار^۳ نظر چون گل از باد خزان خسته و مجروح می‌گشت و از آسیب نفس لب مانند لاله نعمان کسوت خون در برمی‌کشید و با این رنج‌های گوناگون و دردهای روزافزون فراق اخوان صفا و هجران ارباب «وَلَا ضِعْتُ عَلَىٰ إِبَالِهِ»^۴ گشته بود و جان در وحشت‌آباد تنهایی یک زمان نمی‌آسود و به‌مقتضی «لِقَاءِ الْخَلِيلِ شِفَاءُ الْخَلِيلِ»^۵، دل دیده انتظار در راه نهاده که کی به‌دولت وصال هم نفسی مستعد^۶ گردد تا از یک دو حدیث دلنواز او مفرحی برای شفای خویش سازد و جان چشم امید گشاده که مگر به‌شرف صحبت همدمی اختصاص یابد تا از استماع اسمار شیرین روح‌بخش او سینه مجروح مرهمی بردارد و به‌ذکر حکایت پُرشکایت روزگار جفاکار که هر روز به‌نو بلایی و تازه محنتی گرفتار می‌گرداند، نفته‌المصدر بیرون دهد و سرمایه راحتی به‌دست آرد و از تقدیر مصایب لیل و نهار که مانند صروف حروف کلمات و نشروطی مکتوبات بی‌شمار است عقده‌های درد باطن بگشاید و به‌شرح و بیان حوادث زمانه مردم خوار که چون ادوار آسمانی و قطرات ابر نیسانی:

یکی را سر اندر دم دیگر است

دل پردرد را خالی کند. مدتی مدید در این فکرت گذشت و روزگار دراز در این اندیشه به‌آخر رسید که از هیچ طرفی بشارت‌نامه حصول مراد گوش جان حزینش نشنید و دل

۱. الف: نمود.

۲. ذره، جوهر مزد، اتم... (لغت‌نامه دهخدا)

۳. الف: باب.

۴. و او بار بر بار و مصیبت بر مصیبت است.

۵. ملاقات دوست شفا برای دوست است.

۶. اساس: مستعد.

مسکینش چهره اتمام مرام به هیچ وجه ندید و صبر^۱ جمیل سخت کوش که در مضایق احوال دستگیری کردی پای در راه مفارقت نهاد و سپر بیفکند و پشت سکون و سلوت از صدمت حوادث و آسیب محن بشکست، «لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا»^۲. لمؤلفه:

گر دهد کس به زبان حالت این واقعه شرح ور کند کس به قلم صورت این حال رقم
آتش سینه زبانه زند از راه زبان صفحه کاغذ پر خون شود از نوک قلم
این شکسته رنج غربت و خسته تیر فرقت به سبب رنج تنهایی در روز چون غنچه گل
سوری با دل تنگ از جور زمانه بی وفا خون^۳ گشته، لبها از گفت و گوی فرو می بست و در
شبها به سان گل های نو شکفته از جفای روزگار محنت زای چشمها باز نهاده با نظارگیان
گلشن سبز فلک قصه غصه خویش بیان می کرد و از غایت درماندگی^۴ جنس مرگ را با هزار
آرزو^۵ به نقد جان بها می طلبد و تنگنای گور^۶ را بیت السرور تصور می کرد. لمؤلف:

فهذا العیشُ مالا خیر فیه الا موت یباعُ فأشتریه
إذا شاهدتُ قیراً من بعیدٍ و ددتُ أنفی^۷ فیما یلیه

*

در بیع و شری ز دیده بشتافتمی گر هیچ اجل را به بها یافتمی
و از سبب هجوم حوادث و ازدحام نوایب مرغ جان از آشیان تن^۸ عزم مفارقت جزم
گردانیده و تن ضعیف به احتمال درد وداع^۹ جان راضی شده و بی تقبیل خاک جان پرور حضرت
معظمه دهلی که مولد و منشأ اصلی من است و نهال وجود از تأثیر آب و هوای آن نشو و نما
یافته و در حدیقه تن غنچه شباب در آن دارالملک بهشت آسا در تبسم آمده. لمؤلفه^{۱۰}:

۱. اساس: صبر.

۲. کهف (۱۸)، آیه ۶۲؛ چاشت مان را بیار، که در این سفرمان رنجی سخت دیده ایم.

۳. الف: چون.

۴. اساس: دورماندگی.

۵. اساس: ارز.

۶. ب: «گور» ندارد.

۷. اساس: ان فی.

۸. ب: «تن» ندارد.

۹. الف: درد و داغ.

۱۰. این بیت قطعه معروف از زبان عربی است، به نظر مصحح بیت از مؤلف بساتین یعنی اخستان نیست بیت اول این طور است:

أحبُّ بلاد الله ما بین منعج إلى و سلمی أن یصوب سحابها

بلاذ^۱ بها فیطت علیّی^۲ تئامی و أول أرض مسّ جلدی تراها

و جواهر ثمین انواع هنر از آن معدن محاسن و کان فضایل به‌دست آورده و انتظام سلک^۳ دوستان جانی و برادران مشفق در آن بلده طیبه^۴ با منزلت اتفاق افتاده، نسیم راحت در مشام روح عطرسایی^۵ نمی‌کرد و صحن ضمیر به‌نور و سرور روشن نمی‌شد، چون خار مگیلان^۶ خبیث^۷ در طریق تمنی و هوس بی‌شمار افتاد و تجرع کاس زهر مذاق نو میدی از حد گذشت و در طی مسالک طلب، گوهر مقصود پای جدّ و اجتهاد لنگ شد، ناگاه تباشیر صبح و سعادت از مطلع مراد تجلی کرد و مبشر اقبال نداء «فكشفتنا ما به من ضرّ»^۸ برآورد و برهان مضمون «کم من فرجة مطوية ما بين اثناء الثواب و مسرة قد اقبلت من حيث ينتظر المصائب»^۹ به‌تحقیق پیوست و بعد قطع منازل دور و دراز و احتمال مشقت سیر بیابان‌های پرنشیب و فراز که دوایر افلاک در پیش او خردتر از تدویر جزم نمودی و ابر نیسان در فضای سراب آن از سورت عطش جان بدادی، و نقطه‌های ریگ روانش خط نسخ بر صحایف اعمار می‌کشید و حرف‌های تیغ حبابش اقدام را مانند سر قلم دو پاره می‌کرد، آب جز از لمعان شوره زار و سایه جز در سوراخ سوسمار تصوّر نمی‌شد، در سواد دارالملک دهلی نزل شد و از هبوب ریاح مشکبوی نهال امید حیات که صفت خشکی پذیرفته بود سرسبزی آغاز نهاد و جان که بار سفر می‌بست بر اقامت مسکن مألوف تن عزم جزم کرد و «الغمام عن المألوف شدیدا»^{۱۰}، و

برای تخریح رجوع کنید به‌حواله‌های «الحماسة البعرب ۱۲۹/۳ بنابة‌الارب للنویری ۲۹۸/۱، المحاضرات للراغب ۳۶۵/۲ المصوف لأبي احمد العسكري ۱۲۰۶ مالی القالی ۸۴/۱، الألی للبکری ۲۷۲، الکامل للمرد ۲۳۰ زهر‌الآداب للهیری ۱۰۰/۳ که مندرج‌اند. قایل مجهول است ولی در محاضرة‌الابرار ابوالبصر (تم) این قطعه به‌طرف رفاع بن قیس الاسدی در الحنین الی الأوطان ص ۲۱ به‌حماد بن اسحق موصلی نسبت داده شده است.

۱. اساس: بلاؤ.
۲. الف: بیلک.
۳. ب: «طیبه» ندارد.
۴. الف: «سای» ندارد.
۵. الف: مگیلان.
۶. ممکن است واژه «خبیث» باشد به‌معنی ناامیدی.
۷. انبیاء (۲۱)، آیه ۸۴؛ و سختی و گزندگی که به‌وی بود، برداشتیم.
۸. قول یک مرد دانا است که: فراخی‌ها در میان آزارها پنهان‌اند و بسیاری از خرسندی‌ها از آنجا گرفته می‌شود که امید رنج و آزار می‌باشد.
۹. اختلاف شدیدی با اشیای مأنوس.

به حکم حدیث شفا بخش بیماران ضلالت از دارالشفاء «إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا»^۱ علیه الصلوة و التحیه^۲ که «لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ»^۳ اطباء حاذق خجسته دم مبارک قدم که گنجینه لطایف معالجت و خزانه غرایب مداوات بودند و در معرفت دقایق نبض، موسی آسا ید بیضا نموده و در ازاله شداید اسقام از اعراض و احسام آثار دم عیسوی به اظهار رسانیده و به وفور ممارست و کمال تجربت به درجه ای ترقی کرده که به حسن تدبیر صایب علت مزمن دوار از چرخ دوار زایل گردانند و طرفه چشم ماه روز کور را در طرفه العینی دفع کنند و بید را از عناد رعشه که به سبب بادهای مخالف همواره در ازدیاد است نجات بخشند و قامت کوژ بنفشه را که چون قامت چنگ هرگز روی راستی ندیده مانند قد سرو سهی اعتدال دهند. لمؤلفه:

در فنّ طبّ چنان که به حسن معالجت کلفه ز عارض مه انور کنند دور

یک قطره گر ز شربتشان بر زمین چکد اموات جان تازه بیابند در قبور

مراسم علاج با مواظبت و ملازمت به جای آوردند و در ترتیب اشربه و ترکیب ادویه هیچ دقیقه مهمل^۴ و نامرعی نگذاشتند و در اقامت مراسم تنقیه و تصفیه آثار کمال دانش به اظهار رسانیدند و لیکن چندان اثری روی ننمود و ذره ای خفت در بدن پدید نیامد، و هم در اثنای این حال دشوار مولانا و سیدنا ملک الاطباء قدوة الحکماء بدرالحق والدین معظم السلاطین کاشف رموز الحکمة البونائیة فاتح کنوز العلوم البرهانیة شفاء العالمین محمد خجندی دامت میامن انفاسه و برکات اقدامه از سفر دریا بر سر وقت این ضعیف رسید و آن بحر عذب فرات بر این تشنه آب حیات آمد. طبییی محقق، حکیمی مفلق، شفای عاجل با دوائ او چون عرض با جوهر ملازم و اعتدال ابدان به مشاهده محیاء حیات افزای او به سان زلت از مغفرت مفارق، دستی چون دم عیسی، قدمی چون قدم خضر، در معرفت تشریح ابدان و کیفیت ترکیب انسان گوی سبقت و رجحان از حکمای جالینوس منزلت^۵ و اطباء بقراط مرتبت ربوده، اگر حدیث سموم قاتل بر زبان شکر بارش برود، مزاج نوشدارو و تریاک اکبر گیرد و اگر یاد باد سموم آتش فعل در خاطر حکمت آثارش بگذرد، در لطافت با باد صبای دلگشا دم تفوق زند، امداد حسن تدبیرش

۱. احزاب (۳۳)، آیه ۴۵؛ ما تو را گواه و مژده دهنده و بیم کننده فرستادیم.

۲. درود و تحیت بر او باد. (معین، ج ۵، ص ۲۱۳)

۳. هر مرض علاجی دارد.

۴. ب: «مهمل» ندارد.

۵. ب: «منزلت» ندارد.

از کوره آتش، چشمه آب حیات بگشاید و خاک کثیف را چون جرم هوا لطیف گرداند، دقیق علاجش گوش اصم بنفشه را شنوا و زبان الکن سوسن را گویا و دیده اکمه نرگس را بینا کند و به اعمال فکرت صایب میان طبایع مخالف موافقت چنان پدید آرد که تا انتهای مدّت بقاء عالم عنصری غبار مخالفت و مباینت بر عارض احوال ایشان ننشیند و به دقت حکمت روح را با جسم چنان الفت و پیوند دهد که تا حشر ارواح و اشباح حبل متین مواصلت ایشان به هیچ حادثه واهی و گسسته نگردد و به کثرت ممارست کلیات و جزویات^۱ این علم شریف را نبض آسا در بنان تصرف آورده و به اظهار منافع و فواید تجارب دراز آلت اسقام قوی از اجسام ضعیف و در اثبات فضیلت این صنعت^۲ دقیق، دلایل واضح و براهین لایح نموده، فلک حکمت را بدری است دایم الانوار و دریای دانش را دُرّیست شاهوار، در مجمع اطباء زبان صدرنشینی بالاستحقاق و در حلقه حکماء آوان سابقی بالاتفاق:

لو غضبت روح علی جسمها أَلْفَ بَیْنَ الْجِسْمِ وَالرُّوحِ

و با این فضایل سابقه به مدد طبع لطیف و خاطر روشن در سایر انواع علوم عقلی و نقلی به نصیبی وافر محفوظ گشته و به وسایل فضایل بی‌متتها، نه به فضایل وسایل متتها در حضرت سلاطین فلک مکان و تخت‌نشینان جم‌نشان، عزّ قربت و شرف اختصاص یافته و موافق و مخالف به کمال دانش و وفور حذاقت و یمن قدم و خجستگی دم و علم کامل و عمل شامل او گواهی داده:

وَالْفَضْلُ مَا شَهِدَتْ بِهِ الْأَعْدَاءُ^۳

الغرض چنانچه از مبدأ صبی و آغاز نشو و نما باز در حفظ صحّت و دفع مرض این ضعیف آثار محبت و مودت به اظهار رسانیده هم بر آن جمله سوابق عنایت را به لواحق رعایت مقرون گردانید و به سان دوستان صادق و اصدقاء موافق یک زمان سایه شفقت از فرق وجود این بنده دور نداشت و معالجت این ضعیف از دل و جان چون پدران مهربان بر دست گرفت و در این امر ثبات قدمی هرچه تمام‌تر ورزید و به استعمال اصناف ادویه مجربّه ملازمت و مواظبت فرمود، چون تیر صایب اجل هنوز در جعبه توقّف و خنجر بُرّانِ موت در نیام تأخیر

۱. اساس: جزئیات.

۲. اساس: صنف.

۳. اوج کمال در آن است که دشمن شهادت آن دهد.

بود. مساعی مشکور او نگشت و معالجت و مداوات به حسن افادت و یمن تأثیر مقرون شد^۱ و بذل مجهود برای اتمام مقصود و^۲ موقعی بزرگ به سزا یافت و صدق معنی «يُحْيِي الْعِظْمَ وَهِيَ رَمِيمٌ»^۳ كَافَّةً عالمیان و جمهور جهانیان را به عیان پیوست و ماجرای این حال منکران تحلی عظام رما^۴ت به لباس حیات را دلیل قاطع و برهانی ساطع حاصل آمد و در عالم وجود به انوار شفا آذین بستند و دل و جان که برای وداع و^۵ فراق ابدی چون ایام فرخنده جوانی و روز شادمانی مستعجل گشته و سریع السیر شده بودند در مدینه السَّلام سلامت و مصر جامع صحت باده عزم سفر را تنگ بار گشادند و عصای رحلت و مفارقت را در گوشه نسیان نهادند. لمؤلفه:

عافانی الله و شکرأ له من علته كادت تغضي
و من بالبرء علی ائه لأبدًا من حتف سیر بینی

و در اثناء این حال بباعث صدق حریت و وفور شفقت جمعی از دوستان قدیم و زمهرای از محبان مشفق که سویداء دل همدمی و سواد دیده مردمی و دیباچه صحایف فضایل و سابق حلبه افاضل اند متعهم الله بصنوف المعالی و صانهم من صروف اللیالی، که قواعد فرط محبت ایشان همه وقت مستحکم بوده است و هیچ وقت در سلک لآلی کمال اتحاد ایشان تفرق و تبدل^۶ راه نیافته و همیشه رعایت حسن عهد که طراز کسوت سیادت و عنوان نامه مجد است از محاسن شیم ایشان مشاهده شده. کلبه تاریک این ضعیف را به نور طلعت همایون خویش منور می گردانیدند و به زلال تفقد و عیادت سورت آتش دلسوخته و^۷ حوادث را فرو می نشانند، گاه به ایراد غرایب روایت علوم نقلی و عقلی روز محنت را که در درازی با روز قیامت دم مساوات می زد، کوتاه می کردند و گاه به تقریر بدایع حکایات و لطایف اسما^۸ر شب یلدای اندوه را که صعوبت آن کوه پای بر جای را متزلزل کردی با سرور فراوان به پایان می رسانیدند و از حسن

۱. اساس: شدند.

۲. ب: «و» ندارد.

۳. یُس (۳۶)، آیه ۷۸؛ کیست که استخوانها را درحالی که پوسیده و خاک شده زنده می کند.

۴. اساس: رمام.

۵. ب: «و» ندارد.

۶. الف: بند.

۷. ب: «و» ندارد.

محوارت ایشان^۱ دردی درد به فرط صفا بدل می‌شد و چمن آرزو از خار تشویش پیراسته می‌گشت تا روزی یکی از اصدقای صافی و داد که به فضیلت هنر و کمال خرد^۲ از اقران و امثال خویش ممتاز است و همواره توفیق رعایت حسن عهد، قرین و رفیق حال او بوده به تفقد این بنده ضعیف آمد و نسخه حکایت پادشاه کشورگیر که ترجمه هندوی است آورد^۳.

چون به تأمل و تفکر در مطالعت آن سعی پیوسته آمد و بر مضمون آن اطلاع تمام و وقوف به کمال حاصل گشت، خاطر منقسم را از تصفح غرض مطبوع و معنی دلپذیر آن^۴ انشراح فراوان روی داد، اما مشاطه طبع رنگ‌آمیز هیچ سخنوری عرایس عاطل^۵ اغراض و معانی آن را به زیور سلاست^۶ الفاظ و حلیه لطافت^۷ عبارات مزین و محلی نگردانیده و گلغونه بر روی و سمه بر ابروی آن نکشیده، و^۸ طبع بنده هرچند به سبب توالی عرض و تواتر سقم صفت ملالت پذیرفته بود و از صرصر حوادث در مصباح ضمیر نور و ضیایی نمانده و آن خاطر وقاد که گوهر شب افروز بدایع معانی زادی، پایبند سلاسل خطر شده و آن قریحه نقاد که جواهر الفاظ بلیغ را جلا دادی، از آفات چرخ آبگون زنگار خورده. لمؤلفه:

إذا أَحْسَسْتَ فِي لَفْظِي فَتَوَرَّأْ وَ خَطِيَّ وَ الْبَلَاغَةَ وَ الْبَيَانَ
فَلَا تَرْتَبْ بِفَهْمِي أَنَّ ذَهْنِي عَلَى مَقْدَارِ إِيقَاعِ الزَّمَانِ

*

ز^۹ دور این فلک شیشه رنگ اهل هنر^{۱۰}

همی خورند چو ساغر مدام خون جگر

۱. ب: «ایشان» ندارد.

۲. الف: خود.

۳. مطلب در بیان ترجمه حکایت. (مصحح)

۴. ب: «آن» ندارد.

۵. به معنی unadorned bride

۶. اساس: سلامت.

۷. اساس: لطائف.

۸. ب: «و» ندارد.

۹. این قصیده در خلاصه‌الاشعار نسخه بانکی پور پتنا ورق ۳۲۰ یافت می‌شود بدین عنوان:

لمحمد بن علاءالدین احمد بن حسن عبدوسی الملقب به تاج‌المعروف به‌اختسان الدهلوی (باحسان بدون نقطه‌ها).

۱۰. اساس: نظر.

چو کاغذ است دو رو زان نمی نهد رگ راست^۱
برای پرورش اهل فضل چون مسطر
برای ریختن خون من کشد پیوست
ز آفتاب به هر^۲ صبح آتشین خنجر
بر آب خویش نماندم از آن که گردش چرخ
مرا چو کوزه دولاب^۳ کرد زیر و زبر
تمم گداخت به سان شکر^۴ در آب چو یافت
حلاوت سخنم را فزون ز طعم شکر
ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی
شکست لوح دلم چون صحیفه دفتر
مرا که در فن اشعار می شکافم مو
چو شانه ارّه همی راند از جفا بر سر
چنان شدم ز ضعیفی که می برد با خویش
صبا چو بوی گلم هر دمی به هر کشور
جدا ندید کسی رنج بر^۵ تنم هرگز
چنان که^۶ علّت و معلول را ز یکدیگر
اگر به دهر عیان کس ندید جوهر فرد
یکی به چشم یقین گو به سوی من بنگر
چو می ز جام بلورین همی شود پیدا
هر آن دقیقه که در سینه می کنم مضمّر
تنم که دیده صفت بود رو شناس کنون
نهان بماند چه^۱ چشم جهانیان چو نظر

۱. اساس: پوست.

۲. الف: آفتاب مهر.

۳. اساس: دواب.

۴. ب: «شکر» ندارد.

۵. اساس: از.

۶. الف: چنانچه.

ز آتش دلم ار ناوکی کند یا جوج
 چو پرنیان گذراند ز سدّ اسکندر
 به ظاهر ارچه چو ماه نوأم نحیف ولی
 به باطن است دلم ز آفتاب روشن تر

و طبع لطایف پرداز صحیفه فضل را در طاق نسیان افکنده و روزنامه هنر را طومار مثال پیچیده، ولكن چون زمرة دوستان و طبقه محبان که حکم ایشان بر دل و جان نافذ و جاری است به تزیین این عرایس عاقل اشارات فرمودند، «فَأَشَارَ مَنْ إِشَارَتُهُ حَكْمٌ^۲ وَ طَاعَتُهُ غُنْمٌ^۳»، از سر حرف گذشتن روی نداشت و حاکم عدل عقل و مفتی مصیب خرد به عدول از این معنی^۴ رخصت نداد و امتناع در مذهب مروّت به هیچ وجه جایز نشمردی احتراز و اجتناب را مستدعی قبح اخلاق و سوء ادب تصوّر کرد و پای از دایره اطاعت بیرون نیاورد و اگرچه مزاج کتابت را انحرافی هرچه تمام تر پیدا آمده و ماده رسالت را به ازدحام اعراض احداث صور دیگر حاصل گشته و بدین^۵ موجب طبع را بی تحصیل زیادت استعدادی در این مضمّار جولان متعذر شده و سر از ربه امتثال بیرون^۶ نکشید، و هر چند هدف^۷ مضمون «السَّيْفِ قَدْ يَنْبُو وَالْجَوَادِ قَدْ نَكَبُوا^۸»، بر صحیفه خاطر مسطور بود و نقش عرض «وَقَلَّمَا سَلِمَ مِكَتَارًا^۹ وَأَقِيلَ لَهُ عَثَارًا^۹»، پیش چشم داشت و به حقیقت^{۱۰} می دانست که اگر در ترتیب سخن خللی و در نظم الفاظ نقصانی راه یابد، ارباب حسد و اصحاب حقد «سَتَّتَ اللَّهُ شَمْلَهُمْ وَفَرَّقَ جَمْعَهُمْ^{۱۱}» که از پستان مادر بلاغت یک قطره شیر در دهان طبع ایشان نچکیده و از پستان پرازهار فصاحت نسیمی به مشام خاطر

۱. اساس: نماند چو.

۲. الف: حَتْمٌ.

۳. بیاض در نسخه موزه پس او اشاره کرد با یقین و اطاعت کرد مانند بُز (یعنی بُز خیلی فرمانبردار و مسکین می باشد).

۴. ب: «معنی» ندارد.

۵. الف: دید به.

۶. ب: «بیرون» ندارد.

۷. الف: صدف.

۸. الف: یکبوا. گاهی جلای شمشیر کند می شود، و گاهی اسبها هم لگد می خورند.

۹. شخصی که زیاد حرف می زند، پرگو و کم حافظه است و برای لغزش و گناهی عذرش قبول نیست (یعنی افرادی که زیاد حرف می زنند به آنها معلوم نمی شود که چقدر غلط حرف می زنند).

۱۰. الف: «حقیقت» و نسخه ب: «به حقیقت» ندارد.

۱۱. در مذمت ارباب حقد، خداوند متعال ردایش و اتحادش را پاره پاره (لیره لیره) بکند.

ایشان نرسیده و لباس حال آن فرقه از طراز استعداد آسمانی و امداد روحانی زیب و زینتی نیافته و آفتاب عنایت سعادت بخش الهی در عالم وجود آن زمره نتافته، نه قدرت آن که از آتش طبع خود مجالس هنر و محافل دانش را گرم دارند و نه قوت آن که از سقط الزیت^۱ دیگران مصباح سخنی بر فروزند، همه چون تیغ دو روی ولی نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی اما نه در حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه در روشن رای، گلند در بد عهدی نه در راحت فزایی، در عیب خویش اگمه و در عیب مردمان احول، در مجمع افاضل و بلغا باقل و بر بساط خانه خویش جریر و اخطل، از غایت بی مایگی بالغ طبعان تیز نظر را که اقدام اقلام اقلیم گیر بلاغت ایشان جز جادۀ کمال نسپرد، به گزاف کاری نسبت کنند و از نهایت سبک سایگی به طعن و تزئیف^۲ سحر طرازان خورشید ضمیر که در کارگاه ازل طراز فصاحت جز به کتابه اسامی ایشان معلم و مزین نشده، چون جرس زبان یاوه درایی دراز گردانند، مؤلف گوید^۳:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر	جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر	جماعتی که ندانند اطلس از خارا
جماعتی که به بازار عقلشان یکی است	بهای مهره سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم	اگر به خاطرشان بگذرد نسیم صبا
به وقت مدح چو غنچه دهن فرو بسته	به وقت هجو چو بلبل به صد زبان گویا
ز طعنشان نشود در فضایل نقصان	پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز جهالت گرفته یاد و لیک	نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌شناسند قدر دانش من	چنان که چشمه خورشید چشم نابینا

و این ضعیف را هدف تیر وقیعت سازند و در باب طعن و سرزنش قصیده‌های رکیک و^۴ مطول پردازند و ذکر بدایع عبارات و غرایب معانی را هر چند بسیار بود چون شریعت

۱. الف: سقط المزید.

۲. اساس: تزئیف.

۳. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۴. ب: «و» ندارد.

منسوخه فروگذارند و عیب اندک را^۱ به‌خامه بی‌انصافی با شرح و تفصیل بر جراید دفاتر بنگارند.

أَنْ يَسْمَعُوا رَيْبَةً طَارُوا لَهَا فَرَحًا عَنِّي وَ مَا فَرَحُوا^۲ مِنْ صَالِحِ دَفْنَوَا^۳

و در کار قلت انصاف و کثرت حسد چنان ثابت و مستقیم شده که جبرئیل امین را به‌وصمت خیانت منسوب گردانند و مسیحای مبارک دم را به‌شومی نفس متهم کنند و سُهها را در نور گستری بر خورشید جهان افروز ترجیح نهند و دُرّ یتیم بی‌بها را با شُبّه بی‌نور و ضیا در یک رشته کشند، لباس خبثت نفس مانند پیاز تو بر تو پوشیده و از کسوت محاسن آداب و مکارم اخلاق سوزن آسا از سر تا پا برهنه مانده، برای شکستن بازار دانش چون فقاع در جوش آیند و به‌هنگام انصاف و تحسین چون زبان ترازو، زبان را از سخن بیکار کنند تا این همه تحری رضا و انقیاد امر ارباب اتحاد را بر سایر امور مقدم داشت و به‌سوابق مقدمات التفات نمود و دل که به‌واسطه درد بی‌دوای معادات و مناقشت ایشان صحیفه هوس تألیف و انشا بسته بود و قلم سخن‌آرایی را از دست افکنده و سر شکسته به‌مفرح معنی تسلیت‌آمیز:

وَ إِذَا أَرَادَ اللَّهُ نَشْرَ فَضِيلَةٍ طَوَيْتُ أَتَاحَ لَهَا لِسَانَ جِسُودٍ
لَوْلَا اشْتِعَالُ النَّارِ فِيمَا جَاوَرْتُ مَا كَانَ يُعْرِفُ طَيْبَ عَرَفِ الْعُودِ

انسی و سلوتی و سروری و فرحتی داده آمد و از بیابان نفرت در شاهراه الفت آورده شد، اما به‌سبب آن‌که هنوز جراحات‌های خدنگ جگردوز بیماری ملتئم نگشته بود و آزار پایمال رنجوری از این ضعیف به‌کلی نرفته و کلف تکالیف عالم دون‌پرور از رخساره احوال بر نخاسته و خاطر دقیقه‌شناس چون روزی ارباب فضل پریشان مانده و طاقت فکرت و قوت اندیشه «هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ»^۴ خوانده و مثنی^۵ بدایع‌پرداز فطنت دست در آستین تکامل کشیده، چند روز فرصت طلبید و تأخیر این عزیزت از لوازم کیاست دانست و چند گاه توقّف را اقتراح نمود تا بامداد عنایت بی‌نهایت الهی ابواب کمال صحت که چون در بهشت بر

۱. ب: «را» ندارد.

۲. روایت مشهور «ما سمعوا» است. قایل این بیت قعنّب بن ضمرة بن امّ صاحب است از شعرای بنوأمیه در عهد ولید بن ۰۰۰ رجوع کنید برای این بیت به‌حماسه ابی‌همام ۱۲/۴، الأقتضاب للکلیوسی ۹۲ لسیوطی ۳۲۶ مختارات ابن الشجری ۹۲ و سمو لال ص ۳۶۲.

۳. اساس: «با»؛ تصحیح از روی نسخه الف.

۴. کهف (۱۸)، آیه ۷۸؛ اینک جدایی میان من و تو است.

۵. اساس: منشی.

اهل دوزخ مسدود مانده بود مفتوح گشت و تن که از ظلمت اعتدال مانند سینهٔ مشرکان^۱ مظلم و تاریک گشته بود^۲ به‌انوار اعتدال به‌سان دل موخدان منور شد و بر قرار سؤالیف ایام و سوابق اعوام کدورت مشرب حیات صفا و روشنی پذیرفت و ساعد وجود پارهٔ انس و سلوت پوشید و آسیب چشم بد چون گنج قارون در زیر خاک فرو رفت، براندازهٔ طبع رکیک و قریحهٔ جامد^۳ در ایفای موعود سعی پیوسته آمد و از وصمت ممالطت که در نفس مردم خصلتی نامحمود است تجنب واجب دید، و بعد از انقضاء چند ماه از روز وعده در سنهٔ ست و عشرین و سبعمائة که سال بیست و ششم^۴ از عمر این ضعیف است این عروس مهر رخسار را بر منصفهٔ اجابت در نظر زمرهٔ طالبان و فرقهٔ خاطبان جلوه داد و از روی دلگشای مخدرهٔ عذرا نقاب بگشاد و عارض محبوب که این گل طری را که در پردهٔ توقّف مستور مانده بود^۵ بر ایشان عرضه کرد و این مجموع را «بساتین‌الانس» نام نهاد و به‌القاب همایون مجلس اعلیٰ خدایگانی سلطانی «نصراللهٗ اعلیٰ و امطرهٗ علی ریاض سلطنتهٗ غمامهٗ ما لمع البرق فی الغمام الهیّان و سجع الورق علی اغصان البان»^۶، موشح گردانید، مأمول و ملتمس از محاسن شیم و بدایع کرم فضلاء روزگار و بلغاء سخبان آثار «من کلّ من اذا أنشأ و اذا أوجز^۷ عجز و ان أسهب أذهب و متی اخترع خرع»^۸، که حاکمان عدل دست بلاغت و ناقدان بصیرت^۹ در براعت و سخنوران ممیز و گوهرشناسان مبرزانند، آن‌که در این مجموعه که از غرر الفاظ و دقایق معانی نصیبی کامل و حظی وافر ندارد و از استعارات غریب و تشبیهات عجیب که از وجوه محاسن کلام است، بی‌بهره مانده، به‌عین عنایت و نظر اشفاق بنگرند و این سلک شبهه را که نتیجهٔ فکرت چند شبهه و مرتحل ذهن و اول فکرتست چون عقد مروارید بی‌آب در طاق ردّ و نسیان نیندازند و اگر بر سهوی یا خطایی

۱. اساس: مژگان.

۲. اساس: می‌نمود؛ ب: «بود» ندارد.

۳. اساس: جامده.

۴. ۲۶ محرم سال ۷۲۶ تاریخ تصنیف «بساتین‌الانس».

۵. هیچ نسخه «بود» ندارد؛ اضافه از مصحح.

۶. خداوند بزرگوار سردارهای‌شان را کمک کند، و وقتی که ابر و رعد بر آسمان باشد و ابر بیبارد همه بر حکومت وی بیبارد (و در دوران حکومت وی) برگ‌های بان (اسم یک درخت) بر شاخ‌های خود زمزمه کنند.

۷. اساس: افجزا.

۸. از آن همه افراد که وقتی که می‌خواهند چیزی بنویسند آن را مزین بگردانند، وقتی که خلاصه کنند عاجز بمانند و نتوانند که خلاصه کنند، وقتی که بخواهند طولانی بنویسد نوشتار خود را خراب و بیکار کنند.

۹. الف: بصر.

که در انسان صفت لازمی است، اطلاع و وقوف یابند، به‌قلم مشکبار و خامه گوهر نثار تصحیح فرمایند و به‌ذیل عفو عیب پوش ملبوس و مستور دارند تا کسوت اعمال ایشان به‌طراز «الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ^۱ أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ^۲ وَأُولَئِكَ هُمُ الْأَلْبَابُ^۳»^۱ مطرز گردد و انشاء الله تعالى وَعَدَهُ الْعَزِيزُ:

فان تجد علياً فسدّ اهلاً فجلّ من لا عيب فيه و علا

و به‌حکم آن‌که سلوک طریقه تکثیر استعارات و اوصاف و استعمال الفاظ مغیر^۳ در ایراد قصه و ذکر حکایت دل مستمع را از التذاذ باب زلال و سحر حلال ترتیب لطیف و تلفیق غریب غرض به‌کلی مشغول می‌گرداند و ربط آن را چنانچه مقتضی و مرتضی طبیعت است^۴ به‌سبب کلمات و اوصاف زاید فراموش می‌کند، قصه و حکایت را^۵ در لباس ساده‌تر عرض کرده آمد و زیور حسن ترتیب معنی آن را قایم مقام حله الفاظ داشت و از اطناب و اسهاب در اوصاف که منتج شامت و مورث ملالت و منسی غرضت، احتراز و اجتناب واجب دید، اما رعایت جانب اعمال طبع در ذکر شمه‌ای از اسالیب و صیافی^۶ و طرفی از قوانین سخن‌آرایی در محال خویش نه چنان‌که خاطر اسامی مؤلف است، لازم شناخت و اندازه این مجموعه که عرصه عرضش میدانی بس تنگ داشت و احوال مختلف را که همای همایون طبع بقوا دم و خوافی^۷ حوافی تصرف در فضای آن به‌مراد پرواز تواند کرد، جامع نه، الفاظ و معانی چند جمع کرده آمد، چه همه خلّی و حلل گرانمایه گنجینه گوش و گردن یک عروس تحمّل نتواند کرد و^۸ ریاحین ازهار مشکبوی همه بساتین را^۹ یک حدیقه مختصر حاوی نتواند گشت و باده خوشگوار همه

۱. زمر (۳۹)، آیه ۱۸؛ آنان‌که سخن را می‌شنوند و بهترین آن را پیروی می‌کنند، ایشان‌اند کسانی که خداوند راه شان نموده.

۲. م: «فیسید» تحریف کاتب است:

فان تجد عیباً فسدّ الخلا فجلّ من لاعيب فيه و علا

قائل این بیت حریری است رجوع کنید: ملحّة‌الاعراب مصنّفه حریری و معنی این است که اگر در فردی عیب و کمی و کاستی بیابید سعی کنید که از او دور بشوید که شخص بی‌عیب عظیم و بالاتر است (اعلی و ارفع است).

۳. ال: معیر.

۴. اساس: بود.

۵. اساس: «را» ندارد؛ اضافه از نسخه الف.

۶. اساس: صافی.

۷. الف: دم و خوافی تصرف.

۸. اساس: «و» ندارد.

۹. اساس: «را» ندارد.

خُم‌ها در یک ساغر نتوان ریخت و همه طبرزد شکرستان مصری در یک تنگ بر نتوان بست،
 «لِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ»^۱.

و چون ترتیب کتابی متضمّن مقامات رزمی و بزمی خسروانه که مقصود و زینت‌بخش سخن شناسرایان است که لکن مدحت مقالّتی بحمد موعود گشته و تألیف این مختصر برای مجرد تشحید خاطر و بیشه^۲ طبع اتّفاق افتاده تا در آن مضمّار فراخ جولانی به‌مراد و در آن بحر بی‌کران سیاحتی به‌تمام تواند کرد ذخایر بدایع معانی و عبارات و نفایس و غرایب تشبیهات و استعارات مناسب و ملایم آن شناخت و نثاران بر آن بساط که عرصه بس فسخ و درخور دارد، از رعایت طرف تناسب بعید نشمرد و ضمیر را از اقتدا^۳ و اتباع به‌قضیّه مرضیه آن قرّه چشم و قوت جسم کمال بلاغت و فرط براءت و صاحب شریعت افاضل و پیشوای سپاه امثال ابوالعلاء معری علیه‌الرحمه مانع نیامد و به‌کیاست و فطانت نزدیک‌تر شمرد، حیث قال:

فرتّب النظم ترتیب الحلی علی شخص الجلی بلاطیش ولا حرق
 فالحلل للرجل والتاج المنیف لما فوق الحجاج و عقد الدرّ فی عنق

ان‌شاءالله چون تألیف موعود به‌یمن مظاهرت و حُسن معاونت آن حضرت هنرپرور حلّه تمام در برکشد، سلک دُرّهای شاهوار و عقد یواقیت آبدار لطایف و اصناف^۴ و غرایب عبارات را که از معدن تعلیم و بحر تفهیم افاضل عصر و اساتذّه دهر در دامن طبع افتاده، به‌شرف نقد و ملاحظه و تصحیح باریک‌بینان و دقیقه‌شناسان روزگار زیب و بها و قیمت^۵ حاصل آید.

فصل^۶

صنایع کرم و روائع نعم آن ختم سلاطین عرب و عجم محمّد اسم احمد شیم خدایگان هنرپرور و شهریار فضل گستر نفس مطهر^۷، ملکی در صورت انسانی، نعمان ثانی بر سریر سلیمانی که همیشه اختر ملک بنام همایون او مسعود و مقام سلطنت به‌ذات میمون او محمود

۱. هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. این یک ضرب‌المثل معروف است.

۲. اساس: تنسه.

۳. الف: اقتدار.

۴. اساس: اوصاف؛ ب: «اصناف» ندارد.

۵. اساس: «و بهای» اضافه است.

۶. ب: «فصل» ندارد.

۷. اساس: مطهر.

باد، «أدام الله أيام سلطنته^۱ وَ طَرَزَ بِالنَّصْرِ الْعَزِيزِ أَعْلَامَ دَوْلَتِهِ^۲» درباره این بنده و بنده‌زاده چندان است که اگر به‌موجب تأثیر تقدیر الهی آب‌های هفت دریای بی‌کران را مداد سازند، از همگی کلک‌های نیستان و شاخ‌های درختان قلم‌ها بردارند^۳ و بدان تا روز حساب دبیران چابک دست که قبای وصف «أَنَا مُلْهُمُ الرِّيَّاحِ وَ حَوَاطِرِهِمُ وَ الْبِحَارِ» بر بالای ایشان چُست است، بر اوراق اشجار این مواهب عظیم در غایت جسیم تحریر کنند، شمه‌ای از عشر عشیر آن در قلم نتواند آورد:

لَهَا مَنُّ تُفَنِّي الشَّاءَ^۴ كَأَمَّا به أَقْسَمْتُ أَنْ لَا يُوَدِّي لَهَا شُكْرُهُ

اما نیم رقم از جراید آن مکرمت به‌مقتضای «ذکر النعم شکرها»^۵ یاد کرد، و آن این است که از عنفوان صبی و ابتدای نشو و نما تا امروز هر لحظه و هر زمان به‌نو ترتیبی و تازه عاطفتی از آن حضرت با جلالت، احضرها الله السَّعَادَاتِ، عزَّ اختصاص یافته و از شرابخانه احسان و افضال آن درگاه، جام‌های نیل آمال مالامال نوشیده و از خزانه بر و امتنان با کمال آن جناب خلعت‌های فاخر حصول امانی تو بر تو پوشیده و این بنده را^۶ که چون سنگ خارا از هیچ رنگ لطیف نصیبی نداشت. تاب آفتاب تربیتش یاقوت احمر ساخته و طبع جامد را که مانند خانه فقیر از نقود هنر خالی بود، معدن جواهر ثمین و^۷ دفاین معانی گردانیده و این ثنا سرای به‌مدد و^۸ دستگیری عنایت کارساز و رعایت شکسته نواز او از مصاحبت سمک به‌مجاورت سماک و از همنشینی تحت‌الثری به‌قربت ثریا رسیده و در آن جناب سلاطین مآب و درگاه فلک جاه به‌تقلد اشغال معظَّم و امور بزرگ از امثال^۹ و اشباه خویش امتیاز یافته و مغبوط احبًا و محسود اعدا گشته و در آن حضرت کیوان منزلت که ملاذ و ملجأ عالم و سجده‌گاه

۱. خدای پادشاهی او را پیوسته دارد. (معین، ج ۴، ص ۹)

۲. خداوند دولت او را دوام ببخشد و به‌وسیله کمک غالب رایات حکومتش را بلند کند.

۳. اساس: پردازند.

۴. اساس: السماء.

۵. اساس: سُكْر. این بیت از قصیده متنبی است که در مدح ابوالحمد عبیدالله بن یحیی بختری نوشته است. (دیوان متنبی، ص ۲۴۴)

۶. کرم پادشاه عالم بر مصَنَّف.

۷. ب: «را» ندارد.

۸. ب: «و» ندارد.

۹. ب: «و» ندارد.

۱۰. الف: امثال.

کسری^۱ و جم است، به‌هنگام انشای هر قصیده غرای ثنا و ادای هر فصل بلیغ دعا از عربی و پارسی انعامات بی‌حد و انتها و خلعت‌های زرین طراز بی‌بها یافته چنان‌که در یک قصیده صفت بهار به‌شصت هزار دینار محمدی که از نظاره رنگ سرخش غنچه سوری در صحن دل پرغم شکفته و جان را شکل تدویرش برای مسرت‌های گریز پای گرو نامه مجرب حاصل آمده، هر یک اختر مسعود شادمانی و مصباح نوربخش ظلمت شب‌های امانی و چون در سمت مغربی آفتاب کامل عیار آمده و از یمن اسم همایون و القاب میمون در شرق و غرب عالم نامدار شده و شصت سر اسپ تازی و تتاری که به‌هنگام دویدن سبز خنگ هلال نعل آسمان را مانند نقش سم در زمین بر جای گذاشته و کره بادپای صرصر را مانند دم هرگز با ایشان پیش دستی دست نداده، در خفت سیر بر سطح ذره صد^۲ پی جولان کرده و در سرعت مشی از مسرع وهم به‌صد منزل پیش رفته، مشرف گردانیده و آن قصیده این است:

جهان چو خلد برین شد ز اعتدال هوا	به‌من مقدم نوروز مژده داد صبا
به‌شاخ و برگ منقش قوای نشو و نما	شگفت نیست ز لطف هوا اگر بدهد
سماع بانگ تر رود علت سودا	برون برد ز سر بلبلان شوریده
چراغ لاله چنان بر فروخت در صحرا	به‌آب دستی ابر بهار بین که ز آب
روان چو آب خط سبزه نرگس رعنا	که در سواد چمن نیم شب همی خواند
هزار دستان هر دم، هزارگونه نوا	چو نی ز نای گلو می‌کشد به‌سوری گل
که یافت از ظلمات سحاب آب بقا	خضر شدست گلستان و جای آن باشد
زهی صبا که نفس دارد این چنین گیرا	به‌یک نفس همه ملک چمن صبا بگرفت
که می‌بلرزد بر خویشتن ز باد صبا	بر آب جوی مگر او فتاده سایه بید
مگر که از لب ساقی و ساغر صهبا	سخن به‌موسم نوروز خوش نمی‌آید ^۳
ز چشمه زان‌که در او دیده است عین شفا	دو چشم نرگس بیمار برنمی‌گیرد
نموده آینه آب از کمال صفا	بر آن خیال که جان نقش بسته اندر دل
که نیست در فلک شیشه رنگ بوی وفا	بنوش ساغر می را به‌رغم دور فلک
به‌باغ ساغر می را مکن ز دست رها	و گر همی طلبی جان مدام در راحت

۱. الف: سجده جای کثری.

۲. اساس: ذروه صندلی.

۳. الف: آمد.

مر^۱ ابر راست کنون بر زمین حق احیا
 نمونه‌ایست ز بزم شهنشه والا
 که هست آینه خنجر تو فتح نما
 نماند رونق ملک سکندر و دارا
 مگر دو چیز یکی عیب و آن دوم همتا
 ز خاک پای تو سرمه به‌چشم نابینا
 همی نماید امروز صورت فردا
 ز شرم جود تو لب خشک و دیده تر دریا
 که پیش ابر گفت آب می‌شود ز حیا
 از او نخیزد از بانگ صور نیز صدا
 چو دید گوهر تیغ تو لؤلؤی لالا
 به‌خدمتت ز کمریستگان یکی جوزا
 چه طعن‌هاست که زد نیزه تو بر اعدا
 ز چین بر آن‌که کشد سر ز حکم تو به‌خطا
 که هفت کشور عالم کنی به‌خلق عطا
 که پیش بحر گفت لاف می‌زند ز سخا
 ز هیبت تو بماند چو قطب پا بر جا
 ز نور رای تو گر ذره‌ای رسد به‌سها
 کسی که جان دهد از تیغ تو به‌روز و غا
 اگر به‌تیغ سرم را ز تن کنند جدا
 مرا سپهر بسوزد در آفتاب عنا
 نمی‌توانم کردن ز شرم سر بالا
 ز یمن مدحت تو اندر این زمانه مرا
 به‌خاک هند مرا هست مولد و منشا

زمین مرده ز سر زنده کرد ابر بهار
 جهان شدست چو خلد برین تو پنداری
 ابوالمجاهد گردون محلّ محمد شاه
 ببرد رونق داراب ملکداری تو
 ز فضل حق تو همه چیز در جهان داری
 دهد به‌چشمه خورشید نور ار بکشد^۲
 ضمیر روشنت آینه‌ایست کاندرا^۳ وی
 گهرفشانی دست تو تا شنید بماند
 ز منصفان یکی امروز بحر را دیدم
 اگر ز حلم تو یک ذره‌ای فتد بر کوه
 خزید در صدف و غرق شد در آب ز شرم
 به‌هیبتت ز سرافکنندگان یکی گردون
 چه زخم‌هاست که آورد تیغ تو بر خصم
 به‌انتقام تو مردم گیا کشد لشکر
 شمار نیست عطای تو را مگر روزی
 به‌ابر گو که چرا آب خویش می‌ریزی
 اگر به‌خشم بگویی سپهر را که مرو
 کند چو نیّر اعظم همه جهان روشن
 هزار میل دگر زان سوی عدم برود
 چو آستان سر خویش از درت جدا نکنم
 اگر نه سایه مهر تو بر سرم باشد
 ز بس که بر سر من بارهای منت توست
 خدایگانا ز ابناء جنس خود امروز
 همه بر آب خراسانست نظم و نثر ارچه

۱. الف: مز.

۲. اساس: بکشند.

۳. الف: اندر.

همیشه تا که ز تأثیر ابر نوروزی چمن شود ز ریاحین چو جنت الماوا
 نهال عمر تو سرسبز باد و بدخواهت به‌زیر خاک چو بیخ درخت ناپیدا
 به‌حکم آن‌که در همه احوال و جمیع اوقات همّت و نهمت بنده در این مقصور و مصروف
 است که تا گل روح در حدیقهٔ قالب متبسم بود، بلبل خوش الحان زبان جز داستان مدایح ذات
 بی‌مثال خدایگانی نسراید و در گلشن ضمیر جز ازهار عنبر نسیم ثنای عنصر بی‌مثال خسروی
 ظاهر و زاهر نگردد و نظام فکر جز لالی دعای این حضرت در سلک نکشد و غواص طبع جز
 در بحر شکر این درگاه سیاحت^۱ نکند، می‌خواست تا در شرح مقامات رزمی و بزمی شاهی
 خوضی نیبوندند^۲ و ذکر این مآثر و فضایل را که چون نسیم صبا در اطراف و اکناف عالم
 رسیده است و مانند پرتو خورشید جهان افروز ساکنان برّ و بحر را روشن و مبرهن شده بر
 اندازهٔ قدرت طبع عاجز و وسع و طاقت ضمیر رکیک نه فراخورد^۳ ذات همایون به‌عبارتی بدیع
 و ترکیبی لطیف بر جراید صحایف بنگارد: بیت^۴:

آسمان را چه ثنا گوید بیچاره زمین مدح خورشید چه داند بسزا گفت سها^۵
 تا بدین بهانه شمّه‌ای از مراسم شکر نعم خدایگانی به‌تقدیم رسانیده باشد، اما چون به‌سبب
 کثرت اشغال به‌ترتیب سواد امثالات و مناشیر که نسبت به‌دیوان انشا دارد و اقتباس انوار علوم
 از مصاییح درست علمای وقت و اجتناء ازهار فواید از بساتین براعت بلغاء عصر و ملازمت
 خدمت حضرت سپهرمنزلت هیچ‌گاه توسن طبع را در مضمار مصنّفات مطوّل و میدان مؤلّفات
 بزرگ جولان نداده بود و در این دریای بی‌کران هیچ وقت شناوری عادت نکرده و معانق و
 مباشر این امر عظیم و خطب جسیم^۶ نبوده و ملقن عقل راهنمای هیچ‌گونه اجازت و رخصت
 نداد که^۷ بی‌آن‌که طبع را در تألیفی دیگر آزمایشد و زبان را در تصنیفی دیگر راست کند، در آن
 راه قدم جدّ و اجتهاد زند و در طریق نظم این جواهر سعی نماید، برای این معنی اوّل

۱. الف: سبا.

۲. اساس: پیوندد؛ ب: «نیبوندند» ندارد.

۳. ب: «فراخورد» ندارد.

۴. ب: «بیت» ندارد.

۵. الف: سهای.

۶. اساس: جسیم.

۷. «که» اضافه از نسخهٔ الف.

این کتاب ترتیب کرده آمد، و غرض اصلی^۱ و باعث کلی در این باب همین بود و چون بعد از مطالعه سخنوران کامل و دقایق‌شناسان ماهر این مجموعه به‌حمدت و ارتضا موصول گشت و گوش و گردن این خریدۀ^۲ عدرا به‌زیور تحسین و احماذ ایشان آرایش گرفت، نو خامه بر عارض کافوری کاغذ به‌ذکر مآثر و مفاخر پادشاهانه و شرح مقامات رزم و بزم و وصف فتوح شگرف خسروانه مشکبار گردانیده آمد، و اوّل الغیث رش ثم ینسکب، و اساس عهد و بناء پیمان با طبع رنگ‌آمیز و ضمیر سحرانگیز مؤسس و مؤکد کرده شد که تا انتهای^۳ ایام عمر عزیز و انقضای اعداد انفاس معین جز در ترشح این نهال برومند نکوشد و جز در این حدیقه گل کشت نکند، امید آن‌که اگر اختر بقا بر سپهر طول مدت تابد و خیل اندیشه و فکرت از شبیخون موانع و نهیب^۴ و تاراج عوایق خلاص و امان یابد، این دیبای نیم کار با صد هزار نقش و نگار به‌اتمام رسد و این ماه نوروزی نورافروز^۵، بدری کامل و نورگستر شود و به‌یمن مدایح حضرت خدایگانی و درگاه سلیمانی، چون مثل و سمر در اطراف و اکناف گیتی مذکور و مشهور گردد^۶. ان شاء الله تعالی.

آغاز حکایت^۷

مطلب در حکایت پادشاه شهر اوجین

نقش بندان طراز غرائب اسمار و ناظران جواهر عجائب اخبار آثار و وفور دانش و کمال هنر خویش در تقریر و تحریر این حکایت برین جمله به‌اظهار رسانیده‌اند که در شهر اُجین که معدن جواهر حکمت و گلشن ازهار فطنت و سپهر کواکب علم و دریای لالی فضیلت است، ساکنانش از آسیب خدنگ حوادث چون صید حرم امین مانده، زایرانش بر روی جاذب شوقِ موطنِ قدیم^۸ و مراتع^۹ مأنوس آستین رو افشانده، شهری که سیاح

۱. الف: اصیلی.

۲. الف: خزنده.

۳. الف: منتهای.

۴. اساس: نصب.

۵. ب: «نوروزی نورافروز» ندارد؛ الف: «نوروزی روزافزون» دارد.

۶. اساس: کر.

۷. ب: «آغاز حکایت» ندارد؛ از اینجا «حکایت پادشاه شهر اُجین» شروع می‌شود.

۸. اساس: قدم.

۹. اساس: مراتع.

جهانگرد سیاه پوش مردم دیده، چون سواد آن به چشم ندیده و جاسوس وافر ذهاب گوش، شبیه و نظیر آن در هیچ کشوری نشنیده، اگر در زمین طیش خشک و مغیلان کارند، همه لاله و ارغوان روید و اگر در خاک منبت او چوب خشک فرو برند مانند سرو سهی حله اخضر در بر کشد، اگر یک قطره آب جداول و انهار آن در بحر محیط افتد و عذوبت سلسبیل و کوثر گیرد، و اگر نسیمی از هوای حدائق و ریاض آن به کره اثر رسد، خاصیت باد روح پرور موسم بهار پذیرد:

شهری چو بهشت در نکویی	یابی تو در او هر آنچه جویی
هر چشمه که اندر او روان است	گویی که یکی گلابدان است
گر پیر به دیدنش شتابد	زو عمر گذشته بازیابد
رضوان به سوادش ار بیند	بر خلد برینش برگزیند
بادش چو نسیم باغ رضوان	در قالب مرده می کند جان
خاکش چو نسیم مشک اذفر	اطراف جهان از او معطر
آن شهر که بهز باغ عقبی است	چون بزم خدایگان اعلی است
سلطان جهان گشا محمد	کش باد بقای ملک سرمد

در آن شهر پادشاهی بود به رفعت منزلت و بسطت مملکت، از تاجداران روزگار و تخت نشینان وافر اقتدار، افسر مثال بر سر آمده و به قدم بلند همت^۱ فرق فرقدان^۲ را تخت آسا بی سر^۳ گردانیده و به رعایت دقایق عدل و احسان بر جراید مآثر کسری و حاتم رقم نسیان کشیده و برای منیر اقالیم گشای و عقل فیاض ظلمت زدای مشارالیه و متفق علیه گشته. شعر^۴:

عقل حیران است اندر همّتش کز نه فلک در علو بگذشت و هم جایی نمی گیرد قرار
گر^۵ نبردی عقل کل^۶ یک ذره نور از رای او فیض او اندر جهان هرگز نگشتی آشکار

۱. الف: قدم همت بلند.

۲. ب: «ان» ندارد.

۳. اساس: بی هنر.

۴. ب: «شعر» ندارد.

۵. اساس: کز.

۶. ب: «کل» ندارد.

هلال که در رفعت منزلت با سپهر برین پهلوی^۱ همی ساید، در قصر جلال او سزاوار صف
فعال آمده، خورشید که به شمشیر آتش‌بار، ممالک شرق و غرب می‌گشاید به سلاح‌داری
صفدران سپاه ذرات عدد او^۲ افتخار نموده:

مَكَارُمُ جَلَّتْ فِي عُلُوِّ كَأَنَّمَا تَحَاوَلُ ثَاراً عِنْدَ بَعْضِ الْكَوَاكِبِ

*

چو قدرش از فلک بگذشت گردونی^۳ زیادت شد

چو ذاتش در جهان آمد جهانی در جهان آمد^۴

در کرم و نوال بر طالبان جمال بَجَح و آمال در شب و روز چون چشم عاشقان باز داشته و
دل و جان بر دلنوازی منتظران ادراک وصال عروس مراد و جان بخشی مستحقان عقوبت و
نکال شد، گماشته همای همایون عدلش در بسیط عالم چنان پر و بال گشاده که از جلاجل باز
کبک دری دانه^۵ به منقار بیرون آورده، سحاب دست سخا پرورش چنان گوهر بار شده که صحن
زمین از عکس جواهر گوناگون به سان سقف آسمان نموده.

فَتَحَّا كَان فِيهِ مَا بَسْرُهُ صَدِيقَهُ عَلِيَّ اِنْ فِيهِ مَا يَسُوءُ الْاَعَادِيَا

فَتَحَّا كَمَلَتْ اَخْلَاقُهُ غَيْرَ اَنَّهُ جَوَادٌ فَمَا يَبْقَى مِنَ الْمَالِ بَاقِيَا^۶

و تا پیر جهان گشته فلک ندا:

اَحْسِنْ اِذَا كَانَ اَمْكَانٌ وَمَقْدَرَةٌ فَلَنْ يَدُومَ عَلَيَّ الْاِحْسَانُ اَمْكَانُ

در گوش او رسانیده بود در چمن دولت خویش جز نهال بر^۷ و احسان نمی‌نشانند و تا
تغییر احوال لیل و نهار بر زبان حال این آیت «اَلْمَالُ وَالْبَنُوْنَ زِينَةُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحٰتُ
حٰزِرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَحٰزِرٌ اَمَلًا^۸» در ضمیر او فروخوانده، صحائف آمال اهل سؤال جز به‌عین
عنایت اجابت نمی‌خوانند:

۱. اساس: «پهلوی» ندارد.

۲. الف: آن.

۳. ب: «گردونی» ندارد.

۴. اساس: آید.

۵. ب: «دانه» ندارد.

۶. حماسه ابوتمام ۵۶۵/۱ دیوان نابغه زیان.

۷. ب: «بر» ندارد.

۸. کهف (۱۸)، آیه ۴۶؛ مال و فرزندان آرایش زندگانی این جهان است، و کارهای نیک پایدار به‌نزد پروردگار تو به‌پاداش،
بهتر و امید داشتن به‌آنها نیکوتر است.

به‌کسب نام نکو کوش نه به‌کسبِ درم که نام نیک به از صد هزار گنجِ روان و با این فضایل حمیده و اوصاف پسندیده در همه احوال و جمیع اوقات مجالست اصحاب علم و مخاطبتِ ارباب فضل بر خود فرض عین و عین فرض تصوّر کردی و در اقامت مراسم تکریم این طبقه کرام و تقدیم شرایط اجابت مرام این فرقه با نام، غایت جهد و نهایت وسع^۱ به‌مصرف رسانیدی و گفتی:

مَنْ كَانَ يَعشِقُ مَنْكَرَ شاذناً غَنجاً فالبدرُ يُشبهُهُ والشمسُ تحكيه
فلمستُ أعشِقُ إلا كلَّ ذِي أدبٍ الو شئٌ من يده والدرُّ من فيه

چون اصداف اسماع جهانیان به‌لالی مآثر مأثوره او مشحون شد، وصیّت صدق عنایت و آوازه حسن اهتمام او به‌حال اهل براءت در اقطار و اکناف عالم به‌سان نور آفتاب شایع و مفیض^۲ گشت و ذکر اوصاف مکارم ولادی^۳ او و محاسن اخلاق جبلی او مانند نسیم صبای جهان پیما به‌همه جا رسیده، بیت:

دوان چون بادِ صیّتِ او از این عالم بدان عالم

روان چون آبِ ذکر او از این کشور بدان کشور

*

وَهُوَ الَّذِي بَجَحَ الزمانُ بذكره وَ تَزَيَّنَتْ بِمَدِيثِهِ الأسمارُ
وله وَ إِن وَهَبَ المملوكَ مواهبُ دُرِّ المملوكِ لِدرِّها أغبارُ

هر جا که در بحر و بر فیلسوفان ماهر و هنرمندان کامل بودند، دولت مثال به‌درگاه فلک جاه او روآوردند و برای^۴ حصول سعادت حضور مجلسِ او ترکِ اوطان و مساکن مألوف خویش گرفتند.

أضحتُ محطَ رجالِ العلمِ ساحتَه واعتمدها أهله سوراً من النوب
فيموها و فاز و امن مكارمه بكلِّ ما قد تمنوه من الأدب
أهدى إليها أولوا اللبابِ فاخرة قلائدِ المرح من عجمٍ و من عربٍ

۱. اساس: وسیع.

۲. اساس: مستفیض؛ ب: «مفیض» ندارد.

۳. اساس: ذکر مکارم اوصاف ولادی.

۴. منتبّی در مدح سیف‌الدوله (دیوان، ص ۲۲۲)؛ روایت دیوان: أنت الَّذی.

۵. ب: «برای» ندارد.

أحبُّ في عَيْنَيْهِ مِن نورِ ناظِرَةٍ سَرَحَ النواظِرِ في روضِ من الأدبِ

*

ز بس که بر در او سجده می برد خلقی مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
رسیده خاک جنابش ز قدر بر افلاک فتاده نام بزرگش ز جود در افواه
و به امید ادراک هنیئه^۱ مناومت و دریافت موهبت^۲ سینه مسامرت بزم روح پرور او احتمال
مشقت مفارقت عشایر و اقارب به طوع و رغبت اختیار کردند و مذلت غربت را عزّ جاودانی و
زحمت اسفار را لذت عیش و کامرانی دانستند. شعر^۳:

فلم يُبِقْ خَلْقٌ لَمْ يَرُدْنَ فِئَاءَهُ وَ هُنَّ لَهُ شَرِبٌ وَ وُرُودَ الْمَشَارِبِ
فقد غَيَّبَ الشُّهَادَ عَن كُلِّ مَوْطِنٍ وَرَدَّ إِلَى أَوْطَانِهِ كُلِّ غَائِبٍ^۴

*

نماند در همه روی زمین کسی که نکرد ز خاک درگه او توتیای دیده خویش
شدست کعبه حاجات درگهش زین رو نهاده اند بدان^۵ رو توانگر و درویش
و هر روز البته دو سه از^۶ علمای وافر درایت و بلغای متواتر دراست که پشت سپاه دانش
و روی لشکر فضل و سرافرازان عالم علم و پیشوایان اهل خرد و فوارس میادین تازی و
فارسی و صدرنشینان مجالس علوم عقلی و نقلی بودند، به حضرت افاضل مآب آن پادشاه
کامیاب می رسیدند و خاک جناب عالی او را سرمه کرده، در چشم خویش می کشیدند و
سایه وار ملازم در قصر همایون او می شدند و به شرف^۷ مجالست اختصاص می یافتند و
به واسطه کمال کرم و بذل نعم و وفور خوش سخنی و فرط تازه روی مطیع^۸ و منقاد او
می گشتند:

۱. اساس: منیه.

۲. الف: موهبت.

۳. ب: «شعر» ندارد.

۴. دیوان متنّبی، ص ۷۹: در مدح ابوالقاسم طاهر بن الحسین بن طاهر العلوی.

۵. اساس: عازب.

۶. اساس: بدو.

۷. ب: «از» ندارد.

۸. الف: می شدند و اشرف مجالست.

۹. م: مطیع.

گرد نامه است که شه اهل هنر را گُرد است

شکل تدویر که بر پیکر هر دنیا است

*

وهل تتناهی و اقدوه و تنتهی خطی الأمل السیّار عند فنایه^۱
ولم تبك عين الغاديات لعلّة^۲ ولكن عرّتها حَجَلَة من سخائه
اذا أمه العافی ابتغاء لمیة^۳ تلقاه مندالبخح قبل لقائه
فلم یبق جدوا لاسؤالاً لسائلٍ سوی أن یدیم الله طولُ بقائه

و از مشاهده عظمت و جلالت و اسباب و ادوات^۲ سلطنت و فرّ شکوه شهریاری و
انتظام امور جهاننداری و تمهید^۳ قواعد احسان و دادگستری و ترشّح نهال سخندانان و
هنرپروری او انگشت تحیر به‌دندان می‌گزیدند^۴ و به‌باعثه انصاف این بیت را وردِ زبان
می‌ساختند:

كانت مسایلة الرُّگبان تخبرنی عن الجوّاد المرجی أطیب الخبر
حتیّ التّقینا فلا والله ما سمعتُ أذنی باطیب ما شهّدتُ لتصبر

و بدین ابیات منظوم چون گوهر منشور او را مدح و ثنا می‌گفتند. بیت:

ای^۵ ز رای تو مملکت معمور و ز رسوم تو مکرمت مشهور
کلک تو شرع عقل را مفتی دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده در جهان سیم رزق نامقدور

و هر که به‌تأثیر گردش سپهر سنگدل و مخالفت زمانه خون‌خوار با دلی چون آبگینه
شکسته و جانی از تن سیر آمده، دست امید در دامن عطوفت^۶ و شفقت او زدی به‌سان دل در
برش گرفتی و مانند جان با هزار ناز پرورش دادی و هر که از تنگ چشمی دهر سپید دست
سیاه کاسه با کفی تهی چون چنار، پای در دولت سرای او نهادی، به‌سان گل با دامنی پر از زر

۱. اساس: تنایه.

۲. الف: درات.

۳. الف: تمهد.

۴. اساس: گزید.

۵. الف: این.

۶. الف: تا.

۷. الف: عطف.

سرخ کامل عیار باز گشتی، تا در شبی از شب‌ها که در سیاهی از حال عاشقان مهجور نشان می‌داد و در درازی از زلف معشوقان دل‌بند حکایت می‌کرد:

كأثمّاهي إذ لاحتْ كواكبها ۱
 حَوْد من الذبح تحلّی و شحّت مضعتا
 كأثما النسرة قد قصّتْ قوادِمُهُ ۲
 فالضعف يكسر منه كلّمّا نهضاً
 والبدرُ تخبّت نحو الغرب أنيقة ۳
 فكلمّا ۴ خاف من شمس الضحى ركّضاً

*

چنان دراز شد آن تیره شب که بریستند
 جهانیان ز تباشیر صبح چشم^۴ امید
 جهان ندیده^۵ چو در کارِ خویش روشنی‌ای
 بشست دست خود از فیض چشمه خورشید
 در انتظار رخ آفتاب شده همه را

به سان صبح گریبان دریده، دیده^۶ سفید
 بر بستر خواب رفته بود، سلطان قاهر خواب به عزم^۷ کارفرمایان اعضا مثال داده و دست
 تصرف حواس ظاهر و باطن از کشور بدن کوتاه گردانیده، در دو طبقه خانه مردم چشم چون
 دهان غنچه بسته مانده و و کعبتین دو دیده در حقه اجفاد^۸ چون دُر در صدف مستور گشته و
 به مقتضی «وَجَعَلْنَا نَوْمَكُمْ سُبَاتًا»^۹، عنصر لطیف و ذات شریف را بر سریر عزت لذت و
 استراحت ارزانی داشته، در خواب چنان دید که گویی زاهدی دانای غریب که صورت علم او
 به کمال عمل آراسته است و در هر فئی از فنون دانش به مرتبه تعقد علیه‌الخصاصر رسیده^{۱۰}،

۱. م: حضضا.

۲. م: اینقه.

۳. اساس: تکلما.

۴. الف: دست.

۵. اساس: ندید.

۶. الف: چشم.

۷. اساس: به‌عزل.

۸. اساس: اجفان.

۹. نبأ (۷۸)، آیه ۹؛ و خواب‌تان را مایه آسایش و راحتی ساختیم.

۱۰. ب: «رسیده» ندارد.

حلقه آسا بر در ایستاده است و منتظر مثال طلب و مترصد فرمان استدعا مانده، پادشاه از غایت^۱ فرحت و شادمانی از خواب بیدار شد و با خود گفت:

لعلَّ غرس التَّمَنَّى قد اتمرَّ و لیل الخَط قد اقمَر

اگرچه در اغلب احوال خواب‌ها در سلک ضغاث احلام منسلک است و صدق آن در حالت بیداری کم‌تر مشاهده شده، اما در بعضی احوال موافق نیز افتاده است و به‌منزله ابهام نیز داشته‌اند و حالات خواب به‌بیداری باز خوانند و تفحص^۲ شافی و تتبع کافی به‌واجبی باید کرد، تواند بود که تیر توهّم بر غرض^۳ مقصود برسد و لوح امید به‌رقم نیل مراد مزین و محلی گردد، کاری که وجود آن در آینه امکان صورت بندد اگر مردم در تحصیل آن سعی جمیل مبذول دارند و به‌موانع تقدیر بدان دسترس نیابند، نزدیک عقلا به‌وصمت جهالت موسوم نگردد و عذر او را به‌ذیل قبول ببوشند:

عَلَى السُّعَى فِي طَلَبِ الْمَعَالَى و لَيْسَ عَلَيَّ ادْرَاكُ التَّجَاحِ^۴

«الْعَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ»^۵ به‌موجب این مقدمات سابقه بر من لازم شده است که در طلب آن زاهد دانا به‌یکی از معتمدان حضرت مثال اصدار فرمایم، تا مگر از وصول او خبر یابد و به‌مدد کرم نامتناهی خالق سفیدی و سیاهی جلّ جلاله و عمّ نواله بی‌تحمل زحمتی و قبول مشقتی آنچنان گوهر ثمین در دامن امید افتد و این چنین شهباز آشیان دانش در دام آید، پادشاه حاجب را بطلبید و گفت پیش در برو و نظر کن که هیچ غریبی به‌امید اصناف عواطف پادشاهانه ما بر در رسیده است یا نه، و اگر پیش در نیابی، در مساجد و معابد که محط رجال اهل غربت و مواطن تعریس ابناء سبیل است، تفتیش کن و بدین شکل هر زاهدی را که دریابی به‌مرحمت موفور ما قوی دل و مستظهر گردان و در پیش تخت ما بیار، و پادشاه شکل زاهد چنان‌که در خواب دیده بود حاجب را به‌اعلام آن شرف تفهیم ارزانی داشت، حاجب امر^۶ نافذ پادشاه را بدیده امتثال تلقی نمود و بر فور بازگشت و پیش درآمد، آن‌جا هیچ کس را درنیافت و به‌سوی مساجد و معابد شتافت و به‌سان صرصر و نکبا کوی به‌کوی می‌دوید در هیچ محلّ نام

۱. اساس: غایب؛ ولی نسخه ب، نه «غائب» و نه «غایت» داشته است.

۲. ب: «تفحص» ندارد.

۳. الف: عرض.

۴. این بیت خیلی معروف است.

۵. بنده تدبیر می‌کند ولی تقدیر در دست خداست. (ضرب‌المثل عربی)

۶. الف: اوامر.

و نشان او نمی‌شنید و شبیه و نظیر او نمی‌دید، ناگاه در صومعه رسید که اصحاب ریاضت و ارباب طاعت آن‌جا جمع^۱ شده بودند و در تزکیه نفوس اماره «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ»^۲ بر جای فحواى «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ ۗ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ»^۳ به قدر قوت بشری و قدرت انسانی مبالغت می‌نمودند، نفحات ریاض جذبات عالم قدس مشام ارواح ایشان را معطر گردانیده و پرتو انوار مصاییح مجلس انس صحن دل‌های ایشان را منور کرده، ماه خاطر آن فرقه کرام از خورشید لوح محفوظ نور پذیرفته و ضمیر آن حق‌پذیران زمره با نام مخزن اسرار ملکوت آمده و زمانی در آن مقام معظم و مجمع مکرم بایستاد، چون این طبقه بزرگوار را از وظائف عبادت فراغ تمام حاصل آمد، بر آیین معهود رسم معتاد، خادمی را بر در صومعه فرستادند که اگر غریبی بر در رسیده باشد که به تأثیر ادوار سپهر بی‌مهر از اهل وطن جدا افتاده و از مخالفت و جفای روزگار ناساز وار از مولد و منشأ اصلی که محبت آن چون^۴ دل در سینه متمکن است و به‌خاصیت خلقت میل^۵ روح به بدن به‌سان میل آهن به سنگ مغناطیس هرچه تمام‌تر:

ابداً تحنُّ النفسُ نحو ديارها والورق نازعة الى أوكارها
والطير لم يصبر و قصَّ جناحه عن يانه المألوف الارها

دور مانده او را درون آرد تا به آب زلال تفقد و نوازش گرد مشقت از چهره او بشویند و به‌صیقل ملاطفت و مجاملت زنگ غم و اندوه از آئینه ضمیر او بزدایند، خادم چون بر در رسید حاجب را منتظر فتح باب دید. «فَفَتَحَ الْبَابَ بِإِيسَامٍ وَ قَالَ أَدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ»^۶، و حاجب را به‌مصاحبت خود درون صومعه آورد، حاضران مجلس به‌اهتزازى تمام و استبشارى به‌کمال او را تلقی و استقبال نمودند، چون محائل فطنت و ده^۷ و دلایل کیاست و ذکا بر جبین او واضح

۱. الف: مجتمع.

۲. یوسف (۱۲)، آیه ۵۳؛ که نفس آدمی بسی به‌بدی و گناه فرمان می‌دهد.

۳. نازعات (۷۹)، آیه ۴۱-۴۰؛ و اما هرکس که از مقام پروردگار خود یا از ایستادن در پیشگاه پروردگارش ترسید و خویشتن را از آرزو و کام دل باز داشت، پس همانا بهشت جایگاه اوست.

۴. الف: خون.

۵. الف: سیل.

۶. پس او با لبان خنده در را وا کرد و گفت که با سلامتی داخل بشوید.

۷. الف: ذها.

و لایح دیدند و صحایف مجد و شرف از خطوط ناحیه همایونش فرو خواندند و جامع^۱ نوادر حکمت و معدن جواهر ثمین فطنت یافتند، در رعایت جانب تعظیم و تکریم او دقیقه‌ای مهمل و نامرعی نگذاشته «فَخَلُّوا لَهُ الْحَبِيَّ وَقَالُوا مَرْحَبًا مَرْحَبًا»^۲، و گفتند:

زهی سعادت و دولت که آمدی به سلام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام و هم از مبادی محاسن اقوال و افعال بر استقامت عواقب امور و نهایت احوال او استدلال کردند. «و يُعَلِّمُكَ تَجْنِي الشَّجَرَةَ الْوَاحِدَةَ مِنْ ثَمَرِهَا وَيَدُلُّكَ عَلَى ۳ خَزَائِنِ الْأَرْضِ الْتَفِيحَةِ مِنْ رَائِحَتِهَا»^۴، و به‌ایثار انواع مأكولات و اصناف ملبوسات رسوم ضیافت به‌تقدیم رسانیدند، هم در اثنای این، نظر حاجب بر طلعت میمون زاهد افتاده، علاماتی که پادشاه حاجب را تلقین و تعلیم کرده بود، من کلّ الوجوه در روی او عین‌الیقین دید و فرمان پادشاه متضمّن تربیت و مرحمت نامحدود و مشتمل بر استدعا بدو رسانید، زاهد به‌ورود این اشارت با بشارت مستبشر و مبتهج گشت و بعد ایراد معذرت‌های دلپذیر پیش اهل صومعه قلم آسا سر بر خط اطاعت فرمان پادشاه نهاد و دوات صفت حلقه بندگی در گوش کرده:

«سَبْحًا عَلَى الْوَجْهِ لَا مَشِيًّا عَلَى الْقَدَمِ»

روی به‌درگاه پادشاه آورد، به‌وقتی که خسرو سیارگان رایات سپید صبح در میدان سبز آسمان برافراخته بود و به‌زخم خنجر آتشبار سپاه بی‌کران سیارات منهزم گردانیده، روی هوای قیرگون چون دل موخدان روشن گشته و چشمه خورشید غبار شب تار از عارض روز^۵ پاک شسته و دست تقدیر هندوی ظلام را در نوائر آتشکده آفتاب بسوخته و چتر زرین بر سر فلک برکشیده و سپهر آتشین بر روی او بسته و ذرات در شعاع مشبک‌ها و روزن‌ها بر صفت گدا غازیان رسن بازی بنیاد نهاده:

فَكَأَمَّا الصَّبِيحُ الْمُنِيرُ وَ قَدْ بَدَأَ بِأَزْوَاجٍ مِنَ الظُّلَامِ غَرَابًا

۱. الف: جوامع.
۲. و آن‌ها آن پارچه که بر تن پیچیده بودند، از تن جداکردند و با ایشان مرحبا مرحبا (خوش آمدید خوش آمدید) گفتند.
۳. اساس: «علی» ندارد؛ اضافه از روی نسخه الف.
۴. پس آن‌ها به‌شما نشان خواهند داد که شما از یک درخت پُربار و ثمر خواهید چید و آن‌ها به‌طرف خزانه‌هایی بوی خوش راهنمای شما خواهند شد.
۵. ب: «روز» ندارد.

فلک عقود لآلی نجوم از گردن بیرون کشیده و دست از سرمه سایی^۱ و دوده بازی^۲ باز داشته و چندین هزار هزار دُر^۳ آبدار به‌دیناری بدل کرده و بر نافه‌های مشک شمامه‌های کافور برگزیده. شعر:

در وداع شب همانا خون گریست روی خون‌آلود از آن بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
مرغان صبح خیز فراق نامه شب را به‌الحان بلند در هر شعبه به‌معابر^۴ می‌خواندند و فراشان
صبا خرمن‌های گل و سمن و توده‌های لاله و نسترن برای مقدم بر روی بساط میناگون سبزه
به‌رسم نثار برمی‌افشانند، بر در پادشاه که ذره افلاک به‌زمین بوسی آستانه قصر دولت او
مباهات نموده و به‌پای همّت بلند فرق فرقدان و تارک کیوان سوده رسید و بدین ابیات از
وصول خویش اعلام کرد:

ببایک عبده^۵ من عبیدک واقف^۶ بچودک مغمور^۷ بنعماک معترف
اتقبل کالاقبال لازلت^۷ مقبلاً^۷ مدی الدهر أو مثل الحوادر^۸ منصرف

و پادشاه از غایت اشتیاق و نهایت آرزومندی آن دو^۹ خانه‌نشین جهان پیمای و آن دو
هندوی راهنمای، آن دو جلاجل بی‌آواز، آن دو پسته دهان باز، آن دو حلقه^{۱۰} گوهردار و آن دو
کریم دُر نثار، و آن دو سر آمده در علم نظر، و آن دو سیاه پوش سیاح بحر و بر را بر مرصّد
انتظار به‌دیدبانی نشانده بود که ناگاه این خبرخیر به‌پادشاه اظهار کردند، پادشاه از غایت فرحت
چون گل به‌تنسیم^{۱۱} نسیم صبحگاه متبسم گشت و سجده شکر دو نعمت، یکی صدق رؤیا و
دوم حصول سعادت ملاقات زاهد کامل فطنت، صافی ذکا، در حضرت با جلالت واجب

۱. الف: سپاهی.

۲. الف: پیری؛ اساس: یزی؛ اینجا تصحیح قیاسی است.

۳. الف: دُر در آبدار.

۴. ب: «به‌معابر» ندارد؛ الف: به‌نعمات.

۵. اساس: عند.

۶. اساس: واقف.

۷. اساس: لازلت.

۸. ممکن است که این واژه «حوادث» باشد.

۹. الف: در.

۱۰. اساس: حقه.

۱۱. الف: تسلیم ولی در نظر مصحح درست تنسیم است به‌معنی نفس کشیدن.

الوجود و من له الامر و السجود، به جای آورد و گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقْنَا وَعَدَّهُ»^۱ و زاهد را پیش خود طلبیده با خویش گفت: مؤلف گوید^۲:

بخت بیدار من امروز به تأیید سپهر

یافت آن روز که اندر دل شبها می خواست

و رعایت اعزاز و اکرام او به واجبی مرعی داشت و چون^۳ بعد تجربت و استکشاف حال او را به حلیه کمال خرد و زیور فرط حصافت مزین و محلی یافت و در حُسن مشاورت و تدبیر و متانت رای و لطافت تقریر از اشباه و امثال خویش ممتاز دید، به شرف تقرّب و مکالمت و عزّ اختلاط و مشافهت از دیگر بزرگان و مختصّان برگزید و در دستگاه سلطنت پایه^۴ قدرش بلند کرد و هرچند زر خلاص اخلاص او را بر محک امتحان پیشتر زد، جودت عیار بیشتر یافت و درج سینه او را درخور حفظ جواهر اسرار دانست و محلّ وثوق و مکان اعتماد گردانید و بر بساط منادمت جای داد، زاهد هر روز حکایت دلاویز و افسانه رنگ آمیز به تقریر دلپذیر و عبارت بی نظیر به نثر و نظم پیش پادشاه گفتی و آیات بلاغت و معجزات صناعت در ایراد آن به اظهار رسانیدی، چنان که پادشاه را بی مدد باده خوشگوار به لطایف بدایع اسمار مست و مدهوش کردی، بیت:

لفظ كأن معانی السكر تسکنه فمن تحفظ بيتاً لم ينفق^۵

*

کسی را کان سخن در گوش رفتی گر افلاطون بُدی از هوش رفتی

روزی پادشاه مجلس انس بیاراسته بود و در میان حدیقه نشسته که هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیده و ارم از رشک نزهت و طراوت آن رخ در نقاب کشیده، هر طرفی انواع ریاحین مشک بو و گل های رنگین تو بر تو شکفته و هر جانبی بلبل شیرین زبان و عندلیب خوش الحان دستان زن و داستان سرای آمده؛ شعر:

كأن فتيت المسك بين ترابها اذا ما تهادته الصنا و الجنائب

۱. زمر (۳۹)، آیه ۷۴: سپاس و ستایش خدای راست که وعده خویش را با ما راست داشت.

۲. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۳. مؤلف اینجا درباره استحکام عقل حرف می زند.

۴. م: مایه.

۵. اساس: لم یفق.

كأنَّ الكعابَ الفرقها كواكبٌ تعنيُّ كَمَا أمسيت تضيُّ الكواكبُ
و من تحتها الأنهارُ تجري مياهها فغالضهٌ منها و منها سواكبُ
كأنَّ مجاريها سبائك فضهٌ تذابُ و أسيافُ تهزُّ قواضبُ

*

به‌باغی خرامید خسرو که او را بهار و بهشت موالی و چاکر
درختانش از عود و برگ از زمرد نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
و بر طلعت زیبای گل سوری سوسن آزاده به‌ده زبان آیت «وإن يَكَادُ»^۱ می‌خواند و به‌رخسار
سمن سیم عذار از پی دفع چشم بد زهره طرب شعار دایره زنگار می‌کشیده و ساقیان ظریف
لاله روی، باده‌های لطیف مشکبوی نرگس آسا در جام‌های زرین بر دست گرفته:

وراح من الشمس مخلوقة بدت لك في قدح من نهار
هواء و لکنه جامد و ماء و لکنه غیر جار
إذا ما تأملتُه و هی فیهِ تأملت نوراً محیطاً بنار
كأنَّ المدیرها بالیمین إذا مال للستی او بالیسار
تدرع ثوباً من الیاسمین له فردکم من الجُلنار

تو گفתי حور عین از ایوان خلد برین به‌نظاره آن بزم راحت افزای آمده‌اند و یا پریان
دلربای از چهره جهان آرای نقاب باز کرده از کمال صفا و روشنی در روی ماه پیکرشان عکس
ساغر چون صورت در آئینه پدید می‌آمد، و از غایت نازکی گل عارض آفتاب انوارشان از
آسیب نفس حریفان مجلس چون عارض گل به‌دم باد خزان آزرده و پژمرده می‌گشت:

رخی چنان‌که ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنان‌که ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بر آن لب نازک که از لطافت در وی نگاه نتوان کرد

و جام صافی مانند آب بسته و شراب مروّق بر گل یاقوت گذاخته می‌نمود:

حمراء صافیة تحکی رجاحتها^۳ ماء توقّد فی أجزاءه السعْرُ
رقت فأمسیت علی الأبصار خافئةً فلو توهمها الإنسان تنکسرُ

۱. قلم (۶۸)، آیه ۵۱.

۲. ب: «می» ندارد.

۳. اساس: زجاجتها.

و مغنیان خوش‌الحان نواهای خسروانی در پیش آن خسرو ثانی به آوازه‌های دلفریب بلبل صفت می‌سراییدند و به تأثیر صوت نای گلو و گلوی نای مسیح آسا نفس جمادی را روح حیوانی می‌بخشیدند و چنگی به زخم زخمه چنگ خوش آواز چون چنگ باز از روی هوا فرود^۱ می‌آورد و سماع بانگ تر رود از سر بلبلان شوریده علت سودا بیرون^۲ می‌برد و داد لذت و کامرانی به رغم حاسد بدبین بر اقتضای دل اهل وفاق و داد می‌داد و به دادن کرایم اموال جواهر مدح و ثنای بی‌انتهای که سبب بقای ذکر جمیل و موجب حصول ثواب جزیل است ذخیره می‌کرد، از باران ابر دست زرافشان او ریاض آمال اصناف خلایق جهان را طراوت کامل حاصل^۳ می‌گشت و از امواج بحر کف دریا نوال او دامن امانی کافه عالمیان به گوهر اسعاف^۴ مشحون و مملو شد و شعرای فصیح‌اللسان و ندمای ملیح‌البیان که واسطه عقد بلاغت و معدن جواهر فصاحت و مردم چشم دانش و نیز سپهر خرد بودند چون زواهر نجوم در حضرت گردون منزلت او مجتمع شده از ابر طبع چون آتش و آب ذرهای آبدار نظم بدیع و نثر غریب در مجلس انس او نثار می‌کردند و به عذوبت ایراد لطائف طرب‌انگیز و اسمار رنگ‌آمیز رونق و زیب بزم را یکی به هزار می‌دادند و به اظهار دقائق حسن معاشرت و صدق مناسبت «كَلَّا تَطْلُبُ الْمُدَامَ الصَّافِيَ اللَّامِعَ التَّدِيمَ الْمُصَافِيَ عَيْنَ الْيَقِينِ»^۵ می‌نمودند و به غرائب بیان چون سحر حلال از ظرافت کلام چون آب زلال و سلامت عیادت و لطافت استعارت کاس فرح در کام ارواح حاضران می‌ریختند، گلبن نظم دقیق و نثر رفیق ایشان از سواقی «يَدْخُلُ فِي الْأُذُنِ بِلَا إِذْنٍ»^۶ نشو و نما یافته و نظام کلمات فصیح و زیب و بهاء عبارت ملیح ایشان به حلیه وصف «أَحْسَنُ مِنْ عُقُودِ اللَّالِي وَ أَبْهَى مِنْ التُّجُومِ فِي اللَّيَالِي»^۷ مزین و مجلی^۸ گشته:

و لفظ كوجه الحبّ عند حبه^۹ و أعذب من ماء التواصل موردا

۱. ب: «فرو» ندارد؛ الف: فرو.

۲. اساس: برون.

۳. ب: «حاصل» ندارد.

۴. الف: اسفاهه.

۵. هرگز طلب نکن شراب ناب و خالص و دوست باوفا که چشم‌ها بر او یقین کنند.

۶. او در کان معدن بدون اجازه داخل می‌شود.

۷. بیش از در گردن بند زیبا و قشنگ و در شب بیش از ستاره‌ها پُر رونق.

۸. اساس: محلی.

۹. اساس: محبه.

معانِ بدیعاتِ النظامِ تخالها ذوالعقل^۱ دُرّاً فی العقود منضّدا
هر لحظه و هر زمان از دیوانی قصیده و از قصیده بی‌تی مختار و مناسب انشاء^۲ می‌کردند و
این دو بیت که هر یک از این، بیت‌القصیده أحلی من العصیده^۳ است، می‌خواند. مؤلف گوید:
به‌خاصیت زر صامت برون دمد از خاک بر آب دست تو گر بارد ابر نیسانی
نماند از کرمت رسم خواستن به‌جهان مگر همین که تو تا حشر در جهان مانی
تا آن زمان که سیاهی سپاه زنگی شب بر قلب لشکر گرم رَوی^۴ رومی روز دست استیلا
یافت و افواج بی‌کران کواکب آسمان بر خسرو سیارگان شبیخون آورد و چهره ماه منیر به‌سان
آتنه معقول شافی از افق سپهر طالع و لامع گشت و سراق روز را اطباب ضیا بگسستند و از
رخسار هوا سپیده نور بشستند، زرکاران قدرت به‌فلک‌های^۵ سپهر برین به‌درایت^۶ کواکب مستنیر
چون اوراق بیاراستند و جوهریان مشیت لآلی اختران بر بساط اخضر آسمان نثار کردند:
زمانه کسوت شب را کشید اندر بر^۷ سپهر عقد ثریا بست بر گردن
فلک نمود ز انجم به‌سان آئینه که جای جای بود تیره، جابه‌جا روشن
نجوم گرد حجره تو گفتی اندر باغ دمیده بر لب جویت یاسمین و سمن
افواج بی‌شمار انجم برای عرض صف در صف در میدان فلک ایستاده بود و سماک رامح
نیزه آتشین شهاب هر سو می‌انداخت و بهرام شمشیر سرافکن برکشیده دو اسبه چپ و راست
می‌تاخت و ماه به‌شب‌نویسی چشم^۸ اختران، چشم بر هم نمی‌زد تا آن گاه که مشعبد خواب
چون باده ناب چشم‌بندی آغاز نهاد و موکل سپهر در خانه چشم را مانند صراحی دهان بستن
گرفت، پادشاه در مقام خوابگاه شتافت و لحظه‌ای مردم چشم جهان‌بین را در زیر چادر شب
پلک^۹ استراحت ارزانی داشت، حاضران حضرت و اعیان مملکت باز گشتند و به‌سان انسان برای

۱. اساس: ذو و العقل.

۲. ب: «انشاء» ندارد.

۳. الف: العقیده.

۴. ب: «رو».

۵. اساس: بیقکهای.

۶. اساس: بده آیت.

۷. ب: مصرع اول این بیت ندارد.

۸. اساس: حسم.

۹. اساس: بلک.

تجرع جام منام در کنج خانه خویش قرار و آرام گرفتند، درهای دیدها در دُرج اجفان چون شمشیر خطیب در نیام مستور و مخفی^۱ ماند و صفوف مژگان بر صفت دو سپاه زنگیان رزم آزما به یکدیگر پیوست، پادشاه نیم شب سر از بستر خواب برآورد، در آن زمان مه شب چهارده در وسط‌السماء رسیده بود^۲ و کواکب بر حسب ادوار فلکی در مواضع خویش طالع شده، پیکر ماه منیر در میان زواهر^۳ نجوم چنان می‌نمود که تو گفتی غدیری است مستدیر که در اطراف آن گل‌های گوناگون شکفته است، یا عروسی است که نظارگان دُرهای شاهوار بر او نثار کرده و ثواب و سیارات در بحر سپهر نیلگون می‌درخشید که تو پنداری دریای محیط در تموّج آمده است و دُرر آبدار بیرون داده و یا خود از تأثیر قطرات ابر نیسان لشکر حباب خیمه بر روی آب زده است. بلکه آسمان از غایت صفا چنان عکس پذیر شده که در او ماه و ستارگان از عکس طلعت همایون شهریار فلک اقتدار و زواهر جواهر نثار بزم فردوس آثار او پیدا گشته:

كأما الشُّهب نثار على الخضرآء منه القدو التوأم
 كالدّر تشبته أيا ديها فهو شتيت الشمل لاينظم
 كأنها من حُسنها روضة يضحك فيه الالين و الحرم
 للطيب في خندسها سورة مناخر البدر بها تفحم

پادشاه این چنین وقت ستوده و خوش و زمان طرب‌انگیز و دلکش را برای استماع لطایف نیک درخور دید و فرصت را غنیمت بازده^۴ پنداشت و فوت آن در مذهب اهل دانش به فتوای عقل جایز نشمرد. «أشدُّ العُصصِ قُوتُ القرضِ»^۵، و زاهد را استدعا فرمود و برای آن‌که از حسن منادمت و مسامرت او حظی وافر و نصیبی متوافر حاصل کند، چشم را از خواب خوش باز داشت و به‌سر مه بیداری متکحل گردانید، زاهد چون کمال رغبت پادشاه در شنیدن حکایات غریب فراوان دید و میل خاطر خطیر و ضمیر آفتاب تأثیر او به‌جانب بیان و تقریر خویش متیقن و متحقّق دانست. این معنی را عمده مفاخرت و مایه مباهات خود تصوّر کرده، زبان را به‌دعا و ثنا بگشاد و گفت، بیت:

۱. اساس: مخفمی.

۲. ب: «بود» ندارد.

۳. اساس: زاده.

۴. الف: مارده.

۵. اگر قرض که ادا بشود تجرع با شدت است.

عمرت دراز باد که دوران روزگار از هر عطیّه‌ای که دهد عمر خوش‌تر است

*

فکنْ فی الملک یاخیر البرایا سلیماناً، و کُنْ فی العمر نوحا

و بر رای اقلیم گشای او چنان باز نمود که فصحا و بلغای عالم که سحبان وائل از انوار فضل کامل ایشان اقتباس نمایند و قیس بن ساعد^۱ ابجد خوان مکتب فصاحت ایشان شاید. حکایات را بر سه نوع قسمت کرده‌اند؛ یکی آن‌که در او همه ذکر راحت و مسرت بود، دوم آن‌که در او همه ذکر زحمت و مشقت بود، و سوم آن‌که بدین دو نوع مشتمل باشد، و من نوع سوّم از دو نوع دیگر به‌ایراد لایق‌تر و مناسب‌تر می‌بینم زیرا که ذکر مجرد راحت از فواید تجربت و نصیحت خالی باشد، و ذکر همگی مشقت خود سبب کاهش جان و غم و اندوه بی‌کران بود، اما ذکر مشقت و بعد آن حصول راحت به‌غایت قابل قبول طبع و ذهن گردد، چه قدر نعمت بی‌مشاهده زحمت به‌واجبی نتوان شناخت و لذت تمام ندهد، اما از رای اعلی به‌هر نوع که مثال عالی صادر گردد، هم بر آن منوال که انقیاد و امثال بر میان جان^۲ بسته، زبان به‌ایراد آن حکایت گشاده آید^۳، پادشاه گفت نوع سوّم خوش‌تر است و در مناسبت دوم ندارد و نیز گفته‌اند: الثالث خیر، زاهد بر حاشیه بساط بر پای ادب بایستاد و زبان به‌تقدیم مراسم دعا و ثنا برگشاد. نظم:

که دایم شهریارا کامران باش همیشه در جهان شاه جهان باش
مبادا بی‌تو هفت اورنگ را نور غبار چشم زخم از دولت دور
و حکایت بر این نمط آغاز نهاد و گفت:

حکایت^۴

پدر من در ممالک عجم صدرنشین مسند وزارت بود و زمان حلّ و عقد و عنان قبض و بسط امور و مصالح آن ملک را پادشاه به‌کف کفایت و قبضه درایت او سپرده و او را در حضرت پادشاه محلی بس شریف و منزلتی بس منیف حاصل آمده، شعر:

۱. اساس و الف: «ساعده»؛ ب: «ساعده».

۲. اساس: «جان» ندارد.

۳. الف: آمد.

۴. حکایتی که پیر زاهد برای پادشاه اُجین حکایت کرده است.

وَأدى الأَمورَ المَشكلاتَ تَمَرَّقَتْ ظَلَماتِها عَن رَأىهِ المَتواقدِ^۱

*

به پیش رای او خورشید تابان را غلط باشد اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد آثار اصابت تدبیرش رونق‌بخش ایام سلطنت گشته و انوار کمال کیاستش ناصیه ملک را افروخته و تابان داشته، مناقب و فضائل او دیباچه صحایف مجد و معالی و مآثر و شمایل او آرایش جراید ایام و لیالی، از حیای آفتاب رای ظلمت زدایش خاک بوذرمهر در عرق خجلت غرق شده و از مشاهده تدابیر مشکل‌گشایش روح ارسطو چون سپند بر آتش سوخته، صواب با فکرش چون عرض با جوهر ملازم و خطا از کمالش به‌سان تاریکی از جرم خور مباتن، سر خامه گوهر بار او در تمام عظام مهمات ملک زبان شمشیر سرافکن را^۲ مانند خنجر بید کند کرده و مقدمه فکرت رایش در پرداخت مشکلات امور پادشاهی قلب و جناح عساکر دریا جوش را بیکار گردانیده، حرکات دوایر افلاک مطابق خطرات دل او و آثار سعد برجیس به‌مدد عقل کامل او، جز خامه و عمامه هیچ کس به‌او زبردستی و همسری نجسته و جز^۳ عفو عمیم و آمال اهل سؤال هیچ کس بر او غالب نیامده، مؤلف گوید:

نی کلکش به‌سان چوبِ موسی کند گه اژدهایی گه عصایی
در ایامش به‌کوه و دشت کس نیست که از ایام بیند ناسزایی
به‌غیر از بحر و کان کز دست جودش شکایت می‌کنند از بی‌نوایی

از او چنان شنیدم که در ملک عجم پادشاهی بود که در حدیقه سینه نهال محبت انواع ریاحین نشانده بود و سوری ایام عمر عزیز در مشاهده جمال گل‌های تازه روی مقصور^۴ کرده، هم در بیاض روز ذکر محاسن گل چون اوراد بر خویش لازم شمردی و هم در سواد شب اوراق اوصاف گل بلبل آسا تکرار کردی، هر که یک نهال گل به‌رسم تحفه بر وی بردی ثمره نیل غایت مطالب و نهایت آمال از شجره اکرام نامحصور و انعام موفور او به‌دست آوردی، و از گلشن احسان دست بحر نوال او صد برگ و نوا آن کس را به‌حصول موصول گشتی، روزی

۱. این بیت از دیوان ابوتمام گرفته شده است.

۲. اضافه از نسخه الف.

۳. ب: «جز» ندارد.

۴. الف: قصور.

از روزها مجلس بزم چون خلد برین آراسته بود و جملگی اسباب لهو و طرب به‌واجبی ساخته و مهیا گردانیده:

خجسته بزمی و فرخنده مجلسی که سپهر
به‌دور خویش ندیده نظیر او به‌جهان
سزد که خلد برین خوانمش چو بود در او
به‌زیر سایه اشجار آب‌های روان
نوا کشیده ز نای گلو به‌سوی گل
چو بلبلان چمن مطربان خوش‌الحان
به‌می حیات ابد یافت مردم از ساقی
مگر که داشت قدح پر ز چشمه حیوان

*

و مجلس رقت حواشیه و کل شی حسن فیه
وصنوان لو ينظر في حسنه كاذ عن الجنة يلهيه
أرباباً تنظر شرزاً إلى الخضراء من عجب و من قيه
لوهبت الريح يعرف له على صريح الميت يحيه

در^۳ وقتی که از گردش چرخ دو لالی خسرو سیارگان از تنگنای شکم ماهی خلاص و نجات یافته بود و سرپرده نور و سرادق ضیا در برج حمل نصب کرده، و پیر سبزپوش فلک بر بساط باغ و صحرا به‌جای جزع و کهربا، زبرجد و مینا ریخته و در محل زرنیخ و زعفران لاجورد و زنگار بینخته و نقش بند چابک دست بهار را از انواع نقوش بدایع ریاحین روی زمین اغبر را غیرت نگارخانه چین و رشک ارژنگ مانی ساخته و مشاطه رنگ‌آمیز ربع رخساره چمن را به‌سپیده شکوفه گل یاسمین سپید و سرخی گل سرخ چون رخسار عرایس نازنین بیاراسته و حله طراوت در بر^۴ صنوبر پوشانیده و سرمه لطافت در چشم عبهر کشیده، از آثار اعتدال هوای روح‌افزا صورت‌هایی که ایوان لباس حیات در بر می‌پوشید و شاخ و برگ منقش را قوت نشو و نما پدید می‌آمد، نساج طبیعت تنهای اشجار بساتین را که چون قامت‌های آدمیان در روز شمار عریان مانده بر صفت ساکنان خلد برین به‌حلل سبز اوراق زیب و بها بخشیده و جوهری ابر نوروزی گوش و گردن لعبتان باغ را به‌لالی آبدار زینتی هرچه کامل‌تر

۱. الف: رضوان.

۲. الف: ضریح.

۳. ازمنه بهار.

۴. ب: «و» ندارد.

۵. اضافه از روی نسخه الف.

ارزانی داشته، و از مشاهده زمرّد سبزه دیده افعی غم مانند دیده نرگس کور می‌شد و به‌نظارة یاقوت لاله عالم دل که از صدمت و بای اندوه به‌سان کان گوهر خراب گشته بود و^۱ از سر عمارت پذیرفت^۲، از پرتو شمع مجلس افروز سوری مکرّر آن طیور در سواد چمن نیم شب خطوط سبزه‌تر چون آب روان می‌خواندند و از شکل لاله زار بر اطراف کوهسار مردم دیده، مضمون: «ءانس من جانب الطور ناراً»^۳ را عین‌الیقین می‌دید. مؤلف گوید:

در شب، تو در ستاره و در لاله کن نگاه گویی ستاره‌ایست شب تیره در میان
یا در میان هاون یاقوت سوده‌اند کحلی که چشم مردم روشن شود از آن
یا چون دلیست یافته نور یقین و لیک چیزی هنوز مانده در او ظلمت گمان
قندیل‌های نور مگر برفروختند چون بشکفد ز باد سحرگاه بوستان

دانه‌های نار کفیده بر شاخ‌های سبز از طلوع پروین برفراز گنبد اخضر حکایت می‌کرد و از شعاع چهره ارغوان دانه دل سیب و آبی در چشم نظارگیان روشن و مبرهن می‌نمود و از سهم گشاد پیکان غنچه هر برکه‌ای^۴ و غدیر زره و جوشن آب داده از تن خویش دور نمی‌داشت و از بیم گذاردن^۵ خنجر بید ماه شب رو سپهر هاله بر روی می‌کشید و صاحب دیوان نفس نباتی به‌تقریر اعمال معزولان بهمن مثال داده و طیب مبارک دم همایون قدم صبای دلگشا علت صفت از روی ریاحین زائل و مندفع کرده و لطافت زمزمه طرب‌انگیز قمری نوا سرا^۶ و حسن ترنم دلاویز فاخته غزل خوان اشعار حدایق را در حرکت و احتزاز آورده و بلبلان داؤد الحان بر سر منابر زبرجدین اغصان ندای «فَانظُرْهُ إِلَى ءَاثِرِ رَحْمَتِ اللّٰهِ» به‌گوش جهانیان رسانیده و سوسن آزاده به‌ایراد «وَمِنْ ءَايَاتِهِۦ اَنْكَ تَرَى الْاَرْضَ حَشِيعَةً فَاِذَا اَنْزَلْنَا عَلَیْهَا الْمَاءَ اَهْتَزَّتْ وَرَبَّتْ»^۷ زبان فصیح گشاده، چنار دست‌ها سوی آسمان برآورده، دوام سرسبزی سرو سهی را با هزار نیاز

۱. ب: «بود و» ندارد.

۲. اساس: پذیرد.

۳. قصص (۲۸)، آیه ۲۹؛ از سوی کوه طور آتشی بدید.

۴. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۵. الف: برک.

۶. ب: به‌جای «گذاردن»، «گذار» دارد.

۷. ب: «سرا» ندارد.

۸. اساس: «فانظروا»، تصحیح از سوره روم (۳۰)، آیه ۵۰؛ پس به‌نشانه‌های رحمت خدا باران بنگر.

۹. فصلت (۴۱)، آیه ۳۹؛ و از نشانه‌های قدرت او این است که زمین را پژمرده و فرسوده می‌بینی، پس چو آب بر آن

فرستیم بجنبند و بردمد.

می‌طلبید و بنفشه سر بر زمین نهاده، دعای زیادت طراوت گلبرگ طری با تضرع و ابتهال می‌گفت، تو گفتی غنچه گل سوری پیکانیست به‌خون آلوده و برگ بید شمشیریست ناز دوده و گل‌های شکفته بر بساط زمردین باغ جنان می‌نمود که تو گفتی روشن طارم اخضر نقاب از رخسار جهان آرای بگشاده‌اند و یا بر چادر حریر سبز خوشه‌های^۱ مروارید آبدار از هم گسسته و سواد صحن گلزار از انوار گوناگون چنان در نظر می‌آمد^۲ که تو پنداری شمع‌های منیر در شب تار برافروخته‌اند و یا صیقلی قدرت صنعت جلای جرم کثیف خاک را قابل عکس نجوم افلاک گردانید و للمؤلف^۳:

تفوحُ أزهير الرياض كأنما تفتق للمسك الزكي اللطائم
و ينشرُ أيدي الغاديات لألياً تقلد منها في الغصون الحمايم
لألى مقيما كان في الجو عقدها فلما أصابتها فهنَّ كمالم
إذا ما علا القطر الشائق حليها دموعاً بها خدت حدود نواعم
و ستعطفُ الأزهار فيها كمالتوت بما انثار بها صوت العيون الاراقم
فاعجب بها من جنة ذات بهجة تلذذ بنعماها تقى و طالم^۴
و احسن بأيام الربيع كأنها زمان تصاب فارقتها اللوائم

آب‌های جویبار که به‌هنگام بردابرد سپاه بهمن مانند اسفندیار روئین تن گشته بود، از مهابت تیرباران کمان رستم در گذار آمده و قوای نامیه که از صعوبت سردی دی^۵ کیخسرو آسا در غار انزوا مختفی شده، بر آیین جمشید زمام ترتیب تربیت حدایق و ریاض هفت کشور به‌دست آورده، قلب و جناح فاخته بر سیاهی لشکر زاغ غلبه و استیلا یافته و از تاراج لشکر خزان فیل ریاحین گلستان را امن و امان هرچه تمام‌تر به‌دست آمده، بی‌برگی گل و بی‌نوایی بلبل روی به‌هزیمت نهاده و ابر^۶ گوهربار برای مقدم فصل بهار گل‌های گوناگون بر روی هوا

۱. اساس: عقدهای.

۲. اسال: می‌آید.

۳. ب: «للمؤلف» ندارد.

۴. اساس: آید.

۵. اساس: شعطف.

۶. الف: ظالم.

۷. اساس: گذر.

۸. الف: «ابر» ندارد.

بسته و بر سر لعبتان نازک تن^۱ بستان دُرهای^۲ شاهواز نثار^۳ کرده، شاخ‌ها چون دو^۴ دست از هم جدا^۵ افتاده، پس از عهدی بعید باز به هم پیوسته، دست‌ها در آغوش یکدیگر مانده، زمین نیم جرعه که از عرق جام سحاب تجرّع نموده، اسرار باطن همه بر روی صحرا آورده^۶ و نیلوفر آفتاب‌پرست به‌سیرت غواصان بحار کرامت سجاده بر روی آب افکنده و صبای علیل در اجزای خاک مرده به‌سان روح الله جان نو دمیده، از عکس سبزه بلبان سیاه گلیم چون طوطیان سبزپوش می‌نمودند و از پرتو انوار گلزار فاخته به‌سان طاووس با صد هزار نقش و نگار در نظر^۷ می‌آمد، صبا حقه‌های زمردین غنچه بگشاده تا قراض‌های زر در دامن و^۸ آستین مغنیان طیور ریزد و سحاب یاقوتین اقداح^۹ لاله مالامال کرده تا سورت خمار از سر نرگس مخمور بیرون برد و هزار دبستان شیرین بیان در هر شعبه شمه‌ای از اوصاف این فصل فرخنده و موسم خجسته بدین قصیده بی‌نظیر در نواهای دلپذیر سراییده:

سپهر باز ز تأثیر فیض ابر بهار	پرآب خلد برین کرد صحن هر گلزار
به‌نوک خامه ابداع نقش بند صبا	بیست در چمن از گل هزار گونه نگار
ز اعتدال عناصر نما پذیرد اگر	به‌خامه نقش کنی شاخ و برگ بر دیوار
ز برف هر چمنی پیر گشته بود کنون	خطی ز سبزه تر می‌کشد به‌گرد عذار
مگر که نامیه قوت ز روح مانی یافت	که راست دایره گل کشید بی‌پرگار
شدست سرخ به‌خون پای کبک بس که دوید	پی نظاره گل پا برهنه در کهسار
عجب که از سر بلبل نمی‌رود سودا	چرا که می‌نگرد آب و سبزه بس بسیار
به‌پیش مشعله لاله در چمن بلبل	به‌هر سحر ورق گل همی کند تکرار
برای مقدم نوروز ابر نیسان کرد	هزار عقد گهر بر بساط سبزه نثار

۱. ب: «تن» ندارد.

۲. الف: جای.

۳. الف: ایثار.

۴. ب: دود.

۵. الف: جدا از هم.

۶. اساس: «و» ندارد.

۷. اساس: «نظر» ندارد.

۸. الف: «و» ندارد.

۹. الف: اقداح قوتین.

درید پیرهن گل تنش به‌خون آلود
 چمن^۱ شکفته و خندان چو عارض لیلی
 به‌زیر سایهٔ گلبن چه^۲ خوش بود امروز
 چه باده‌ای که ز یادش چنان شود سرمست
 روان روان خط بغداد را توان خواندن
 شگفت نیست گر از زهت^۳ هوا برود
 ستاده سرو سهی در قیام بر^۴ یک پا
 کشیده سوسن آزاده ده زبان فصیح
 همی کنند دعا روز و شب که باد مدام
 ناگاه باغبانی به‌سان باد صبا بوستان آرای بی‌محابا در مجلس انس پادشاه درآمد و در^۵
 موافق خدمت به‌انتظار پای‌بوس سرو آسا به‌یک پای بایستاد^۶ و گل لعل رنگ مشکبوی که
 نرگس چشم مردمان جهان دیده، مثل آن ندیده بر دست آن گلدستهٔ باغ شهریاری داد، چنانچه
 از روایح روح‌پرور آن مشام جان حاضران مجلس معطر گشت و از لطافت رنگ آن مردم چشم
 نظارگیان را از دیاد قوت باصره حاصل آمد:

کانه‌ها وجه^۹ الحیب و قد نقطها عاشق بدینار

پادشاه از مشاهدهٔ طلعت زیبای محبوب هر زمان چون گل به‌همه دهان می‌خندید و
 می‌شکفت و از غایت سرور و شادمانی به‌سان غنچه در پوست نمی‌گنجید و نرگس آسا در
 نظارهٔ آن همه تن چشم گشته بود:

می‌دید به‌سوی گل و با خود می‌گفت در باغ امیدم گل دیگر بشکفت

۱. الف: سخن.

۲. الف: بران.

۳. الف: چو.

۴. اساس: نوشگوار.

۵. الف: نکبت.

۶. الف: در.

۷. الف: درو.

۸. الف: ایستاده.

۹. الف: وجنته.

پادشاه با باغبان گفت اگر به واسطه سعی جمیل تو شاخ امید ما به یافتن نهال^۱ این گل بارور گردد و این آمال تو غنچه کردار به زر خالص بی اندازه مشحون و مملو گردانیم و خارخار تمنای ادارک امانی از خاطر تو کلی مرتفع کنیم. باغبان گفت: این کار من است، همچو زر خواهم کرد، و هر چند چون منی را در حضرت پادشاه منزلتی شریف و درجتی منیف نیست و اگرچه انتظام عقود امور کلی از من تیسر نپذیرد، اما مرا از جهت خویش در اتمام بعضی امور جزوی که مناسب حال زیردستان باشد، غایت جدّ و اجتهاد مبذول باید داشت که به کفایت مقرون گردد، چه پادشاهان وافر به تمکین و خسروان اسکندر آیین را چنان که برای پرداخت امور و مصالح کلی مملکت به اکابر و اشراف دولت و وجوه و اعیان حضرت احتیاج باشد، فرودستان نیز به جهت کفایت بعضی مهمّات جزوی^۲ به کار آیند، سوزن را اگرچه برای ریختن خون اعداء در صف هیجاء، حدّ و اندازه شمشیر یمانی نباشد، اما در ترتیب اسباب زینت ستر که منافع آن پوشیده نمانده است، نیز ممد می توان^۳ بود.

فَانِ السِّيَوفَ تَجْرُ الرِّقَابَ وَ تَعْجِزُ عَمَّا تَنَالُ الْأَبْرَ

*

با هنران گرچه به کاری درند بی هنران هم به شماری درند
نی که تهی برمد از طرف رود گر ندهد قند سراید سرود
و به سان آب روی بر خاک نهاد و برفور^۴ از مجلس پادشاه برون آمد و روان شد، و در طلب نهال گل چون صرصر و نکب^۵ کوه و صحرا درمی نوشت و ابر کردار در هوای آن منازل و مراحل به سرعت تمام می گذشت و چون آفتاب آتش پا گشته و در بیابانهای مخوف و جبال غیر مألوف تنها می گشت، بیت:

سر زده بی سر چو فلک می دويد دل شده بيدل چو صبا می گذشت
تا چون در شهر بهار که لطافت هوای آن^۶ چون نسیم باد بهار غنچه دل را متبسّم می گردانید
و از غایت اعتدال در شاخ و برگ منقّش قوای نامیه پدید می آورد، بیت:

۱. الف: به جای «بیافتن نهال»، «به باطن نظاره» دارد.

۲. الف: ضروری.

۳. الف: ممد و تواند.

۴. الف: بر وفور.

۵. الف: یکتا.

۶. ب: «آن چون نسیم» ندارد بل فقط واژه «چون» است و اساس هم «چون» ندارد.

ز اعتدال هوایش برون کشد گل و برگ اگر به‌نوکِ قلمِ گلبنی کنند نگار

*

و هوئها^۱ أَرَجَ^۲ النسيم و تُرْبها مسكٌ تهاده الغدائر اذفر

رسید عنانِ گلگونِ مسافرتِ بکشید^۳ و در جست و جوی آن گل خوش بوی هر روز در هر گلزاری بلبلِ آسا مراسمِ طوف به‌جای آوردی و در هر چمنی صبا کردار به‌بوی آن گل گشت کردی، ناگاه یک‌روز به‌مساعدتِ بخت راهنمون درخت مراد مثمر گشت و غنچه امید بشکفت، و راه مقصود از خار^۴ تأخیر خالی شد و نهال آن گل^۵ به‌دست آمد، باغبان بعد مدتی مدید و عهدی بعید نهال را به‌حضرت پادشاه آورد و در باغ نشانند، پادشاه باغبان را به‌انجاش آمال و انجام مواعید سابقه شرف اختصاص ارزانی داشت و رقم فرطِ عاطفت و وفور مرحمت بر صحایف احوال او بنگاشت و دامن امیدش چون جیب به‌نقود زر کامل عیار تربیت مملو گردانید و مانند صد برگ خلعت‌های گرانیامه^۶ تو بر تو پوشانید «أُجَزَ حُرٌّ مَا وَعَدَ وَسَحَّ السَّحَابُ إِذَا رَعَدَ»^۷ و هر روز که مشاطه^۸ صبح رخسار گلرنگ عروس آفتاب در پرده شوق جلوه دادی، باغبان یک گل از آن در مجلس پادشاه بیاوردی، تا یک روز بر حکم عادت قدیم و رسم معتاد گل پیش پادشاه برده بود، آثار خستگی بر تن نازک آن یوسف حسن و زیبایی مشاهده کرد، پرسید که به‌چه موجب این چنین تغییر و تبدیل^۹ بدین راه یافته است و از خار تعرض کدام نفس لئیم، اندام نازنین او مجروح گشته؟ باغبان جواب داد که در سواد چمن بلبلی است، هوا و محبت این گل در دل او به‌سان حبه‌القلب متمکن گشته است و سودای رنگ و بویش در سر او جایگیر آمده، ترک آشیان گرفته، شب و روز چون برگ ملازم شاخ‌های آن می‌باشد و از غایت شوق و نهایت آشفستگی تن نازک او را به‌منقار چون خار می‌خراشد، «وَقَدْ يُؤذِي مِنَ المقة الحبيب»^{۱۰}.

۱. الف: و هواؤها.

۲. اساس: اریج.

۳. اساس: نکشید.

۴. الف: راه.

۵. ب: «گل» ندارد.

۶. افرادی که آزاد هستند وعده خویش را ایفا کنند مانند برق که چون جرعه می‌زند ابر بسیار می‌بارد.

۷. الف: تغییر و تبدل.

۸. گاهی دوست هم بنا بر داشتن کینه در دل می‌رنجاند.

پادشاه گفت: در کتب مواعظ و نصایح حکمای مقدم که به معرفت غوامض و ادراک حقایق حکمت مذکور و مشهور بوده‌اند، تصفح کرده‌ام و به‌وفور تجارب نیز مقرون یافته که در نفس مخلوق هیچ خصلتی نامحدودتر از آن نیست که بی‌موجب در مضرت یکی سعی نماید و کسی را بی‌سببی بیازارد، و هر که به‌باعثه و ساوس شیطانی و داعیه هوای نفسانی این معنی را رعایت نماید، بی‌شبهت به‌وبال و نکال آن مبتلا و مأخوذ گردد، و هرچه زودتر جزای عمل ناسزا بیابد، «وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِّثْلُهَا»^۱ و بلبل را از بلیات روزگار و آفات سپهر دوار ایمن نباید بود، و صیاد آن را بفرمود تا برای صید بلبل دامی ساختند که اگر مرغ تیز پر هم در آن در رود، به‌اشکال پُراشکال آن چون حلق ماهی بشست آویخته ماند و اگر باد صبا^۲ در مضایق حلق‌های آن^۳ گذر کند، به‌سان توز کمان تن او خسته و پاره پاره شود.

و اجبولة لوهبت الريح وسطها تقيل حتى لوتفرننا نسلها
و لم يغمض في ذكرها الطير ليلة لئلا يري في النوم طيف خيالها
و لم يخفف العنقاء في كن شاهق من النبق إلا خشية من حبالها

و آن دام را نزدیک آن گل نصب کردند و طعمه برای بلبل در آن ساخته گردانیدند، بلبل چون بر عادت ایام گذشته به‌نزدیک آن نهال رسید، طعمه نزدیک آن مهیا و آماده دید، با خویش گفت: زهی سعادت بزرگ که مرا روی داد و خهی در اقبال دولت که بر من گشاد. امروز باری روی^۴ محبوب خویش سیر خواهم دید و از ملاقات جان‌پرور او ازدیاد نور چشم و سرور جسم حاصل خواهم کرد و سبب طلب طعمه که بقای روح حیوانی و قوام قوای جسمانی بدان باز بسته است و باری تعالی هیچ کس را از حیوانات از این استغنا نبخشیده، مرا غیبت^۵ نخواهد شد. «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَطْعَمَنِي هَذَا وَرَزَقَنِي مِنْ غَيْرِ حَوْلٍ مِنِّي وَ لَاقُوَّةَ»^۶.

الْمِنَّةُ لِلَّهِ كَمَا مَقْصُودٌ بِرَأْمَدٍ وَزِ بَاغٍ أَمِيدٌ غُلٌّ شَادِيٌّ بِرَأْمَدٍ

۱. شوری (۴۲)، آیه ۴۰؛ و کيفر بدی بدی مانند آن نه بیشتر.

۲. ب: «صبا» ندارد.

۳. الف: او.

۴. اساس: «به» ندارد.

۵. ب: «روی» ندارد.

۶. الف: مراغبث.

۷. همه ستایش نیکو و ثنا برای خداست که مرا رزق داد و شکمم پُر کرد اگرچه ما برای این چیزها قوا و طاقت نداشتیم.

و در حال مانند پروانه سوی شمع مجلس آرا، به‌جانب دانه شتافت و ندانست که آن طعمه را از عذاب الیم ساخته‌اند و زهر قاتل را در شکر طبرزد تعبیه کرده، بیت:

فدیفینه^۱ الصیاد قبدی مطعماً و الحتف فی اثناء ذاك المطعم

به‌مجرد آن‌که آن طائر میمون پای بر آن نهاد، حلقه دام در گردن او افتاد، «إِذَا حَانَ أَجْلُ الْبُعِيرِ حَامَ حَوْلَ الْبَيْرِ»^۲، زمانه جفا پیشه رخساره حال او به‌ناخن غدر خسته و مجروح کرد و چرخ آئینه پیکر صورت نامرغوب فراق بدو بنموده^۳، مسارح لذات را معطل و مشارب راحت را مکدر گردانید:

زمانه خود جز این کاری نداند که اندوهی دهد جانی ستاند

بلبل از شعبده بازی سپهر بی‌وفا و نیرنگ سازی فلک بی‌سروپا که محبت و وفای او چون گل یک‌روزه است و مجلس افروزی او مانند شمع یکشبه، در حالت خویش حیران بماند و هرچند برای خلاص گرد سر و پای حيله و^۴ تدبیر برآمد به‌هیچ سبیل سود نداشت، و گفت^۵، شعر:

ای فلک تا چند از این دستان و مکاری کنی

گر «یکی دم خوش نشیند»^۶ یار با یاری چه شد

گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت

نی تو معشوقی و نه عاشق تو را باری چه شد

و بدین بیت بر بخت برگشته خویش با هزار شیون و زاری می‌گریست و می‌گفت:

به‌آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

إمّا گناه این بر که نهم و داد این از که خواهیم، زیرا که طمع و حرص بی‌اندازه من مرا در دام بلا انداخته است و بی‌صبری و رکاکت رای من سر مرا پایمال حوادث و دست خوش

۱. اساس: تدفینه.

۲. وقتی که مرگ شتر نزدیک می‌شود، دور چاه می‌چرخد تا در چاه بیفتد.

۳. ب: به‌جای «بنموده»، «بنمود».

۴. اساس: «و» ندارد.

۵. الف: «و گفت» ندارد.

۶. ب: گر نشینید خوش یکی دم.

نوائب ساخته^۱ و روز روشن وصال را به شب یلدای هجران بدل گردانیده و خورشید قرب و اجتماع را «تَحْتَ الْأَرْضِ بَعْدُ وَافْتِرَاقُ»^۲ کرده، «ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتَ يَدَاكَ»^۳.

و أنا الذي اجتلب المنية طرفه فمن المطالب و القتل القاتل

اگر بعد تفکر شافی و اندیشه صائب و استخارت به مشاورت اهل تجارت که سالها در بهار حوادث و وقایع سیاحی کرده و به لطایف الحیل به کرانه نجات^۴ رسیده و بر بوالعجبی های روزگار غدار اطلاع تمام حاصل کرده و محبت های عداوت آمیز زمانه تعبّد جانی را به عین انتباه و اعتبار دیده اند^۵، امور و مصالح خود را اساس نهادی، این چنین اقدامی بی وجه هرگز اتفاق نیفتادی و چنین خللی فاحش در کار من راه نیافتی، و داغ و خامت عاقبت بر جبین روزگار من ظاهر نشدی و حوادث و آفات مهلک شامل حال من نگشتی، بیت:

عافیت آرزو کنم هیهات این تمناست، یافتن دگرست

ما خاب من استخار و ما ندم من استشار:

مشاوره^۶ صدیقک فی الحفیّ المشکل و اقبل نصیحة ناصح متفصل

و الله قد اوصی بذاک نبیّه فی قوله شاورهم و توکل

*

مشورت رهبر صواب آمد در همه کار مشورت باید

کار آن کس که مشورت نکند نادره باشد ار صواب آید

و نیز ادای شکر نعم نامحصور باری تعالی بر من واجب است زیرا که^۷ نفس هنوز باقی است و گفته اند: یک دم است و هزار امید، اگر «نَعُوذُ بِاللَّهِ»^۸ عقاب جان شکار^۹ خدنگ نوک آرش کمانی طائر مرا در چنگ فنا آوردی و یا شکره^{۱۰} عمر شکار به زخم منقار الماس

۱. ب: «است و بی صبری... نوائب ساخته» ندارد.

۲. مابین الاشیای زیر زمین بعد و افتراق دارند.

۳. حج (۲۲)، آیه ۱۰؛ این خواری و عذاب به سزای آن چیزی است که دست هایت پیش فرستاده.

۴. ب: «که سالها در بهار... نجات» ندارد.

۵. ب: «اند» ندارد.

۶. آیه قرآن پاک اشاره شده است.

۷. الف: چه.

۸. پناه می بریم به خدای - در مورد ذکر امری مکروه و واقعه ای نادلبسند استعمال شود. (معین، ج ۴، ص ۳۰۲)

۹. الف: شکر.

۱۰. ب: شکر.

حدت آثار^۱ دمار از نهاد من برآوردی، چه توانستمی کرد و معونت و مظاهرت کدام کس مرا نافع آمدی. نظم:

به‌هرحال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر
و بعضُ الشهر أهون من بعض^۲.

چون نفس به سلامت است و ابواب کرم باری تعالی مفتوح، امید آن^۳ دارم که مرا از گرداب محنت بر ساحل کمال سلامت و عافیت اندازد و از این طوفان بی‌کران بلا در سفینه جود عمیم و لطف بی‌منتها به جودی نجاج و خلاص رساند، مؤلف گوید^۴:

هرچند گناه^۵ من ز حد بیرون است لیک از کرم خدای نومید نیم
«إِنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^۶ و بالاجابة جدیر، و اما در این اندیشه متحیر و در این فکر
سراسیمه گشته‌ام که بی‌دیدار جمال محبوب که غایت مقصود و نهایت مطلوب و حاصل
زندگانی و سرمایه عمر جاودانی من است، چگونه روزگار خواهم گذرانید و با این چنین درد
فراق و کمال اشتیاق، عمر عزیز چه نوع به‌سر خواهم برد، چه هیچ دردی به‌ازای درد جدایی و
هیچ محنتی مقابل محنت تنهایی نیست، اما، بیت^۷:

گر بمانیم زنده بر دوزیم دامنی کز فراق چاک شده‌ست

ور نمانیم عذر ما بپذیر ای بسا آبرو که خاک شده‌ست^۸

بلبل هم در این تأمل و تفکر بود که صیاد بی‌داد کمر کین چست بسته و آستین خشم
بر مالیده پیدا آمد^۹، بلبل را دستگیر و اسیر دید و به‌سان دام در محافظت او همه تن چشم
گشته، از دام با صد هزار مذلت و خواری بیرون کشید و در قفسی^{۱۰} تنگ که از غایت ضیق دم

۱. ب: «آثار» ندارد.

۲. این فقره مقتبس از بیت ذیل است: «حمدتُ إلهی بعدَ عروةِ إدنجا/ خِراشُ و بعضُ الشرِّ أَحْسَنُ مِنْ بَعْضِ» اغلب این بیت ابوخراش هذلی است مماسه ابی تمام ۴۵۸/۱، سمطالالی ۶۰۱، در نظر مصحح روایت «شهره» است.

۳. اساس: «آن» ندارد.

۴. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۵. اساس: «امید»، تصحیح «گناه».

۶. احقاق (۴۶)، آیه ۳۳؛ او بر هر چیزی تواناست.

۷. ب: «بیت» ندارد.

۸. مصرع این‌طور است: «ای بسا آرزو که خاک شده».

۹. الف: آمده.

۱۰. اساس: قفسی.

و آه محبوس را در آن مجال^۱ گنجیدن نبودى و اطراف و اعضا از مساس جوانب آن چون سرمه از سنگ سوده گشتى، کرد و گفت شعر:

دشوار به دست آمدی ای جان عزیز دشوار به دست آمده آسان نرود^۲
و بر حصول مقصود و برآمدن کام به مقتضی «الشُّكْرُ قَيْدُ النَّعْمِ وَ مِفْتَاحُ الزِّيَادَةِ»^۳ جانب ادای مراسم سپاس مرعى داشت و سجده شکر با تضرع و ابتهال در حضرت ایزد ذوالجلال به اقامت رسانید.

فحمداً له ثمَّ حمداً له على ما هدانا لشكرِ النعم
و شكراً له ثمَّ شكراً له على ما كسانا رداء الكرم

و با سرعت تمام در حضرت پادشاه آورد و پادشاه بفرمود تا صیاد را به خلعت فاخر و انعام وافر شرف اختصاص ارزانی داشتند و به لباس موعود ملبوس گردانید و فرمان داد تا بلبل را هم در مجلس خاص نگاه دارند، بلبل چون در امید بسته دید زبان به نوحه و شیون بگشاد و گفت شعر^۴:

خبر من برسانید به مرغانِ چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است^۵
و در بند تنگنای قفس از سوز فراق محبوب و فوات مطلوب گریه و زاری بی حد کردی و در آن زندان دیگر تنگ تر از دل بخیلان چون دانه جلاجل و میخ مقراض، دل از^۶ ادراک دولت نجات برگرفته و تن به بلای حبس جاودانی داده، یک دم از نوحه و فریاد خالی نبودى و به سان مجنون در هوای لیلی جامه صبر را هزار چاک زدی و مانند گل دامن شکیبایی را پاره پاره گردانیدی و به نواهای حزین که استماع آن چشمه خون از صخره صما بگشاید و دل سنگ خارا را چون دل غنچه خون گرداند بر حال خویش بگریستی و در هر نفسی آهی آتشین از سینه برآوردی، که ذره ای از آن اگر در بحر محیط افتد حرارت آن برخلاف طبیعت قطرات آب را مزاج آتش دهد، و اگر شرری از آن بر کوه قاف برسد اجزای آن را خاکستر گرداند و

۱. اساس: محال.

۲. در متن بیت اول دوم بوده و بیت دوم اول.

۳. این قول یا مثل است یعنی شکر به علت نعمت‌ها و کلید نعمت در کثرت است.

۴. ب: «شعر» ندارد.

۵. عنوان در «ب» نیست، بیت از سعدی است، کلیات سعدی به اهتمام محمد علی فروغی، تهران، ۱۳۶۵ ه.ش، ص ۴۳۳.

۶. ب: «از» ندارد.

یک زمان زبان شیرین بیان او از یاد آن گل خالی نبودى و بدین بیت بر حال تباه روزگار ناسازگار^۱ خویش بنالیدی:

بیداد فلک پرده رازم بدرید تیمار جهان امیدم از جان ببرید
 ای دل پس از این کناره‌ای گیر و برو کس کار مرا کناره‌ای نیست پدید
 و با چشمی پرآب و جسمی بی‌تاب و دلی پرآتش و جانی در کشاکش، این رباعی را ورد
 زبان خویش^۲ ساختی، رباعی:

از دیده همه گهر فشاندم بی‌تو جز نام تو بر زبان نراندم بی‌تو
 روزی که بینمت چه خواهم گفتن کاخر به‌چه عذر زنده ماندم بی‌تو
 لمؤلفه^۳:

منیت و لا منعت بالوصل ساعةً بمرانها لودقت من بعدها انعضا
 ولو أرضیت بعد الأحبة مهجةً معیشتها یوماً فانی لا ارضا

چون پادشاه قلق و اضطراب بلبل از حد بیرون دید و امارات بیقراری و بی‌آرامی از روی او تصفح کرد، یک روز قفس بلبل را پیش خود طلبید و با وی گفت، این چه حالت است که ما را از تو مشاهده می‌شود و این چه سیری است^۴ که از تو معاینه می‌افتد، چون گردباد همه وقت سرگردان و پریشان می‌باشی و به‌سان سیماب همه گاه بی‌قراری را شعار و دثار خود ساخته‌ای، امثال و اشباه تو بسیار در بند قفس هستند اما از هیچ یک این ناشکیبایی و بیدلی ندیده‌ام:

ما بال عينك منها الماء ينسكب كأنه من كلِّ مفرِّبةٍ سرب^۵

بلبل با رخصاری از خون دیده چون جدول تقویم و دلی به‌سان مار^۶ کفیده میان به‌دو نیم، جواب داد:

۱. الف: ناسازوار.

۲. ب: «خویش» ندارد.

۳. الف: «لمؤلفه» ندارد.

۴. اساس: سیرت است.

۵. این بیت از قصیده مشهوره ذوالرمله است که در دیوان ذوالرمله (طبع کیمبرج) موجود است و هم رجوع کنید به‌جمهره اشعارالعرب، مؤلفه القرشی.

۶. الف: نار.

حال شب‌های مرا همچو منی داند و بس

تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

*

مَه فلیس الملام یشقی سقامی فی الهوی بل به یرتد غرامی

قد بیت الحلی غیر مبالی بجنون سلبن طیب المنامی

اگر بدانم که به تقریر درد دل خویش با کسی جراحت باطن را التیامی حاصل گردد و یا جگر خون گشته و خوناب شده را اصلاحی و شفایی ظاهر شود، هم به ذکر این معنی عزیمت جازم پیوسته آید، اما در محلی که افشای راز و اظهار سرو ایضاح خبیبه و اجهاد خفیه حصول غرض و نیل امل نگردد، به رعایت جانب آن نوع هیچ صاحب رای صائب و عقل کامل رخصت ندهد و در مذهب دانش هیچ گونه جایز نشمرند، و صاحب آن را به قصور فطنت و فتور کیاست نسبت کنند و چون حافظ آب در غربال و گیرنده باد به دام باشد، که ابتدا عمل او به انتها نرسد و آغاز کار او را عاقبتی بخیر صورت نتوان بست. پادشاه جواب داد که جهانیان را به سان آفتاب روشن و مبرهن است و هیچ کس را مجال اشتباه و محلّ نزاع در این نمانده که نفس بشری بر جمهور مخلوقات و جملگی موجودات فضیلت و رجحان ثابت دارد در^۱ عقده هر کاری که ابواب تدبیر در گشادن آن بسته نماید انحلال آن جز به فکر صائب بنی آدم تیسر پذیرد و هر امری مشکل که حصول آن در طی امکان درآید، جز به سعی فجیح آدمی آسان نشود، شعر:

چه چاره کآن بنی آدم نداند به جز مردن کز آن بیچاره ماند

بلکه^۲ بعضی از خواص بشر که فیض فضل نامتناهی الهی شامل حال ایشان گشته است احیای اموات و اعادت ارواح در عظام وفات نیز به مدد عنایت ایزد قدیم «مَنْ يُحْيِ الْعَظْمَ وَهِيَ رَمِيمٌ»^۳ از ایشان مشاهده شده، اکنون از قصه^۴ حال خویش بازگو، تا به قدر قدرت بشری در اتمام مرام تو کشیده آید، مگر عروس مراد از تتق غیب به وجهی روی نماید، و این کار بسته که مانند رشته^۴ تب^۴ گره در گره است، بگشاید و رنج و محنت گوناگون که با دل سوخته تو

۱. اساس: «و» به جای «در».

۲. اساس: بلک.

۳. یُس (۳۶)، آیه ۷۸؛ کیست که استخوان‌ها را که درحالی که پوسیده و خاک شده زنده می‌کند.

۴. اساس: بت.

هم وثاق گشته است از منزل سینه رخت بر بندد و فرحت و مسرت جدا مانده با جان ستم دیده تو پیوند وصال تازه کند و سیاهی سپاه محن که دارالملک بدن را به هذب و تاراج چون قوم عاد بر باد داده است، چون سایه از نور روی به هزیمت آرد:

عسی الكرب الذی أمسیت فیہ یکون ورائه فرج^۱ قریب^۱

بلبل زمانی سر بر زانوی فکرت نهاد و خون از چشم‌ها روان شده، از دل پراتش آه سرد برآورد و گفت:

گفتی حکایت دل خود پیش من مگو ما را حکایتی ست که گفتن نمی‌توان

اگرچه به شرح و بیان مقصود عقل عاقبت‌اندیش رخصت نمی‌دهد اما چون مثال واجب‌الامتثال پادشاه که اطاعت آن به حکم آیت کلام مجید ملک‌الملوک تعالی و تقدس بر همگنان واجب گشته است «أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ»^۲، صادر شد عرض آن بر من فرض است. اگر پادشاه زمانی به باعنه^۳ محاسن اخلاق پادشاهانه و داعیه شمیم^۴ مرضیه خسروانه شرف استماع ارزانی دارد و لحظه‌ای ضمیر حق‌پذیر را به اصغاء آن بگمارد، بر رای امل‌گشای یگان یگان باز نمایم و ڈرج راز خویش به مفتاح صدق مقال چنانچه گرد رمیت و شبهت بر دامن آن ننشیند، بگشایم. پادشاه تازگی فراوان نمود و ملتمس بلبل را به عز اجابت مقرون گردانید و چون گردش چرخ یوسف زرین کسوت خورشید را در چاه مغرب فرو برد و دم کذب شفق را بر دامن افق مالید، روی زمین چون حال زلیخا تیره و سیاه گشت و نجوم بر سطح سپهر به سان قطرات عبرات بر چهره یعقوب پیدا آمد و بنات مهین بر تخت سپهر برای جلوه، پرده از رخسار برافکندند و عرایس روشن روی سیارات بر طره بام فلک غمزه زن گشتند، پادشاه مجلس را از اغیار خالی کرد و بفرمود تا هرچه دارد صوفیانه در میان آرد و دقیقه‌ای در ادای آن فرو نگذارد، بلبل داستان گرفتاری^۵ و قصه سرگذشت بر این جمله به مؤقف عرض رسانید:

۱. اساس: فرح.

۲. نساء (۴)، آیه ۵۹؛ خدای را فرمان برید و پیامبر و صاحبان امر را که از شمایند، فرمان برید.

۳. اساس: باعث.

۴. الف: شمیم.

۵. ب: گرفتار.

حکایت^۱

گفت: پسر وزیر پادشاه روم، چون مسند وزارت آن مملکت به‌ذات آصف صفات پدر من زیب و بها گرفت و قلم حکم و امضاء او در اطراف ممالک معنای تمام یافت و به‌مظاهرت خرد نواصی جمهورِ مصالح مملکت را مالک و به‌معاونت^۲ عقل بر ضبط امور کلی و جزوی سلطنت قادر شد و ضمیر حق پذیرش را که جز کسوت صواب نپوشیدی و خاطر منیرش را که جز جام سداد ننوشیدی از جانب تمهید قواعد و تشیید مبانی آن شغل معظم فراغ هرچه تمام‌تر پیدا آمد، مرا چون به‌استحقاق تقلد تمشیت اعمال آراسته دیده موضع بذل تربیت و اصطناع و مکان صرف الطاف اشفاق شناخت و^۳ برای ترتیب امور و اتمام مهمات به بعضی عرصات فرستاد و در آن وقت درخت جوانی تازه و رونق شباب بی‌اندازه و شجر دولت نهال و قمر قدرت هلال بود، للمؤلف^۴:

طوبی لایام الشباب فأنها إن عدن نفديهن بالأعمار
جاءت مودعة فادعت الحشا ناراً و ولت كالجبال الساری
ازدث به أيام الربيع و قد غدا متضوعاً بلطائف الأزهار
كانت يستامرنا بهن جرائد خالآن تذکر هن كالأشجار

چون آن‌جا رسیدم، مرا چنان روشن شد که در فلان محلّت خانه زاهدی است و او را دختری است چون حور خلد برین به‌کمال حسن و زیبایی آراسته و به‌ناز و کرشمه دلربا چون جان در دل‌ها عزیز شده، خورشید نور و ضیا از ماه رخسار او اقتباس می‌نماید و این ترانه بدیع در وصف جمال او درست می‌آید:

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی از هر فلکی جدا بتابد ماهی
ور لطف تو در زمین بیابد راهی صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

و باد صبا از شکن‌های زلف دل‌آویزش مشک به‌خروارها^۵ بریندد و مشاطه بهار برای تزئین رخسار عروسان چمن نمونه‌ای از باغ عارض^۶ گلگون او برد، صفای تن نازنین او بدان حد که

۱. بلبل برای پادشاه شهر اُجین قصه‌ای در زبان ساده حکایت کرد.

۲. اساس: معاینه.

۳. الف: و شناخت اشفاق.

۴. ب: «به» ندارد.

۵. ب: «للمؤلف» ندارد.

۶. ب: خروار.

۷. الف: عارضش.

راز سینه‌اش چون باده از جام بلورین در نظر نظارگیان روشن نموده و طراوت گل عارض
بدان اندازه که گلبرگ طری از حیای آن رخ در نقاب^۱ اوراق نهان کرده، اگر آفتاب در ظلمات
زلف شب رنگش مخفی شود تا صبح روز نشور نشان او در^۲ نتوان یافت و اگر عکس چهره^۳
روز پیکرش در چشم اگمه افتد جرم سیاه را مانند خورشید در روز روشن واضح و رایح تواند
دید، ناخن هلال مثالش که همیشه از خضاب خون عاشقان چون ماه نو در شفق می‌نماید و^۴
در جستن جان‌ها انگشت نما شده، ساعد سیمینش به لطافت و زیبایی در بردن دل‌های اهل
صلاح که جهان فریبده را پشت پای زده و دست از اتباع هوا و هوس کشیده‌اند، ید بیضا
نموده، چشم مست کارش به تیر غمزه دل‌های زاهدان صد ساله را چون سینه رخنه رخنه کرده،
لب شکربارش کام وهم و خیال را از یاد خود چون نبات خوزی و شکر مصری حلاوت
هرچه تمام‌تر بخشیده. للمؤلف^۵؛

تناهی سیکون الحسن فی حرکاتها فلیس لرابی وجهها لریمت عذر

ابروی کمان مثالش پیوسته خدنگ جفا بر جان عاشقان گشاده، سرو سهی از خجلت بالای
بلاانگیزش پای در گل مانده، کبک دری از غیرت رفتار عقل فریبش راه صحرا و کوهسار
گرفته، دهان تنگش چون نقطه موهوم ناپدید، میان باریکش جز به چشم تصور نتوان دید،
خالش چون نقطه غالیه بر ورق گل و دانه مشک بر طبق خورشید می‌نمود، تو گفتمی آینه چینی
است زدوده که ذره زنگ بر سطح آن مانده است و یا برای دفع آسیب چشم زخم حبه‌ای
از سپند بر آتش سوخته، شعر^۶؛

شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی
فسون گر کرده بر خود چشم خود را زبان بسته به افسون چشم بد را
نمک داده لبش در خنده پیوست نمک شیرین نباشد آن^۶ او هست

۱. ب: «نقاب» ندارد.

۲. الف: «در» ندارد

۳. ب: «و» ندارد.

۴. ب: «للمؤلف» ندارد.

۵. نسخه «ب» شعر ندارد. این چهار بیت از خسرو و شیرین نظامی تحت عنوان وصف جمال شیرین، کلیات خمسه،
تهران، ۱۳۶۶ ه.ش، ص ۶-۱۵۵. و این چهار بیت مسلسل نیست.

۶. کلیات: و آن؛ الف: لیک او هست.

ز رشک نرگس مستش خروشان به بازار ارم ریحان فروشان

*

و یکفیک لولم تطلع الشمس وجهها و یغنیك عن وردالربیع ابتساعها
 كأن قضیب البان حرَّكَة الصبا إذا اهترَّ من نشوالشمول قوامها

به حکم آن که الشباب شعبة من الجنون، خیال لقای او در سر من افتاد و تأثر شوق عنان
 شکیبایی از دست خرد بر بود و جاذب عشق صبر و هوش را از منزل سینه موی کشان بیرون برد.
 می روم سر زده هر^۱ سوی ز سودای تو لیک

باز گیسوی توام موی کشان می آرد

و هم به شنیدن خبر حسن تو به مسکنش زمام عقل از دست داده:

«والأذن تعشُّق قبل العين أحياناً»^۲

و در این تمنا دل چون کان گوهر خراب شد و تن به سان شمع ارباب دانش در گداز آمد،
 و هر روز که شاهد روشن روی آفتاب سر از گریبان صبح برآوردی در جست و جوی آن
 ماهروی بر مرکب شوق سوار پیاده در کوی آن زاهد برفتمی، و هر شام که دست تقدیر
 مصابیح نورگستر انجم در این نه طاق گردان برافروختی و طویله های دُرر شب افروز کواکب
 بر گوش و گردن افلاک بستی با دیده خونبار در محله آن ماه ستاره شمردمی و گفتمی، شعر:

خداوندا شبیم را روز گردان چو روزم بر جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید در این شب روسفیدم کن چو خورشید

تویی یاری رس فریاد هر کس به فریاد من فریاد خوان، رس^۳

تا بعد امتداد روزگار و تعاقب لیل و نهار صبح امید در تنسم و غنچه دولت در تبسم آمد و
 نیر اقبال در بیت الشرف رسید و گوش جان از هاتف غیب ندای بشارت «إِنَّا رَأَوُوهُ إِلَیْكَ»^۴ شنید
 و مرا با آن^۵ سرو جویبار جوانی و نهایت آرزوی انسی و جانی نعمت دیدار بی مزاحمت اغیار
 حاصل شد، و اساس عهد و پیمان استحکامی هر چه تمام تر پذیرفت و برای معاشرت و مغالطت

۱. اساس: «هر» ندارد.

۲. اساس: العنبر.

۳. در نسخه «الف» مصرع دوم اول است و مصرع اول دوم است.

۴. قصص (۲۸)، آیه ۷؛ ما او را به تو باز می گردانیم.

۵. الف: او.

معاشرت و مغالطت مکانی منزّه و مقامی دلکش معین گشت و یک چند به‌رغم حاسد بدبین کاس^۱ خرمی بر روی یکدیگر می‌نوشیدیم و حلال طیب عیش و شادمانی می‌پوشیدیم، گاه او منزل تاریک مرا از عکس عارض ماه پیکر خویش روشن گردانیدی و گاه من در خانه بهشت آسای او به‌دید و سیر مانند صبا مسارعت نمودمی، ناگاه چرخ چنبری تیر عذر از کمان بی‌وفایی بگشاد و خنجر کین از نیام برکشیده و^۲ بر گردن ایام سر در بگذارد و خاک مشقت در چشم طرب انداخت و زاهد را از این حال خبر رسانیدند. زاهد به‌استماع این خبر سراسیمه و مدهوش گشت و آتش حمیت و غیرت در درون سینه او زبانه زدن گرفت و انقسام خاطر از لذت عبادت و تقوایش^۳ محروم گردانید، لیللاً و نهاراً برای دفع این وصمت و رفع این عیب با شکستگی تمام سجده‌ای برای^۴ نیاز حصول حاجت و دریافت غرض^۵ در حضرت باری تعالی به‌جای آوردی، مدتی دامن مقصود به‌دست ارادت نیامد و کدورت عیش و خوف طعن تضاعف پذیرفتن گرفت، تا در شبی از شب‌ها ابواب سماوات مفتوح بود و اوقات مرجوه معلوم، در مقام خلوت برای حصول آبروی خویش به‌سجده چون آبروی بر خاک نهاد و سرو^۶ مثال بر پای نیاز قیام نمود و چنار آسا دست به‌دعا برداشت و از حضرت با جلالیت مقدسه باری عزّ اسمه تبدیل صورت ما التماس نمود، تیر دعای سحری که از هفت جوشن فلک روشن گذرد به‌نشانه اجابت رسید و سجده او چون سجده آدم و توبه داؤد^۷ شرف قبول یافت، و باری تعالی گوهر مطلوب در دامن او نهاد و طریق فراغ خاطر و اطمینان دل بر وی بگشاد و مرا به‌صورت بلبل و دختر زاهد مستجاب‌الدعوه را به‌شکل نهال^۸ گردانید، و از آسیب تندباد قهرالهی شکوفه بساتین انس و سلوت بر زمین ریخت و شاخ میوه طرب و مسرت به‌کلی بشکست، و آیت مسخ نظیر روزگار ما گشت و مدتی است که به‌سبب تبدیل^۹ پیکر و تغییر^{۱۰}

۱. الف: کان.

۲. ب: «و» ندارد.

۳. اساس: تقوش.

۴. اساس: «برای» ندارد.

۵. الف: عرض.

۶. الف: «و» ندارد.

۷. کذا [و توبه او چون].

۸. الف: نهال گل.

۹. الف: تبدل.

۱۰. الف: تغیر.

صورت انسانیت، من سیاه رو چون بنفشه لباس سوگ در برکشیده می‌باشم و دختر زاهد هر صبح مانند سمن جامه بر تن خویش چاک می‌زند و بر بستر خاک بی‌سکون و قرار، ایام عمر به‌سر می‌برد و لاله کردار با دلی سوخته رخساره را دم به‌دم به‌خوناب دیده‌ها می‌شوید و به‌سان نیلوفر همه وقت در آب چشم‌ها غرق می‌باشد، اگرچه این چنین کوه بلا بر دل بیمار من نشسته است و تن در پس قاف محنت و زحمت تنهایی سیمرخ آسا اسیر و مهجور ماند، به‌هیچ وجه گرانی در دل مجروح من راه نیافته و ذره‌ای از محبت او کم نکرده و حمام آسا طوق عشق روزافزون از جید وجود خود نکشیده و خود را سگ‌کوی^۱ و سبیل^۲ روی او ساخته، هم در روز به‌سان سایه با درخت ملازم او می‌باشم و هم در شب از درد عشق او عبهر مثال چشم بر هم نمی‌زنم و همه گاه در فضای محبت و ولای او پر و بال می‌گشایم و همه وقت در هوای او می‌پریم و عندلیب مثال جز داستان دوستی او نمی‌سرایم و بر صفت طوطی جز به‌حدیث شوق او زبان نمی‌گشایم و اگر صد هزار سال بی‌انقطاع نفس از حال تبه و ذکر استیلا و غلبه سپاه نحول^۳ و ذبول عشق بر هفت کشور اعضا شرح دهم، از هزار یکی و از بسیار اندکی نگفته باشم، و آخر الامر به‌وصمت تقصیر و سمت قصور موصوف و موسوم گردم،

بیت:

أوجزتُ ذکری و فی الایجاز جائرة و للکرام من التطویل تصدیعُ

اکنون عنان کار پریشان به‌دست عنایت کارسازی^۴ تو سپردم و چشم رجا از همه بربستم و به‌سوی تو گشادم و به‌امید وصول غرض به‌سان تیر همه راستی ورزیدم و مانند هدف پرده خویش بدریدم، چنانچه محاسن اخلاق غریزی و دواعی اشفاق جبلی تو اقتضا فرماید مرا به‌عین عاطفت منظور و ملحوظ گردان و دامن عفو بر انبساط و جسارت من بپوشان و از این سرای^۵ پُرظلمت سودا و حیرت که دلیل عقل من در آن بی‌صواب گم کرده است، به‌راهبری ضمیر روشن خویش به‌شاهراه نجات رسان و به‌سان صبح عالم افروز نظری در کار من کن، تا پلاس مظلّم از تن بیرون کشم و چون بخت و دولت مرا به‌خویش راه ده تا بر جملگی مقاصد

۱. اساس: سبک‌گوی.

۲. الف: سپید.

۳. الف: محسن و نحول.

۴. ب: کارساز.

۵. بیراهی.

و مآرب دسترس یابم. نور خورشید از آن است که از سر مهر^۱ تاریک حالان را زیور^۲ نور پوشاند و سرافرازی و غنای ابر از آن که گیاه ضعیف و درخت قوی را بر یک آب پرورش دهد و امروز بحمدالله محراب دعای طالبان آمال و کعبه اقبال جویندگان انتظام احوال جز این درگاه عالم پناه نیست و کار قدرت و مکنّت و عزّت و حشمت چنان بالا گرفته که بر این آستان سعادت آشیان و حضرت جنّت حضرت تهمتن کشور پنجم به سلاح‌داری جوزا مثال کمر بر میان دارد و خورشید به غاشیه کشی مفاخرت می‌نماید و ماه به بریدی مباحثات می‌کند و کیوان به پاسبانی می‌نازد و عطارد کمینه قلم زنی از منشیان آن جناب همایون است و زهره کمینه رامشگری از نواسرایان آن بارگاه میمون و برجیس تعلیق‌دار دیوان حکّام و افلاک مطیع و منقاد احکام، و اگرچه مثل این کلمات درخور مجلس با جلالت سلطانی نتواند بود و اهل کیاست این نوع را از خرد و حصافت بعید شمرند و از عیوب بزرگ گیرند اما، مصرع:

از بزرگان عفو باشد وز فرودستان گناه

پادشاه گفت بعد^۳ استماع این خبر برمن واجب شد که در انجام مرام سعی توع^۴ نجیح پیوسته آید و به قدر طاقت و به حسب مقدرت در آن کوشیده شود که یا به تأثیر دعوات که اثرات آن^۵ به آیات مشهوره و احادیث مأثوره به تحقیق انجامیده است و یا به خواص اشیا که حقیقت حقیقت آن نیز به تجارب مقرون گشته، غبار تغییر از دامن وجود تو دور شود و خارخار تبدیل حال از دل^۶ گل هم به کلی برخیزد و چنانچه پیش از این مجله «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ»^۷ آراسته بودند باز دست عنایت و قدرت ایزدی تاج خلقت^۸ سابقه بر فرق شما نهد و دواج «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^۹ در بر شما بیوشاند. باز بلبل گفت^{۱۰}: پدر من وزیر پادشاهی بود که نقش محبّت به مسافران جهان دیده و سیاحان عالم گشته چون نقش نگین بر دل خویش

۱. الف: سپهر.

۲. الف: زیور و.

۳. الف: بدل.

۴. الف: توسعی.

۵. اساس و ب: «آن» ندارد.

۶. الف: دل از.

۷. سورة تین (۹۵)، آیه ۴؛ به تحقیق ما انسان را در مقام احسن تقویم و نیکوترین صورت در مراتب وجود بیافریدیم.

۸. الف: خلعت.

۹. انشراح (۹۴)، آیه ۵؛ به لطف خدا هر سختی ریشه آسانی است.

۱۰. که بلبل به پادشاه گفت.

نگاشته و همه وقت مستطلع جزء وصول این طائفه بودی، و به‌استماع اخبار عجیب و حکایات غریب این زمره به‌غایت مبتهج و مسرور گشتی، روزی از سیاح حلّ‌غرایبی که به‌معاینه و مشاهده مقرون شده است و به‌حکم‌العین صادقه از تهمت «و السَّمْعُ كَذَّابٌ»^۱ محروس مانده، تفتیش می‌کرد. سیاح گفت که از عجایبی که مرا در قطع مراحل و طوف بلاد و اعصار در نظر آمده است و به‌امتحان و تجربت محلّ و ثوق و اعتماد شده و سزاوار ایراد مجالس ارباب حشمت و مکنت گشته، یکی آن است که در خزانه پادشاه ممالک عجم خاتمی است از یاقوت سرخ که از لمعات^۲ آن شب یلدا^۳ چون روز روشن شود^۴ و اگر حمرت آن بر سمن سفید سایه اندازد به‌سان گل سوری قبای لعل در بر او بپوشاند و در آن دعای مأثور^۵ نقش کرده‌اند و آن را خواص بسیار، می‌گویند یکی از آن این است که بر روی مسموخ که مالند به‌صورت اصلی باز گردد و آیت مسخ در شان^۶ او مسخ شود، اگر به‌دستیاری پادشاه جم تمکین که دست نشینان ممالک بحر و بر برای احراز^۷ مفاخرت و اذخار مباهات دامن مثال سر بر پای او می‌نهند و بختیاران و تاج‌داران هفت کشور نگین صفت در پیش بساط جلال او کمر عبودیت بر میان می‌بندند به‌دست آید، باشد که زمرّد آسا چشم افعی بدبین محنت و اندوه را کور کند، و دل خون گشته روز جدایی و سوخته آتش تنهایی را یاقوت کردار از تأثیر آتش غم امن و فراغ به‌کمال حاصل آید و از این کوره نواتب چون پیکر خنجر یمانی از سواد زنگ و رخسار بدر منیر از ظلمت خسوف و درّ یتیم از زندان تاریک صدف و جرم یاقوت از تنگنای معدن بیرون آیم، و به‌یمن برکت این دعای بزرگوار که خلائق جهان از برای حرز تن و جان خویش آن را تعویذ سازند و از سیاهی دیده بر بیاض چشم سواد کنند، غره شادی روی نماید و طره مراد به‌دست آید و میان اغیار ناسازگار مانند یاقوت سرخ‌روی مانم و به‌سان مروارید آب روی پیکران مرا حاصل شود. پادشاه خازن خود را بفرمود تا در خزائن تفحص آن انگشتی^۸ بکند،

۱. هر حرف شنیده درست و قابل عمل نمی‌باشد.

۲. اساس: لمعات.

۳. شب یلدا: این شب را ایرانیان جشن می‌گیرند.

۴. ب: «شود» ندارد.

۵. دعای مأثور: هر آن دعایی را گویند که چهارده معصومین به‌مردم تعلیم نموده‌اند.

۶. ب: «شان» ندارد.

۷. الف: اجرار.

۸. الف: انگشتین؛ ب: «انگشتر» یا «انگشتین» ندارد.

خازن بعد تفحص آن انگشتری^۱ را برون آورده بر پادشاه برد. پادشاه به احضار حکما و عقلا که در معرفت خواص موجودات دستی تمام داشتند و عین عقل غریزی^۲ را مکحل الجواهر و فور تجارب که «التَّجَارِبُ لِفَاحِ الْعُقُولِ»^۳، مکحل گردانیده بودند.

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْعَقْلَ زَيْنٌ لِأَهْلِهِ وَ لَكِنْ تَمَامَ الْعَقْلِ طَوْلُ التَّجَارِبِ

و هیچ کس در آن ایام در ادراک حقائق اشیا خاتم آسا مختصر ایشان برسدی، و به معرفت دقائق تنجیم از اختر شناسان کامل هلال آسا انگشت نما شده و در ادراک عوارض^۴ تقویم بر حکمای عالم فلک مثال بر سر آمده، و به مدد تلقین عقل^۵ بر کیفیت بر جزوی از اجزای سپهر واقف گشته و به خطوات^۶ اقدام مسافر و هم کمیت طول و عرض عالم علوی و سفلی چون «تَعْدِيَةُ أَصَابِعِ يَدِ عِلْمِ الْيَقِينِ»^۷ دانسته و در تحقیق ابعاد و سطوح اجرام هیچ دقیقه مهمل و ثانیه نامرعی نگذاشته و در ارتفاع درجات به کشف غرایب حکمت مهندسان ربع مسکون را توازی و محاذات و مقابله و مساوات ایشان ممکن نگشته و به انحطاط منازل خویش اعتراف نموده و فلک مثال منطقه امتثال ایشان بر میان جان بسته، نه سیر سیارات انجم پی^۸ راهبری، ضمیر منیر ایشان و نه حرکات و دوائر افلاک پی^۹ تلقین مهندس تدبیر ایشان، هم جان بطليموس در دقت نظر آن فرقه متحیر و هم روان جالینوس در حدت خاطر آن زمره متفکرند^{۱۰}، نه آثار قرانات سعد و نحس و بی اقتضای رای مشکل‌گشای ایشان و نه رجوع استقامت^{۱۱} اختران بی ارادت خاطر حکمت زای ایشان، جاسوس خرد هر یک از اسرار مدبران آسمان اعلام کرده و منهی فکر هر یک از رموز و اشارت ساکنان گردون خبر داده، خسرو

۱. الف: انگشترین.

۲. الف: عزیزی.

۳. تجربه‌ها فشرده دانشمندی است.

۴. الف: به جای «و به»، «در» آمده است.

۵. الف: غوارض.

۶. الف: عقل کل.

۷. الف: خطواف.

۸. کار را با دست انجام دادن یقین را حتمی می‌سازد.

۹. الف: بی.

۱۰. الف: بی.

۱۱. ب: متفکر.

۱۲. ب: «استقامت» ندارد.

سیارگان برای اقتباس انوار پیش ضمیر ایشان چون سایه روی بر خاک نهاده و مهندس روشن طبع گردون برای استفادت علوم جبهه بر آستان ایشان گذاشته و کارگزار دانش شعار دیوان ایوان ششم رقم تلمیذ ایشان بر صحیفه قلب نگاشته، نه عسس ماه را بی‌پرتو شاعل آرای آن طبقه در ظلمت لیالی طوف سپهر دست داده و نه نجوم رجوم را بی‌تلقین و تعلیم آن گروه دفع سپاه شیاطین ممکن گشته، فرمان داد تا جمله در بارگاه آن صاحب تاج و خاتم و وارث ملک سلیمان و جم حاضر شدند. پادشاه چون نگین^۱ انگشتی^۲ بر تخت زرین نشسته بار داده فرمود که هر که را چون صدف از گوهر معنی خاطر و طبع بحر فیض مشحون است بر مثال گوهر در صدف در مجلس پادشاه مقیم باشد، و هر که مانند حلقه انگشتین از جمال دانش دلش^۳ تهی است به‌سان حلقه بر در ایستد، و در صف دست نشینان مجلس بلاغت خاتم آسا زبردستی نجوید. از حاضران بزم انس^۴ پادشاه طایفه‌ای که خود را به‌زیور این معنی متحلی نمی‌دیدند، انگشتین صفت بعد احراز شرف دست بوس به‌پای ادب بیرون می‌آمدند، چون گلشن مجلس شهریار از خارخار زحمت اغیار محروس گشت، حکمای الماس طبع گوهر خاصیت آن انگشتین از دُرچ ضمیر در دامن مقصود پادشاه فشانند و روایات صحیح اسناداً بعد اسناد عن اسناد بعد اسناد به‌سمع همایون او فرو خوانند، پادشاه فرمان داد تا قول را با فعل مقرون گردانند و ناصیه^۵ مبین گفتار یقین خود را از داغ «لَمْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ»^۶ مصون دارند.

حکما بعد تقدیم مراسم دعا در حضرت بخشنده بی‌حلت اسطربلاب را که پیکرش آینه روی احکام یقین و عنکبوتش یار غار دقایق حکمت و قواطع براهین بود، برای اظهار ید بیضا موسی آسا چون دست از آستین بیرون کشیدند، و طالع وقتی که اثر خاصیت آن در آن متحقق بود بگرفتند و دعایی که در نگین آن انگشتین نوشته بود^۱ به‌حضرت ذوالجلال با تضرع و ابتهال برخوانند و بر روی بلبل و گل دمیدند و نگین را به‌تن ایشان مالیدند. چون ابواب استجابت مفتوح بود هاتف غیب ندای روح‌افزای «فَأَسْتَجَبْنَا لَهُ وَحَيَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمْرِ وَكَذَلِكَ نُجِي

۱. اساس: «نگین» ندارد.

۲. الف: انگشتین.

۳. ب: «دلش» ندارد.

۴. الف: انیس.

۵. صف (۶۱)، آیه ۲؛ چرا می‌گویید آنچه نمی‌کنید.

۶. اساس: «بود» ندارد.

اَلْمُؤْمِنِينَ ﴿۱﴾^۱ به گوش ایشان فرو خواندند، و بشارت «أَجِيبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ»^۲ زبان برگشاد بلبل و گل لباس صورت اصلی پوشیدند و طراوت و ظرافت شکل قدیم باز یافتند، شعر:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به‌امیدی رسد امیدواری

بلبل باز به‌صورت پسر وزیر و گل به‌شکل دختر زاهد شد، پادشاه از هبوب نسیم دو فرحت، یکی اثبات حقوق در ذمت آن چنان دو عنصر لطیف و دیگر ظهور خاصیت آن خاتم که سال‌ها باز در حقهٔ نسیان بسته مانده بود چون گل می‌خندید و به‌سان غنچه هنگام صبحگاه در خویش نمی‌گنجید و می‌گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ»^۳. پسر وزیر و دختر زاهد تیغ زبان را به‌زواهر جواهر سپاس نعمت و شکر مبرت پادشاه، مزین و محلی گردانیدند و برای ادای مدح و ثنای او خاتم کردار همه تن دهن گشتند و مانند سوسن صد زبان شدند.

پادشاه وزیرزاده را^۴ بفرمود تا طوق ایجاب قرابتی دختر زاهد در جید وجود خود کند و رعایت مضمون: «الْكَأَحُ مِنْ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي»^۵ سبب حصول سعادات دو جهانی داند، وزیرزاده و دختر زاهد حکم فرمان پادشاه را به‌دیدهٔ امتثال تلقی نمودند و نگین جان را به‌نقش نگین «سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا»^۶ زیب و زینت هرچه کامل‌تر ارزانی داشتند و هر دو به‌یک‌دل این بیت را ورد زبان خویش ساختند، شعر:

كلُّ الوری بجمیل شكرک ناطقٌ حتّی یکادت منطقُ الأحجارُ

*

ز بهر مدحت تو زین سپس به‌روی زمین زبان طوطی بیرون^۷ دهد به‌جای گیاه و چون چشمهٔ زرین آفتاب مانند چشمهٔ آب حیوان پردهٔ ظلمات بر روی کشید و آینهٔ معقول خورشید در غلاف مغرب مستور شد و خسرو انجم سپاه ماه کلاه زرین بر سر نهاده و

۱. انبیاء (۲۱)، آیه ۸۸ پس اجابتش کردیم و او را از اندوه رهانیدیم، و مؤمنان را این چنین می‌رهانیم.

۲. بقره (۲)، آیه ۱۸۶؛ خواندن خواننده را آن‌گاه که مرا بخواند پاسخ می‌دهم.

۳. اعراف (۷)، آیه ۴۳؛ سپاس و ستایش خدای راست که ما را بدین جایگاه نعمت‌ها راه نمود و اگر خدا ما را راه ننموده بود راه نمی‌یافتیم.

۴. ب: «را» ندارد.

۵. این حدیث است: نکاح سنت ماست و اگر کسی از آن اعراض کند از ما نیست.

۶. بقره (۲)، آیه ۲۸۵؛ شنیدیم و فرمان بردیم.

۷. اساس: برون.

بر سریر زمردین سپهر باد داد. پادشاه بفرمود تا اسباب ضیافت برای ترتیب زفاف و نظم عقد عقد آن دو گوهر شبچراغ جمع کردند و مجلس شادمانی را زیب و آرایش هرچه لایق‌تر و ترتیبی و تزیینی هرچه درخور ارزانی داشتند و آن شب را با فروختن مشاعل و مصابیح مهر انوار چون روز روشن گردانیدند و مغنیان خوش‌الحان آواز رود و سرود بر چرخ چنبری رسانیدند، چنانچه از سماع نوای روح‌افزای ایشان زهره بر بام آسمان در چرخ آمد و چرخ از غایت حیرت نظاره آن مجلس زمین کردار پای بر جای ماند، نسیم عطر مشام جان روحانیان افلاک را معطر می‌گردانید و بخار بخور عبیر و عنبر و بوی خوش عود قماری و مشک اذفر حله حیات جاوید در تن جان بر باد دادگان اسیران خاک می‌پوشانید، چنگ پرزی از گیسوهای کشان چون رستم زال کمنداندازی‌ها می‌نمود و زخمه در اثنای مثالی و مثالث به‌سان گدا غازیان رسن بازی‌ها می‌کرد:

و ناطق بیان لا لسان له کائنه میّت فی کف تحبّبه
مازال ینطقه طوراً و یسکنه و علّة النطق فی أطراف منشّه

و چنگی شیرین دست به‌ادای ترانه‌هایی که در پرده راس و^۱ دماغ سود از دکان غم عمر کاه قوت مستقیم و صلاحیت مزاج ظاهر می‌کرد و به‌نواهای راحت افزای شهاب پیران صد ساله را که چون چنگ شکسته معطل و بیکار مانده بودند و لباس جوانی ایشان تارتار شده بود، رونق ایام صبحی می‌بخشید، بیت:

از او خوشگوتری در لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
و به‌حرارت عشاق گرمی مجلس را یکی به‌هزار می‌کرد و آتش شوق در دل عشاق
می‌افروخت و از کمین چنگ کمان پیکر بنواخت، تیری با خرز تیر جگردوز بر دل و جان
مدهوش می‌زد و به‌ترکیب لطیف بسیط عراق دجله بغداد از چشم‌های مستمعان روان
می‌گردانید. هر که یک بانگ صفاهان از نای گلوی او در گوش می‌کرد، می‌خواست تا خاک
پای او را چون سرمه صفاهان در چشم کشد و هر که یک زخمه نهانند از او به‌گوش هوش
می‌شنید، از غایت مدهوشی شهره شهری و رسوای عالمی می‌گشت، راه روان حجازش راه
روان بیابان عشق می‌زد و بگرفت بوسلیک از دیده‌های گران جانان سنگ‌دل چشمه‌های خون

می‌گشاد و به لطائف رهاوی عقل فریب صبح خیزان^۱ عالم عزلت را از راه می‌برد و به‌زیر و بم مخالفت^۲ فرحت‌انگیز میان طبایع اصداد موافقت ارواح با اجساد پیدا می‌آورد:

عَدْتُ فَلَمْ تَبْقَ فِي جَارِحَةٍ إِلَّا تَمَيْتَ أَنْهَا أُنُّ

*

گردون هزار دیده به یک گوش می‌داد در خرّمی ز لذّت چنگ و سماع او و دختر زاهد را بر تخت عزّت بردند و تتق از روی ماه تابان او بگشادند و پیش پسر وزیر با مناسبتی هرچه تمام‌تر جلوه دادند، حاضران مجلس گوهر دل را به‌وجه هدیه بر وی نثار می‌کردند و جان شیرین را مانند شکر برگ در پای آن شیرین وقت و لیلی روزگار که به‌حسن سرآمده خوبان خلخ و تاتار بود در آن^۳ شب تار می‌افشانند.

چون مجلس پرنور و بزم سرور به‌رغم حاسدان بدبین به‌نیکوترین حال به‌آخر رسید هر کس از ارباب ضیافت به‌سوی خانه خویش بازگشت و به‌حکم فرمان پادشاه پسر وزیر و دختر زاهد را در قصری که برای سکون و آرام ایشان معین گشته بود با احترام و احتشام تمام بردند و آن زهره و مشتری^۴ را در آن برج شرف قران دادند:

چه خوش ساعتی کز بر کام دل نشینند با هم دو آرام دل

گاه دختر زاهد به‌صد ناز قلم آسا بر دست وزیرزاده بوسه می‌داد و گاه وزیرزاده با هزار نیاز مانند خلخال در پای نازکش می‌افتاد، گاه چون گریبان دست در گردن یکدیگر می‌کردند و گاه چون دامن^۵ سر بر پای یکدیگر می‌نهادند. گاه سپاه مور در گرد تُنگ شکر مصری صف می‌کشید، گاه شاخ ناز با باد در قامت سرو سهی می‌پیچید، همای همایون بخت در هوای کامرانی طائر و ساغر مالامال طرب و شادمانی در بزم زندگانی دایر، چشم‌ها از عکس گل رخسار یکدیگر لاله سان شده و دهان از یاد نام یکدیگر چشمه حیوان گشته، یکی در نظاره طلعت ماه تابان از دست رفته، دیگری از ملاحظه عارض خورشید درخشان مست مانده،

شعر:

۱. اساس: مهر.

۲. اساس: مخالف.

۳. الف: «آن» ندارد.

۴. ب: «به» ندارد.

۵. الف: مشتری.

۶. الف: دامان.

بخفتند بر روی دیبا دو نغز در آغوش هم چون دو بادام مغز
چه خوش‌تر از آن در سرای سپهر که گیری در آغوش ماهی به مهر
خوش آن روز و فرخنده آن روزگار که یابند کام دل از هم دو یار
روز دیگر پادشاه پسر وزیر را استدعا کرد و در سلک ندمای خاص منسلک گردانید و
به امید دیگر عواطف فراوان و نعم بی‌کران استظهار داد، وزیرزاده خود را نقش شادروان قصر
دولت پادشاه ساخت و روز و شب به ملازمت خدمت قیام می‌نمود و هر زمان در وظایف
مواظبت عبودیت می‌افزود و به زبان اعتذار دو بیت انشاد می‌کرد.

صد هزاران شاعر و مداح زیبد پیش تو

از عجم چون انوری و از عرب چون بونواس

تو به مداحی مرا از دیگران بگزیده‌ای

ورنه استحقاق آنم نیست از روی قیاس

و می‌گفت، اگرچه استحقاق آن ندارم که در مجلس خاص از جمله ندیمان حضرت توانم
بود اما اتفاق جزم کرده‌ام که بر آستان دولت در زمره دیگر بندگان که ملازم و مقیمان درگاه‌اند،
منسلک باشم و عمر عزیز در کنار جناب سپهرمآب و سده منبع که منبع مجد و متبع کرام
است، صرف کنم. مؤلف گوید^۱:

همانست حاصل عمرم که بر درت گذرد که دور از در تو عمر خود نیاید کار
هر وقت که پادشاه را از پرداخت مصالح ملکی فراغ خاطر حاصل آمدی و به مجلس
خاص شتافتی، وزیرزاده حکایت‌های دلپذیر و اسما بی‌نظیر به الفاظ^۲ بدیع و استعارات رفیع
تقریر کردی، و هر بار حکایتی نو و افسانه‌ای غریب که گوش هیچ کس مثل و مانند آن
نشنیده، گفתי تا در شبی از شب‌ها پادشاه بر عادت قدیم به ایراد حکایتی اشارت راند، وزیرزاده
در اجابت، توقف و تأخیر را محلّ و مجال داد. پادشاه به باعثة کیاست ذاتی و فراست طبعی
بفرمود که این چه حالت است که بلبل باغ انشا و انشاد زبان شیرین بیان را در بند خاموشی
کشیده است و طوطی شکر خای سخن گویی و سخن‌دانی به سان ماهی بی‌زبان گشته مگر
فکرتی و التفاتی بر ضمیر تو^۳ مستولی شده است یا اندیشه‌ای به خاطر تو راه یافته، و الّا:

۱. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۲. اساس: القاب.

۳. اساس: او.

گویای جهان چرا خموش است^۱

وزیرزاده جواب داد که ظلّ ظلیل عنایت بی‌نهایت و اکرام بی‌حد و نوازش موفور و انعام نامحصور پادشاه بر سر من ممدود است و به واسطهٔ مدد همّت فلک‌سای او به هر مراد رسیده و تمنّایی که وهم دوراندیش حصول آن را در آینه خیال تصوّر نتوان کرد و بی‌احتمال مشقّت و اقتحام شدتّ زمام آن را در قبضهٔ قدرت و دست تصرّف آورده و به نیل مقاصد در نحج مآرب و تهیای اسباب دولت و رفعت مراتب قربت محسود اقران و مغبوط عالمیان شده و خار خار هیچ آرزویی در دل من نمانده و امروز من در این مجلس قدس و حدیقهٔ انس «أَتَقَلَّبُ فِي رَوْضَةٍ وَ عَدِيرٍ وَ أَبْتَخِرُ بَيْنَ خَوْرَتَيْ وَ سَدِيرٍ»^۲، مؤلف گوید^۳:

اندر همه جهان که من از جور روزگار از خاک راه بودم از این پیش خوارتر
چون آفتاب جود تو بر حال من بتافت گوهر شدم اگرچه بدم سنگ بی‌خطر
بودی تنم چو خار برهنه ولی کنون
بودم دو تا چو بید ز بار فلک کنون چو سرو برفراختم از قامت تو سر^۴

و کدام عاطفت از این بالاتر و کدام تربیت از این بیشتر که به حسن اهتمام عالم‌پرور تو^۵ از حسیض حیوانیت به اوج انسانیت رسیده‌ام و از زمرة طیور سیاه کلیم که در هیچ شماری و حسابی نیابند، بیرون آمده و باز قبای اصطفای «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ»^۶ پوشیده و به درجهٔ منتهای نیّت و قسارای امنیّت تدرّج و ترقّی کرده و از کشاکش روزگار سیاه کار در حریم امن و امان پای نهاده و بعد کمال خست روح مجروح از هبوب نسیم مسرتّ از سر تازه شده و دل پریشان از استماع فتوح نامه طرب سکون و آرامش تمام یافته و من نیز شکر آن را بر اندازهٔ وسع و طاقت خویش به‌جای می‌آرم و قدم در راه «شُكْرُ الْمُنْعَمِ عَلَيْكَ وَاجِبٌ»^۷ و از روی^۸ کمال

۱. این مصرع از نظامی است.

۲. من در بستان‌ها و لب‌جوی‌ها قدم می‌زنم و خورنق و سدیر (گیاه‌های خوشبو) را بو می‌کنم.

۳. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۴. در هر دو نسخه فقط هفت مصرع هستند. امکان دارد که از بیت سوم مصرع دوم حذف شده باشد یعنی: بودی تنم چو خار برهنه ولی کنون [هستم ز مرحمت به‌شب اکنون گلی، به‌بر].

۵. ب: «تو» ندارد.

۶. اسرا/بنی اسرائیل (۱۷)، آیه ۷۰؛ یا ایمن شدید از این‌که بار دیگر شما را در آن دریا بازگرداند.

۷. ب: «و» ندارد.

۸. سپاسگزاری نوازش‌کننده بر شما واجب است.

۹. الف: من؛ ب: «نه روی و نه من» دارد.

کمال خلوص عقیدت می‌گزارم^۱، از سر تا پای هر جزوی از اجزای تن من بلبلی است ثنای این درگاه‌سرایان و هر موی در بدن من زبانی است دعای این بارگاه گویان^۲، به‌چه سبب اندیشمند و غمگین باشم و برای کدام چیز التفات به‌خویش راه دهم:

غم کی خورد آن‌که شادمانیش تویی یا کی مرد آن‌که زندگانیش تویی
در نسیه آن جهان کجا بندد دل آن را که به‌نقد این جهانیش تویی

کسی که دست در دامن سلیمان متمسک گرداند از آسیب طوفان باد چه باک دارد، و کسی که پا بر بساط فریدون نهد از مضرت ماران ضحاک چگونه خایف و هراسان باشد.

پادشاه اثر فکرت و انقسام خاطر بر صحیفه روی او واضح و لایح دید، اما با خود اندیشید که اگر در تفتیش حال و در^۳ افشای راز با وی مبالغت نماید، نباید که موجب خوفی شود و خشیتی بدو راه یابد که دفع آن به‌هر طریق ممکن نگردد و صفای مجلس به‌کدورت بدل شود و رونق روزگار فتور تمام پذیرد، برای ادراک این معنی یکی از ندما را که اساس محبت و وزیرزاده با او استحکام پذیرفته بود و محرم راز و مخزن اسرار او شده، فرمان داد و خود سر^۴ بر بالین استراحت و بستر خواب نهاد.

ندیم مذکور فرط ملاحظت و وفور مجالست^۵ در میان آورد و از وزیرزاده سبب اندیشه و ضجرت و اضطراب و قلق سؤال کرد. وزیرزاده گفت: پدر و مادر من در ملک روم بوده‌اند، در شجره نسبت ایشان جز من ثمری و بر گلبن دولت ایشان جز من زهری نبود و از غایت محبت و شفقت عمر عزیز برای مطالعه طلعت^۶ من خواستندی و به‌سان مردمک دیده یک لحظه مرا از چشم خویش دور نداشتندی و از جوهر جان عزیز گرامی‌تر شمردندی تا گردش سپهر غدا و بیداد روزگار جفاکار سنگ جفا بر ساغر مقصود ایشان زد و میل بی‌مهری در چشم امید ایشان کشید، و مرا چنان‌که^۷ پیش از این ذکر آن مشرح و مبین و مکیف و مفصل

۱. اساس: می‌گزارم.

۲. از لحاظ دستور زبان اسم فاعل مرخم نیست بلکه در اسم حالیه اسم و فعل جداگانه‌اند مانند ثنای این درگاه‌سرایان دعای این بارگاه گویان.

۳. اضافه از روی نسخه الف.

۴. ب: «سر» ندارد.

۵. الف: مجاملت.

۶. ب: «طلعت» ندارد.

۷. اساس: چنانچه؛ و چنان‌که تصحیح قیاسی.

به‌ادا و تقریر پیوسته است، از ایشان چون آدم از روضهٔ رضوان و خاتم ملک از سلیمان و موسیٰ کلیم از خضر و فقر از قارون و یوسف از یعقوب و صحت از ایوب جدا کرد:

و ماعت إذا شمرتُ ذیلی مودّعاً ذراکم و دمی کالغمام یصوب^۱
فلا تتقوا لی بعد ذلكَ فی الهوی فائی فی دعوی الهوی لکذوب^۲

*

زنده می‌مانم و از خاک درش^۲ مانده جدا

الحق انصاف توان داد که کاری عجب است

شاخ امل ایشان بی‌ثمر و صدف مراد ایشان بی‌گهر گردانید، و هیچ روشن نشد که بعد مفارقت من احوال ایشان بر چه انجامید و زمانه مشارب صافی عیش ایشان را به‌چه نوع مکدر کرد و مدتی مدیدست که شب یلدای فراق به‌صبح وصال عقیم گشته است و امید وصول به‌خدمت ایشان چون صبر از منزل دل رخت بر بسته و اختر سرور و سلوت در احتراق افتاده و خورشید جور^۳ و بهجت در عقده متواری مانده، و مرا یاری طاقت هجران نماندست و بی‌حصول ملاقات اسره ایشان ابواب مسرّت بر من چون در بهشت بر دوزخیان مسدود شده.

و لولا رجال الوصل ما غشّ ساعة و لولا رجاء الطیّف ما تهجّع^۴

مؤلف گوید:

چو گل دمی دلِ پژمرده‌ام نمی‌شکند صبا نسیم تو تا سوی من نمی‌آرد

*

من از فراق تو جان داده‌ام ولی دو سه روز امید دیدن روی تو زنده می‌دارد و از غایت حیرت نه دست از پای می‌شناسم و نه روز از شب تفرقه می‌کنم، هم دل از آتش جدایی بر صفت عود می‌سوزد و هم تن از محنت تنهایی مانند شمع می‌گذارد، شجرهٔ خبیثهٔ رنج فرقت در جویبار عیش سر بر زده است و مغیلان درد شوق در سینه پیدا آمده و در

۱. اساس: یصوب.

۲. اساس: درت؛ الف: درش.

۳. الف: جبود.

۴. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

این اندیشه سراسیمه و در این فکر متحیر مانده‌ام^۱ که چه تدبیر سازم و کدام حيله پردازم که دست من به شاخ مقصود رسد و ثمره مراد در دامن افتد، بیت:

و کدت أظير^۲ من شوقی إلیکم و کیف یطیر^۳ مقصوصُ الجناح

مؤلف گوید^۳:

چو مرغ اگر پر و بالی بروید از تن من بر آستان وصال تو آشیان سازم
 اما^۴ امروز مرا حکایتی غریب و افسانه‌ای عجیب یاد آمده است، می‌خواهم تا آن را برای
 ادراک آن سعادت نامتناهی و دولت بی‌کران وسیلتی سازم و به جهت حصول این کام و نیل این
 مرام ذریعتی^۵ پردازم تا مگر این نیم جان سوخته آتش فراق را که در گرداب ضجرت و تنگنای
 حیرت و وحشتکده جدایی و زندان تنهایی از نعمت نجات مأیوس مانده است از پرده غیب
 لطیفه‌ای روی نماید و دست مساعدت ایام بند ابد فراق از پای او بگشاید، بیت:

چه خوش است آرزوی من یارب تو بدین آرزو مرا برسان

و این حکایتی است که مثل آن^۶ در^۷ طراوت عبارت و غرابت معانی و حسن تلفیق و
 زینت ترکیب گوش هیچ آفریده نشینده و چشم هیچ سخنوری باریکبین نظیر آن در کتب
 حکمای هند ندیده و اگر بهر روشن ضمیر دیوان سپهر برین به‌قلم گوهر بار از زر محلول
 خورشید بر لوح سیمین ماه انور تحریر کنند هم درخور بود، و اگر سخن‌طرازان سواد هفت
 کشور که کواکب ثواقب آسمان بلاغت‌اند، به‌خامه دُرر نثار انصاف از سیاهی دیده جهان‌بین
 بر بیاض کافوری چشم نگارند هم لایق^۸، لفظ و معنی چون شکر با شیر، و آب با شراب
 امتزاج یافته و نظام کلماتش از سلک دُرهای آبدار نشان داده، «خیالها من روضة غناء و ترتع فیها
 النواظر و ینجلی نسیمها ضد الخواطر أنتظمت فوائد ألفاظه^۹ و لا انتظام عقداثریاً علی جید السماء و رقت

۱. اساس: مانده؛ ب: «مانده» ندارد؛ اضافه از نسخه الف.

۲. اساس: بطیر؛ و این سهو کاتب است.

۳. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۴. اساس: «اما» ندارد؛ اضافه از نسخه الف.

۵. الف: ذریعتی.

۶. الف: این.

۷. ب: «در» ندارد.

۸. الف: لالی.

۹. اساس: القاطه.

البدائع معانيه و لارقت السلاف المقطوبة بالماء افترحه بالبلاغة عن مباسمها و تعطرت الآفاق بنفحات نسائمها قادت أزمّة^۱ القلوب اليها واستوتنت جنود الأرواح لديها و لاعيب بيد آنها بتحرات من عيب يُردُّ سهامَ عيونِ السوء عن جماها و كمالها».

هر حرفی از آن^۲ سرمایه فضلاى سبحان بیان^۳ و هر لفظی از او متضمن فواید بی‌کران، و هر نقطه تعویذ جان و تمیمه روان، و ایراد آن جز درخور حضرت پادشاه نتواند بود، اگر به تجدید آفتاب^۴ عنایت بی‌نهایت خویش بر سر من نور افشان کند و سایه رعایت خود بر حال من محدود گرداند و به مرحمت اجازت مسیر^۵ در وطن معهود و مراجعت طرف مألوف مستبشر و مستظهر کند، به تقریر این سمر بی‌نظیر حسن منادمت به اظهار رسانم، چنان‌که حلاوت استماع آن تا منتهای حیات دهان جان را شیرین دارد، و هر بار که به تصفح مقرون شود و^۶ مقبول و مرغوب‌تر از کَرْت اوّل نماید، و چون امید عاشق هرگز کهنه نگردد و مانند وعده وصال معشوق همواره نصیب روح به‌دل و روح رساند.

در حال ندیم^۷ از پهلوی وزیرزاده برخاست^۸ و نزدیک پادشاه رفت و ماجرا را^۹ صرفاً بعد حرف به مؤقف عرض رسانید.

پادشاه را آرزوی شنیدن آن حکایت به‌غایت غالب گشت، وزیرزاده را پیش خواند و اتمام مرام او را بر ذلت کرم^{۱۰} عمیم خویش قبول کرد و به‌گفتن آن اشارت راند.

وزیرزاده در مؤقف خدمت شمع‌آسا بر یک پا ایستاد^{۱۱} و دُرُج دهان را به‌مفتاح سخن برگشاد، و دُرّ شاهوار این حکایت را از گنجینه طبع بر بساط شاهی نثار کرد، چنانچه پادشاه از لطافت لفظ و وقت معنی آن متحیر بماند، و صدق «ان من البیان لسحرا» از مطاوی و مضامین

۱. اساس: ازنه.

۲. اساس: «آن» ندارد.

۳. ب: «بیان» ندارد.

۴. ب: «آفتاب» ندارد.

۵. اساس: میسر.

۶. ب: «و» ندارد.

۷. اساس: ندایم.

۸. اساس: برخواست.

۹. ب: «را» ندارد.

۱۰. الف: کرام.

۱۱. الف: بیاستاد؛ ولی «ب» این واژه ندارد.

آن فرو خواند، و لطایف مواهب و غرایب و غایب مجلد در حق وزیرزاده بذل فرمود، و انواع کرم و اصناف^۱ نعم شامل حال او گردانید و به مساعی مشکوره^۲ پادشاهانه او را به مادر و پدر او^۳ رسانید.

حکایت^۴ گفت: آورده‌اند که شهر بتیهان که معظم‌ترین بلاد^۵ جنوب است و در اقلیم هند هیچ شهری مستحکم‌تر و مصری وسیع^۶ تر از آن کسی نشان نداده، از غایت وسعت، عالم دیگرش می‌خوانند، و به لطافت هوا غیرت خلد برینش می‌دانند؛ هوای شافی^۷ آنچنان معتدل که صورت‌های ایوان را مسیح‌وار جان بخشیده و آب روانش چنان خوشگوار که چون آب حیات در تن مردم عمر جاوید پدید آورده، هر کوی چشمه شیرین و خوش و هر سوی باغ‌های منزّه و دلکش، شعر:

و جنان کأنما نَشرت فوق تراها حريرة خضراء
أعين الترحبس الجنى نجوم^۸

*

گر تماشا می‌کنی برخیز کاندرا باغ مست
ابر چون مشاطه‌ای و باد چون جلوه‌گری
تو هر آن‌جانب که رو آری ز بس نقش بدیع
جبرئیل آن‌جا بگستر دست گویی شهپری
هست هر شاخی به‌زیبایی در او چون طوطی
هست هر حوضی به‌نیکویی در او چون کوثری
صفای آب جیازش بدان حد که شمار ذرات خرد ریگ^۱ در قعر آن بی‌احتمال مشقتی در
شب تار میسر می‌گشت و صیاد ماهی از غور آن به‌اختیار دل بیرون می‌آورد.

۱. الف: اصناف و نعم.

۲. الف: شکوره.

۳. ب: «او» ندارد.

۴. این حکایتی است «رفتن وزیرزاده نزد پادشاه اُجین».

۵. ب: «بلاد» ندارد.

۶. الف: وسع.

۷. الف: صافی.

۸. مصرع چهارم نوشته نشده است، ممکن است سهو کاتب نسخه باشد.

و ماء إذا أبصرت منه صفاؤه حسبت نجوم الليل ذابت سويلا
رأيتُ سيوفاً قد سللن على الثرى و صارت لها أیدی الرياح صياقلا

*

آب حیوان چو دید آب روانش از حیا روی در نقاب کشید
از کمال صفا در او یک یک حرکات سپهر گشته پدید
گر بر او^۲ بگذرد خیال به شب^۳ چو در آینه روی بتوان دید

فرش زمین او همه از زمرد سبز، تو گویی ساکنان را بر فراز آسمان عمارت بیوت دست داده است، یا خود جرم زمین قابل عکس سپهر برین شده و دیوارها از بلور سفید، تو پنداری که جادوان بوالعجب از جوهر مصفاً آب برآورده‌اند، یا خود غواصان دریای حکمت و دقت صنعت به آب دستی^۴ آب را به سان سنگ یاقوت انجماد داده، سواد انوار بساتین زر^۵ نگارش در ازدیاد قوت بصر صدق مضمون «الْتُّورُ فِي السَّوَادِ»^۶ روشن گردانیده، تراکم اشجار حدایق پر از هارش روی زمین را از تاب آفتاب جهان سوز فراغت و امن بی کران بخشیده، شعر:

هواءُ كأیام الهوی لا یغیبه^۷ نسیم کلحظ الغائبات علیلُ
و أرض حساها لؤلؤ و تراها تَضَوَّعَ مَسْكَاً وَالرِّیاحُ شَمُولُ

مجمع حکمای ارسطو حکمت و منبع علمای شریف منزلت یونان از رشک زمین پُر حکمتش خو را در آب محیط غرق کرده، مصر در سوز فراق روی عزیزش جامه در نیل زده و در آن شهر پادشاهی بود:

تاج بخشی که گذشته‌ست ز گردون قدمش تنگنایست جهان بهر سواد حشمش
بس نماندست که سازد فلک سرمه مثال سرمه دیده خورشید ز خاک قدمتش
و آن که گیسوی پریشان عروس ظفر است روز کین پرچم شب رنگ فراز علمش

۱. الف: خرد دیگر؛ ب: هیچ یک از واژه‌ها را ندارد.

۲. الف: بر آن.

۳. اساس: «در شب»، الف: «به شب».

۴. الف: آن.

۵. الف: از.

۶. روشنائی در سیاهی.

۷. اساس: مغیبا.

خسروان ربع مسکون به زمین بوس درگاه آسمان جاه او مفاخرت می نمودند و پادشاهان بحر و بر از مهابت شمشیر آبدار او زمین کردار سر بر روی آب می افکندند، بیت:

شاهان سرفراز نهادند بدو روی رایان قوی رأی سپردند بدو مال

آیین عدل کامل او^۱ نفس را زنگ زدای روی آینه می ساخت و آب روان را به آتش سوزان آشنایی می داد، باد صبا که گره گشایی غنچه عادت اوست بردن نسیم گل از صحن چمن میسر نمی شد، شیرژیان که خوردن دل آهوان^۲ سیرت جبلی او بود، سوگند به جان ایشان می خورد، باز اگر در عهد معدلتش بیمار گشتی از غایت خوف آرزوی تیهو در خاطر نگذرانیدی و عقاب اگر از آتش جوع سینه اش کباب شدی چشم طمع بر امید طعمه به سوی صعوه باز نکردی، شعر:

لقد بسطت فی الأرض عدلا خصاله به أسلفت اسارها و طیاوها^۳

فلک که عادت او بود کج روی امروز چنان ز هیبت عدلش به پای راست ستاد که دور گر^۴ نبود با ستیزه کاری طبع کند پدید مزاج وفاق در اضداد

سیاست جهانگیر او که همیشه بر فتنه دندان دارد، دهان عدوان و بازوی میمنه و میسر^۵ سپاه بزرگ ختن خرد می شکست، نوک پیکان خدنگ کوه گذار او تن لطیف باد را مانند توز کمان هزار جای می خست، تیغ آتشبار برق^۶ از باس حدت^۶ شمشیر آبدار او در میان ابر زمان زمان می جست، شعر:

ماض و لم یضه ید فارسی بطل و مصقول و ان لم یصل
 یغشی الوغ فالترس لیس بجته من جدّه و الدرع لیس بمعقل
 فکأثما سود النمال و حمها دبت باید فی قراه و ارجل

*

همی به دفتر بردم صفات رزم تو را بدو رسیدم خون شد^۷ مداد بر دفتر
 نخست بار که از کان او گذشت فلک بریده یافت شب و روز را ز یکدیگر

۱. ب: «او» ندارد.

۲. ب: «آهوان» ندارد.

۳. اساس: طیاها.

۴. اساس: «دور نبود اگر...»؛ ولی این بهتر معلوم می شود. (مصحح)

۵. الف: برف.

۶. الف: حد.

۷. ب: «شد» ندارد.

نعوذ بالله اگر یاد او برد یا جوج بریده گردد صد جای سدّ اسکندر ابر نیسان چون کف^۱ بگشاید باریدن از آن^۲ چشم نتوان داشت، اما ابر دستش طرفه ابری که همه وقت گشاده بودی و گوهرهای آبدار باریدی، دریا تا سائل دست از جان خویش نشوید و آب از سرش نگذرد، ذری از وی به دست نتواند آورد، بحر جودش عجب بحری است که دامن امیدواران را پیش از سؤال هم به بذل گوهر جان و هم به دادن ذرهای بی‌کران مشحون و ملامال گردانیدی، انعام عام او به ساکنان تری و خشکی رسیده و در هنگام شهادت هیچ کس از زبان او لانشینده:

نگفته جز نعم اندر جواب اهل سؤال بلی نگوید تا بر زبانش لا نرود

*

بقود بسط الکفّ حتّی لو أنه أراد تقباضاً لم تحیه^۳ آتامله

هیچ عیبی نداشت جز همین که یک عیب هم نداشت، تا دیده بد را سپندی و تیر چشم زخم را سپری بودی:

شخص الانام إلى کما لك فاستعدّ من شرّ أعینهم بعیب واحد

و در مجلس او از هر علمی که در بسیط جهان است ارباب دانش و اهل فطنت سخن می‌راندند و در بیان هر هنری و تقریر صفتی ساحری می‌نمودند. اما دو سخن بیشتر بودی، یکی آن‌که در کرم بر جهانیان باز دارید و دوم آن‌که به سوء اخلاق و بیدادی دل کسی را میازارید، چه بعد انقضای ایام حیات مردم آثار خیر و شر در روزگار باقی ماند و ذکر آن بر مثال سخن در افواه خواص و عوام افتد، اما نیکوکار را به آفرین فراوان و بدکردار را به نفرین بی‌کران یاد می‌کنند، بیت:

تزوّد من الأيام خیراً فإنّه إذ امضی یوم فلیس بعائد^۴

*

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند

۱. ب: «کف» ندارد.

۲. اساس: ازو.

۳. اساس: تجیه.

۴. اساس: بعابد.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل^۱ گرچه بسی گذشت^۲ که نوشیروان نماند
 خیری کن ای^۳ فلان و غنیمت شمار عمر زان پیش تر که بانگ برآید فلان نماند
 و او را پسری بود کشورگیر نام که جمالی به کمال و طلعتی در زیبایی بی مثال داشت،
 آفتاب از پرتو جبین دولت نمایش نور اقتباس کردی، مشتری از عکس ناصیه همایونش نصاب
 سعادت به جهانیان دادی^۴، دلایل رشد و نجابت از صفایح اقوال او واضح و مخایل کمال و^۵
 فطانت در محاسن افعال او لایح، و هم در زمان صبی و اوان نشو و نما نسیم صباح^۶
 جهان‌گشایی از بساتین شمایل پسندیده او به مشام جان می‌رسید و اختر سعد سعادت و اقبال
 از اسره^۷ مبارک او طلوع می‌کرد، شعر:

في المهد ينطق عن سعادة جدّه أثر النجابة ساطع البرهان

روزی پادشاه بر تخت عرش آسای سلطنت و چهار بالش آسمان سای مملکت، بار داده
 بود. کشورگیر را به موجب «مَنْ أَدَّبَ أَوْلَادَهُ أَرْغَمَ حُسَّادَهُ»^۸ برای تلقین امور و آداب ملک داری و
 تعلیم رسوم و شرایط شهریاری چون دولت و بخت روزافزون به مجالست خویش اختصاص
 ارزانی داشته و در حجر شفقت نشانده و ملوک کبار و خانان نامدار و دیگر خلق بی‌شمار
 از هر صنف در صفوف خدمت جوز امثال، کمر اطاعت و امتثال بر میان جان بسته و به پای
 بندگی بر حسب اختلاف مراتب و تفاوت درجات خویش دست بر دست ایستاده:

تصادم تیجان المولک بیاباه و یکتا فی یوم السّلام ازدحامها

*

ز بس هجوم سلاطین چنان شدست درش که آفتاب به صد حیلہ یابد آن جا بار
 کسی گمان نبرد در جهان ز انصافش که بر دلی رسد از گردش سپهر آزار

۱. الف: بخیر.

۲. الف: برفت.

۳. الف: این.

۴. ب: «دادی» ندارد.

۵. ب: «و» ندارد.

۶. ب: صبا.

۷. الف: اثره.

۸. فردی که فرزندان خود را تربیت و تعلیم نمود حاسدان خود را ذلیل کرد. (حدیث)

گاه به استماع قصه دعاوی رعایا که ودایع آفریدگار و رعایت جانب تألف و استمالت ایشان به موجب «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتة»^۱ واجب و لازم، مشغول می‌گشت و در باب هر یک بر طریق نصف و نهج تعدلت به موجب امر جزم «فَأَحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ»^۲ حکم می‌فرمود، و گاه نظر سخط و غضب در کار ظالمان بدخصال که تحریک و تأدیب و تعذیب و تشدید ایشان به مقتضی «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ»^۳ حیات سبب حصول امنیت ارواح جهانیان و موجب اطمینان قلوب و بقای طبقات عالمیان است و آیت کلام مجید و فرقان «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»^۴ از وخامت عاقبت ایشان مبنی و مصروف می‌ساخت و بر اندازه جرم و خطای این طائفه فرمان نافذ می‌گرداند^۵:

بسفك الدماء یا جیرقی تحفن الدماء و بالقتل تنجو كل نفس من القتل

چون مجلس حکم به آخر رسید و خاطر حق پذیرش را از نوازش متظلمان و گزارش^۶ متعدیان فراغی تمام حاصل آمد، فرمان داد تا برای دفع اثر ملالت مجلس طرب و بزم سرور از خلد برین دلکش‌تر و از هرچه خوش خوش‌تر، ترتیب کردند و اسباب مسرت از هر نوع موجود و مهیا گردانیدند:

یا مجلساً جمع المحاسن کلّها	فتقا صرت عن وصفه الأفكار
فیها البروق من الطلا ابريقه‌ها	یحلی الظلام و یخطف الأبصار
تجلی النجوم حسابها فسمائها	کأس علی أیدی السقاة یدار
شمس و لکن لا کسوف یفلّها	قمر و لکن لیس فیها سحرار
تتجاوب الأوثار من عیدانها	فیها کما ترثم الأطيّار

از عکس چهره دلگشای ساقی ماه رخسار صحن مجلس به سان لاله زار می‌نمود و خورشید درفشان از غیرت جمال آن تافته می‌شد^۷ و زرد روی گشته، از غایت خجالت در زیر^۸

۱. این یک حدیث است.

۲. ص (۳۸)، آیه ۲۶.

۳. بقره (۲)، آیه ۱۷۹؛ بر شما درباره کشتگان قصاص.

۴. شعرا (۲۶)، آیه ۲۲۷؛ و آنان که ستم کردند، زودا که بدانند به کدام بار کشتگاه باز خواهند گشت.

۵. الف: بی‌گردانید.

۶. الف: گذارش.

۷. الف: تافته می‌شد.

۸. ب: «زیر» ندارد.

زمین فرو می‌رفت، و ماه در پیش عارض نورگستر او خود به هیچ وجه بر نمی‌آمد و بر برگ گل و نسرين از سنبُل طرّه پُرتاب سایه می‌انداخت و سپاه زنگ را بر لشکر روم به تاختن می‌فرستاد و از زلف و رخسار اجتماع لیل و نهار به جهانیان واضح و مبرهن می‌گردانید، شعر:

فالوجه مثل الصبح مَبِيضٌ والشعر مثل اليل مُسَوِّدٌ
ضدّان لما استجمعا حسناً والضدُّ يظهر حسنهما الضدّ

*

تافتنه از دو زلف او سنبُل خجل از روی چون بهارش گل
از دهانش به‌گاه خندیدن گل به خروارها توان چیدن
از می‌عشق او خرد سرمست دیده از رویش آفتاب پرست
تنش از نازکی ز بار نظر کسوت خون کشد چولاله به‌بر

هر که در ابروی کمان مثالش نظر می‌انداخت ماه نو را در گوشهٔ نسیان می‌نهاد و جز به‌زه و احسنت زبان نمی‌گشاد و هر که در قامت تیر اعتدالش تیز می‌نگریست بر راستی بالای سرو به صد طعن فراوان می‌کرد و از قد صنوبر چشم برمی‌دوخت، و تن لطیفش از غایت نازکی به‌آسیب نسیم صبا علیل و^۱ چون گل از صدمت تندباد مجروح می‌گشت، و لب ظریفش از اثر اختلاف انفاس مانند دهان جام شراب به خون آلوده می‌شد، و دستش از عکس بادهٔ ارغوانی رنگ یا قوت احمر می‌گرفت:

یدیر کاسین من لحظٍ و مبتسمٍ لعینها عن حباب تفره الرمل
و ینشی مشیه النسوان من ترفٍ كأنما قدّ من طرفه بمثله

و از ساغر سمین صها لعل مذاب در کام حریفان می‌ریخت و چشمهٔ آفتاب تابان را با ماه درخشان قرار می‌داد:

يقولون تُبُّ و الكأسُ في كفٍّ أُغيدٍ و صوت المثنائي و المثلثُ^۲ عالی
فقلتُ لهم لو كنت اصمرت^۳ توبةً و أبصرتُ هداكله ابتدالی

و بادهٔ خوشگوار کار طرب و نشاط را آب می‌داد و گره غم و اندوه از دل‌های تنگ می‌گشاد، آن باده که اگر بقیهٔ جرعهٔ آن در زمین زمن^۴ افتد از غایت مستی چون فلک بی‌قرار و

۱. ب: «و» ندارد.

۲. اساس: المثالب.

۳. اساس: اصمرت.

۴. الف اضافه دارد: زمن.

آرام گردد، و اگر قطره‌ای از آن کام عقل کل بچشد جز در روز نشور روی هشیاری نبیند، تلخی که ارباب طبع لطیف و اصحاب عقل شریف شیرین‌تر از جان عزیزش تصور می‌کنند و از غایت عزت بهای یک جرعه آن به‌ملک جهان ارزان می‌شمارند. عجب آتشی که خواص آب حیات در اجسام ظاهر کند و شگفت آبی که رخسار نوشندگان را رنگ آتش دهد، از عکس^۱ حباب آن اوج هوا سپهری پر از کواکب انوار و جرم زمین معدن یاقوت احمر می‌نمود و نسیم روح‌پرورش اطراف جهان را به‌روایح عبیر و عنبر و نفحات مشک اذفر چون کلبه عطّار می‌گردانید، جرمش از غایت صفوت و کمال لطافت با هوای صافی دم مساوات و مواخات می‌زد، و رنگش از فرط روشنی و حمرت از رنگ یاقوت رُمّانی فائق و راجح می‌نمود، هم از رنگ رخسار معشوق گل‌عذار نصیبی کامل حاصل کرده و هم از گونه اشک خونی عاشق نصابی تمام به‌دست آورده، از وفور رقت و لطافت، قوت باصره از ادراک آن عاجز و قاصر می‌گشت، نظم:

جَبَا بَادَةٌ طَرَبَانْغِيْز	کرده بازار لهُو و عشرت تیز
بزم از او چون ریاض خلد برین	وز نسیمش دماغ مشک آگین
از لطافت چو می‌کنند به‌جام	می‌تراود برون چو خوی ز مشام
از صراحی‌اش اگر نباشد بند	رود از لطف تا به‌چرخ بلند
ساغرش چون نهند اندر دست	هم ز بویش شود خرد سرمست
گر از او قطره‌ای چکد بر سنگ	همچو یاقوت سرخ گیرد رنگ
نه عجب فکر را خیالش اگر	کسوت لاله گون کشد در بر
مست از او گر نگشت ساغر هم	از چه از دست می‌شود هر دم

و ساغر مالامال مانند ساغر لاله خالی می‌نمود و جام بلورین از عکس باده گلگون لباس ارغوانی می‌پوشید و از چشم پُر اشک خونین عشاق نشان می‌داد، و هرچند مردم دیده تیز می‌نگریست از غایت صفا باده را از جام و جام از مدام فرق نمی‌توانست کرد، و چون امتزاج شعاع مهر کامل ضیا با اجزای هوا با صفا می‌نمود، تو گفתי شراب خوشگوار بر کف دست ساقی پی^۲ ساغر ایستاده است و یا عکس چشم خروس در آبدان افتاده، «زَجَاةٌ كَالدَّرَةِ الْبَيْضَاءِ»^۳:

۱. ب: «عکس» ندارد.

۲. الف: بی.

۳. شیشه‌ای مثل دُرّ سفید است.

تخفی^۱ علی العین من الصفاء کأثها صیغت من الهواء
 مترعة بقهوة الحمراء تریکها قامت بلا اناء
 فیالها من احسن الأشياء تکاد تلهیک عن الضیاء

و^۲ مغنیان زمرة الحان در مجلس چون باغ رضوان نواهای دلفریب و شیرین به گوش ساکنان
 قبه زمردین سپهر می‌رسانیدند و گوشه‌نشینان صومعه فلک را در مسرت^۳ و نشاط می‌آوردند.

تتجارب الأوتار فی أکنافها تخمیمها لإقمار بالأحان
 و تطیر إنفسنا لها فرحاً فقد جعلت نکالها الاحبار بالأشجان

*

مطرب از نغمه‌های داودی دل همی برد و جان همی بخشید
 کرده بس رهزنی و در پرده پرده صبر عاشقان بدرید

و دست چنگی بر اوتار مانند گدا غازیان رسن بازی می‌کرد و به نواخت پرده‌های راحت
 افزای جان‌های مستمعان را در چنگ می‌آورد و از کمال سحرسازی به زدن رگ‌های چنگ خون
 چون فصاد بر زمین می‌ریخت و چنگ در مؤقف خدمت بر یک پای استاده به صد زبان نوای
 خسروانی می‌سرایید و از لطافت آواز بشارت حیات^۴ جاودانی به گوش جان می‌رسانید، تو
 گفتمی بر تن سیمین ترک خطا از غایت مخافت رگ‌های خشک بیرون آمده است، و یا زالی
 است که از فرط ضعف قامتش مانند کمان رستم انحنا پذیرفته و در تنش جز استخوانی^۵ و
 پوستی بیش نمانده، شکلش چون ابروی پیران سالخورده که از کبر سن^۶ مژه‌های چشم‌شان
 فرو هشته باشد، می‌نمود و از ظهور پیکر قوس قزح به هنگام باریدن قطرات از ابر نیسان^۷
 حکایت می‌کرد، اگرچه از دست چنگی زخم‌های پیاپی^۸ خورده اما هیچ وقتی با وی از پرده

۱. اساس: تغنی.

۲. در صفت مغنیان.

۳. الف: عزت.

۴. الف: جان.

۵. الف: پوستی و استخوانی.

۶. ب: «سن» ندارد.

۷. الف: نیسانی.

۸. الف: بتانی.

نیامده و مانند شرمساران سر بالا نکرده، و^۱ رباب طرب‌انگیز از بیم زخمه رامشگر رگ راست نهاده بود^۲ و در بر او چون معشوق نازنین در کنار عاشق غلتیده، از بس زحمت گوشمال تنش چوبی خشک گشته و از آسیب زخم‌های تیز خنجر پیکر استخوان‌های اندام او ظاهر شده، طرفه خزینه‌داری که همیشه خزینه او بر دست راهزن بوده و از غارت و تاراج مصون و محروس مانده، شگفت عودی که آتش در دل عاشقان زند و دود از سینه بی‌دلان برآرد، مگر از سبب ربودن نقد جان‌ها دستش را به‌رشته‌ها محکم بریسته‌اند و به‌تهمت ریختن^۳ خون دل‌ها جسدش در فام کشیده، با چندان خزینه همه عمر به‌تهی شکمی تن درداده و پیوسته در پیش وضع و شریف مانند سائلان دست کفچه کرده، و از ترددهای^۴ خاکش چشمه‌ها چون خون^۵ از دیده‌های مردمان روان داشته و تارهای دقیقش به‌کشف دقایق نوای سبز اندر سبز ذنبول نهال نهاد. مدقوق را به‌نضارت و حضرت صحت بدل گردانیده، تو گفتی بر صفحه کاغذ چینی خط‌های مسطر کشیده‌اند و یا برای نسیج دیبا و حریر تارهای ابریشم خطای خراز کرده و کمانچه بناخت تیری رأس^۶ تیرهای جگردوز بر دل مشتاقان می‌زد، و در بیان پرده‌های باریک پرده باربد و نکسیا می‌درید، گاه چون فریاد در درد فراق شیرین ناله‌های زار برمی‌آورد و گاه چون مجنون از رنج اشتیاق لیلی آه‌های حزین برمی‌کشید و شکل کمان بر ورق ماه پیکر او تو گفتی زورقی است بر روی آبگیر مستدیر سرنگون مانده، و در حال لعب از دست گوی بازی در میدان سیمین چوگانی منکوس افتاده و تارها در زیر آن راست چون تیرها به‌زه کمان پیوسته می‌نمود و به‌هنگام کشش مانند تیز طغانه آوازی غریب به‌سمع خلایق می‌رسانید، عجب کمانی که تیرهاش مانند تیر کشتی بر جای است و خود مدام می‌رود، عجب تیری که بی‌مدد پر و معونت پیکان در دل اهل ذوق بی‌خطا می‌نشیند، رباعی^۷:

هستند دو شخص چون دو پیکر شده مست

کوژست یکی به‌قامت و دیگر پست

۱. در صفت رباب.

۲. ب: «بود» ندارد.

۳. ب: «ریختن» ندارد.

۴. اساس: آواز ترودهای.

۵. اساس: «خون از» ندارد.

۶. الف: راست.

۷. ب: «رباعی» ندارد.

برداشته هر دو را یکی شاهد خوش

چون خورشیدی بدر و هلال اندر دست

و^۱ نای فرحت افزای به دهان بی زبان الحان داؤدی بلند برمی کشید و به هر دمی جانی نو در قالب مردم می دمید، تنش مانند تن دلیران رزم آزمای از آسیب زخم‌ها مجروح شده، دهنش چون درج دهن معمران^۲ دراز بقا از جواهر اسنان^۳ خالی مانده، بوالعجب پیکری که دهانش بر سر و چشمش زیر شکم است، طرفه بی^۴ سری که نطقش دافع اندوه غم است، همه تن چشم دلی از مردم دیده بی نصیب، هر چشمش هزار بار خوش آوازتر از عندلیب، و دف^۵ از زخم طپانچه^۶ مطربان فریاد و غوغا برآورده و از ضرب دست مغنی در نفیر^۶ و ناله شده، آفتاب پیکری که از حرارت غم سوز مجلس طرب را گرم می داشت و آواز بدیع جلاجل عقل ثابت^۷ قدم را در اهتزاز و پای کوفتن می آورد، اگر صدبار سیلی^۸ از دست رامشگر خورد هم، بر وی زبردستی جوید و اگر همه روز طپانچه به رخسار او زند از او دست نشوید. هم در اثنای این مغنی^۹ ماه پیکرنام که پیکر ماه تمام در مقابله روی چون آفتاب او ناقص و بی نور می نمود و به گشاد تیر غمزه مرد افکن از کمان ابرو پیوسته دل‌های گوشه نشینان با صلاح را مانند آماج خسته و مجروح می گردانید:

فكأئها فی عهد یوسف قُطَّعتْ قلوبُ رجالٍ أكفُّ نساءِ

*

گشاده طاق ابرو تا سرّ دوش	کشیده طوق غبغب تا بن گوش
کرشمه کرد نی با دل عنان زن	خمارآلوده چشمی راه جان زن
رخ تازه چون گل‌های دلآویز	گلاب از شرم آن گل‌ها عرق ریز
ز خاطرها چو باده گرد می برد	ز دل‌ها چون مفرّح درد می برد

۱. در صفت نای.

۲. الف: معمران.

۳. الف: انسان.

۴. ب: «بی» ندارد.

۵. در صفت دف.

۶. الف: تغیر.

۷. الف: سابت.

۸. ب: «سیلی» ندارد.

۹. در صفت مغنیان که ماه پیکر نام داشت.

با هزار خروار نگار در پیش آن خسرو روزگار برای پای کوفتن درآمد، پادشاه چون او را به‌غایت آراسته دید گفت، بیت^۱:

به‌روی خود که راحت‌بخش جان‌هاست بگو او را چنین زیبا که آراست؟
چه آثار صنعت مشاطگان حسن آرای و نقّاشان چیره‌دست در تزیین عروسان دلربای و ماه
رویوان مهرلقا بسیار در نظر آمده است و به‌سان حسن و زیبایی تو بی‌اندازه معاینه شده اما مثل
این آراستن بدیع به‌هیچ وقتی ندیده‌ام و به‌گوش نیز نشنیده، شعر:
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
ماه پیکر جواب داد:

که ای مولای تو صاحب کلاهان به‌خاک‌پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر درازت سعادت یار و دوران کارسازت
نقّاشی^۲ از شهر سراندیپ رسیده است که در این فن بر نقّاشان چین قلم آسا زبردستی
می‌جوید و به‌دقت هنر مانند نقش دیوارشان بیکار می‌گرداند، خامهٔ نقشبندش غیرت افزای
جان آذر^۳ گشته و طبع رنگ‌آمیزش روان مانی را در دریای حیرت افکنده، نقش صورت هر
جانوری که بر روی کاغذ بنگارد دو چشم بیننده آن را جانور حقیقی پندارد و هر پیکر که نقش
آن صورتگران عالم را بر تختهٔ خاک صورت بندد به‌قلم روان شکل آن را بر سطح آب هرچه
زیباتر بنویسد، نظم:

قلمزن چابکی صورتگری چست که بی‌کلک از بنانش نقش می‌رست
چنان بودش به‌صنعت آبدستی که بر آب از لطافت نقش بست
این اثر دقت صنعت و نتیجهٔ کمال هنر اوست، و پادشاه بعد آن‌که به‌زخم تیغ جهانگیر و
به‌گشاد تیر تدبیر بیشتری از اقالیم بحر و بر و ممالک هفت کشور در قبضهٔ قدرت و دست
تصرف آورده بود و در حلّ عقد و قبض و بسط امور و مصالح آن فرمان نافذ و جاری گشته،
لشکرها بیشتر از سیارات افلاک و افزون‌تر از ذرات خاک به‌مصاحبت یک وزیر و یک
سرلشکر برای فتح سراندیپ که به‌قوت دریای عمیق و کوه‌های رفیع استخلاص آن در تأخیر
افتادست، روان کرده و ماجرای حال نقّاش و ذکر آن عساکر را در دل پادشاه مجدّد گردانید،

۱. ب: «بیت» ندارد.

۲. در صفت نقّاشی.

۳. اساس: از.

پادشاه با خویش اندیشید که آن وزیر و سرلشکر را برای ضبط سراندیپ روان کرده‌ام و به‌اعتماد کرم بخشنده^۱ فتح و ظفر ایشان را بدان طرف فرستاده، مدتی مدید و عهدی بعید بگذشت که عرایض ایشان مشتمل بر کیفیت مجاری احوال و متضمن مجدّدات اخبار به‌ما نرسیده است و از پرداخت امور و اتمام مهمّات آن جانب بر رأی ما هیچ روشن نشده و پیش از این در حضرت ما چنان باز نموده بودند که پادشاه سراندیپ لشکرهای منصور را چند گاهی به‌وعده اطاعت و فرمانبرداری و دادن پیلان کوه شکوه و اسپان دریایی و تتاری و فرستادن جواهر قیمتی و اموال فراوان و نغایس دیگر بداشت و اسباب حصارداری و عدت محاربت و مقاتلت هرچه تمام‌تر ساخته و مهیا گردانیده، آخر الامر از سخن خویش رجوع کرد و به‌وساوس شیطانی و غرور جوانی خلف وعده را مستحسن پنداشت و ندانست که درخت خلاف را ثمره صورت نتواند بست، و هر که تخم امید در زمین غدر و بی‌وفایی ریزد، جز خاک او را هیچ چیز به‌دست نیاید و به‌نزد اهل خرد^۲ و حصافت مکان اعتماد و محلّ وثوق نماند و همیشه عواقب امور به‌وخامت و ندامت پیوندد و چون از پای درآید هیچ کس او را دستگیری نکند:

کدر^۳ بالغدر صفایی^۴ کما یکدرّ الماء بمزج التراب
و الغادر الباعی له صرعة یسقط فیها کسقوط الذباب

*

سیرت غدر خوی مردان نیست حال غدار جز پریشان نیست
پایش از سنگ حادثه چو شکست هیچ کس مرد را نگیرد دست
با بقایش سپهر بستیزد خون او را به‌خاک آمیزد

چه مردم کامل عقل ظاهر^۵ اصل از او سمت غدر و نقصت مکر که در دیده حشمت و عزّت سفیدی و بر رخسار حریت و مکرمت سیاهی است، همه وقت خویشتن را به‌جانبی دارد و رونق مناقب و شکوه مکارم خود را از این سیرت بد و خصلت کربیه ناقص نکند، تا دست

۱. الف: بخشید.

۲. الف: به‌جای «به‌نزد اهل خرد» «و نیز خود».

۳. اساس: کدر.

۴. اساس: صعابتی.

۵. الف: ظاهر.

عنایت^۱ تقدیر برای شبدیز دولتش از جرم هلال نعل سازد و بر نیام تیغ نصرتش از حمائل جوزا دوال بندد، و هم در اثنای این تفکر از ندمای پادشاه چنان باز نموده که مبادا آن نقاش جاسوس و منهی پادشاه سراندیپ باشد که به بهانه نقشبندی به نقش بینی شهر و لشکر ما آمده تا اخبار کلی و جزوی که استماع کند که در صحیفه خاطر نقش بندد و به پادشاه سراندیپ برساند.

پادشاه به شنیدن این سخن متبسّم گشت و با ندیم گفت: هر آینه صدق اخلاص و هوا خواهی این اقتضا کند که هر چه در گمان مضرت ملکی تواند بود در پیش خاطر آری و از امثال آن اندک و بسیار آنچه مشاهده و معاینه کنی یا از کسی بشنوی، بر ضمیر انور ما روشن گردانی، چه بقای تو به بقای ذات همایون متعلق است، و سود و زیان تو به سود و زیان ما باز بسته، و پادشاه به منزلت بیخ درخت و اعیان و ارکان به متابت شاخه‌اند، مادام که بیخ محکم و استوار بود هر آینه سرسبزی و نصارت شاخ‌ها فتور نپذیرد و اگر «تُعُوذُ بِاللَّهِ» از صرصر حوادث و سموم نواتب در بیخ خللی فاحش راه یابد شاخ اگرچه صد هزار باشد یکی نیز بر قرار نماند و همه بی‌برگ و خشک گردد و سایه هم از ایشان^۳ بگریزد، و اما پادشاهان از جاسوسان مخالف وقتی احتراز واجب ببینند که در منزلت^۴ و مرتبت میان جانبین مساوات تصور توان کرد یا خود بیشتر در عدت و شوکت فائق و راجح باشد، از کرم عمیم الهی و واهب مواهب ملک و پادشاهی «جَلُّ ثَنَاءُهُ وَ عَمَّ آلَاءُهُ» پادشاه سراندیپ اگرچه خزاین و لشکر^۶ بی‌اندازه و بسطت عرصات سلطنت هر چند بسیار دارد و بدین^۷ موجب بر امثال و اقراں خویش دم تغلب و تفوق می‌زند، به نسبت حضرت سپهر منزلت ما به سان ذره‌ای است پیش آفتاب نورافشان و قطره‌ای است پیش بحر عمان:

فِي تَجَمُّلِ الدُّنْيَا وَ بِالْخَيْرِ الَّذِي لِي مِنْهُ بَيْنَ ضُلُوعِهَا شُكْرٌ

۱. ب: «عنایت» ندارد.

۲. الف: امثال.

۳. اساس: نشان؛ الف: ایشان.

۴. الف: معزلت.

۵. حمد و ثنای وی عظیم است و نعمت‌های وی برای همه است.

۶. اساس: «و لشکر» ندارد؛ اضافه از روی نسخه الف.

۷. اساس: باین.

فلکل مملکه علی تلهف^۱ و لکل معرکه علی...^۱

خفّاش روز کور شب گرد را در فضای هوا تا آن زمان طیران میسر شود که خسرو سیارگان رایات نور در صحرای گیتی نیفراخته است و کرم شب تاب در ظلمات سحر به وقتی لاف ضیا می‌زند که دور سپهر مشعلۀ ماه انور را در صحن زمین و بسیط نیفروخته، مؤلف^۲ گوید:

چو شیر نر به‌کین خواهی ستیزد ز روبه بازیِ گرگان چه خیزد؟

چو پیل مست بر جوشد به‌پیکار به‌جز مردن چه باشد گور را کار

عنبکوت که سرپردهٔ خویش بر مهب صرصر نصب کند خیلش چون قوم عاد^۳ بر باد رود، تیهو که در جوار شاهین آشیانه سازد از سر بایزن مانند هاروت سرنگون آویزد، آمدن جاسوسان از برای بردن اخبار این دیار از منفعت بی‌کران خالی نباشد و این معنی از دو نوع بیرون نتواند بود، جاسوس پادشاه سراندیپ عظمت و جلالت حضرت و ناموس و^۴ ارادت سلطنت و قوّت و استقلال ذات همایون و ترتیب جهانگیری و تدبیر عالم‌گشایی و کثرت عساکر دریا جوش و صفدری پهلوانان زره پوش ما به‌صدق چنانچه معاینه کرده است بازگوید یا طریق منادمت مسلوک دارد و پادشاه سراندیپ را بر ما ترجیح نهد، هر دو جنس سبب حصول مراد و نجح مقاصد گردد، اگر مقدمهٔ اولی را تقریر کند رعب لشکر و مهابت در دل آن ناقص رای راه یابد و لشکر اندیشه و التفات و نگرانی بر قلب او تاختن آرد و در اساس حزم و تدبیر او خلل‌های فاحش پیدا کند و چون دلش قوی و برقرار نباشد در صف هیجا و میدان و غا مقاومت نتواند کرد و به‌پای راست نتواند ایستاد:

و الحرب صاحبها الصلیب^۵ علی ثلاثها العزوم

مَن لا یلّ ضراسها ولدی ولدی^۶ الحقیقة لأ یخیم

۱. نسخه‌ها خوانا نیست.

۲. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۳. ب: «عاد» ندارد.

۴. اضافه از نسخهٔ الف.

۵. اساس: الصلب.

۶. اساس: «ولدی» ندارد.

و بی‌شبهت^۱ رایات دولتش نگون و نگونسار و سپاه پروین نظام او شکسته و پریشان‌تر از زلف دلدار گردد، و اگر قضیهٔ ثانیه را رعایت واجب بیند، غرور و نخوت در دماغ تپاه او راه یابد و از فایده تدبیر بی‌بهره و عاطل ماند، و همگان را به تحقیق پیوسته است و در این هیچ کس را محلّ ریبت^۲ و شبهه نمانده که متکبر و مغرور هرگز مظفر و منصور نشود، و دولت مردم بی‌تدبیر به سان سایهٔ تابستان ثابت و پایدار نباشد، و چون صبح کاذب امتداد زمان از وی چشم نتوان داشت، ندیم زبان به تحسین مقدمات سابقه بگشاد و گفت: هرچه به‌الهام ربانی برای استحکام قواعد جهانبانی در ضمیر صائب تدبیر پادشاه جهان پناه می‌گردد، جز نتیجهٔ عقل کل نتواند بود و صواب و سداد مانند سایهٔ چاه و نور خورشید از وی زایل و منفصل^۳ تصوّر نتوان کرد:

ولاء صدق لو أفیض ضیاؤها علی اللیل لم یفخر علیه نهاراً

*

نزادی از عمل آفتاب زر از خاک اگر نکردی رایت در آفتاب عمل
پادشاه در مجلس خاص رفت و حاضران با جمعهم بازگشتند، زمانی به معاشرت نازنینان پری رخسار و لحظه‌ای به مخالطت سروقدان لاله عذار مشغول شد، تا مگر لمحّه‌ای از دست اندیشه و انقسام خاطر که به سبب غیبت لشکرها و نارسیدن خبرها بدو راه یافته است، خلاص یابد، چون این حیلّه سودمند نیامد از درون حرم به سوی باغ میل کرده باز ندیم خاص را پیش طلبید و گفت: هر چند چنگ در دامن لهُو و طرب زدم و دست در شعبهٔ بهجت و شادمانی بردم، نوای خرمی گوش جان نشنید و کام امید میوهٔ سرور نچشید و اندیشه انقطاع جز لشکرهای نامراد^۴ سراندیپ از ساحت سینهٔ من رخت بر نبست و هیچ گونه دور نشد، اکنون حکایتی پیش من باز گوی که در آن ذکر حصول راحت بعد تحمّل زحمت مندرج بود تا مگر بدین موجب خاطر ما را انشراحى و ابتهاجى حاصل آید و زنگ غم از آینه سینهٔ من بزدايد، ندیم گفت:

۱. الف: شبهه.

۲. الف: رتبت و شبهت.

۳. الف: متکفل.

۴. الف: مرد.

حکایت^۱

از روایة ثقة سیر و اخبار و ناقلان معتمد قصص و آثار چنین استماع کرده‌ام که در شهر کشمیر پادشاهی بود که حسن اعتقاد او در باب زهد و عباد رسوخی تمام داشت و سعادت دو جهانی خویش در تحرّی مرضیات و تعرّض مسرّات این طبقه کرام و زمرة واجب‌الاحترام^۲ می‌پنداشت و همگی همّت علیه و نهمت سینه بر ترتیب معاش و انتقاش ایشان مقصور و موفور می‌گردانید و قدوم ایشان را به‌قدم تعظیم و تکریم استقبال می‌نمود تا روزی زاهدی دانا که معدن ضمیرش از جواهر فنون حکمت توانگر و صحن خاطرش از انوار شمع خرد منور، دل روشنش دارالضرب نقود هنر، صحن سینه‌اش منبت ریاحین انس بود در مجلس او درآمد، پادشاه او را به‌زینت تربیت مزین گردانید و نواختی به‌واجبی ارزانی داشت، زاهد چون نوازش و احسان و تکریم و تعظیم پادشاه درباره خویش^۳ نامتناهی دید تیغ زبان برای گزاردن شکر نعمت از نیام دهان بکشید، بعد با پادشاه بدین جمله حدیث آغاز نهاد که چون من شکسته غریب را بی‌حق خدمتی مقدم و معرفتی سابق از بحر جود بی‌کران خود غریق انواع نعم گردانیده و هیچ دقیقه از دقایق کرم مهمل و نامرعی نگذاشته، نظم:

ایادی لا أستطیع کنه ثنائها^۴ ولو أن أعضاء جمیعاً تکلم^۵

*

با آن‌که بنده را همه اعضا زبان شود هم شکر نعمت نتواند تمام کرد
بر من نیز واجب است تا علمی که از تصفّح کتب حکمای گذشته و مطالعه مؤلفات علمای پیشینه روشن کرده‌ام و به‌تجربه مقرون گردانیده به‌وجه هدیه در میان آرم تا مگر شمه‌ای از حقوق شفقت و رأفت تو گزارده باشم، اما به شرط آن‌که این ذر^۶ ثمین را به‌گوش هیچ ناقص عقلی و رکیک رأیی نرسانی و همواره صورت معنی «أَمَا يَضُنُّ بِالضَّنِّينِ وَ يُنَافِسُ فِي الثَّمِينِ»^۶

۱. در حکایت ندیم با پادشاه شهر (أَجَبِين)

۲. الف: احتشام.

۳. الف: خود.

۴. ایادی لا أستطیع کنه ثنائها.

۵. اساس: «ذر» ندارد.

۶. با خیس حساست کرده می‌شود و در اشیای گران‌بها مقایسه می‌شود.

نصب‌العین گردانی و همیشه رقیب عقل و خرد را بر محافظت این سرّ گماری و چون جان در تن عزیز و گرامی داری. مؤلف^۱ گوید:

نگاه‌دار تو این راز را به‌سینه درون چنان که دل هم از آن نیابد آگاهی
 چه مقصود من از این نصیحت که عروه و ثقی سعادت و قوت بازوی دولت است، این
 است که نباید از اظهار این راز غبار قصد بد گوهری بر چهره وجود بنشیند و معاذالله^۲ خللی و
 مضرتی به‌مال و جاه تو راه یابد، بعد از آن ندامت تا قیامت مفید نباشد و عیش صافی مکدر و
 عمر گرانبهایه منقّص گذرد، و از پشت دست به‌دندان حسرت خائیدن هیچ نقد مرادی در دست
 نیاید، چه مرد خردمند کسی باشد که چون مساعدت ادوار فلکی زمام تمالک و عنان اختیار
 بر دست قدرتش دهد، قاعده ترتیب مهمّات و بنای تدبیر مصالح خویش مستحکم گرداند، نه
 آن گاه که پای دولتش در سنگ ناکامی آید و زمانه بی‌وفا ابواب نامرادی بر وی بگشاید و
 مراقبت جانب خرم و مجانبت از مظان مضرت همواره محمود بوده است، و از رعایت این
 مقدمات نتایج جز نیک اختری و سعادت مشاهده نشده، شعر:

یمثل ذوالخرم فی نفسه مصائبه قبل أن تُثزلا
 رأی الأمر یقضی إلى آخرِ فصیر آخره أَوْلا
 و ذوالجهل یرفض أیامه و ینسی مصائب من قد خلا
 فإن طرفته صروف الزمان بنائبة للردی أعولا

پادشاه مواعظ زاهد را به‌سمع رضا و قبول اصفا فرمود، زاهد گفت: این علم نقل روح
 است و مردم بتواند که روح خویش را در تن بی‌جان دیگری درآرد و هرگاه که خواهد در تن
 خود باز آرد، این علم شریف و شرایط و لوازم آن پادشاه را بیاموخت، و آن پادشاه را وزیر
 بود، به‌زیور کفایت و حلیه^۳ کیاست آراسته، و در تدبیر صائب گوی سبقت از اقران خویش
 ر بوده، و کارکرد او^۴ دستور وزرای جهان شده، بوذرجمهر یکی از مقتبسان انوار رای مهر آثار
 او آصف یکی از مستفیدان فواید ضمیر دانش شعار او، و پیوسته در اتمام مهمّات مملکت و
 استمالت ولایت و عرصات سلطنت و جمع کرائم اموال و قلع مخالفان بدسگال به‌جان و دل

۱. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

۲. باز داشت خواهیم به‌خدای تعالی. (معین، ج ۵، ص ۲۸۵)

۳. اساس: حیل.

۴. ب: «او» ندارد.

جدّ و جهد نمودی و از حضرت پادشاه همواره به‌محمدت و ارتضا شرف اختصاص یافتی تا وقتی پادشاه را مهمّی بزرگ و کاری نازک پیش آمد. چنانچه استیلائی فکرت در اتمام آن دلش را از سایر امور و مصالح باز داشت، وزیر را برای پرداخت آن نامزد کرد. وزیر آن مهمّ را زودتر از آن‌که پادشاه بر خویش راست گرفته بود بی‌مدد و معونت غیرى به‌کفایت رسانید «وَعَلَىٰ أَسْرَعِ الْحَالِ مَعَ حُصُولِ الْأَمَالِ»^۱ برگردید.^۲ پادشاه به‌مقدم او شادی‌های فراوان نمود و وظایف برّ و احسان او یکی به‌هزار افزود و بر زبان راند که به‌مساعی مرضیه تو در اتمام امور عظام ملک و دولت هرچه بیشتر به‌ظهور پیوسته و آثار آن در ازدیاد رونق ایام سلطنت بس بسیار مشاهده و معاینه شده، اکنون بر مقصودی و مرادی که دل تو طالب آن است باز نمای تا سعی جمیل و لطف جزیل پادشاهانه شامل حال تو گردانیم و تو را بدان مقصود و مراد هرچه زودتر برسانیم زیرا چنانچه ادای شکر اصناف مواهب و انواع الطاف پادشاهان در گردن خدمتکاران لازم است در ذمت پادشاهان نیز گزاردن^۳ حقوق خدمات مرضیه و عبودیات حمیده خدمتکاران واجب، و طایفه‌ای که به‌باعثه کمال اخلاص^۴ و صفای اعتقاد دست به‌دامن رعایت دقایق طاعت‌داری مثبت گردانیده باشند و پای در دواير^۵ مواظبت وظایف امثال اوامر ما نهاده جوامع همّت پادشاهانه در تعظیم قدر و تنویه ذکر ایشان مصروف فرمودن و محاسن شمیم خسروانه در زیادت رفاهیت احوال و تحصیل مطالب و آمال ایشان مرعی داشتن موجب استحکام قواعد جهان‌داری و مقتضی انتظام عقود امور شهریاری است، و ملازمت این^۶ سیرت و مواظبت بدین سبب^۷ عرصات گیتی را به‌نفحات ذکر جمیل معطر کند و دل‌ها و زبان‌های اصناف خلائق جهان و طبقات عالمیان را بر مودت و نیکخواهی متّفق و در محمدت و ثناسرایی منطلق^۸ گرداند، دستور بر پای بایستاد و به‌سان میل محاسب سر بر خاک عبودیت

۱. بزودی و با امید موفقیت.

۲. الف: «بر پادشاه آمد» به‌جای «برگردید».

۳. ب: گزار.

۴. اساس: «اخلاص» ندارد، اضافه از نسخه الف و ب.

۵. الف: دایره.

۶. الف: آن.

۷. اساس: سبیت.

۸. اساس: مطلق.

نهاد و اصناف مدح و ثنا که حساب مبادی آن بر نهایت مراتب ارقام فاضل آید به تقدیم رسانید و این بیت بر زبان خویشتن راند، شعر^۱:

فلا زلت منصور اللواء مظفراً
يرفّ إليك المادحون تهانیا

و حسن اعتذار را به ایراد این ابیات رعایت کرد:

خدا یگانا در درگهت که فخر کند به پرده داری آن صد چو قیصر و فغفور
زمن نیاید یک ذره خدمتی درخور چو آفتاب در آفاق کردیم مشهور
شدم چو مردم دیده عزیز و روی شناس مرا به عین عنایت چو کرده‌ای منظور
هزار سال اگر شکر نعمت گویم هنوز معترف آید زبان من مقصور

و گفت اگر به اقتضای دواعی کمال اخلاص خدمتی به تقدیم رسیده جز از نتایج دولت روزافزون خدایگانی نبوده و اگر به بواعث فرط دلخواهی عبودیتی ظاهر گشته، جز از توابع سعادت و بخت راهنمون سلطانی تصور نشده و بندگان پادشاه که ارکان اخلاص و ثبوت دارند و به هنگام صولت حوادث و سطوت وقایع خویشتن را سپر بلای رونق ملک سازند و دل از محبت جان و مال و عیال و خدم و حواشی به کلی بردارند^۲ و حاصل عمر و فایده زندگانی و ثمره دولت همین سیرت را تصور کنند، تواند بود با قامت مراسم این خدمت و اظهار این چنین دولتخواهی به ادای شمه‌ای از حقوق مواهب و الطاف پادشاهانه برسند و چون تنور گرم ایستاده دید فطیر خویش در بست و گرم سخنی برین جمله آغاز نهاد که^۳ از اقبال پایدار شهریاری که اطناب سرادقش به اوتاد خلود مؤکد باد و دیده حاسد بدبین به خاک جنابش که توتیای چشم جهانیان است مرساد، بر جمله مرادها دست یافته‌ام و از جهت تمتع و التذاذ به اسباب دنیاوی هیچ تمنّایی در دل من نمانده:

صدقت فید ظنونی کلّها و اقی لی منك نصرٌ غیر منصرم
یا منّ أفاضَ سجال الجود مترعة علیّ ایسرّها اربی علی الدیم
منك استملت بعد الجدأ خمصه لم أرض ان اطا الجوزاء بالقدم
اختال فی حُلل العلیاء مفتحزاً به وارتع فی روض من النعم
أرانی الدهر من آثاره عجباً ما ان سمعتُ به فی سالف الأمم

۱. ب: «شعر» ندارد.

۲. اساس: پردازند.

۳. ب: «که» ندارد.

حلمٌ بلا حوزِ علمٍ بلا زللٍ عفوٌ بلا غضبٍ جوذٌ بلا یدم

اما شنیده‌ام که حضرت خدایگانی را از یمن اختلاط طبقهٔ علما و فرقهٔ زهاد انواع علوم شریف حاصل شده و به‌تجارب پیوسته، اگر به‌تعلیم یکی از آن، این بنده را مشرف گرداند از مکارم اخلاق پادشاهانه بدیع و بعید نباشد و از دریای دانش او قطره‌ای^۱ نیز گم نگردد و بدین کیمیای کرم مس وجود من زر کامل عیار شود و در میان زمرة اقران مانند چشمهٔ تیغ آب روی من که برکشیدهٔ دست عنایت این درگاهم، برقرار ماند، پادشاه زمام اختیار به‌دست او داد تا یکی از علوم که^۲ خاطر او به‌تعلیم آن متعلق باشد عرضه دارد. قضا را^۳ وزیر به‌دستوری و اجازت شاهی همان علم نقل روح که در محافظت آن مرد زاهد با صد هزار مبالغه وصیت کرده بود درخواست کرد. پادشاه در کار خود حیران و از گفتهٔ خود پشیمان شد. با خود اندیشید که اگر بگوید، بلا را به‌دست خویش سوی جان خود طلبیده باشد و اگر مخفی دارد، به‌عیب رکت رای و خلف وعده که هیچ خصلتی در نفس مردم از آن مذموم‌تر نیست، مشهور گردد، اما چون با تقدیر الهی کفایت هیچ عاقلی نافع نیاید و عقل بیچاره از هستی نیست گردد و خرد راه راست تدبیر گم کند و هر حکم خیر و شر که قلم ارادهٔ غالبه و مشیت نافذهٔ ایزدی بر صحایف ازل نقش بسته است بالحقیقه در خیر ظهور آمدنی است و به‌رفعت قدر و علو منزلت و مظاهرت اعوان و مناصرت اخوان با سپاه مقادیر آسمانی مقاومت صورت نیندد و به‌رعایت دقایق حیل هیچ کس را احتراز و اجتناب میسر نگردد، و چون از دیوان قدر منشور امری صادر شود، نیش پشهٔ ضعیف دمار از نهاد پیلان مست کوه پیکر برآرد و آسیب موری نحیف شیران ژیان را^۴ بر خاک عجز و اضطراب افکند، «لَأَمْرَدٌ لِّقَضَائِهِ وَ لَأَتَبَدِّلُ لِحُكْمِهِ»^۵، بخت بد و نحوست طالع او را بر آن آورد که نصیحت راهنمای و موعظت دولت افزای زاهد را مهمل و نامرعی گذاشت و این علم که وزیر را پیاموخت:

و إذا أرادَ اللهُ رِحْلَةَ دَوْلَةٍ عَلِيٌّ دَارَ قَوْمٍ أَخْطَا وَ التَّدْبِيرُ

*

۱. ب: «قطره‌ای» ندارد.

۲. ب: «که خاطر او» ندارد.

۳. اساس: قضاء.

۴. الف: گردد.

۵. اساس: «را» ندارد.

۶. فیصل او (خداوند) مستحکم و پایدار است و امرش تبدیل نمی‌شود.

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به‌کار

یک روز پادشاه را به‌سوی شکار دل کشید و عنان عزم بر صوب صیدگاه معطوف گردانید و دور کرانه لب آبی رسید که آن‌جا مجمع وحوش و مسکن طیور بود و دام و دد بی‌حد در آن مقام ساخته، پادشاه به‌مصاحبت وزیر بر پشت ادهم باد سیر سبک تک که از غایت سرعت به‌هنگام دویدن ایام مستقبل را سبقت نمودی و به‌وقت کشیدن عنان زمان ماضی را در طرفه‌العینی دریافتی، سیر سبکش بدان حد که اگر بر چشم خفته جولان زدی لذت خواب خوش از او زائل نگردانیدی و اگر بر تیزی شمشیر عزم میسر^۱ کردی مانند اولیا از پل صراط به‌سلامت بگذشتی، هم در پستی مانند قضای آسمانی شتافتی و هم در بلندی چون دعای مستجاب بی‌توقف بالا رفتی، سوار شد^۲، شعر:

وأدهم یستمدّ اللیل منه و تطلع بین عینہ الثریا^۳
 سری خلف الصبح یطیر زهواً^۴ و یطوی خلفه الأفلاک طیا
 فلما خاف و شك الفوت منه تشبث بالقوائم والمحیا

براق برق حرکت در زمان سیر به‌زخم سم‌های سخت فولاد پیکر صد هزار کواکب از دل صخره صما طالع می‌گردانید و از چهار نعل هلال آسا به‌عدد نجوم سما ماه نو بر روی زمین پیدا می‌آورد، پادشاه بر پشت آن برنشست، انواع حیوانات را صید می‌کرد، تو گفتی سلیمان صاحب تخت و نگین عنان صرصر و نکبار را به‌دست آورده است و با خسرو سیارگان بر سر^۵ خنگ سپهر سوار شده است و هر زمانی در کوه و صحرا می‌تاخت و در هر قدمی به‌زخم تیر سوری سندان شکاف، صیدی بر جای می‌انداخت، مؤلف^۶ گوید:

کند به‌حکم ز پیکان تیر موی شکاف هزار تار ز یک تار موی در شب تار
 چنان به‌تیر سیاهی ز دیده بر گیرد که دیده را نرسد ذره‌ای از آن آزار

۱. ب: «عزم میسر» ندارد.

۲. دوری از مبتدای خبر.

۳. الف: الثریا.

۴. اساس: هورا رهواً.

۵. اساس: تطوی.

۶. اساس: سبیز.

۷. ب: «مؤلف گوید» ندارد.

گاه از گشاد تیر به یک پیل افکن در سینه شرز شهر رخنه‌ها گشاده‌تر از دهان او پیدا می‌آورد و گاه از گذاردن^۱ شمشیر آبگون آتش فنا در خرمن جان آهوان باد پا می‌زد، شعر:

إذا رمى في عيون البق خبيطها^۲ و ان رمى في الصفاش الجلا ميلا

یوز برای دیدن گوران تیزرو دام آسا همه تن چشم گشته بود و هر لحظه گله را می‌گرفت و به‌هنگام دویدن غبار چنان می‌انگیخت که نقاب کحلی بر رخسار خورشید تابان می‌بست، نقطه‌های عنبرگون بر جرم او از خال‌های مشک‌بو^۳ بر چهره ماه پیکر ترکان چین حکایت می‌کرد و از شب‌های پراکنده بر بساط حریر روزآسا نشان می‌داد، تو گفتی جلد^۴ منقش او زرهی است معقول که مسامیر آن رنگ بسته است یا چادری است سفید به گل‌های سیاه نقش کرده، شعر:

و اهرب الشّدق قاسی القلب مطرح الحیا جهم المحتاسی الخلق

اشمس مذ لقبوها بالغزالد لم تطلع علی وجهه إلّا علی فرق

و تعطیه حیاء کی تسالمه خوف المنون طباء الجزع بالمدق

سگ شیر صولت از شره دویدن زنجیر بر خود می‌گسست و به‌ناخن داس^۵ مثال سرهای صید را مانند گاه می‌درید، و به‌هنگام حمله برق‌وار می‌جست، در زمان جستن باد سریع السیر گرد او را در نمی‌یافت و شیر گردون از مهابت آسیب یشک تیر تیر حدّت او ناخن اندر پنجه پنهان می‌کرد و ثور و حمل از راه کهکشانش سر زده می‌ریخت و باز بلندپرواز مانند تیر پرتاب از شست تیرانداز بلند کمان در هوا می‌پرید و به‌زخم چنگال هلال مثال سر طائر را از فراز آسمان بر روی زمین فرود می‌آورد و به‌منتقار نشتر کردار خون از رگ جان مرغان هوا می‌گشاد و به‌آسیب شهپر باد حرکت حیات اصناف طیر را بر باد می‌داد، شعر:

كأن الریش منه فی سهام علی جسد تجسم من ریح

كأن رؤس أقلام غلاظٍ مُسحِنَ بریش جوّوه الصّحاح

فأقصّها بحجن تحت صُفْرِ له فعل الأستة و الرماح

۱. ب: گذار.

۲. اساس: خبطها.

۳. الف: مشکین.

۴. الف: خلد.

۵. الف: راس.

طنین جلاجل پالش در قبض ارواح طیور به آواز صور دم مساوات می زد و قیامتی در میان پرندگان صحرا و کوه قایم می گردانید، نقاش چابک دست چین از رشک دقایق نقوش مختلف اندام سیمین او خامه زرین پیکر را سر بشکسته و از غایت حیرت چون صورتهای ایوان بی جان متصور شده، تو گفتی زره داودی را پوشیده است و یا دیبای منقش چینی بر خویش کشیده و زمان دیگران مهر سپهر مملکت برگشتی چون ماه نو سوار شده و به شست هلال پیکر ماهی را از قعر آب آسمان گون گلو گرفته بیرون می کشید، شعر:

مباه لو طرحت بها لجنبا و مشهها لمیرت انتقادا

و دام وافر استحکام که به جهت بند جانور آبی همه تن چشم گشته بود زیر آب فرو می برد و با انواع حیوانات مشحون و مالا مال که عدد آن را چون فطرت باران سر بالا نتوان کرد برمی آورد، چون از شکار مراجعت نمود آهوئی در اثنای راه افتاده دید و قفس تنش از مرغ جان خالی یافت، او را هوا و هوس بر آن آورد که روح خود را در تن آهو اندازد، تا حالات آن را در جست و خاست دریابد که چگونه است و آن علم شریف را عین الیقین بیند، چون جثه خویش را از روح خالی کرد، آهو در جستن آمد و به هر طرف می دوید و جوانب و اطراف صحرا را پی به سر می گردانید، وزیر را خیال ملک در سر افتاد و تمنای سری و آرزوی سروری عقل او را بیوشید تا خاک در چشم مروّت انداخت و داغ کفران نعمت بر جبین نهاد و هم از کوی او خاست و هم بر روی او خاست، چون ابر که به مدد تربیت و مهر خورشید از حضيض خاک تیره سراپرده رفعت و علو در صحرای هوای روشن زند و بعد از آن که قطره آبی از چرخ سیاه کاسه بر جگر نداشت خزائن جواهر آبدار در قبضه تصرف آرد، باز به باعثه عرق خسیس و اصل و نی از تیرگی باطن و سبک سایگی به معارضه بر روی آفتاب برآید و چشم جهان بین او را از نظاره سواد گلشن گیتی محجوب گرداند، و به نقاب کحلی و حجاب اغبر طلعت عالم افروز او را از دیده جهان بین مستور کند و چهره نور افشان او را از نور گستری مانع گردد و هر لحظه و هر زمان به دست کین خنجر یمانی برق کمان رستم بر روی او کشد و از رعد صور هیبت نعره مخاصمت و بانگ محاربت به سوی او برآرد، فی الحال وزیر روح پلید خود را در تن پاک ولی نعمت خویش درآورد و تن خود را به زخم تیغ پاره پاره گردانید و بند از بند جدا کرد، چنانچه قابل قبول حمایت نماند و بر سبیل مسارعت در قصر دولت پادشاه آمد و بدین طلسم و نیرنگ مملکت در ضبط آورد و پادشاه را حرمی بود روح افزا نام، چون حرکات و سکناات و اقوال و افعال او برخلاف آنچه از پادشاه معاینه کرده

بود دید و با خود اندیشید که این حال از بلای و فتنه دور نباشد، باری من نفس خود را از مقاربت و مقارنت او تا ممکن است به دقایق حیل و لطایف تدبیر نگاهدارم، تا چهره راستی از غبار شک بیرون آید، اگر ظن من صادق شد فَهَوَا الْمُرَادُ^۱ و آلا چند روزی که از وی دوری جسته باشم مرا هیچ زبانی نکند و کاری که در توقّف است پرداخت توأم رسانید، چه گفته‌اند کار ناکرده بتوان کرد اما کرده را باز نتوان آورد، دل روح افزا بدین اندیشه صافی قرار گرفت، یک چندی روح پادشاه در تن آهو چون مشک در نافه محبوس بماند و هر بار که از تن دور مانده خود یاد آوردی، جگرش مانند نافه تبت خون گشتی و به سان شاخ آهو بر خود بیچیدی و با خویش گفتی، مصراع:

کای دیده گنه تو کرده‌ای آب تو ریز

*

کالباحت عن حنقه بظلفه و الجادع مارن أئفه بکفه^۲

و هر آینه هر که پای از دایره قبول نصایح ارباب خرد و اصحاب دانش که در بحار حوادث روزگار غواصی کرده و جواهر ثمین تجارب به دست آورده‌اند، بیرون کشد دستش از دامن مقصود کوتاه مانده بر تحصیل هیچ مرادی قادر نگردد و از گشاد کمان غفلت تیر ناوک آفت بر دل خورد و در حباتل مکیدت و خداع کین جویان مقید شود و گردنش از گریبان گیر فنا نجات و خلاص نیابد و دولت و اقبال از سیاحت وجود او دامن برچیند و هیچ وقت دست مراد از آستین نجات بیرون نتواند کشید و در حریم فراغ دامن التجا مأمنی نتواند طلبد و عرصه جهان فراخ چون سطح نگین خاتم بر او تنگ گردد و همه وقت از فوات مطلوب و ذهاب مأمول مانند انگشترین انگشت حسرت و دریغ در دهان باشد تا مدتی شاخ درخت امید او مانند شاخ آهوان خشک و بی‌برگ مانده با سینه‌ای کباب و چشمی پر آب بر زبان می‌راند که:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در خاطر من نبود که با من چنین کنی

*

و أخوان حسبتهم دروعاً فکانوها و لکن للأعدای

۱. پس مقصود آن است. (معین، ج ۵، ص ۲۲۶)

۲. این مثل است.

و خلتهم سَهَاماً صَائِبَاتٍ نصارواها و لك في فؤادی
و قالوا قد صَفَّتْ منها قلوبُ لقد صدقوا و لكن من و دادی

نفس بدگوهر و مردم لئیم که به کمال هنر و دانش ممتاز و مستثنی بود و یک چندی به تکلیف و تلبیس خود را در لباس زمره اشراف و طبقه احرار بر مردمان عرضه کند، البته به حکم العرق دساس، رگ پلید وی سوی بدی و بی وفایی کشد «قُلْ كُلُّ يَعْمَلُ عَلٰی شَاكِلَتِهٖ»^۱ و خواتیم امور او به خباثت و خیانت و عداوت متصل و مقرون شود.

«لا یخطی ذوالاصل و ان اسعده الجاه قیل هل الاحسان الا ساءة قالوا نعم الاحسان الى من لا اصیل له» و هر که او را محلّ اعتماد و مکان وثوق خویش سپارد و به نیرنگ و فسون و تملق دام خوش او مغرور گردد جز خاک حسرت و ندامت و حیرت و ضجرت در دست خود نبیند و چون نگارنده نقوش بر لوح آب و جوینده آب روش از لمعان سراب همواره جلیس فکرت و قرین خیبت باشد، چه اگر جَعَلَ را هزار سال در عنبر و عهر پرورش دهند و جای او در طبله عطار سازند بوی تباه نفس پلید او هرگز به کلی زائل نشود و چون دست یابد به جانب مسکن مألوف خود شتابد و آن بدسگال حرام خوار و آن کم اصل غدار به قوت فطنت و ذها یک چندی صورت ظاهر را برخلاف باطن نمود و به مکر و خداع گیاه سبز را به جای زمرد ریحانی در چشم نظارگان جلوه داد، «مَا مَثَلُهُ اِلَّا مَثَلُ رُوْتٍ مَّقْضِضٍ اَوْ كَنْفِ مَبِیْضٍ»^۲ هم در این فکرت بود که ناگاه او را نظر بر طوطی مرده افتاد، با خود گفت: صواب در آن است که روح خود را در قالب این طوطی درآرم، باشد که قصه در دل خود با کسی باز توانم نمود، چه از چنین جانوران هیچ یکی را به سان طوطی قوت تکلم نیست، و فکرت را به عمل مقرون گردانید و روح خود را در قالب طوطی درآورد و نزدیک آن صیدگاه خانه صیادی بود، که پیوسته جانوران را صید کردی و پیش پادشاه آن شهر بردی، طوطی از مرغزار پرید بر بام خانه صیاد نشست و زمان به تقریر لطایف و غرائب بگشاد و در ایراد حکایات لطیف و امثال غریب آثار سحر حلال ظاهر می گردانید:

اذا رتجیل الکلام بدا خلیج بعینه یدّه بحر الکلام
کلام بل مدام بل نظام من الیاقوت بل صوب الغمام

*

۱. بنی اسرائیل/اسرا (۱۷)، آیه ۸۴؛ بگو هرکس فراخور سرشت و عادت و رویش خویش کار می کند.

۲. مثالش مانند روث (فضله) پراکنده شده یا بیت الخلالی پُر از غلاظت است.

تعالی الله یکی مرغ شکرخا که نطقش همچو جان در دل کند جا
 فصاحت در زبانش بود یکسر چو اندر صفحه شمشیر گوهر
 صیاد را از شکرخایی طوطی شیرین زبان عجب آمد و برای صید او دام را ساخته کردن
 گرفت، طوطی صیاد را آواز داد و نزدیک خویش خواند و به‌وی گفت: برای گرفتن من چندین
 مکر و داستان چه می‌سازی و چندین دام حيله و تدبیر چه راست می‌کنی که من خود به‌دام تو
 آمده‌ام و بند قفس تنگ دلگیر را بر صحرای گشاده و مرغزار جان‌پرور اختیار کرده، بیت:
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که به‌جان می‌خرم بلایی را^۱
 و مرا در ضمن این غرضی کلی و مصلحتی اصلی است اما با من عهدی استوار کن و
 به‌ایمان معتبر مؤکد گردان که چون خود را اسیر تو گردانم مرا در حضرت پادشاه آن شهر
 ببری و به‌دست دیگری ندهی، صیاد هم بر آن جمله عهد و پیمان بست، طوطی خود را به‌صیاد
 سپرد و او را به‌رسم تحفه بر پادشاه شهر که پیش از این وزیر بود و به‌فسون و خداع بر ولی
 نعمت خویش کفران ورزیده بود، برد. پادشاه چون حلاوت بیان و فصاحت لسان و تقریر
 شیرین و سخنان رنگین طوطی را معاینه دید انگشت تحیر به‌دندان گزید و ملاقات او را
 موهبتی عظیم و نعمتی جسیم تصور کرد و ندانست که بلای جان و خرابی خان و مان را
 به‌دست خود در دام کشیده است و مرگ خانه برانداز را به‌هزار آرزو بر خویش خوانده «إِنَّ اللَّهَ
 تَعَالَى يُمَهِّلُ وَ لَا يُهْمِلُ»^۲ و آن نامحرم طوطی را برای حصول رضای روح‌افزا وسیلتی مؤکد و
 ذریعتی مهمّد دانست و بر آن پرده‌نشین بیت عصمت فرستاد، روح‌افزا چون آن شکل مرغوب
 و صورت محبوب را مشاهده کرد گل شادی در حدیقه دل او بشکفت و به‌استماع حکایت و
 امثال شیرین و روان چون آب زلال از زبان شکربارش آتش اندوه که در درون سینه او زبانه
 می‌زد و منتفی گشت، «الْيَوْمَ قَرَّتْ عْيُونُ قَوْمٍ وَلَمْ تَكُنْ تُعْرِفُ الْقَرَارَ»^۳؛

چه خوش بود که یکی بعد عمرهای دراز دو چشم بر رخ دلدار خویش ببند باز
 که از حکایت وصلش به‌جان دهد راحت گهی شکایت هجرش ز سر کند آغاز
 گهی بنوشد جام شراب از دستش گهی ببوسد پایش به‌صد هزار نیاز

۱. این بیت از سعدی شیرازی است. رک: کلیات سعدی، به‌اهتمام محمد علی فروغی، تهران ۱۳۶۵، ص ۴۱۹.

۲. بی‌شک خداوند متعال وقت می‌دهد ولی بی‌توجه نمی‌شود یعنی دیرآید ولی درست آید. (این قول است)

۳. امروز چشم‌های اقوام مضطرب را آرام میسر شده است.

تا یک روز با روح افزا طوطی به وقت خالی در سخن آمد و گفت چه موجب است که رخسار چون ماه نو مکلف تغییر موسوم شده است و گل نسرین عارض تو که در لطافت آب گل‌های تازه و تر می‌برد و از آب رنگ خود مانده است، سرو قدت که در راستی از سرو سهی بالاتر بود چون قامت بنفشه خم گرفته و طره مشکینت که نافه‌های خطایی را سرمایه‌ی عطر می‌بخشید چون زلف چنگ و گیسوی پُر خم از بوی خوش بی‌نصیب گشته، تن نازکت و دقت از جسم مدفون نشتر حکایت می‌کند و دیده جهان بینت به سان کوی فصاد به خون جگر آلوده می‌باشد، روح افزا جواب داد که همگان را روشن و مبرهن است که در چشم بی‌نور و تن بی‌جان و نهال بی‌بر و صدف بی‌گوهر هیچ رونقی و زینتی نتوان یافت و زلیخای یوسف به باد داده و شیرین از خسرو دور افتاده را مردن بسیار خوش‌تر از زیستن نماید و از شجره امید ثمره سرور و طرب به دست نیاید، شعر:

لم یبق لی بعدکم الف و لاسکن و کل صاف اراکم بعده کدر^۱

*

در فراق مردن آسان است و لیک زندگانی بی‌تو کاری مشکل است
گر به تن دورم بسی دور از رخت همچنان نقش جمالت در دل است
چشم بدبین دور و یار اندر نظر یارب این روزم چه روزی مقبل است
و اگرچه از تأثیرات نحوست قرانات دوایر افلاک دایره کردار این چنین بی‌سر و پا گشته‌ام
و پرگار صفت سرگردان شده اما در رعایت جانب صدق محبت و حسن عهد به سان مرکز
ثبات قدم ورزیده و با این حال نافرهم و روزگار پریشان و هجوم سپاه محسن و تلاطم امواج
فتن در طریق وفاداری بر جاده محافظت شرایط پیمان مانند خط محور مستقیم و ثابت مانده،
از سر حرف کمال اتحاد نگذشته و در زاویه عزلت و محنت مسکن و مأوی ساخته و عرض
خود را چون نقطه موهوم از شر تعرض بدنظران نامحرم کافرانعم مخض و مستور داشته،
روح افزا را چون طوطی در راه محبت ثابت قدم یافت و یگانگی او را به بیگانگی بدل شده
ندید، شعر:

حریف خویش دیده خانه خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی

۱. این بیت از منتهی است.

و با آب دو دیده و تاب دل خون گشته چون شمع همه تن زبان و چون شکوفه همه بدن دهان شده، ماجرای حال خویش به تمام باز نمود و سرگذشت خود به جملگی روشن گردانید. روح‌افزا از شنیدن این حدیث به‌غایت شادمان گشت و جان مرده در تن او باز آمد و از طوطی تدبیر دفع آن شریر فتان طلب کرد، طوطی گفت که چون آن ناحق‌شناس «الَّذِي يُؤَسُّوْهُ فِي صُدُوْرِ النَّاسِ»^۱ به‌نزدیک تو آید با وی بگو که مرا در تو گمان‌های بسیار می‌رود و تو آن پادشاه نیستی که اختلاط و امتزاج من با وی جایز می‌بود، زیرا که او علم نقل روح داشت و به‌کرات پیش من آن علم شریف به‌اظهار رسانیده است، و مرا در آن باب هیچ ریبتی و شبهتی نمانده، اگر تو همان پادشاهی آن علم را به‌من باز نمایی و آن دُرُج بسته را پیش من بگشای تا مقصود جانبین به‌حصول موصول گردد و غباری که به‌سبب ظنون فاسده و خیالات سوداانگیز میان ما ظاهر شده است به‌کلی فرو نشیند، چون پادشاه درون حرم آمد، روح‌افزا چنان‌که طوطی تلقین و تفهیم کرده بود با وی در میان آورد، و پادشاه از برای اتباع هوای نفسانی و حصول لذت جسمانی که چون وعدهٔ بخیل و وفای لئیم بنیادی و اعتباری ندارد، به‌دانستن این علم اعتراف نمود و اظهاری آن را از صمیم جان قبول کرد و عقل کافی را دست خوش طمع و شهوت گردانید و خرد راهنمای را پایمال هوس ساخت، روح‌افزا قمری مرده را پیش پادشاه آورد و آن غدار روح خبیث خود را در قالب قمری نقل کرد، چون طوطی مسکن اصل خود از زحمت بیگانه خالی یافت بر سبیل مسارعت به‌جانب او شتافت و جان خویش را در وی کرد و خلقت پیشینه و اوضاع قدیم یافت و قمری را بر خاک مذلت و خواری برد و دمار از نهاد او برآورد و به‌آب تیز چشمهٔ خنجر غریق بحر فنا گردانید و آن ناحفاظ باغی دیو سیرت ثمرهٔ افعال قبیح خود بیافت و پاداش و جزای اعمال سیئهٔ خویش بدید. «مَنْ سَلَّ سَيْفَ الْبَغِيِّ قَتَلَ بِهِ»^۲.

همین باشد جزای آن‌که با دولت زند پهلوی

همین باشد سزای آن‌که با نعمت کند کفران

*

یا مَنْ يَرِيْدُ بَسْوَةَ الْغَدْرِ مَنزَلَةً كَيْفَ اصْطِيَادُكَ لِلْعَنْقَاءِ بِالرَّحْمِ
لَمْ يَدْرِكِ الْغَادِرَ الْاَمَالَ فَاحْجَجَةً وَلَمْ يَفْزَرْ بِنَاهِ كَافِرِ النِّعَمِ

۱. ناس (۱۱۴)، آیه ۵؛ آن‌که وسوسه می‌کند در سینه‌های مردمان.

۲. این مثل است و معنایش است: آن‌هایی که شمشیر بغاوت (طغیان) بلند خواهد کرد او با همان شمشیر به‌قتل خواهد رسید.

و سلیمان مثال پای بر تخت مملکت پایدار که سال‌ها به باد داده بود و دست تصرف او بدان نمی‌رسید بنهاد و در بزم سعادت ساغر خوشگوار خرّمی مالامال نوش کرده با عروس بخت که یک چندی نقاب مخالفت بر روی بسته بود دست وفا در آغوش کرد و درهای مکرمت به شکر این نعمت عظیم بر جهانیان بگشاد تا همگان را به تحقیق پیوست که کفران نعمت را عاقبتی نامحمود و حرام خوار غداً مدام با طالعی نامسعود باشد:

با ولی نعمت ار برون آیی گر سپهری که سرنگون آیی
حقّ نان و نمک تبه کردن بشکند شیر شرز را گردن

*

مَنْ زرع الخیر یحصد ما لیس به و زارع^۱ الشرّ منکوس علی الزراع

ندیم چون حکایت تمام کرد پادشاه بخندید، ندیم سبب تبسم از پادشاه التماس نمود، پادشاه گفت: از این حکایت مطبوع با عبارات مصنوع انشراح خاطر مرا روی نمود و سپاه غم پشت به‌هزیمت داد و مرا بر صفای ذهن و دوران‌دیشی تو اعتماد تمام است و آثار آن از اقوال و افعال تو پیوسته معاینه شده و نتایج آن در انتظام امور مشکله عین‌الیقین گشته، اما بگوی که این حکایت با این حال چه مناسبت دارد، ندیم زمانی دم درکشید، چون عذر تجاهل را تنگ مجال و قبول آن به‌فرسنگ‌ها بعید دید گفت: مناسبت این بر ضمیر منیر شاهی، که آفتاب به‌پروانه خواهد از روی نور پوشیده نیست. پادشاه زمانی متفکر و متأمل گشت تا سررشته این کار به‌دست آرد و حقیقت این حال روشن کند، بعد از زمانی به‌ندیم روی آورد و گفت: به‌باعثه تفرس و داعیه قیاس چنان می‌نماید که تو را درباب این وزیر و سرلشکر گمان مخالفت می‌رود و انحراف ایشان از جاده اطاعت و طریق اخلاص تصوّر می‌شود زیرا که تواند بود که ایشان شهر سراندیپ را فتح گردانیده و خزائن و اموال و جواهر و اقیال و دیگر نفایس برّی و بحری که از چندین هزار سال باز آن‌جا جمع آمده است و بر دست هیچ پادشاهی تفرقه نشده و در تحت تصرف آورده و به‌حکم «إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَافٍ»^۱ «أَنْ رَّأَاهُ أَسْتَغْفِرَ»^۲ دیو فتنه و فساد در دل ایشان مسکن و ماوی ساخته باشد و باد نخوت و غرور در دماغ ایشان راه یافته و سر از ربقه اطاعت و پای از دایره عبودیت کشیده و رایت خذلان و مخالفت و عصیان که آیه

۱. اساس: زراع.

۲. علق (۹۶)، آیه ۷-۶؛ هر آینه آدمی سرکشی می‌کند و از حله می‌گذرد، از آن رو که خود را بی‌نیاز و توانگر بیند.

«إِنَّمَا جَزَاؤُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا»^۱ نقش کتابه آن است، برافراخته و خیمه متابعت هوا و هوس در صحرای بغی و تمرّد زده و به دست آوردن اسباب و دارات پادشاهی مانند شیر علم پُرباد شده، ندیم گفت: همین خیال در دل من جایگیر آمده و همین فکرت بر خاطر من مستولی شده و تواند بود که این قیاس را بنیادی نبود و این گمان به یقین نپیوندد، اما این بر مخلصان و هواخواهان پادشاهی لازم است که هرچه در آن منفعت و مضرت مصالح ملکی تصور توان کرد به هیچ وجه پوشیده ندادند تا از عهده حقوق نعمت تفصی به واجبی جسته باشند، پادشاه گفت: مثل آن حوادث در آینه امکان صورت توان بست و به اقتضای عقل دوربین من کُلُّ الْوَجْوهُ^۲ نفی نتوان کرد، اما آن وزیر و سر لشکر در کمال دانش و اصابت رای و وفور اخلاص و فرط تجارب و عاقبت‌اندیشی از امثال و اقران خویش ممتاز و یگانه‌اند و هیچ وقتی گرد این چنین تهمت بر دامن روزگار ایشان ننشسته است و جز اظهار انواع خدمات پسندیده و اثبات اصناف حقوق عبودیات گزیده از ایشان معاینه نشده، و هر بار که به میزان امتحان و سنگ تفرقه زر وثاق ایشان سنجیده و سوده از سایر مقرّبان و نقصان به وزن و عیار زائد و کامل و راجح و فائق آمده، این نوع غدر از ایشان بعید و بدیع می‌نماید و در این باب حکم قطعی نیز کردن نمی‌شاید. «أَمَّا وَلِلْحَيِّطَانِ أَذَانٌ»^۳ بر تو باد که ماجرای این حال را از مکمن دل بر در دهان خویش نیز نگذاری که گذری کند و چون مشک در نافه و مانند دُر در صدف و آتش در سنگ و مغز در بادام مختفی و مستور داری و چنانچه پیوسته در محافظت و ستر اسرار ما گوهر حرّیت و کمال خرد خود را بر روی آب آورده‌ای این بار نیز همان سیرت پسندیده و خصلت مرضیه را ملازمت واجب بینی، چه ظهور این معنی خالی از تهیج نفرتی و اثارت غبار وحشتی نباشد، مفاوضت و مکالمت پادشاه با ندیم بدینجا رسیده بود که حاجبی به تعجیل از در، درآمد و چنان باز نمود که وزیر از سران‌دپ در لباس زهاد احرام حضرت گرفته است و بر درآمد، پادشاه به‌غایت اندیشه‌مند و منقسم خاطر گشت و در این حالت مضطرب و متحیر بماند و با ندیم گفت، وزیر خردمندی صائب رای و لشکرکشی سپاه آرای است:

۱. مانده (۵)، آیه ۳۳، جز این نیست که سزای کسانی که با خدا و فرستاده او می‌جنگند و در زمین به‌تباهی می‌کوشند و در جامعه ایجاد ناامنی می‌کنند یا به‌راهنی و قتل و غارت می‌پردازند این است که آنان را بکشند یا بر دار کنند.

۲. همه صورت‌ها.

۳. به هر حال دیوارها گوش دارند.

أضاف إلى التدبير فضل شجاعةٍ ولاحترمٍ إلا للشجاع المدبّر

و هیچ وقت قول و فعل او بیرون از حکمت و خالی از فایده و دور از غرضی نبوده است و رسیدن او بدین لباس ان شاء الله متضمّن خیر و مستدعی صلاح تواند بود. ندیم گفت: وزیر را با این لباس غیر معهود بیرون گذاشتن از صواب بعید می نماید زیرا که اکثر خلائق را نظر بر ظاهر احوال باشد و اگر چیزی خلاف معتاد مشاهده کند به حسب رای رکیک خویش قیاسات فاسد انگیزند تا بدین موجب آوازه های دروغ در اطراف و اکناف شایع گردد و بسا باشد سبب ظهور فتنه و حدث حوادث شود، اما طایفه ای که برای روش و تدبیر متین و حزم کامل و دهاء شامل موصوف باشند و طبع و قّاد ایشان به قیاسات صحیح از وقایع و اخبار فردا امروز اعلام و اخبار کند و در مبانی استدلال ایشان به هیچ نوع خللی راه نیابد، به سان ماه و آفتاب قلیل العدد و الحساب اند، و فساد و ابطال امور از آن طایفه چون صلاح مصالح از طبقه عوام چشم نتوان داشت، پس به همه حال پادشاهان را کارهای اساس می باید نهاد که بر انتظام احوال عوام که کثرت ایشان چون قَلّت خواص به حکم مشاهده ثابت و معلوم است مشتمل باشد. پادشاه فرمود تا وزیر را طلب کردند، چون او را بدید رعایت طرف توقیر و تعظیم او از کیفیت پرداخت مصالح پرسید، وزیر گفت:

البشر بما تهوى فحدك^۱ طائع^۲ والدهر منقاد^۳ لأمرک خاضع^۴

*

گیتی ز فرّ و دولت فرمانده جهان ماند به عرصه ارم و روضه جنان
در هر طرف که چشم کنی جلوّه ظفر در هر طرف که گوش نهی مژده امان
از تأثیر دولت روزافزون و بخت مساعد پادشاه هلال منجوق رایات فتح آیات سر بر
آسمان می ساید و آفتاب خنجر سپاه سیاره عدد هر روز عرصه و مملکتی نو می گشاید، گاه
از سم مرگبان باد سرعت گرد از بحر محیط برمی آرد و گاه از تن دشمنان آبی دریای خون
بر خاک صحرای رزم روان می کند، دریای بی کران از تاب آفتاب شمشیرهای آبگون چون
لب های مخالفان خشک و سطح سپهر گردان از نم موج خون مانند دیده های حسّاً تر شده، و
از روز عزیمت ما امروز مملکت روم و چین و هند و شهری معظم و قلاع و حصون مستحکم

۱. اساس: فجذک.

۲. این واژه واضح نیست.

در تحت تصرف آمده است و مضبوط و مستخلص گشته، اولیای دولت به‌سان ابر دامن سپهر برین گرفته و اعدای مملکت چون قطرات باران در زیر خاک فنا نهفته، گل‌های گوناگون فتوح از خارستان آبدار پهلوانان وافر شوکت متبسم و عندلیب ظفر در سبزه‌زار درع‌های صفدران کامل مهابت مترنم و بعد فتح ابواب فتوح بزرگ لشکر بحر جوش و سپاه رعد خروش را در کرانه دریا که مملکت سراندیپ را محیط گشته نزول شده، و به‌حکم آن‌که در کتب معتبر حکما که معدن فواید و مخزن نصایح است و سلاطین ماضیه و جهانداران سالفه در تمهید قواعد ملک و تشیید ارکان پادشاهی آن را مقتدا و پیشوای خویش ساخته‌اند و اتباع احکام آن را از جمله مقرضات تصور کرده و آثار آن در ارتفاع درجات سلطنت و اتساع عرصات مملکت و ضبط اقالیم و قلع و استیصال دشمنان وافر شوکت متوافر عدت هرچه میسر به‌زودی و خوبی به‌ظهور پیوسته، مسطور است، پادشاه می‌باید که به‌عزیمت رای صائب و ضمیر روشن و فضیلت شجاعت دشمن و حماسه لشکرشکن مزین و متحلی بود و تا جذب منافع و دفع مضار به‌مدد رای عقیده‌گشای تیسر پذیرد، شمشیر خون آشام از نیام بیرون نکشد و تا کام دل‌ها از کلی و جزوی به‌معونت تیغ زبان راست آید زبان تیغ را کار نفرماید، تا صیت کمال فطانت و فرط کیاست او چون زبان در افواه افتد و زبان‌های عالمیان به‌ذکر حسن درایت او در دهان گویا گردد، و تا بندگان وافر اخلاص نیز در پرداخت مهمات ملکی این معنی را مقتدا و پیشوای خویش سازند و کارهای سلطنت هم برین منوال پردازند و ارباب تجربت همواره رای صائب را بر تیغ مقدم داشته‌اند و حسن تدبیر را در مرتبه بیشتر از وفور شجاعت یاد کرده که:

الرأی قبل شجاعة الشُّجعان هی أولٌ و هی المَحْمَلُ الثانی
فإِذا هما اجتمعَا لِنَفْسٍ مَرَّةً بَلَغَتْ مِنَ الْعِلْیَاءِ کُلَّ مَکَانٍ^۱

بر این بنا اتفاق چنان روی داد که اول طریق پیغام مسلوک داشته آمد و رسولان صاحب تقریر و سفیران صاحب تدبیر به‌پادشاه سراندیپ فرستاده شدند تا اگر پی قبول محاربت و مقاتلت طوق عبودیت در گردن کشد و کلاه سرکشی و تمرّد و غرور را از سر بنهد و چون بیکان کمر امتثال بر میان بندد و خنجر مخالفت و کین را در نیام کند فهوالمراد و آلا از آن

۱. متنی در مدح سیف‌الدوله می‌گوید. (دیوان، ص ۶۵۲)

حصار چون کوه به زخم تیغ آبدار مانند آتش از سنگ بیرون آورده شود و از آسیب گرز کوه شکن گوهر وجود او چون آبگینه بر سنگ شکسته آید.

پادشاه سراندیپ رسولان^۱ را به اعزاز و اکرام تمام پیش آمد و برای دادن جواب چند روز فرصت و مهلت طلبید و رسولان را بازگردانید. از رسولان استکشاف اخبار آن شهر و استطلاع مزاج متوطنان آن دیار و کیفیت سپاه آرایبی و پرداخت مصالح ملکی پادشاه سراندیپ کرده آمد، ایشان آنچه معاینه کرده بودند با یک خبر دیگر که در غایت ندرت و نهایت عجب است تقریر کردند.

پادشاه پرسید: چیست؟ وزیر گفت: در خانه پادشاه سراندیپ دختری است که آن را به هنگام قهر پادشاه چین به دست آورده است که به حسن آفت جان و به لطافت نشئه جهان است، زلف شبرنگ پای کشانش در درازی شب قیامت را مدد دهد، روی جان بخش به کمال حُسن از مه شب چهارده تاوان ستاند، گل لعل از رشک رخسار چون بهار او رنگ می آرد، صد برگ خجالت طراوت عارض زیر نگین او چون سمن زرد می شود:

فی وجهه شافع یحوا أسائه^۲ من القلوب وجیهة این ما حضرا

*

همه طراوت و حسن است و ناز و رعنائی

بگو چگونه توان کرد از او شکیبایی

چمن ز عارضش آموخت مجلس آرایبی

صبا ز گیسویش انگیخت غالیه سایی

نرگس مخمور نسخه چشم بیمار او، لعل ربانی دل خون گشته لب شکر بار او، طاق دو ابرویش چون ماه نو در جهان طاق گشته، صف مژگانش غارتگر دین و دل جهانیان شده، نازکی تن نازنیش بدان مثبت که از آسیب نظر مردم به سان گل سوری لباس خون در برکشد، صفای آئینه رخسار نور گسترش بدان حد که اگر صورت عکس خویش را در آئینه نگاه کند عکس آن در آئینه عکس رخسارش چون روی در آئینه ظاهر و زاهر شود، هر بار که ماه شب چهارده با چندان زیب و ضیا با خورشید عارضش به معارضه و مقابله برمی آید از رشک و

۱. ب: «رسولان را» ندارد.

۲. اساس: اسأته.

خجالت آن مانند شمع بر خود می‌گدازد و هر روز که آفتاب جهان‌تاب در جبین مبین او تیز نگاه می‌کند از وفور غیرت و شرم آن مانند زعفران زرد روی در زمین فرو می‌رود، میان باریکش سایه موی را به‌تهمت سطبری منسوب کرده، چو از سنبل بر ورق گل سایه افکند، پیراهن صبر مستوران پرده عزلت را مانند گل هزار چاک کند و به‌سان سایه زده بیهوش و بی‌قرار گرداند و اگر پسته لب را به‌خنده شکر بار بگشاید دهان تنگ شکر را مانند غنچه ناشکفته بریندد.

ما رأینا فما تصوّر فیہ شفتاه من أحسن المرجان

*

می‌خواستم که وصف جمالش کنم ولیک یادش ز خود ببرد و سخن در دهان نماند در زایچه طالع او حکمای مجسطی دان و مهندسان اقلیدس گشای بعد تحقیق تأثیرات ادوار فلکی و اقتضای سیر سیارات سپهر چنان نوشته‌اند که در بوستان امید هر که این تازه روی متبسم گردد در دُرّج خانه هر که این درّ ثمین قرارگیرد، ثمره مقصود که حصول آن از احاطت فکر دورین بعید بود، به‌دست ارادت او دهند و هر گوهر مراد که به‌دست آوردن آن به‌تحمل مشتاق و مشاهده‌ی اخطار متعلق باشد، با یسرالوجوه در دامن او نهند و چون سکندر بر عرصات بحر و بر و در ممالک هفت کشور والی و مستولی گردد و سلیمان مثال انس و جن از دل و جان نقش اطاعت و فرمانبرداری او مانند نگین بر دیده جهان‌بین خویش بنگارند و دد و دام و سوام و هوام سر از ربقه اطاعت و پای از دایره امتثال او بیرون نیارند، هم ساکنان خشکی خاک پایش را توتیا کردار در چشم کشند و هم متوطنان تری از مهابت تیغ آبدار او نیلوفرآسا سر بر روی آب اندازند. عزمی:

إذا ما رأته من بعیدٍ ترجّلتُ و إن هی لم تفعل ترجل هامها

و همیشه آب جوی جوانی او از شائبه کدورت شیب محروس و ایمن باشد و شعبه شبایش از صدمت خزان پیری شکسته و بی‌بار و برگ نگردد و تیر قدش کمان مثال به‌صفت انحنای متّصف نشود و سر و بلاش چون بالای سر به‌حله راستی ملبوس ماند و مانند او مدام سرسبز بود و بر آیین خسرو سیارگان به‌آفتاب تیغ شرق و غرب عالم بگشاید و از نصرت و فیروزی بر تاجداران گردون سریر آسمان آسا بر سر آید و بر ضمیر هر که خیال خلاف نفاذ امر او بگذرد بی‌واسطه ضربت شمشیر سر از پیش ببرد و جدا شود و در سر هر سروری که باد عصیان حکم محکم او راه یابد بر طریق راه خاکسار آید و پایمال و بی‌سر جهانیان گردد،

دست تقدیر دشمن آبی دولتش را مانند آب جای در تحت‌الثری سازد و حاسد باغی حضرتش را مانند بیخ درخت در زیر زمین فروبرد و دریا بنده آن چشمه زندگانی خضر صفت سعادت عمر جاودانی یابد، با سر لشکر گفتم منافع حسن رای و تقدیم آن بر شجاعت و مردانگی به حکم مقدماتی که با تو تقریر کرده‌ام ثابت و مستقیم است و هیچ عاقلی را در آن محلّ ریبت و مجال شبهت نمانده، اگر به‌ارشاد رای مقبل و اعمال تدبیر صائب این چنین نعمتی بی‌بدیل موهبتی جزیل به‌دست آید زهی دولت و اقبال که روی نماید، تبلیغ این خبر و ارسال این بشارت در حضرت پادشاه هم از جملگی معترضات و جمیع واجبات است و اظهار آن با کسی جائز نه:

نشاید کرد هر کس محرم راز که ناگه دشمنی گردد کمین ساز

ز بهر گفتنش گر بایدت یار ز دل محرم تری دیگر مپندار

چه در کتب حکمای گذشته مسطور است: هر کاری که مرد خردمند عاقبت‌اندیش و روشن رای دوربین را پیش آید و همّت او بر اتمام آن مقصور و خاطرش به پرداخت آن متعلّق بود و به‌قدر قدرت انسانی و وسع طاقت بشری در اخفای آن آثار صبر جمیل به‌اظهار رساند.

أما عزم علی معظّم من الأمر فاکتفه کی نظفرا

فإنّ صلاح العدو الغشوم علی قص أمرک آن یظفرا

و جز با کسی که درخور محرمیت و شایسته مشورت باشد و به‌دلایل و براهین عقل ثابت و متحقّق گشته که کشف آن راز با وی موجب فتح باب مقصود و مقتضی سد طریق التفات ضمیر و اندیشه دل خواهد گشت، نگشاید زیرا که این نوع به‌هیچ وجه از دو حالت خالی نتواند بود، این مهمّی که حادث گشته است و آن حاجتی که پیش آمده عاقبت آن به‌اتمام مقرون گشتنی هست یا نه، اگر قلم تقدیر بر صحایف ازل به‌حکم «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ»^۱ چنان رفته است که زمام آن قلم مثال به‌دست نیاید و عقده محکمش به‌لطایف حیل عقل مشکل گشای نگشاید، باری از طعن و شماتت اعدا و اندوه خاطر که از حدت نار جحیم و شدت عذاب الیم به‌گوش جان خبر می‌دهد، ایمن ماند و داغ خجالت و شرمساری بر ناصیه وجود ننشیند، و اگر به‌مساعدت قرانات سعد سپهر نیلگون و معاضدت اقبال سماوی^۲ و بخت روزافزون حصول آن تیسّر پذیرفتنی تواند^۳ بود که چون دشمن بدسگال و حسود بطلال را از آن

۱. خشک شد قلم به‌آنچه او بودنی است. این حدیث است. (معین، ج ۵، ص ۷۱)

۲. الف: راهنما.

۳. اساس: «تواند» ندارد.

حال وقوف و اطلاع حاصل آید به‌باعثه خبث باطن و کمال حسد و وفور بدخواهی و فرط غیرت در ابطال آن کوشش بپیوندد و بدین موجب حصول مراد و نیل مرام چند روز در پرده توقّف و حجاب تأخیر ماند و اگرچه به‌اتمام پیوندد اما از نوع فتوری و خللی خالی و عاطل نبود و نیز گفته‌اند. نظم:

سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سرلشکر گفت برای اعلام این خبر یکی از ما بر سمت حضرت پادشاه عزیمت مصمّم گرداند، بعد اتّفاق و استصواب مصلحت چنان روی نمود که این بشارت را من نزد وی به‌سمع همایون پادشاه ملیّت سروراً برسانم و به‌تبلیغ این مژده جان‌پرور من مخصوص باشم، بنابراین فلان روز «مع اخوان کأسنان المشط فی الإستواء» در جهازی برنشستم:

على نجاه من الفرصا و أیدها ربّ القدوم بأوصال و أضلاع
تظلی بقارٍ و لم تحرب کان طلیت بسایلٍ من ذخاری العیش متاع
و لا یبالی عجل إن ألمّ بها و لا تهش لا خضاب و امراع

آن پرنده که بی‌مدد قوادم و حوافی پرد و دونده‌ای که بی‌دستیاری پایی بر طریق پیکان در راه تیز دود و مرکبی که در مضار عرایض آب جز به‌سینه جولان ننماید، ماهی صفت که بر پشت موج به‌سان مار بر روی زمین جز به‌شکم سیر کند، عجب کمانی که خود چون تیر تیز پر رود، اما تیرش چون کمان پیوسته بر جای خود باشد، طرفه ماه نوی که اگر هزار سال بر وی بگذرد بدر کامل نشود، حامل نفوس مختلف و لیکن دائماً عقیم، مسافری که خود همواره در سفر اما همراهش مقیم، مرغ آبی است که چون آب سیر خورد غرق گرداب فنا گردد، ماهی است که بقایش در خشکی بیشتر اتّفاق افتد، خود در بند آید اما دیگران را از طوفان بلای جان خلاص دهد، هم مانند بی‌دلان نه در زمین و نه در آسمان، و هم بر سیرت اصحاب کرامت بر روی آب روان، کوهی است که پیش از قیام قیامت از هبوب ریاح در سیر آمده، ابری است که با وجود آب بی‌کران بر هیچ زمین قطره نباریده، و شب و روز در آمدن مسارعت می‌نموده و برای رسانیدن خبر آن عروس نسرین بر سمع همایون پادشاه بحر و بر آن جهاز را یک طرفه‌العین قرار و آرام نمی‌داد و چنان تند و سخت می‌راند که باد تیزرو را به‌وقت سرعت به‌دو منزل باز پس می‌گذاشت و به‌قوت حرکت از جوهر آب شعله آتش پیدا می‌کرد و در چند روز و شب به‌ظهور معنی و جرین بهم به‌ریح طیبیه دل‌های اصحاب از فرحت و ابتهاج حظّی

وافر می گرفت، «أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْفُلْكَ تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِنِعْمَتِ اللَّهِ^۱ را ورد جان می ساخت و در نظاره
 «وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنشَآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْأَعْلَمِ^۲ آثار قدرت عالیّه ایزدی ظاهر می دید و زمانی به لطایف
 فجریات ابوفراس و خمریات ابونواس ارواح را ارتیاعی می رسانید و زمانی استماع بدایع اسمار
 و غرایب حکایات اجسام را سلوتی و سکونی می بخشید. شعر:

إِنَّ النّوَابِ وَالْأَحْدَاثَ رَاقِدَةً وَالذَّهْرُ فِي غَفْلَةٍ وَالشَّمْلُ مُشْتَمَلٌ

مؤلف گوید:

نشسته بوده ام با همدمی چند	که دارد مهرشان با روح پیوند
روان کرده دو کشتی بی محابا	یکی از می دوم کشتی دریا
همه خود را به کار آب داده	کزان صد شور در دریا فتاده
حباب آسا کشیده شیشه احباب	به رغم چرخ مینا بر رخ آب
صراحی آمده چون بحر در جوش	پیاله چون صدف می گشت خاموش
مهی کز رشک او مهر است در تاب	همی کرد آتشی هر لحظه در آب
به هر سو توده از مرجان و گوهر	دماغ از عنبر سارا معطر
مغنی ز آب دستی پیش اصحاب	بسی می داد کار رود را آب
همایون مجلسی بس روح پرور	ز هر چیزی که خوش گویند خوش تر
همه دلها بعون بخت مسرور	بمانده دیده بدبین از او دور

تا در میانه دریا رسیدیم، بدان جهاز از بادهای مخالف مانند متجرعان کشتی باده تغیر راه
 یافت و تخته های آن که چون خط مسلسل با یکدیگر پیوسته بود مانند حروف مقطع از یکدیگر
 متفرق و جدا جدا ماند و چون سخنان شاعر بی معنی و نامرتب منتظم گشت و از صدمت
 موج های کوه آسای دریا به سان امید ظالم خراب و ناچیز شد.

«احیاله موجه و بارقه البرق و نجومه الرید و هو سما ارض فقد جمع الاضداد فیه الاهو ان ترتعد و
 امارات»، «بغشبه موج من فوقه موج و من فوقه سحب»، آشکار گشت و آن «ذاتُ اللّوآحُ کَرِيشَةٍ فِی
 فَلَاةٍ یُقَلِّبُهَا الرِّیَاحُ کَیْفَ یَشَاءُ»، ملّاح جهاز که در سباحت آب هایی می برد، لنگر آسا در قعر دریا
 فرو رفت و معلّم که تخته سفر مجمع البحرین می آموخت دفتر دانش را به شوراب دیده پاک

۱. لقمان (۳۱)، آیه ۳۱؛ آیا ندیده ای که کشتی به سبب نعمت خدا نگاهداشتن. آن بر روی آب و وزیدن باد و لطافت آب
 که حرکت کشتی را میسر می سازد، در دریا می رود.

۲. رحمن (۵۵)، آیه ۲۴؛ و او راست کشتی های روان شده یا بادبان برافراشته در دریا همچون کوهها در بزرگی.

بشست و به‌کردار تخته سنگ در زیر آب مقرر ساخت و بادبان چون دامن عاشق در هوای معشوق هزار جای چاک شد، تیر مانند کمان دلدار از صدمت باد خم گرفت. «تَجْرِي الرِّيحُ بِمَا لَا تَشْتَهِي السُّفُنُ!»^۱

طبقه مسافران که در آن خانه مقیم روان بودند با آن‌که تجرید را شعار و دثار خود ساخته و بر سیرت صوفیان هرچه داشتند ترک کردند هم از سیلاب فنا امان نیافتند و غریق بحر رحمت و مغفرت می‌گشتند، و چون یونس اسیر تنگنای شکم ماهی شدند، من در آن حالت خود را در سلک قوم نوح منسلک دانستم و از مشاهده احوال بحر محیط دست از جان عزیز خویش بشستم، نظم:

قد سلوت الجباه فی اللجّ حتی خلت غنی فی سکر یوم الحساب
و از غایت حیرت و ضجرت دریا مثال لب خشک و دیده تر ماندم و بر یک تخته مانند حرف بر لوح ملازم شدم و رقم «رَضِينَا بِقَضَاءِ اللَّهِ»^۲ بر صحیفه ضمیر مثبت گردانیدم. مؤلف گوید:

خواستم تا گوهر مقصود در دستم فتد
تا عروس بخت را سازم ز عقدش زیوری
چون صدف بگذشت آب از سر مرا از دور چرخ
وین نحوست بین که هم نامد به‌دستم گوهری
کی رسد هر طالبی را گوهر از بحر امید
هر که دارد سر نیابد از سعادت افسری
گاه از تلاطم موج‌های چون کوه با چرخ دولابی همراز می‌گشتم و گاه از صدمت بادهای سخت مانند غواص در قعر آب غوطه می‌خوردم، خاک ساحل عزیز تر از آب گشته بود و گوهر نفیس تن پرآب چون خاک راه ذلیل و خوار مانده، گاه از بردابرد سپاه وی و برودت هوا مانند عکس آفتاب در آب بر خویش می‌لرزیدم و گاه از استیلای ضعف و ناتوانی و فتور قوای جسمانی بر صفت آب مروارید از تحرک و اضطراب عاطل و عاری می‌ماندم، از بی‌نمکی

۱. این مصراع از متنبی است و مصراع اول این‌طور است: «مَا كُلُّ مَا يَتَمَتَّى الْمَرْءُ يُدْرِكُهُ» (دیوان، ص ۶۸۰) و در نسخه الف: السُّفُنُ آمده است ولی درست السُّفُنُ است. باد همیشه در مخالف کشتی می‌وزد.

۲. بر فیصل‌های خدا ما راضی هستیم.

شورهای آب دریا به سان نمک در آب می‌گداخت، صبر دستگیر و عقل ثابت قدم پایدار مانند
یخ در تابش تموز بر آب خویش نمی‌ماند:

لقد أصبحت مضطرباً فؤادی كحوتٍ فارقِ الماءَ الزلالا

*

خراب باد ز سیل فنا مبنای چرخ

که راند آب بلا موج موج بر سر من

سپر بر آب فکندم به سان نیلوفر

در آب خیز فنا غرق شد چو گوهر من

بر آب خویش نماندم چو داد چرخ بر آب

نفیس گوهر صبوری که بود زیور من

آب صافی عیش به کدورت نوایب مکلر و متبدل گشته، آیینۀ روشن روی، از تری آب و عفونت هوا زنگ بسته، و دل و دست تدبیر شکسته‌تر از آبگینه بر سنگ مانده، همدم جز دم ناهموار نهنگ نمی‌بود و همخوابه جز تن پُر خار ماهی نمی‌شد، هرچند آب را آشنا می‌کردم از طوفان بلا به ساحل نجات نمی‌رسانید، چشم‌های پرآب بساط بسیط خاک را به دیده و جان آرزو می‌برد و هر لحظه که مردم دیده در آن آب تیز نگاه می‌کرد از غایت مهابت و فرط رعب آن آب همه شمشیر و ناچرخ آب داده می‌نمود و هر قطره آب موج که بر تن می‌رسید، از غایت شوری آن تن مانند موم از آتش در گداز می‌آمد، چون به همه وجه دست از شاخ امید کوتاه دیدم با چشم پرآب و دل پرآتش در حضرت ایزدی با نیاز تمام به‌آیۀ «رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ»^۱ زبان بگشادم و از حضرت بخشنده بی‌منت درخواست کردم که نهال وجود مرا از دریای بی‌کران احسان خویش سرسبز و سیراب گرداند و گرد کدورت عیش از چهره احوال من به آب زلال عین عنایت خود پاک بشوید، و در اثنای این حالت با خود می‌اندیشیدم که این چه بی‌آبی است که از دور چرخ آبگون مرا روی داد و این چه خجالت است که از مخالفت زمانۀ غدار و روزگار خاکسار آبروی من ببرد، نه جان گرانی را از امواج هلاکت بیرون بردم و نه گوهر خود را در اتمام مصالح کلی پادشاه بر روی آب آوردم، و اگرچه از خنجر آبدار

۱ بقره (۲)، آیه ۲۸۶؛ پروردگار بر ما تکلیف گران منه چنان‌که بر آنان که پیش از ما بودند، نهادی.

ملک الموت به حکم «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ»^۱ هیچ نفسی را خلاص و نجات صورت نبندد، اما یک آرزوی جان شکر تا صبح روز محشر در دل من خواهد بود و هر ذره از تن خاک گشته من بر فوات آن حسرت‌های فراوان خواهد فرود و افسوس‌های بی‌کران خواهد خورد و آن این است که چون حقوق تنم نامحضور پادشاه «مِنْ وَقْتِ الْمُهْدِ إِلَى هَذَا الْعَهْدِ»^۲، بر ذمه من ثابت و متوجه است و از ادوار روزگار و تعاقب لیل و نهار در قواعد آن به هیچ وجه فتوری راه نیافته بلکه هر لحظه و هر زمان تضاعف پذیرفته، و چون منی را که از غایت خمول سیمرخ آسا در پس قاف محنت ماوا ساخته و ماروت مثال در قعر چاه مذلت نگونسار و از چشم جهانیان دور مانده بود، مشهورتر از خورشید جهان نما و سرافرازتر از سرو آزاد گردانیده، شعر:

مانا بنی فی زمانٍ قطّ نایبةً و قد کان فیها اخذاً بیدی

*

زبان ز شکر کرم‌هاش قاصرست از آنک از او همه کرم است و زمن همه تقصیر
 بدم چو خاک سر افکنده و ز تربیتش چنان شدم که سرم می‌رسد به چرخ اثیر
 ز عون اوست که در حلّ و عقد کار جهان بدان حدم که مرا نیست در زمانه نظیر
 و قدر و منزلت من از ثری تا ثریا و از محلّ حسیض خاک تا به اوج سما رسانیده و خامه
 مشکل گشای وزارت ممالک وسیع خویش که هزار ارسطو و آصف را محلّ قبول تقلد آن
 نباشد به دست کفایت و بنان تدبیر من باز سپرده و نام مرا از جمع طبقه امانت و فرقه اکابر در
 فهرست صدر جراید قربت درگاه خویش مثبت کرده و جمهور رعایا و کافه برابرا را به تنفیذ
 امضای احکام من مثال داده و به همه وجه در اثبات حکم من که رقم ذکر آن بر دفتر لیل و نهار
 تا روز حساب باقی خواهد بود، صدق اهتمام خسروانه ارزانی داشته و هر برات امری که به قلم
 امضای من مزین گشته نفاذ مضمون آن را چون صحیفه قسمت شب برات واجب و لازم
 شمرده، ادای بعضی از سوابق ایادی که حساب آن مهندسان کامل کیاست را تا روز شمار
 دست ندهد من نیز به تقدیم رسانیدمی و خدمت پسندیده که متضمن اتمام نوعی از مصالح
 ملکی باشد ثابت کردم، چه نفس شریف و مردم اصیل همه وقت در ادای حقوق منعم
 خویش هیچ دقیقه فرو نگذارد و به مقابله برآمد مهمات ولی نعمت جان عزیز را خوار شمرد و

۱. آل عمران (۳)، آیه ۱۸۵؛ هرکسی چشندۀ مرگ است.

۲. از گاهواره تا امروز.

مخلص پادشاه می‌باید که اگر در راه کمال هواخواهی گوهر نفس شریف او را در آتش سوزان حوادث افکنند یا قوت مثال ذره‌ای تغییر و تبدل در طبع او ظاهر نگردد بلکه زر اخلاص او چون زر خالص کامل عیارتر شود، و اگر اعضای گرامی او را به‌اره نوائب مانند طَبَق در دو پاره کنند حلقه عبودیت از گوش دل بیرون نیارد و آستانه‌وار در قصر دولتش را نگذارد، چون در باغ مرادش گل سعادت می‌تسّم گردد نسبت آن خاص فیض سبحان احسان و انعام عام پادشاه واجب بیند و اگر برخلاف آن بید کردار شجره امیدش از ثمر نصح عاری و عاطل ماند، از تأثیر تقصیر در توشیح نهال خدمت تصور کند و نتیجه مخالفت بخت ناسازوار خود داند، هم در اثنای این فکرت و اندیشه بودم که نسیم صبای کرم نامتناهی الهی بر گل پژمرده دل بوزید و صبح مسرّت از مطلع دولت اقبال بدمید و مبشر بخت مساعد به‌بشارت «وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمْ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ»^۱ در گوش جان رسانید و حجاب مشقّت را از رخسار راحت برانداخت و به‌مدد هبوب باد موافق آن تخته کشتی به‌جزیره‌ای از جزایر قریب سراندیپ پیوست، من با دلی چون الف از ملابس عربان مانده و قامتی چون نون از تهی شکمی خم گرفته و رخساری از توالی قطرات خون‌آلود اشک به‌سان مصحف کوفیان منقوط گشته بر حرف دریا افتاده، از غایت حیرت بر مثال الف و لام بر خویش می‌پیچیدم و مانند‌های دو چشم باز نهاده مرصّد اطراف و جوانب می‌دیدم، لب‌ها به‌باعث حسرت گزیدن به‌سان سین پرند نه شده و زبان به‌داعیه شدت جوع خاییدن کاف آسا از میان شکافته و دل از نهایت اندوه و اندیشه چون حلقه میم تنگ آمده و جان از هجوم سپاه محن بر صفت تا در زاویه تن سر فرو افکنده و جسمی از فرط نحافت و وفور ضعف بر طریق تنوین اسمی بی‌مسمی مانده و از تأثیر مفارقت حفص عیش و عدم اسباب فتح باب نجات تن چنان ضعیف و نحیف گشته که رفع صوت به‌هیچ وجه ممکن نمی‌گشت، و داعی اجل و متقاضی مرگ را نصب‌العین تصور می‌کردم و عزم بر وداع جان جزم گردانیده، از هر چشمی دریایی از خون روان می‌داشتم، تا زمانی بر این حال بگذشت و اثر بردابرد و مهابت افواج امواج روی به‌نقصان آورد و جان که از شوکت سپاه بلارعايت مضمون «الْفَرَّاءُ مِمَّا لَا يُطَاقُ»^۲ واجب شمرده بود به‌مسکن مألوف تن باز آمد و دل خون گشته که از قوت لشکر اندوه ضعف و ناشکیبایی را همدم خویش ساخته بود در ریاض فرحت و

۱. بقره (۲)، آیه ۵۰؛ و هنگامی که دریا را به‌ورود شما شکافتیم پس شما را رها نمودیم.

۲. از کار دشوار گریزان باید شد.

مسرت نامتناهی قرار و آرام گرفت، اما چون مدتی مدید قوت مغذیه به فقدان غذای موافق که قوام بنی آدم را سببی ظاهر است مبتلا گشته بود و آتش جوع معده که «نَارُ الْمَعِدَةِ تَأْكُلُ وَ تَشْرَبُ»^۱ یکی از اوصاف اوست، قوای جسمانی را پاک بسوخته و تن از غایت نحافت چنان شده که تا در گوش مردم آواز من نمی‌رسد بر وجود استدلال می‌نکرد و بر اعضا قوت ضعف چنان غالب و مستولی گشته که از تحمل بار سایه برگ گل عاجز و مضطر می‌گشت و مانند بنفشه از سر تا پا کبود می‌شد و هرچند برای استطلاع و تنسم خبر ممکن و منزلی می‌خواستم تا چند گامی بزنم، به‌هیچ‌گونه بر این مطلوب دسترس نمی‌یافتم و مانند زمین زمن بر اندک حرکتی قادر نمی‌گشتم، تو گفתי این رباعی در وصف بیت‌الاحزان سینه من گفته‌اند و در این معنی برای جید وجود من سفته‌اند، نظم:

بر ذره نشینم نخمد بختم بین موری به‌دو منزلی برد رختم بین
گر لقمه مثل ز قرص خورشید کنم تاریکی سینه بر دهد، بختم بین

زمانی بر این حالت نا موافق و فکرت اندوه افزای بودم که ناگاه در آن جزیره زاهدی سروقت من رسید که نور طاعت از اسره جبین آفتاب آسای او می‌تافت و طلعت کرامت نمایش از مضمون «سِمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِّنْ أَثَرِ السُّجُودِ»^۲ نشان می‌داد، بر سپهر کرامت قطبی پا بر جای و در راه طریقت غوثی راهنمای، پیر عیسی دم و موسی قدم، خضر علم مصطفی شیم، از همه علایق و مشاغل دنیاوی تجرید گزیده و مانند شمشیر به‌لباسی سبز قانع شده و در میان بیداد پُرمحنت و بلامسکن و ماوی ساخته و از لذات شهوات نفسانی چون قانع از سؤال دامن جان برچیده، روی از محبت خانه و اموال و اولاد گردانید و پشت به دیوار قناعت و ریاضت آورده، با عروس عزلت پیوند تازه کرده، طوق شوق حضرت عزت بی‌چون، چون فاخته در گردن دل کشیده و در ریاض ریاضت بر شاخسار «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ»^۳ بلبل آسا به تسبیح و اوراد مترنم شده، نظم:

کسی که روی قناعت ندید، هیچ ندید کسی که عزت عزلت نیافت، هیچ نیافت
نفس طرب جوی را از تاب آفتاب حرمان و حسرت مانند شمع بسوخته تا از ظلال ظلیل
طوبی سایبان پردازد و به‌مفرش خار و خار تن در داده تا در بساتین خلد برین بر سریر پایدار

۱. نار معده می‌خورد و می‌نوشد.

۲. فتح (۴۸)، آیه ۲۹؛ نشانه آن‌ها در رخسارشان از اثر سجود پیداست.

۳. حضور اکرم می‌گویند که من همیشه در حال عام نمی‌باشم، بل وقتی (معین) می‌باشد که من با خدا می‌باشم.

عزّت از سندس و استبرق چهار بالَش سازد؛ چه لباس سبز سرافرازی کسی در برکشد که چون نیر سپهر صد هزار مصابیح و مشاغل انوار در صحن سینه با صفای او برافراخته بود و مانند صفحه تیغ از سر تا پای به‌زواهر جواهر تجرید مزین و محلّی باشد و مثال دریای محیط صوفی‌وار این توده خاک را در میان آرد و تر سازد و بر صفت نیلوفر از سباحت بحار معرفت سجاده بر روی آب اندازد، و اگر جباران ممالک بیدادی سر و تن او را به‌سان سبزه پایمال ظلم و عناد گردانند از غایت تحمّل سر بالا نکند و سر از راه صبر برنتابد، و اگر چون بنفشه به‌آسیب صرصر جور و جفای بی‌انتها سر و قامت او را دو تا کنند سوسن آسا زبان را از آزادی ادای تقریر قصّه پُرغصّه و حکایت پُرشکایت الکن دارد، چون مرا به‌سان ماهی بی‌آب در فلق و اضطراب دید به‌باعثه کمال شفقت از مجاری احوال من باز پرسید، من کیفیت عزیمت و ماجرای غرق شدن جهاز و تحمّل رنج‌های بی‌کران دریا، حرفاً بعد حرف، پیش او تقریر کردم. زاهد را بر سینه پُراتش من دل بسوخت و از مشاهده چشم‌های پُراب من اشک خونی از دیده فرو بارید و بعد سه روز که قوت چهار عنصر عیادت تن ضعیف آغاز نهاد و پنج حس از ششدر آفت نجات یافت، مرا به‌مصاحبت خویش در باغی که ریاض ریاضت را آن‌جا آب می‌داد و در سواد آن شمع ضمیر را به‌انوار معرفت منور می‌گردانید، روانه کرد. من چون انگشت محاسب به‌هنگام شمار افتان و خیزان به‌متابعت او پای در راه نهادم و به‌تحمّل مشقّت بسیار در مقام مذکور رسیدم و برای تقویّت نفس ضعیف و تن نحیف من قصد آوردن انواع اثمار کرد و سوی هر درختی که سر بالا می‌کرد بار آن بی‌تحمّل زحمت شکستن در دامن او فرو می‌افتاد، چون دامنش از انواع میوه‌های تر پُرشد بر من به‌رسم هدیه پیش آورد و زبان به‌معذرت «إِنَّ الْهَدَايَا عَلَى مِقْدَارِ مَهْدِيهَا»^۱ بگشاد، من از غایت تهی شکمی به‌جایی رسیده بودم و چنان خام طمع گشته که به‌شب از خرمن ماه دانه‌ای چشم می‌داشتم و در روز به‌امید قرص خورشید تنور آسا دهان باز می‌بودم و مانند حربا دو دیده از او برنمی‌گرفتم و دل به‌امید آن‌که لب نانی در دهانش افتد مانند تابه بر سر آتش سینه می‌سوخت و جان از شدت عذاب نار جوع از لذت حیات سیر آمده به‌مفارقت تن رضا می‌داد، چنان تصوّر کردم که مگر رضوان نعیم خلد برین را بر این مهجور تحفه آورده است و یا خود سحاب کرم الهی قطرات رحمت بر باغ آن زاهد باریده و میوه‌های آن را حلاوت طعم شمار جنان بخشیده. چون آتش جوع

۱. هدیه‌ها به‌مناسبت شأن و شوکت آن شخصی می‌باشد که هدیه می‌دهد.

منتفی گشت و قوت سفر کرده در مسکن تن باز آمد و مقیم شد، زبان به حمد و ثنای باری عزّ اسمه بگشادم و سر بر خاک مسکنت برای ادای سجده شکر بنهادم تا آن زمان که عروس پری رخسار آفتاب جان مثال رخ در نقاب حجاب کشید و روی هوا از غایت ظلمت مهیب تر از طلعت نازیبای شیاطین، نمودن گرفت. زاهد به نزدیک من آمد و گفت: هر چند مصاحبت چون تویی سبب راحت جان و مفارقت تو مقتضی جراحت دل دوستان است اما استقامت و استقامت تو در شب به سواد این باغ صواب نیست و بدین سبب اختار بسیار محیط حال و شوش روزگار تو گردد زیرا که در این باغ جنّی است که بر معشر جنیان^۱ دیگر والی و مستولی است.

مَلَاعِبُ جَنَّةٍ لَوْ سَا رَفِيهَا سُلَيْمَانُ لَسَارَ بَتْرَجُمَانٍ^۲

و این طریق گروه طوق امثال ایراد در گردن دارند و روزگار خویش در مطاوعت و متابعت او به سر می‌برند، چون سکندر جهان‌گشای آیینۀ عالم نمای خورشید بر فراز سپهر ظاهر گردد، سکندر مثال به مصاحبت او در اطراف و جوانب جهان طوف کنند و چون مشاطۀ قدرت برای جلوه گری عرایس روشن روی نجوم را سرخی شفق و وسمۀ مشام ترتیب کند همه باز آیند و در صحن این باغ قرار و آرام گیرند و جز من که از سال‌ها باز با ایشان طریق مخالطت و مؤانست ورزیده‌ام و بنای عهد و میثاق را اساس محکم نهاده، دیگری را در شب اینجا منزل کردن ممکن نگردد و هر که را به شب در این باغ دریابند مانند گل لباس وجودش پاره پاره کنند و به سان لاله در طشت خون نشانند و چند فرسنگ از این باغ دور معموره‌ای است، من تو را بدان راهبری می‌کنم، تو را به موافقت من عزیزت مصمّم می‌باید کرد تا از شرّ مخالفت جنیان ایمن مانی و دست مضرت ایشان از دامن خویش کوتاه گردانی و نیز آن موضع بسیار دلکش تر و منزّه تر از این باغ است و مسافت میان هر دو اندک. وزیر می‌گوید: من به مجرد استماع این خبر ترک آن مهالک پُرخوف و خطر دلیل صواب و صلاح دانستم و عدول از مناهج و مسالک خیر نتیجه رکت رای و قلّت دانش تصوّر کردم، و شبانگاه به مصاحبت زاهد پای در راه نهادم و زمام مصلحت به دست حسن عنایت او دادم، اگرچه ظلمت شب روی هوا را چنان دود اندوه کرده بود و فضای عالم را چنان به قیر و قطران آلوده که لالی نجوم سیاه تر از

۱. جمع جن.

۲. متنّبی در مدح ابوشجاع عضدالدوله گفته است. (دیوان، ص ۶۸۷)

شب‌های طوسی می‌نمود و پیکر ماه به‌سان آینه نامعقول در نظر می‌آمد. تو گفتی نامه اعمال عاصیان در فضای عالم باز گشاده‌اند یا دل‌های مشرکان را در مرکز هوا ودیعت نهاده، نفس مردم چون دکمه بی‌فائد راه لب گم می‌کرد و افسانه هم راه منقد گوش را به‌هیچ سبیل در نمی‌یافت. للمؤلف:

ولیل طویل الذیل رخی من الدجی سد ولاً فغطی کلّ ما کان بادیا
فلو کشفتم فیہ ذکاء قناعها لفرط دجاه نورها صارخافیا
یری الفلک الدوار فیہ کأثه مریض والدوران اصبح ناسیا

زاهد به‌راهبری نور باطن و دلالت شمع ضمیر در راه‌های کژ چون کمان از تیر راست‌تر می‌رفت و مرا به‌سان مهره تسبیح یک لحظه از دست خویش نمی‌گذاشت تا آن زمان که آن چشمه بسته روان و آن بخشنده آبروی جهان، آن برهنه که حلال نور در بر عالمیان پوشاند و آن سری که سنگ‌ریزه را بر تیغ کوه گوهر آبدار گرداند، آن جهان‌گشای بی‌لشکر، آن مسافر بحر و بر، آن نگین خاتم سما، آن همسایه منزل مسیحا، آتشی که آب حیات نشو و نما در کام اطفال نبات ریزد و نقاشی که در مکنن هر کانی رنگی دگر آمیزد، گاه معجز زربفت شفق به‌شام دهد، گاه طیلسان سیم اندود صبح بردوش سحر نهد، گاه ماه را چون گوی سیمین در عرصه میدان زبرجد آسمان گردان کند و گاه مانند چوگان زرین در زاویه مغرب پنهان کند، گاه چون جمشید تاج زر بر سر و گاه بر سیرت آل عباس کسوت سیاه در سبز پوشد، آن قرص گرم که جز در دهان نهاد نیفتد، دینار نامضروب که در جیب هیچ امیدوار نیاید، آن محنت افزای روزه‌داران، آن پرده در طرّاران روی بنمود، به‌متابعت هدایت راه نمای آن زاهد با صفا و خاص حضرت کبریا به‌موضع موعود رسیدم، بستانی دیدم چون فردوس برین منزّه و دلگشای و در انواع ریاحین مانند برگ درختان بیرون از حدّ و احصا، گل‌های رنگین مشکبوی سفید بر شاخ‌های سبز چنان می‌نمود که تو گفتی کواکب منیر بر اوج فلک مستدیر طالع گشته است یا دست قدرت ایزدی دُرهای شاهوار بر صحن زمردین نثار کرده، گل سوری از پیراهن دریده خون‌آلود یوسف نشان می‌داد و نرگس بعینه چون چشم زلیخا در انتظار لقای محبوب خویش چشم بر هم نمی‌زد:

کأنما الورد فی البستان منفقاً فریقاً أخضر من أوراق أغصان

زهرالكواكب في أعلى السماء يدن من جندس غاب فيه المستيران

قد سرو بر لب جویبار است چون عکس قامت یار در آب چشم‌های عاشق تصور می‌شد، چنار از برای دوام برخوردار ی باغ از شاخ جوانی خویش دست به‌دعا برآورده، سوسن در اوصاف چمن ده زبان گشاده هر گوشه قامت بنفشه کمان مثال خم گرفته و هر طرفی بالای صنوبر راست ایستاده، بلبل با گل محبت قدیم تازه می‌داشت و صبای علیل تن بیماران عشق را لباس صحت می‌پوشانید، شاخ‌های درخت عود تازی بی‌واسطه مجاورت آتش بر صفت زهاد مشام جان را معطر می‌گردانید و شجره صندل مناصری خوشبوی به‌اقتضای خاصیت طنین فلک را از سله سپهر به‌سوی خود می‌کشید، سپهر جهان‌دیده و جهان‌گردیده^۱ در نظاره آن همه تن چشم گشته بود و هم به‌باعثه انصاف گردِ سرِ نو عروسان تازه رخسار چمن می‌گشت، و هم از غایت حیرت در مطالعه اوراق ریاحین و اشجار به‌اثمار سرش می‌گشت، لاله ساغر یاقوتین بر دست گرفته توبه صد ساله زهاد و اهل صفا را چون جام به‌سنگ خرد می‌شکست و سبزه تر زمرد پیکر اثر صدق معنی «الَّتَطَّرُ فِي الْخَضِرِ يَزِيدُ فِي الْبَصَرِ»^۲ مردمان را عین‌الیقین می‌نمود و چشم افعی را کور می‌کرد، و در صحن آن باغ از بلور صافی آبدار فرش آبگون بسته بودند، چنانچه از لطافت و صفای آن حسن و زیبایی باغ یکی به‌دو می‌نمود و نظارگیان را چنان می‌شد که مگر آب شناسان دریای دانش از کمال صنعت و نهایت حکمت اصناف ریاحین و انواع درختان را بر روی آب نهال کرده‌اند و یا به‌مدد عقل فیاض و خاطر ظلمت زدای جرم کثیف خاک را صفا و روشنی آب لطیف بخشیده‌اند و نزدیک آن باغ قصری رفیع‌تر از ایوان کسری بر در دیوارش نقش‌های خامه سحرانگیز مانی:

و کائما القصر المنيف أجاده داؤد من طبع الحديد المحکم

و کائما ابراجه^۳ تصلت بابراج السماء فریقت با لأنجم

*

زهی فرخنده قصری کز لطافت جهان را نسخه خلد برین بود

خم طاق بلندش چون مه نو ز رفعت با فلک پهلو همی سود

توانستی ز سقفش مردم آسان رخ خورشید را کردن گل اندود

۱. اساس: گشته.

۲. این مثل معنایش این است: دیدن سبزه موجب افزایش روشنایی دیده است.

۳. اساس: «ابراج» ولی در نظر مصحح درست ابرجه است، بُرج، ابراج و غیره.

چو بامش هر سویی بالا برانداخت زمین را آسمانی دیگر افزود
 چون از نظاره باغ به سوی آن قصر شتافتم اندر آن دو عورت دیدم، به زیور حسن کمال و
 زیبایی آراسته و لطافت خلعت شان زیور را زیب و بها بخشیده، تو گفتمی ماه و آفتاب در یک
 منزل قران کرده‌اند و زهره و مشتری را در یک برج اجتماع شده، یکی به زلف چون زنجیر
 ملازمان زاویه عزلت را در هوای خویش موی کشان می‌آورد و دوم به قامت چون تیر معتکفان
 صومعه انزوا را کمان مثال به سوی خویش می‌کشید، یکی به کرشمه دلربا جان عاشقان را
 می‌ربود، دوم به ناز جان‌افزا دل جهانیان صید می‌کرد، از شرم رخسار یکی آفتاب به زیر زمین
 فرو رفته و در پیش جمال دیگری ماه شب چهارده برنیامده، در نظاره اعتدال بالای یکی سرو
 سهی از حیرت پای بر جای مانده و از غیرت رفتار دوم کبک دری خرامیدن خویش فراموش
 کرده، طلعت زیبای یکی چون غره غراغیه نصیب راحت و هدیه مسرت پیوند روح می‌ساخت،
 شکل رعناي دوم آتش بی‌قراری و ناشکیبایی در خرمن دل می‌زد، و از غایت موافقتی که میان
 ایشان بود روز و شب مانند دو پیکر و بر صفت فرقدان از یکدیگر جدا نمی‌شدند، و چون دو
 مغز در یک بادام و دو دُر در یک صدف مفارقت و مابینت را محلّ و مجال می‌دادند، دو جان
 بودند در یک قالب قرار گرفته و یک دل بودند در دو سینه ماوی ساخته، یکی را سمنبر و دوم
 را گلعدار نام بود، به مجرد آن‌که سوی من دیدند زاهد را از کیفیت حال من پرسیدند، زاهد
 قصه سرگذشت چنان‌که با وی به تقریر پیوسته بود، با ایشان تمام باز نمود، و در باب نوازش و
 پرورش من وصیت فراوان فرمود و دست وداع با من در آغوش کرد و بازگشت. من چند روز
 در آن قصر عصای رحلت از دست بنهادم و کمر مسافرت از میان بگشادم، و سمنبر را گفتم:
 مرا از محاسن اقوال و افعال شما چنان به تحقیق می‌پیوند که شما از گوهر پاک و اصل
 شریف‌اید و از مشاهده این احوال مستقیم و معالی هم چنان استدلال می‌کنم که هر یک
 از شما غنچه باغ سلطنت و اختر برج پادشاهی است و نسبت به‌خاندان معظم و دودمان مکرم
 پادشاهان جهاندار و خسروان وافر اقتدار می‌رسد زیرا که مثل این خصائل حمیده و شمایل
 پسندیده و همت بلند و نفس ارجمند در دیگری تصوّر نتوان کرد. کل میسرّ لما خلق له:

علی قدر اهل العزم تأتی العزائمُ و تأتی علی قدر الکرام المکارم^۱

*

۱. این بیت از قصیده متنبی است که او در مدح سیف‌الدوله نوشته است. (دیوان، ص ۵۵۴)

کریمی از نسب خویش را نهان دارد چو رو در آینه‌ای کرد صنع‌هاش بدید
 نسیم مشک نهان کرد کی توان یک ره به‌پرده طلعت خورشید کی توان پوشید
 اگر مرا به تحقیق این گمان و تصدیق این تفرس شرف اعلام ارزانی داری و پری کردار
 سخن در پرده گفتن بگذاری و نقاب از چهره این کار مشکل بازگشایی لواحق بدایع اشفاق
 بر الطاف و مواهب سابق تو منضم گردد و از مکارم عنصر لطیف تو غریب و عجیب نبود،
 سمندر از ابر دو چشم صد هزار قطرات اشک بر گل لعل رخساره فرو بارید و پروین را با ماه
 منیر مجتمع و مقرون گردانید و به‌سان ماتم زدگان دم‌های سرد برآورد و گفت:

ز حال درد دل خویشتن اگر گویم کسی چو نیست که بر حال من ببخشاید
 در امید چو بر روی من قضا در بست اگر جهان همه یکسوست هیچ نگشاید
 چنان بتافت ز من روی هر کسی که اگر در آینه نگرم روی خویش ننماید
 تو ای سپهر بزن آتشی در این جانم که دوست رفته و در تن هنوز می‌آید
 شدست حامله شب بهر آن‌که تا هر روز برای جان من او تازه محتنی زاید
 ز جور چرخ که روزم سیاه کرد چو شب اگر چو صبح کنم جامه کاغذی^۱ شاید
 خراب باد اساس فلک ز موج فنا کزو به‌هیچ دلی راحتی نمی‌آید
 قصه حال ما چون شب هجران پایان ندارد و مانند روز قیامت دور و دراز است، غلبه
 شوق ملاقات طلعت مأنوس آن یار سفر گزیده و فرط آرزومندی به‌مجاورت منظر محبوب آن
 دلدار پیوند بریده، عنان تحریر از بنان قلم درمی‌رباید و دست حُسن تقریر و بیان را برمی‌تابد،
 و اگر گاه گاهی خواسته می‌آید که به‌ایراد بعضی از لواحق خرق و شمه‌ای از انواع اشتیاق
 به‌طریق نفثه‌المصدور^۲ بر سبیل تکلف برای انشراح باطن ظاهر گردانم و به‌ذکر طرفی از ازدحام
 و هجوم سپاه محن که در صحن سینه مخیم و معسکر ساخته است، درونی خالی کنم، قلم و
 زبان به‌قواطع حجج متن پیش می‌آیند و دست روبه‌رو^۳ می‌زنند و به‌ذیل کمال عجز و اضطراب
 تشبث و تمسک می‌نمایند و می‌گویند چون دریا را کرانی و این پیدا را پایانی پیدا نیست،
 رعایت جانب سباحت و سلوک طریق سیاحت در این جز طلب ایجا و محال بالاتفاق و
 تکلیف مالایطاق نتواند بود، مزاج تو به‌تناوب نوائب هجران و هجوم حوادث حرمان از جاده

۱. جامه کاغذی: پیراهنی که از کاغذ آماده کنند، کنایه به‌داد رسیدن است.

۲. اساس: نفثه‌المصدوری.

۳. اساس: روبه‌روی.

اعتدال طبعی عدول نموده است، و سپاهی لشکر سودا خیل دماغ تو را به یغما برده است، مقاصد دیوانگان و مطالب از عقل بیگانگان را که از حد قدرت و امکان پای بیرون نهاده باشند، و چون اکسیر اعظم در زوایا و امتناع مختفی شده با تمام تلقی و تکفل نمودن و طوق قبول پرداخت آن زیور جید مساعی خویش کردن جز زردرویی و شرمساری ثمره ندهد، و طعن و ملامت ارباب کیاست و اصحاب فطنت را به کمند سوی خود کشیدن بود.

قلم می گوید: چشم‌های تو پُر آب چون چشم‌های آب سال و ماه روان است و در افاضت دموع نظیر ابر نیسان در ابر و باران کتابت صحایف شوق چگونه دست دهد. زبان می گوید: دل تو از توقد نیران فرقت همدم آتشکده رومیان گشته است، اگر دهان به تقریر پیغام او بگشایم زبان‌های آن مراد کاغذ و قلم را پاک بسوزاند و خاکستر گرداند، نه من تو را به کام تو انم رسانید و نه خامه دستگیری تواند کرد، این ورق تمناً در نورد و از این فکرت بی‌فایده باز کرد «الرُّجُوعُ إِلَى الْحَقِّ خَيْرٌ مِّنَ التَّمَادِي فِي الْبَاطِلِ»^۱.

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم چگونه شرح دهد از زبانۀ آتش

*

طال حزنی حتی لمننت لیا لی الدهر فی جنبه نی تدوما

*

شرح غم هجران به زبان راست نیامد گر صد یک آن گویم صد سال ببايد چون کس نگشاید گره از کار دلم هیچ از راز دل خویش گشادن چه گشاید در راه شرح و بیان این قدم زدن اندازه صد هزار چو من نیست و ذکر بعضی از آن وظیفه عمری است، اگر مردم بخواهد که شمه‌ای از سرگذشت باز نماید و از هفت دریای بی‌کران مداد سازد و از قصب ربع مسکون خانه ترتیب کند و بر اوراق اشجار تا روز شمار با سرعتی هر چه تمام‌تر بنویسد، هنوز عشر عشر آن تحریر نکرده باشد و از زمین بسیط ذره و از بحر محیط قطره بود و از استماع آن حوادث عمر کاه و نوائب غم فراز دوستان جانی را التفات ضمیر و انقسام خاطر حاصل آید و اندوه و اندیشه فراوان روی نماید، چون به تقدیر الهی اسیر زنجیر بلاد و دستگیر دام عناد شده‌ام و دست از حیات خویش به آب دو دیده بشسته‌ام بیهوده دیگر آن را برای چه در محنت و رنج خویش شریک گردانم و شرب خوشگوار عیش اصدقای

۱. این مثل عربی است. افضل است اگر حق را مستحکم بگیر و باطل را بگزار.

صادق و داد را مکدر کنم، چه اصحاب مروّت و ارباب فتوّت را واجب آن بود که بار گران رنج‌های دوستان را سبک بر خویش گیرند نه اینکه دوستان را از تحمیل غم و اندوه خود گران بار کنند، و تا دست یابند خارخار ناکامی از پای همدمان صادق و همنشینان موافق به‌ناخن تدبیر دستگیر بیرون آرند، نه اینکه در راه حیات طرب سازشان خشک و مغیلان نامرادی کارند. من با سمّبر الحاح بسیار کردم و عذرهای او را به‌هیچ وجه قبول نداشتم، چون میل طبع من به‌شنیدن حال خویش متجاوز الحد دید و تمهید عذر را به‌هیچ سبیل محلّ و مجال نیافت بر این منوال سخن آغاز نهاد و گفت: هر چند خواستم که راز سینّه مجروح مخفی دارم و سرّ دل خون شده خویش ظاهر نکنم اما رعایت جانب اتّحاد تو مرا از آن اتّفاق مانع گشت و عنان تماسک از دست من بر بود و بر اتمام مرام تو باعث و محرض آمد، قصّه من بدین جمله است که این یار همدم و این مونس حالات شادی و غم ایراد خواهد کرد و برای این معنی بدو اشارت راند، او گفت: سمّبر چنان حکایت کرده است که پدر من پادشاهی بود که آوازه عظمت و جلالت او به‌اسماع خاص و عام رسیده و در تمهید قواعد ملک و ترتیب اسباب جهاننداری مقتدای خسروان جهان و پیشوای سروران کیهان گشته، سلاطین کبار حلقه اطاعت او در گوش جان داشته و پادشاهان نامدار غاشیّه امتثال او بر دوش دل گرفته بودند، لجام تسخیر بر سر سبز خنگ توسن فلک کرده، کمند تذلیل در گردن تیغ زن سپهر کشیده، روزی بر سریر سلطنت در صحن باغ نشسته بود و طرفداران عالم در یمین و یسار کمر بندگی او بر میان بسته و در صفوف خدمت به‌پای ادب ایستاده ناگاه طبقه حجاب بار خبر رسانیدند که پادشاهزاده بر درآمده است و برای دریافت دولت پای‌بوس دستوری می‌طلبد، پادشاه به‌اجابت ملتمس او مثال داده، حجاب خاص پادشاهزاده را درون قصر آوردند و پدر من رعایت به‌تبیجیل و تعظیم او فراوان واجب دید و در نوازش و اصطناع او به‌هر مبالغت پرسید و به‌انعامات بی‌کران و خلعت‌های گرانیامیه از اشباه و امثال مخصوص و ممتاز گردانید و لباس شرف محرمیت در بر او پوشانید، روزی پادشاه به‌رسم طوف شکار با طائفه مقربان و زمرة مختصان خویش عزم صیدگاه مصمّم کرده بود و مادر من و من نیز به‌متابعت او روان شدیم، پادشاه چون از صیدگاه بازگشت برای تمّتع و التذاذ در باغی نزول فرمود و به‌تجرّع کاس شراب و استماع نغمات چنگ و رباب با پادشاهزاده مشغول شد، ناگاه دو چشم من بر صورت پادشاهزاده افتاد و من نیز در آن زمان منظور نظر او گشتم، صورت زیبا و شکل رعنائی پادشاهزاده عقل مرا در ربوده، بی‌طاقتی و ناشکیبایی را بر دل من مستولی گردانید:

جعلتُ عذارى مذ رأيتُ عذاره طريراً من المسك الزكيّ موسماً
 وهما أنا أرجو في هواه منيّي لأحشر في يوم الحساب متيماً
 و لستُ براضِعن جفوني في الهوى إذا لم تبت في حبه^۱ تقطر الدما

به حکم آن که «الْقُلُوبُ مَعَ الْقُلُوبِ تَشَاهِدُ»^۲ صدق محبت و کمال دوستی من پادشاهزاده را مبتلای عشق و گرفتار هوای من کرد، آتش شوق خرم جان هر دو را پاک بسوخت و آب دو دیده خون بار بر روی ما گواهی دادن گرفت و زردی رخسار دریدن پرده صبر آغاز نهاد و نزدیک شد که این معنی چون سخن در افواه افتد و قیامت طعن و ملامت از هر سوی قائم شود و از این حال خبر به دور و نزدیک رسد، پادشاهزاده بستر خویش از خاک کوی من ساخت و خاک در چشم نام و ننگ انداخت و می گفت، نظم:

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم آوازه درست است که من توبه شکستم
 و مانند نقش دیوار بر در من ملازم می بود و زبان او یک زمان از یاد من نمی آسود، من نیز
 در شکل و شمایل او واله و حیران می بودم و در راه محبت او نصیحت هیچ ناصح نمی شنیدم:^۳
 برو ای زاهد مغرور و مده ما را پند عاشقان را به خدا بخش ملامت تا چند
 من دیوانه ز زنجیر نمی اندیشم که کشیدست مرا زلف مسلسل در بند

*

عذل العواذل حولَ قلبی التائه و هوی الأحبه منه في سوادئه
 يشكو الملام إلى اللوائم حره و يصدُّ حين يلمن عن برحائه^۴

و از غایت شوق در هرچه فکر می کردم جز جمال دل افروز او صورت نمی بستم، شعر:
 چنان بسته ست نقش اندر دل من صورت خود را

که می بینم رخس هر گاه در دیوار می بینم

*

ولا هممت بشرب الماء في ظمءٍ إلا رأيتُ خيالاً منه في الكأس

۱. اساس: بت.

۲. قلب در دل مشاهده می کند.

۳. اساس: پارسی.

۴. این دو بیت از قصیده متنبی است. (دیوان، ص ۱)

و از کمال آرزومندی هر آوازی که استماع می‌کردم جز بشارت‌نامهٔ پیغام او نمی‌دانستم، سپاه غم هر زمان بر قلب دل تاختن می‌آورد و نقد صبر را به‌یغما و تاراج می‌برد و مردم چشم از دو دیده نهال دوستی او را در هر چشم زدنی به‌تازگی آب می‌داد، هر بار که یوسف مهر جهان افروز سر از چاه ظلمت شب برآوردی و رخسار عالم آرا را در نظر جهانیان جلوه دادی و هر وقت که لیلی شب گیسوی مشک رنگ را بگشادی و ثوابت و سیارات را مانند قطرات دیدهٔ مجنون در چشم عالمیان بنمودی، من چهرهٔ زرد و سینهٔ پُر درد را مانند زلیخا به‌زخم ناخن مجروح و پُر خون گردانیدی و گریبان صبر را چون پیراهن یوسف پاره پاره کردی و پادشاهزادهٔ مجنون کردار خون دل را از راه چشمه‌های دیده‌ها فرو ریختی و بر سیرت دیوانگان سرمایهٔ نام و ننگ برباد داده و جان عزیز را بر کف نهاده از درون سینه پُر آتش و چشم پُر آب آه جگرسوز برآوردی و خاک کوی من افسر مثال بر سر کردی، چون کار به‌جان و کارد به‌استخوان رسید و مضمون ظاهر شدن گرفت و هر کس بدین راز واقف و مطلع گشت، با یکدیگر گفتیم که اساس محبت استحکام تمام پذیرفته است و شجرهٔ دوستی به‌کمال رسیده و شاخ و برگ بیرون آورده و بر صفت «أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ»^۱ اتصاف یافته، چه حيله‌سازیم که چشم بد اغیار در ما کارگر نیاید و روزگار فتنه‌انگیز در جور و جفا نگشاید، و چه چاره کنیم که مانند روشنی با خور و عرض با جوهر ملازم یکدیگر باشیم و چون رنگ از مِل و بو از گل به‌هیچ سبیلی جدا نشویم، ما خود دل از جان عزیز برداشته‌ایم و خویشتن را کشتگان تیغ محبت و رسوا شدگان کوی عشق انگاشته، اما می‌باید در غم و فرحت یکجا عمر به‌سر بریم و از دست ساقی قدر کأس شیون و سور در یک مجلس نوشیم که تن ضعیف ما طاقت بار فراق ندارد و به‌هیچ حيله صبر گریز پای با ما سر در نمی‌آرد، اگر از تن عاشق مهجور هر روز یک ذره گوشت جدا کنند و زمان زمان بر وی نمک تازه پراکنده و به‌سان شمع بالین بیش از سر تا پا بسوزند تحمل این رنج‌های گوناگون و غم‌های روزافزون به‌مقابلهٔ لقای جان‌افزای معشوق خویش عین مسرت و محض شادمانی تصور کند، و آن جراحات بی‌کران را راحت دل و جان خود داند و اگر سوختهٔ آتش فراق را از ریاض خلد برین منزل و مسکن سازند و حوران مستی به‌آب کوثر و تسنیم نهال نهاد او را سیراب گردانند خود را بی‌جمال یار نازنین در درکات دوزخ اسیر زنجیر آتشین پندارد و مانند ماهی که در ایام تموز به‌تأثیر گردش

۱. ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۴؛ قرارداده است که ریشهٔ آن در زمین استوار و شاخهٔ آن در آسمان به‌آسمان سر برآورده است.

چرخ از آب زلال دور مانده و در صحرای سراب افتاده باشد، در قلق و اضطراب بی‌انتها روز گذارد، روز دیگر چون گل لعل خورشید از حدیقه سبز آسمان رخسار بنمود و از طلوع تابشیر صبح عالم افروز ثوابت و سیارات چون گل‌های چمن از هبوب باد خزان مضمحل و ناچیز گشتند. من به‌بهانه دیدن گل‌های دلکش و چیدن میوه‌های راحت‌بخش از مادر خود اجازت طلبیدم و مانند صبا به‌گلگشت بساتین عزم گردانیدم و چون آب به‌نظاره سبزه و ریاحین روان شدم و در باغی که آن گلدسته چمن شهریاری وعده ملاقات کرده بود رسیدم و هرچند که در اطراف و جوانب آن تفحص و تجسس می‌کردم پادشاهزاده را نمی‌یافتم، زمانی به‌واسطه نامساعدت بخت بد خویش انگشت ضحرت به‌دندان گزیدم و هزار دجله و جیحون از دیده‌های پُرخون روان داشتم و لحظه‌ای از شدت درد جدایی و صدمت بردابرد سپاه تنهایی خاک سیاه بر سر کردم، هر چهره گل که در سواد باغ در نظر من می‌آمد بی‌گل روی آن نور چشم جهانیان در دیده به‌سان خار می‌خلید و هر خار الماس حدت که در طلب آن گوهر کان زیبایی تن مرا خسته و مجروح می‌گردانید بر صفت گل سوری نصیب فرحت و نصاب شادمانی به‌دل و جان می‌رسانید؛ بالای سرو آزاد را بی‌سرو بالایش چنان می‌پنداشتم که بالای بزرگ برای جان من قائم شده است و یا دست تقدیر تیری برای صید دل من راست کرده، خط سبزه تر را بی‌سبزه خط زمرد پیکر او چنان تصور می‌کردم مگر قوای نامیه برای فنای روح حیوانی من زهر گیاه از اجزای خاک بیرون آورده است و یا سانس اجل به‌عزم قطع جید وجود من خنجر و ناچرخ را بر روی صحرا آب داده، سپاه خوف بر عالم عقل بدان حد استیلا یافته بود که چشم نرگس را دیده بان و گوش بنفشه را جاسوس و زبان سوسن را سخن چین حقیقی می‌دانستم، و قائد شوق گریبان جان محکم گرفته چنان به‌هر سوی می‌کشید که گل را از خار و راه را از چاه و نشیب را از فراز فرق نمی‌کردم، چون جست و جوی و تکاپوی از حد در گذشت و قوت سیر پای از سلوک طریق طوف باز کشید و در راه سستی قدم زدن آغاز نهاد:

لم یبق لی قدم أطوف بها یوم الکتیب و قددنا الأصلُ
فجعلت اتیع اثرهم نظراً مالد مع فی الحدین ینهملُ

با دل گفتم راهی که تو پیش گرفته‌ای پایان آن هنوز در حیره وجود نیامده و کاری که تو بنیاد کرده‌ای دریای آن را وهم جهان پیمای هنوز کران نشان نداده و هر سری متحمل آن درد بی‌درمان و هر چابک سواری مرد این میدان نتواند بود. نشینده‌ای که زلیخا چون دانه محبت

یوسف در زمین دل کاشت جز صد هزار گونه بلا و رنج بی‌منتها او را حاصل نیامده، و هر چند تن نازک خود را از سر تا پای به‌آتش غم بسوخت بخت تیره رای او عمری در آرزوی [وی] روشنایی ندید و هر روز دردی تازه و هر زمان المی نو بر جان او تاختن آوردی و در همه احوال در مجلس محبت جز کأس نامرادی نخوردی و هنوز خود را در زمره مقصران منسلک دانستی و از ابجد خوانان مکتب عشق تصوّر کردی، تو هم به‌زحمت سیر یک روزه از پای درآمدی و هم به‌تجرّع یک جام ناکامی ساغرآسا از دست شدی، نمی‌دانم که سرانجام کار تو بر چه خواهد بود و این کار را چگونه به‌سر خواهی برد، گفته‌اند، رباعی:

اندر ره عاشقی مجازی نایی تا از سر خود قدم نسازی نایی
اینجا به‌یکی مهره دو سر می‌بازند سربازانند تا نبازی نایی

تا از سر جان عزیز بر نخیزی و خون دل را از دیده با خاک کوی دوست نیامیزی و سینه را هدف خدنگ جگردوز بلا نسازی و تن را در زبانه محنت چون موم از آتش نگذاری تو را در حلقه عاشقان بی‌سر و پا جا ندهند و داغ عشق بر ناصیه وجود تو ننهند، هر سری که در راه محبت یار قدم نتواند زد و هر دلی بار شوق دلدار تحمل نتواند کرد، عاشقی که خاک کوی جانان به‌سان توتیا در چشم نکشد آن عشق بر وی غرامت است و هر آرزومندی که بر امید ملاقات محبوب جامه جان چاک نزند آن محبت بر وی بلاست، نه هرکس را قوت آن باشد که در این باب نفسی زند و نه هرکس را توانایی آن بود که در این قافله جرسی جنباند:

ای دل به‌هوس بر سر کاری نرسی تا غم نخوری به‌غمگساری نرسی
چون شانه به‌زیر ارّه تا سر نپهی هرگز به‌سر زلف نگاری نرسی

*

و دون منال السمهریات وانطی^۳ تاجج^۴ ناراً أوقدتها الفراغم^۱
و من رام طیب العیش أورد نفسه من الموت بحراً موجه متلاطم^۲

هم در این جدل دل خود کام می‌بودم که ناگاه آوازی از یک طرف باغ به‌گوش من آمده و بی‌هوشی و تحیر از آنچه بود یکی به‌هزار شد. دور خاطر چنان متحقّق گشت که مگر نامحرمی

۱. تصحیح قیاسی آرزوی [وی].

۲. اساس: پارسی.

۳. اساس: الظنی.

۴. اساس: حج.

بر این حال پریشان اطلاع یافت و یا رقیب سنگدل را از این حالت نافرهم خبری شد، اگرچه مرا از رسوایی و پریشانی سر مویی اتّفاقی^۱ نیست و از شهره گشتن در کار عشق غم نه، اما نباید که این معنی به گوش پدر و مادر من رسد و مرا از لذّت مقصود و نفرت مطلوب دور دارند و بند محافظت بر پای من نهند و در راه طلب او رفتن نگذارند، هم در این فکرت نظر من بر نهال گلی افتاد، چون تیز در او نگرستم پادشاهزاده را دیدم که در انتظار من دیده در راه داشته و نرگس آسا همه تن چشم شده و به سان غنچه نو رسیده در میان برگ‌های آن از هم رقیبان نامهربان مختفی گشته و دُرر آبدار اشک از صدف چشم بر دامن ریخته و مژگان را مانند رشته در گهر کشیده و کمین‌سازان رنج جدایی یزک داران صبر و شکیبایی او را مغلوب و مقهور گرانیده و لشکر غم گنج شادمانی او را از خزینه سینه او به‌نهب و تاراج برده، من به‌حصول این سعادت و وصول این دولت سجده شکر به‌جای آوردم و قالب مرده را بشارت‌نامه قدوم جان نواز فرستادم و به‌نزدیک پادشاهزاده شدم، بر هر دو حیرت چنان مستولی شد که زبان گوهربار مانند زبان سوسن از پیرایه نطق عاری و عاطل ماند و تن به‌سان صورت دیوار از حرکت و اهتزاز بی‌بهره گشت، و دل محنت زده این حالت را در سلک خواب‌های خوش فرحت‌انگیز منسلک دانست و جان مضمون «أَحْلَمًا نَرَى^۲ أُمَّ زَمَانًا جَدِيدًا^۳»:

آنچه می‌بینم به‌بیداری است یارب یا به‌خواب

خویشتن را در چنین دولت پس از چندین عذاب

فروخواند، زمانی هم برین بگذشت چون هوش و عقل در مقر منزل خویش بازآمد با یکدیگر ماجرای حال قصه سرگذشت باز گفتیم و عهد محبت را مجدّد و مؤکّد گردانیدیم که تا رمقی از جان در تن باقی باشد رقم اتّحاد از لوح ضمیر پاک نگردد، و چون نسیم با گل ملازم یکدیگر باشیم، و در امتزاج و اختلاط بر صفت شیر با شکر عمر عزیز به‌کران رسانیم، بلک مهر و وفای جانبین چنان پیوند جان شود که چون از کمان تقدیر تیر بی‌خطای^۴ مرگ بر هدف جان رسد و اجزای تن مسکین با اجزای خاک یکی شود، نی که^۵ از آب و گل ما

۱. اساس: القافی.

۲. اساس: زی.

۳. ما یک خواب می‌بینیم یا عصری جدید.

۴. اساس: بی‌خطای، کرم خورده، تصحیح از روی نسخه الف و ب.

۵. اساس: «که از» خوانده نشده، تصحیح از نسخه الف و ب.

روید نوای آن همه قصه در دل ما باشد و گیاهی که در آن نشو و نما یابد^۱ بر اوراق آن رقم‌ها هم از خون جگر مسطور بود^۲:

با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
 به‌هیچ سبیل سکونت در مسکن مألوف خویش به‌موجب اقتضای حال مصلحت ندیدم و
 خارهای عمر کاه کوه و صحرا را بر گل‌های تازه روح‌افزای موطن قدیم برگزیدم، و از آن باغ
 بر آیین باد صبا پای در رکاب سمند باد پای عزم نهادیم و عنان به‌گلگون جهان پیمای سفر
 دادیم، چون پدر و مادر مرا از این واقعه هائل خبر رسانیدند، آتش شفقت در درون سینه ایشان
 زبانه زدن گرفت و خرمن طاقت و صبر ایشان پاک بسوخت، برای تتبع و باز گرداندن من
 سوی به‌سوی کسان فرستادند و به‌جهت بازآوردن آن شهباز دست شاهی در هر گاهی دامی
 نهادند و در هر فرسنگی^۳ گروهی نامزد کردند، هرچند چون باد در پی ما دویدند گرد ما را
 درنیافتند، آخر الامر غائب و خاسر بر وفق رجع یخفی^۴ چنین مراجعت نمودند، مادر و پدر من
 به‌استماع این خبر جانگداز یعقوب آسا در بیت‌الاحزان معتکف گشتند و لذت خواب و نعمت
 خورد را وداع کردند چه گفتند «وَأَيُّهَا أَوْلَادُنَا بَيْنَنَا الْعَرَضُ»^۵ بعد احتمال نکبات گوناگون و
 ملاقات حوادث روزافزون و قطع بیابان‌های پُرخطر و عبور انهار بی‌حد و مرور در شهر قَنُوج
 که بر لب آب گنگ معمور است اتفاق نزول افتاد:

و بلدة من بلاد الهند طيبة ربوعها عن نعيم الخلد تينسُم
 عن النواظر غطت وجهها خجلاً لما تراءى لها من جسمها ارمُ
 روض من المجد محضراً جوانبه ما زال تنبت فيه الغرُّ والكراهُ
 معرس الأمل السيار زائره^۶ قد يعتريه عن ربه صمُ

شهری که قوم مسرع تیزرو و هم سر حد عمرانات آن را در نمی‌یافت و از کثرت سکه
 کوچه و محلات خیال شب رو در روز روشن راه مقصد خویش گم می‌کرد و در نزهت و لطافت

۱. اساس: «یابد»، خوانده نشده، تصحیح از نسخه الف و ب.

۲. اساس: پارسی.

۳. اساس: هر فرسنگی، کرم خورده، تصحیح از نسخه ب.

۴. اساس: نجفی حنین.

۵. صحیح: اولادنا اکبادنا الغرض.

۶. تصحیح قیاسی.

هر خانه رشک «إِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ»^۱ و صفت عمارات بی نظیرش «لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبَلَدِ»^۲ دجله بغداد از غیرت آب روانش خویشتن را در بحر افکند و مانند شرمساران لب خشک دیده تر مانده، و هم مسرع به تصور قعر آن در گرداب حیرت غرق می شد و ابر و باد را بی مدد و معونت کشتی به کرانه آن وصول ممکن نمی گشت، حلاوت آب خوشگوارش نشان کوثر و سلسبیل داده و از خجالت ذوق زلال جداول و انهارش آب از چشمه های آب حیات گشاده، سواد بساتین از پرتو مصابیح انوار و ریاحین در شب تار از روز روشن تر نموده، عطار باد صبا از مدد نسیم گل های مشک بویش در اطراف عالم غالیه سوده، هوای جان پرورش مایه بخش نسیم بهار، قصرهای چون نگارخانه چیش بر کران ماء معین نمونه «جَنَّتِ نَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ»^۳ عقد مشکلات علوم منقول و معقول جز به مدد طبع نقاد علمای وافر فطانت آن نگشاده، شجره دقایق فروع و اصول را جز خاطر بحر فیض متفتنان صافی ذهنش آب نداده:

عليك بالعلم لا نبغى^۴ به بدلاً والناس موتی وأهل العلم أحياء^۵
 ما الفخر إلا لأهل العلم انهم^۶ علی الهدی لمن استهدى اولاء^۷

متبحران کاس غربت را از لطافت و خوبی خود چنان مست و مدهوش می گردانید که نام مولد و منشا بر جریده نسیان مثبت می کردند و آتیه «فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّتُ نَعِيمٍ»^۸ ورد زبان خویش می ساختند، و در آن شهر معظم پادشاهی بود جوان بخت و جوان کامیاب و کامران، کرم مانند فطوط دست ملازم کف بحر نوال او، کمال دانش چون نور در آفتاب مقارن ذات بی همان او، اوصاف مرضیه اش بیش از آن که مهندس عقل را عدد احصاء عشر عشیر آن دست دهد و خصال پسندیده او چندانکه فکر دورانیش از تصور شمار سرجمله آن عاجز و قاصر ماند:

مَلِكٌ كَأَنَّ نَبَاهَهُ وَ سَنَانَهُ يَتَبَارِيان دماً و عرقاً ساكباً
 كالبدر من حيث ايجت رايته يهدى إلى عينك نوراً ناقباً

۱. فجر (۸۹)، آیه ۷؛ با رمی که دارای ستون ها یا کاخ های بلند بود.

۲. فجر (۸۹)، آیه ۸؛ که مانند آن در شهرها آفریده نشده.

۳. بقره (۲)، آیه ۲۵؛ ایشان را بهشت هاست که از زیر آن ها جوی ها روان است.

۴. اساس: تبغی.

۵. واقعه (۵۶)، آیه ۸۹؛ پس آسانی هنگام مرگ و پس از آن در برزخ و رستاخیز و روزی جاودانی یا گیاه خوشبو و بهشت پُر نعمت فرا روی اوست.

كالبجر يقذف للقريب جواهرًا يعوداً و يبعث للبعيد سحائباً^۱

*

زهی شاهی که از باران جودش نهال مکرمت با بار و بر شد
 نمی‌ماند ز گریه دیده ابر مر او را تا ز احسانش خبر شد
 چو تیغش گوهر خود کرد پیدا عروس ملک را زیب دگر شد
 به‌هر سویی که رو آورد عزمش سپاه فتح و نصرت راهبر شد

و در شهر قَنُوج^۲ دوازده هزار محلت بنا کرده بود و در هر محلتی محلّ ضیافت و پرورش غربا بنیاد نهاده، و بر اندازه هر طبقه از طبقات ابناء سبیل اسباب تمّتع موجود و مهیّا گردانیده و فرمان عام بر متوطنان آن محلّات اصدار فرموده تا هر لحظه و هر زمان متفحص وصول اهل غربت و متفتش^۳ نزول ارباب سفر باشند و هر یک را از غرباء برحسب درجت و منزلت نوازش و پرسش واجب بیند^۴ و به‌هرچه از انواع ماکولات و اصناف مشروبات و اجناس ملبوسات طبع ایشان مایل باشد «أَسْرَعُ مِنْ لَمَحَةِ الْبَارِقِ الْخَاطِفِ وَ نَفْتَهُ الطَّائِرِ الْخَائِفِ»^۵ با تکلفی هرچه تمام‌تر می‌رسانند، چون از این حال ما را روشن شد برای دفع ملالت سفر که در شدت و وحشت معادل جحیم و سقرست کوی به‌کوی طوف می‌کردیم و هر مهمانخانه در نظر می‌آوردیم تا کدام جای به‌قبول طبع نزدیک بود و کدام موضع درخور انشراح خاطر باشد که چند روز بی‌زحمت اغیار و شدت اسرار در ریاض تمّتع به‌ملاقات و مؤانست یکدیگر روزگار گذاریم و به‌رغم دور فلک کژ رو شراب صافی مواصلت بی‌کدورت رنج خمار نوش کنیم، ناگاه گذر بر مهمانخانه افتاد که آن را بیت‌العاشقین می‌گفتند، مناسبت و مطابقت^۶ نام و حسن خلوت و کمال نزهت و لطافت ما را بر سکون آن موضع باعث و محرض گشت و برای نزول از آن جای، جای دیگر لایق‌تر نشناختیم و عصای مسافرت آن‌جا از دست انداختیم، و هر روز

۱. این ابیات از قصیده مشهور است از نتایج فکر متنبی.

۲. در شهر قَنُوج ۱۲ هزار عمارت‌ها.

۳. اساس: خواننده نشده، تصحیح از نسخه‌های دیگر که در دست مصحح است.

۴. اساس: نبیند.

۵. الف: نعته.

۶. اساس: «اسرع من... الخائف» کرم خورده است و مصحح از روی نسخه‌های دیگر که در دستش است اضافه نموده

است و معنی آن است: تندتر از لحظه شعشعه برق آسمانی و پرندگان هراسیده.

۷. اساس: مطالقت.

که چشمه زرین آفتاب در بحر خضر آسمان روان گشتی من و پادشاهزاده بر لب آب گنگ ساغر عشرت بر روی یکدیگر نوش می کردیم و داد لهُو و طرب به رغم حاسد بدین می دادیم، گاه در سواد چمن به نوای تر رود رباب برگ فرحت و شادمانی می ساختیم و گاه گاه از نوشیدن باده های ارغوانی خاک در دیده سپهر شیشه رنگ بی وفا می انداختیم و پادشاهزاده هر بار نصیحت مرا واجب دیدی که به حکم آن که «الْغَرِيبُ كَالْأَعْمَى»^۱ رسوم و آیین آن شهر ما را روشن نشده و بر مزاج سگان آن دیار وقوفی حاصل نیامده و نسبت ترتیب آشنایی که مردم را بدان احتیاج باشد به ضرورت با هر کسی صحبت و آشنایی و اختلاط حاصل خواهد آمد، چنان می باید که این راز را به واجبی محافظت نمایی و حقه سر به مهر این سر با هیچ کس نگشایی و جز من و تو به هیچ وجه غیری بر این حال واقف نبود و از مصاحبت سایه خویش نیز اجتناب و احتراز کنی و هر چه گویی با من گویی:

یا من ز میان رسول آیم یا تو تنها ز همه جهان من و تنها تو
خورشید نخواهم که برآید تا تو ای بر من سایه هم نباشد با تو

نباید چشم بد زمانه جفا پیشه در کار شود و دست تعرض و ناکامی به ذیل دولت و اقبال متمسک گرداند و عرصه نجح آمال را مواطی اقدام سپاه حادثات سازد و در چشمه فتنه شوخ دیده که در مهد خواب آرمیده است سرمه بیداری کشد و اعراض تو را از قبول نصیحت سوداندیش من و توجه به غفلت خست اندوز خود مقدمه هلاک و دواعی تلف سازد که چون دشمن خدنگ قصد به باعثه غفلت مردم از مامن بگشاید آن را مانند شمشیر برق و ییلق قضا هیچ حایلی و مانعی نبود، و ما را چون سواد و بیاض دیده اتصال و امتزاجی به کمال حاصل آمده است مانند دو چشم از یکدیگر جدا کند، چنانچه روی وصال به خواب نبینم و ندای مسرت به گوش وهم هم نشنوم^۲، چه روزگار چنان که^۳ خوی نامرضی و عادت مألوف اوست این چنین اوقات را چراغ بر دست گرفته به انگشت پای می جوید و برای تعویض نعمت مواصلت همدمان سلیت مفارقت زمان بهانه می طلبد و چون قلم ارادت سابقه بر صحیفه ازل حکم فراق ابدی ما نوشته بود، مرا سوی التذاذ به اوراد و ریاحین در سر افتاد و این آرزو در دل من به غایت غلبه و استیلا یافت چنانچه نصیحت سودبخش پادشاهزاده از خاطر من فراموش

۱. غریب الوطن مثل کور است.

۲. اساس: نشنوم.

۳. اساس: چنانچه.

گردانیده و نحوست طالع چشم خود را به‌پرده غفلت بپوشید و پیش دیده دوربین عقل حجابی تاریک پیدا آورد و در جوار منزل ما گل فروشی بود و بدین سبب با وی قاعده محبت مستحکم گشت، او به‌تواتر انواع ریاحین مشکبوی و اصناف گل‌های تازه روی برای زیب و زینت مجلس انس ما برسانیدی و مشام جان حاضران را از نسیم دلگشای آن چون کلبه عطار معطر گردانیدی و در اوقات خوش از حالات گذشته ما پرسیدی، چون حقوق خدمت او بر ذمت ما ثابت و متوجه گشته بود و به‌واسطه وفور مخالطت و کثرت مؤانست محلّ محرّمیت و اعتماد یافته در اخبار آن احوال ماضیه ضنت^۱ را مجال می‌دادم و سرگذشت‌ها یکان یکان پیش او می‌گفتم و به‌بیرون دادن غم‌های درد و درونه خویش را خالی می‌کردم، روزی از روزها پادشاه قنوج بر سریر مسرت بار داده بود و برای التذاذ و تمتع مجلس خاص فرموده، گل‌فروش یک عقد گل که با ترتیبی هرچه لطیف‌تر و تکلفی هرچه تمام‌تر ساخته پیش برد^۲، پادشاه در مطالعه رقت صنعت و لطافت عمل آن بر مثال نرگس همه تن چشم شده و مانند سوسن در وصف آن ده زبان گشت، و با گل‌فروش گفت که سال‌هاست که تو در مجلس ما انواع ریاحین می‌آری و از هر جنس گل‌های عنبر نسیم می‌رسانی، هیچ وقتی مثل این ترتیب و مانند این ترکیب از تو مشاهده و معاینه نشده و مجلس ما را این چنین رونق و بهایی هیچ گاهی^۳ حاصل نیامده است تا سبب اظهار این صنعت غریب و موجب این تربیت عجیب با ما مشروح و مبین‌نمایی، به‌هیچ وجه دست طلب از تو کوتاه نگردانیم و در امتناع از تقریر این معنی معذور نداریم، چه مردم دانا اگر کاری خلاف معتاد و مشاهده کنند تا بر غور آن وقوف تمام و اطلاع به‌کمال حاصل نیارند و سررشته آن بردست ایشان نیاید خاطرشان از خارخار فکرت ایمن نگردد، گل‌فروش برای رعایت حقوق صحبت و محافظت جانب اسرار لطائف، عذر‌ها به‌اظهار رسانید اما به‌حکم مصراع:

«ویل الخلافة لا تطاوها للی»

*

خلاف رای سلطان رای جستن به‌خون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این نباید گفت اینک ماه و پروین

۱. اساس: کرم خورده.

۲. اساس: پیش پادشاه برد.

۳. اساس: «هیچ گاهی» ندارد.

در امتناع از اطاعت او امر نافذۀ پادشاه بسته و طریق سورت غضب و شدت قهر گشاده دید و حقیقت تصوّر کرد که اگر بر وفق ارادت ضمیر پادشاه در تقریر قصهٔ حال حسن مقال به‌آدا نرساند و در بیان بواعث و دواعی این صنعت بدیع و عمل لطیف بر نهجی که متضمّن حصول مراضی او بود توقّف جایز شمرد^۱ آثار سخط جان‌گداز در باب او به‌ظهور پیوندند و انواع مضرت به‌روزگار او متصل و مقرون گردد، و نجات حیات خود جز در ایراد آنچه مشاهده و معاینه کرده بود نشناخت زمانی برای ما و آوردن سرگذشت‌ها سر بر زانوی فکرت نهاد و زمام دل به‌دست اندیشه داد، پادشاه چنان تصوّر کرد که گل‌فروش از جاذبهٔ امثال انحراف می‌نماید و فرمان او را برخلاف جدّ تصوّر می‌کند، با گل‌فروش گفت: بدان خدایی که مشاطهٔ قدرت بالغهٔ او عروس گل‌سوری را بر تخت زمردین شاخ جلوه می‌دهد و لعبتان تازه عذار بستان را به‌هزار هزار نگار زینت و آرایشی هرچه کامل‌تر می‌بخشد، و مربی کرم بی‌علتش در احیای خاک مرده نسیم صبای علیل بهار را معجزهٔ دم جان‌بخش روح الله کرامت می‌کند و از راه تربیت سبزه را از خاک برمی‌گرد و به‌آب زلال سحاب پرورشی به‌سزا ارزانی می‌داد:

لا والذی زینت آثار قدرته عرائس الروضة الغناء^۲ بالبدیم
فأصبح الأَقحوان انفضّ مبتسماً کما تبسّم خود^۳ آی مُبتسّم
والزهر فیه کاصواق مقتنه حون من القطر دُرّاً غیر منتظم

اگر در بیان آن مقصود و ذکر آن مطلوب چون سرو راستی پیش نیاوری و به‌سان سوسن رطب‌اللسان نگردی نخچیر^۴ آبگون نیلوفری صحن خاک را از خون تو لاله‌زار گردانم و به‌پیکان مانند برگ بید سینهٔ تو را به‌سان تن گل پاره پاره کنم و به‌کردار بنفشه زبان تو را از قفا بیرون کشم و بر صفت بار درخت سر‌نگونت آویزم. گل‌فروش چون محال عذر تنگ و دست حیلت به‌زیر سنگ دید، آنچه از مجاری احوال او را به‌تحقیق پیوسته بود، بر رای انور پادشاه به‌شرح و تفصیل باز نمود، پادشاه را شوق ملاقات و آرزوی مخالطت ما از دست ببرد و تفکر در تدبیر حصول آن مرام از جمهور مصالح دیگر مشغول گردانید، باز مقرر این قصهٔ چنان گفت که روز دیگر که نیر اعظم موسیٰ آسا در بحر اخضر آسمان سیر آغاز نهاد و سپاه سیارگان

۱. اساس: شمرد و.

۲. اساس: الغناء.

۳. اساس: خود.

۴. اساس: کرم خورده.

در دریای نیلگون سپهر مانند لشکر فرعون غرق شدند و مشاطهٔ صبح عود هندی شب تار را در آتش مجمر زرین خورشید بسوخت و نافهٔ مشک تثار را به بیضهٔ عنبر اشتهب بدل کرد:

زمت دجی اللیل للترحال اینقها^۱ لَمَّا تَجَرَّدَ سَيْفُ الصَّبِيحِ مَصْقُولًا
و عارض الشمس أضحى مسفرا وفقى عند غطاء من الظلماء مسدولا

پادشاه برای شکار ماهی در کشتی هلال پیکر سوار گشت و اعیان و ارکان دولت و خواص و مقربان مملکت به سان نجوم سما گرداگرد ماه سپهر مجد و معالی آمدند، مغنیان زهره الحان در نواخت رودهای تر رباب آب دستی خود بر روی آب می‌آوردند، و به‌نواهای دلفریب سورت اندوه را^۲ از درون سینه اهل مجلس بیرون می‌بردند و ساقیان حور طلعت باده‌های ارغوانی در اقداح لاله گون پیش حریفان مجلس می‌گردانیدند و از کمال سحرکاری در آب منجمد آتش سیال پدید می‌آوردند، شیشه‌های صافی پیکر حلبی از غایت رقت و لطافت از تنفس انفاس حاضران مانند گوی مشعبد بر روی هوا می‌رفت و کمیت سرکش مدام از فرط حدت و جوش از میدان کاس بیرون می‌افتاد، جرم لطیف هوا از عکس رنگ شراب گلگون به سان بحر یاقوت مذاب می‌نمود و از بوی روح‌افزای راح چوب‌های کشتی را طیب چوب صندل و عود حاصل می‌آمد:

و مجلس کلمت فیه محاسنه من کل شیء ففیه الوصف قد ضاقا
ما یرجع الطرف عنه حین ینظره^۳ حی یعود إلیه القلب مشتاقا

و کشتی گاه مانند کمان چپ و راست می‌گشت و گاه به سان تیر راست بر روی آب می‌رفت، و پادشاه زمانی از دست ساقیان ماه رخسار جام شراب ریحانی نوش می‌کرد، و زمانی پشت^۴ الماس حدت ماهیان زره پوش را از قعر آب گلو گرفته بیرون می‌آورد، تا آن زمان که نزدیک در خانهٔ پادشاهزاده رسید، سمنبر را دید بر کرانهٔ آب نشسته و زلف عنبریار برای شستن باز کرده، و هر لحظه آب بر سر می‌ریخت و گلاب صافی با عنبر خوشبو می‌آمیخت، تو گفתי حور بهشت برین به لب آب کوثر به تماشا آمده است، یا خورشید جهان افروز بر افق دریای روان آسمان ظاهر شده، اندام ترش در طراوت آب گل صد برگ طری می‌برد و آب

۱. اساس: انیقها.

۲. الف: «را» ندارد.

۳. اساس: ینصره.

۴. الف: به‌شست.

حیات از غیرت آبی که بر سر می ریخت در کنج ظلمات خاک حسرت و ندامت می خورد، آب جوی از مصاحبت تن چون گل یاسمین نصیب نسیم معطر گلاب نفیس تحفه می فرستاد و طرهای مشکینش اجزای خاک ساحل را مانند خاک تبت مشک آگین می گردانید:

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان با زمانه کاندر سر اوست فرمان ده روزگار فرمان بر اوست

پادشاه را به مجرد آن که نظر بر جمال جهان آرای سمنبر افتاد زمام هوس به دست قائد محبت داد و آن جوی آب را از سیلاب چشم‌های خون افشان بحر بی‌کران گردانید و از تأثیر حرارت آتش دل سوخته در طبع آب مزاج آتش پیدا کرد و جاذب عشق او چون مغناطیس گوهر جانش را به سوی خویش کشید و طره طرارش نقد شکیبایی را از جیب دلش در ربود، هرچند عقل نصیحت‌آموز در گوش دلش فرو می‌خواند که پای از کوی بلا بیرون کش تا سرت چون خاک راه پی سپر حوادث نگردد و چشم از نظاره این آفت جهان بردوز تا به سان مردم دیده لباس ماتم در نیوشاند^۱، اما چون سلطان قاهر عشق بر ولایت صبر غالب و مستولی گشته بود و در ساحت جان سراپرده اقامت زده قبول^۲ مواظب مقبول میسر نگشت و پندهای دلپذیر نیک‌خواهان سخت‌تر از بندهای دیگر آهن نمود و دیوانه حسن و جمال او و سرگشته زلف و خال او شده. للمؤلف^۳:

هَامَ الْفَوَادِ بِهَا وَ حَقَّ لَهُ الْهُوَى وَ لَمَثَلَهَا ابْدَا يَهِيمُ^۴ فَوَادُ
أَيْنَ الْمَفَازِ^۵ وَ قَدْ تَمَلَّكَ صَهَجَتِي رَشَاءً لَأَسَا دَالشَّرِي يَصْطَادُ

و خواست تا خویشتن را از غلبه شوق از کشتی بیرون افکند و لنگرآسا در قعر آب غرق کند، حاضران مجلس چون این حال مشاهده کردند به‌غایت متحیر و سراسیمه شدند و به‌ملأحان اشارت راندند تا کشتی را باز به‌طرف قصر پادشاه رانند و پادشاه را به‌تخت پایدار برسانند، ملأحان مضمون این اشارت را به‌عین انقیاد متلقی گشتند و کشتی را در زیر قصر همایون پادشاه بردند؛ چون زمانی بگذشت و نائره شوق که در سویدای دل او زبانه می‌زد

۱. الف: در نیوشی.

۲. اساس: «مقبول» ندارد.

۳. ب: «للمؤلف» ندارد.

۴. اساس: بهیم.

۵. اساس: المفاض.

فرو نشست حاضران مجلس و بندگان دولت سرو آسا بر یک پا بایستادند و زبان به ایراد مراسم دعا و ثنا سوسن مثال برگشادند و گفتند: این چه حالت است که امروز به ظهور پیوسته است و این چه حادثه است که واقع گشته، پادشاه را دل از دست نمی‌باید داد و زبان به فرمان جهان نفاذ می‌باید گشاد تا بندگان دولت جوza مثال کمر مطاوعت بر میان جان بندند و در اتمام مهمّ نفوس عزیز و کرائم اموال خویش را مانند خاک خوار شمردند، اگر در امواج بحر محیط افکندن اشارت سامیه صادر گردد و به سان ماهی و نهنگ خویشتن را بی‌محابا در آب افکنیم و اگر به سوی هوا تصاعد نمودن اوامر عالیّه نافذ شود به پیر و بال همای همّت در فضای آن طیران واجب بینم و تا آنجا که ممکن است برای حصول کام دل همایون آثار کمال اخلاص و هواخواهی به اظهار رسانیم^۱، شعر:

و لو قلت طافی النار أعلم أنه رضا لك او مدّت لناس و صالحا
لقدّمت رجای طایعا فوطبتها هدی منك لی او ضلّة^۲ من ضلالکا

*

به‌بخت تو گر با فلک سر زخم	کلاه مه از تارکش بر کنم
وگر رو به‌شیر ژیان آورم	رسد از دل او کباب ترم
وگر پیل با من ستیزد به‌کین	ز گرزم به‌دندان بگیرد زمین
وگر لشکری دارم از رای خویش	که در زور از صد سپاه است بیش
نه جاسوس دشمن از او با خبر	نه در راه از مرکبانش اثر
کنم هرچه گویی ز صلح و جدال	ز تو امر نافذ ز من امتثال

چه پادشاه کامکار در اصطناع و پرورش بندگان وافر عبودیت برای این همّت و نهمت را مصروف دارند و مخلصان و هواخواهان خویش را از سایر خلائق به‌اعلا مدارج دولت و اعطای مراتب حشمت به‌جهت آن برکشند تا چون به‌تأثیر گردش سپهر دوار در عرصات مملکت مهمّی پیش آید یا امری حادث شود، در کفایت آن به‌قدر وسع و امکان رگ جان استوار کنند و دل را از جملگی مصالح خویش بپردازند و بر پرداخت این امر عظیم و اتمام این مصلحت بزرگ برگمارند، اگر قضای نافذ آسمانی مطابق و موافق تدابیر انسانی آمد

۱. مؤلف گاهی فعل واحد و گاهی جمع به‌کار می‌برد.

۲. اساس: ضلک.

«فهو المراد»^۱ و الا باری به نزدیک ارباب دانش و اهل حصافت عذرهای ایشان در سلک قبول منسلک گردد و داغ تقصیر و اهمال در امور اولیای نعم بر جبین حال ایشان ننشیند و چون در جهان هیچ سعادت و دولتی و واری آن نیست که نفوس و اموال ما در برآید مطالب مهمات و انتظام عقود امور پادشاه به کار آید و به مفاتیح مساعی ما ابواب فرح و بهجت بر ذات بی مثال بگشاید، شعر:

لنفديك النفوس و لا تغادی فادن القرب أو أطل البعادا

پادشاه گفت: جواهر عرایضی که از درج ضمائر در سلک حسن ادا منتظم گردانیدند، حیلۀ چند لیالی و ایام و مقتبس انوار نصایح خواص و عوام گشت و دبیر مسند انشای فلک به قلم خلود برای مواعظ جمهور جهانیان بر صحایف روزگار ثبت فرمود و صدق عقیدت و صفای طویت ما در باب شما بیش از این است و این معنی به کرات عین یقین شده و هیچ آفریده را مجال ربیت و محلّ شبهت نمانده و از شرح و بیان مستغنی آمده و به نزدیک دوست و دشمن قرین کمال محمّدت و فرط ارتضا گشته، اما همگان را به بدهات عقل و شهادت تجربت چون روز روشن شده است که اگر پادشاهی عزیزمت استیلا و تغلب بر قلب لشکری مصمّم گرداند به مدد و قوت سپاهیان رستم دل و معاضدت و مناصرت صفدران رویین تن در طریق دفع او به قدم جدّ و اجتهاد سلوک توان کرد و غبار خلاف او را از آب شمشیر خونخوار فرو توان نشانند، اما چون سلطان قاهر عشق بر لشکر قلب تاختن آرد و برای ضبط عرصه سینه تیغ قصد و کینه برکشد، اگر جیوش عقول صائب تدبیر عالمیان برای دفع غلبه او مجتمع گردند و هزار سال در این معرکه هائل مردانه وار پای بفشارند عاقبت روی به گریز آرند و پشت به هزیمت دهند، و آیه «وَصَاقَتْ عَلَيْكُمْ الْأَرْضُ بِمَا رَحَبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ»^۲ نظیر احوال ایشان گردد و به خر دادن گردن به زنجیر بندگی و نیاز و نهادن سر بر خط امتثال حکم و فرمان هیچ حیلۀ دست نگیرد و هیچ تدبیری پایمردی نتواند نمود، این کاری است مرا کردنی و این باری است به منزل رسانیدنی، در این راه جز تنهایی هیچ همراهی درخور نبود و جز بیگانگی از دوستان یگانه یاری لایق و موافق نباشد، همدم خون دل پُرغم باید و همنفس آه سرد سینه پُرهوس شاید، من بر بساط محبّت با دغا باز شوق یار جفاکار گوهر جان و نقد ملک را به یک داو

۱. پس مقصود همان است. (معین، ج ۴، ص ۲۲۶)

۲. توبه (۹)، آیه ۲۵؛ اما شما را هیچ سودی نداشت و زمین با همه فراخی بر شما تنگ آمد، پشت کرده گریختند.

می‌بازم و چون پروانه تنِ عزیز را در آتش جهان‌سوز عشق به‌اختیار خویش می‌اندازم، یا این همه برود یا مقصود به‌دست آید، بیت:

گر مخیر بکنندم که در این ملک چه خواهی

دوست ما را و دگر نعمت فردوس شما را

طبقه حاضران چون این نوع مشاهده کردند و دست موکل عشق به‌گریبان جان او متعلق دیدند و حقیقت دانستند که خدنگ صائب محبت بر هدف دل او رسیده است و زخم تیغ سرانداز بر گردن عقل او کاری آمده، سوفار مثال همه بی‌زبان گشتند و از غایت حیرت و ضجرت دهان باز بماندند، و بر صفت شمشیر از سر تا پای در تیراب غم و اندوه غرق شدند، و زبان در مذمت و طعن ناسازگاری روزگار غدار رمح آسا دراز کردند و با صد هزار اندیشه جانگداز و غم عمر گاه با دلی چون دل مجمر پرنار و با چشمی مانند چشم ابر گوهریار به‌اوطان خویش مراجعت کردند، پادشاه وزیر را استدعا فرمود و مکنون ضمیر با وی فروخواند و گفت: مرا به‌تقدیر غالب آسانی که تیر صائب به‌آن از سپر و زره تدبیر هزار ارسطو دبا روشن بگذرد این چنین حالی پیش آمده است و این چنین بلایی در صحن خاطر من نازل شده، اکنون زمام جمهور امور سلطنت به‌دست حسن کفایت و کمال دانش تو می‌سپارم و خود در طلب مقصود می‌شوم، اگر به‌زودی بخت مساعدت نمود «فَهَذَا هُوَ الْمَقْصُودُ»^۱ باز گردم و با حصول کام دل در تنفیذ احکام پادشاهی و تدبیر جهانگیری و عالم‌گشایی مشغول شوم، و الا راه کوه و بیابان می‌گیرم.

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

وزیر قطرات یاقوتی اشک از جزع دو دیده بر دامن ریخت و از غایت حسرت و حیرت

شعله‌های آتشین از کانون سینه بیرون آورد و با پادشاه گفت:

به‌کام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد سران جهان پیش تو بنده باد

للمؤلف:

رزقت من العلیاء أعلى المراتب و کنت بها هام النجوم ثواقب

و دانت لك الأفلاك المرو اقبلت إليك جیوش النصر من كل جانب

و أعطیت عمرالو یعدُّ عشیره تقاصر عن أَعشاره عدَّ حاسب

در این عزیمت من از صمیم دل با تو یارم و در برآمد این مهمّ هیچ دقیقه و هیچ ثانیه مهمل و نامرعی نگذارم و تا آن نگار چون حنا به دست نیاید پای غایت جهد در دامن نکشم، اما تا آن زمان که کار به ترک وطن مألوف و مسکن قدیم رسد هم بر سریر سلطنت «أَغْلَاءُ اللَّهِ قَوَائِمَهُ»^۱ تدبیر اجتناء ثمره مراد از شجره آمال و امانی می باید کرد و تدبّر متین با سکون و مدارا بر دست می باید گرفت، شعر:

الرفق یمینٌ و الا ناة سعادةٌ فاستان فی امر تلاق صلاحا

باشد که همین جا لطیفه از پرده غیب روی نماید و آن شیرین روزگار به دست ارادت خسرو فلک اقتدار آید و اگر نه رای اعلی برتر است، هر حکمی که فرماید بنده وار به امضا رسانم و چنانچه فرمان دهد هم بر آن جمله انقیاد و امتثال آن بر خویش واجب و لازم شمیرم، پادشاه این سخن از وزیر به سمع قبول استماع فرمود و گفت: چنین شنیده ام که آن گل بی خار و آن گنج بی مار و آن باده بی خمار نیست و پسر پادشاهی بزرگ از عشق او ترک خان و مان گرفته و برای او مذمت اسفار و زحمت غربت اختیار کرده است و یک زمان دامن او از دست نمی گذارد و یک لحظه سر از پای بر نمی دارد و او نیز اسیر زنجیر عشق و پای بند دام هوای پادشاهزاده شده است و این بیت خاص حکایت حال ایشان آمده، شعر:

أنا من أهوی و من أهوی أنا مَحْنُ روحان حللنا بدنا

اگر دفع آن پادشاهزاده به وجهی بهتر چنانچه بر احتیال و خدیعت حمل نشود و سبب تنفر طبع نازک سمندر از من نگردد، دست دهد، نجح مقاصد را سببی تواند بود. وزیر گفت: بر پادشاهزاده ندیمی فطن و جلیسی زیرک بفرست و او را اشارت فرمای تا نوازش و تربیت پادشاهانه بدیشان برساند، بعد بگوید که پادشاه جهان فرموده است که ما در عرصات و اقالیم مملکت خویش محاسن رسوم و آیتها اساس نهاده ایم و به اجماع عقول و اتفاق آراء روشن حکما اثبات این را از معظّمات امور پادشاهی دانسته و این معانی مقبول طباع کافه عالمیان و محمود خواطر جمهور جهانیان شده چنانچه بعضی از آن شما را نیز به چشم سر مبرهن گشته باشد، و یکی از آن این است که چون کسی از دودمان بزرگی و خانان سروری در شهر رسد پادشاه او را به شرف مصاحبت خویش مشرف گرداند و مراسم ضیافت او به حضور خود

۱. بلند و بالا و قایم گرداندش خدا. (معین، ج ۴، ص ۱۷)

به اظهار رساند و به دیگران حوالت نکند، الغرض چند روز شد که طایفه خبررسانان کیفیت وصول پادشاهزاده به سمع همایون ملات^۱ سر در ابنا کرده‌اند و از حال عز حسب رفیع و شرف نسب منیع شما و تحلی به انواع فضائل ذات و تزئین به اصناف محاسن صفات باز نموده، پادشاه را اشتیاق ملاقات اسره میمون و از روی اختلاط عنصر همایون شما از حد و صف متجاوز گشته است و می‌خواهد تا بدین مقصود به زودی برسد، و از این دولت نصیبی هرچه وافرتر حاصل گرداند، چون پادشاهزاده ندیم را به اجابت تلقی نماید و در مجلس انس پادشاه حاضر آید پادشاه در فلان باغ که کرانه‌ای است برود و اسباب ضیافت او از هر جنس مهیا کرده و به یکی از لعبت‌ها با وی مشغول شود و گرد آن باشد که هر که بماند در آب غوطه خورد و یک ماهی از قعر آب بیرون آرد و در زیر آن باغ گردابی است که نهنگان و ماهیان آدمی خوار آن‌جا گرد می‌آیند و به سبب آن‌که دست تعرض صیادان از من کوتاه است همان‌جا ملازم می‌باشند و پادشاهزاده را چون از این حال خبر نیست چه به سبب غفلت و چه به موجب حیا خویش را در آب خواهد افکند و حقیقت طعمه نهنگان و لقمه ماهیان خواهد گشت، مرا باری این حیلت به برآید مهم نزدیک و از اطلاع سمنبر بر غور آن دورتر می‌نماید، تا رأی جهان‌گشای چه فرماید، پادشاه گفت: آثار کمال عقل و فرط زهد و اصابت تدبیر و یمن ناصیت تو در انتظام ملک پیوسته مشاهده و معاینه شده است، امروز به تجدید مبرهن گشت و بر سوابق خدمات مرضیه تو منضم فرمودیم، اکنون ندیم را به تو سپردم و او را طریق استدعای پادشاهزاده چنانچه بر رای ما به مؤقف عرض رسانیدی تلقین کن و اسباب ضیافت او هم در آن باغ مرتب گردان تا آن‌جا مجلس سازیم و دل از دفع پادشاهزاده پردازیم، وزیر هم بر آن جمله ترتیب مراسم ضیافت واجب دید و ندیم را بر پادشاهزاده فرستاد، پادشاهزاده به قبول مضمون فرمان را تلقی نمود و حضور در مجلس ضیافت بر خود عین فرض شمرد و بر سمند بادپای که از پایگاه خاص به رسم جنیب بر وی برده بودند، سوار شد و در قصر پادشاه حاضر آمد، پادشاه اعزاز و اکرام فراوان شامل حال او گردانید و به مصاحبت پادشاهزاده در آن باغ رفت و مجلسی بزم را ترتیبی و تزئینی هرچه تمام‌تر ارزانی داشت و به آوردن مأكولات و مشروبات که از موائد خلد برین نشان می‌داد اشارت راند، بعد تمتع و التذاذ به اسباب ضیافت پادشاه به پادشاهزاده توجه کرد و گفت: ما از یمن مصاحبت و مخالطت تو نصیب وافر و روح

۱. فهمیده نشده که این واژه اینجا به چه معنی به کار برده شده است.

روح افزا سرمایه انواع فتوح حاصل کردیم و زنگ غم و اندوه را به صیقل مکالمت تو از آئینه ضمیر بزودیم اگر رخصت دهی زمانی به نوشیدن جام شراب دلگشای و باختن شطرنج راحت افزا مشغول شویم، شعر:

فی فهمها علم و فی بعدها شغلٌ عن الغيبة للناس
و تذهل العاشق عن عشقه و صاحب الكأس عن الكأس
و صاحب الحرب به تدبیرها یراد فی الشدة و البأس
و أهلها من حسن آدابهم من خیر أصحاب و جلس

پادشاهزاده به پای ادب بایستاد و زبان به ایراد و ظایف شکر نعمت برگشاد و گفت هرچه رای اعلی اقتضا نماید انس و جان به دل و جان آن را انقیاد و امتثال واجب ببیند و همگان قلم آسا سر بر خط اطاعت نهند، پادشاه بفرمود تا صراحی های باده خوشگوار و شطرنج فطنت آثار پیش آوردند، چون یک دو رطل گران از دست ساقیان سبک روح نوش کردند پرده تکلف از میان مرتفع شد و بساط انبساط مبسوط گشت، پادشاهزاده برای ملاعبه شطرنج با شاه فلک جاه جهد نمود، پادشاه و پادشاهزاده صفوف سپاه مهرها را در معرکه بساط بیاراستند و به راندن آن بر یکدیگر رخ نهادند، هریک در میدان دفع کید لعب حریف، اسب جد و جهدی می تاخت و صف پیادگان را در پیش ترتیب کرده پیل مات کنان پیشتر می آمد و به قوت صنعت فرزین بند اسب و رخ خصم را در مضیق تلف محبوس می گردانید تا آن گاه که دست لعب پادشاه غالب شد و پادشاهزاده در زاویه مات افتاد. پادشاهزاده آینه مثال پیش قوائم تخت سلطنت به یک پای ادب قائم گشت و جواهر مدح و ثنا بیشتر از تضعیف خانه های شطرنج نثار کرد و گفت «وَأَلَّذِي أَجْلَسَكَ فِي هَذَا الدَّسْتِ، مَا أَنَا بِصَاحِبِ ذَلِكَ الدَّسْتِ، بَلْ أَنتَ الَّذِي تَمَّ عَلَيْكَ الدَّسْتُ»^۱ و صورت حال بر ضمیر پادشاه به عبارتی پسندیده و تقریبی دلپذیر برین جمله روشن گردانید، چون باری تعالی رایات دولت شاهنشاهی را به طراز قهر و غلبه بیاراسته است در همگی موطن چه مقام جد و چه مقام لعب قهر و نصرت و غلبه قرین ذات همایون می گردد، و فتح و ظفر چون نور و ضیا در آفتاب ملازم عنصر بی همال می باشد و طائر فتح و فیروزی بر سرو زائر بهروزی بر در ملازم می شود، گرو این جز جان گرامی چیزی نمی شناسم، و این را بضاعتی حقیر و متاعی سهل می پندارم و برای احراز مفاخرت و مباهات پیش کشیدم. پادشاه گفت این

۱. هرکس که او (حضور^ص) را در این مجلس جا داده است من برگزارکننده آن مجلس نیستم، حق این است که با حضور شما (حضور^ص) این مجلس تکمیل می یابد (شما رونق این محفل اید).

نوع از کمال خرد و وفور ادب تو بعید نیست و از امثال چون تویی همین متوقع باشد، اما امروز روز لهو و طرب است. گرو میان من و تو این باشد که هر که در ملاعبه مغلوب شود یک ماهی از قعر آب بیرون آورد، پادشاهزاده چون غواص بخار سیاحت بود و در این صنعت نهنگ و ماهی را اسب و رخ طرح می‌داد، گاه چون کشتی بر روی آب رفتی و گاه حوت کردار از قعر آب خبر آوردی، به مجرد آن‌که از پادشاه این نوع مثال استماع کرد به سان چشمه خورشید از ملابس برهنه شد و خویشان را از ساحل در آن آب عمیق کرد، شعر:

لا ینبغ السمک المحصور غایتها لبعدها بین قاصیها و دانیها

یکی از اوصاف آن است در افکند و ندانست که برای قصد جان عزیز او در زیر آب از گام نهنگان دام ساخته‌اند و بهر تن شریف او از دهان ماهی قفس پرداخته و پیش از آب سر بالا نکرد و گوهر آسا در زیر آب فرو نشست و به سان یونس در تنگنای شکم ماهی برای خویش منزل پرداخت، نظم:

کشتی مرا به دوستی و کس نگشته بود زین زار تر کسی را هرگز به دشمنی

پادشاه به ظاهر سه روز رسوم عزا به جای آورد و به سان رعد بی‌درد دلی نوحه و فریاد به اوج سپهر رسانید، و برصفت ابر بی‌قلق باطنی آب از چشم‌ها بر روی زمین روان گردانید و چون برق بی‌تأثیر اندوهی خویشان را مضطرب می‌گردانید و مانند برادران یوسف به افاضت عبرات کاذب خود را متأسف و حزین به خلق می‌نمود، چنانچه همگان را به ظاهر برائت ساحت پادشاه از مکر و خداع به تحقیق پیوست، بعد سیوم روز پادشاه به قصر باز آمد وزیر را به لطایف الطاف اختصاص داد و ابواب نعم بی‌متتها بر روی او بگشاد و از اعلام این خبر در تبلیغ آن به سمنبر یکی را از ندمای مجلس خاص شرف محرمیت ارزانی داشت و چون ندیم خاص بر در سمنبر رسید، سمنبر را خود از رنج فراق سه روزه پادشاهزاده چهار عنصر برقرار اصلی نمانده و بیخ حسن سلیمش در ششدر فتور افتاده و هفت اقلیم اعضا روی به خرابی نهاده. به شنیدن خبر وصول ندیم قوتی در بدن او ظاهر شد و چنان دانست که مگر آن ندیم مقدمه رسیدن آن ماه سپهر جوانی و مبشر به وصال آن یوسف ثانی است، با دل بریان و چشم پر آب سر و پای برهنه بر درآمد و گفت، نظم:

ای صبا خوش خبری گوی که آن یار کجاست

از بهشت آمده‌ای نعمت دیدار کجاست

ندیم ماجرای غرق شدن آن گوهر کان پادشاهی در آب به تمام باز گفت، سمنبر چون این خبر جان‌گداز بشنید مانند گل جامه بر خویش بدرید و بر مثال صید تیر بر جگر خورده بر بستر خاک بیفتاد و سلک یاقوتین از جزع دو چشم بگشاد، سرو روانش از بار غم بنفشه کردار دو تا گشته و سمن تازه‌اش لباس نیلوفری پوشیده، گاه سنبل مشک‌بوی و شمشاد و شکن را به‌عناب گرگانی در فراق آن یوسف کنعانی از بیخ برمی‌افکند و گاه بر برگ گلنار دانه‌های نار می‌پراکند، دود آه سینه پُراتش او رخسار روشن ماه و آفتاب را منخسف و تاریک و اشک روان چشم‌های خون فشانش طوفان نوح در عالم پدید می‌کرد، نظم:

دو قفلِ شکر از یاقوت برداشت و زو یاقوت و شکر قوت برداشت
رُطَب‌هایی که سروش بار می‌داد رطب را گوشمال خار می‌داد
به‌نوش آباد آن خرماي در شیر شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کر دامن لب شکر افشانند شکر دامن به‌خوزستان بر افشانند

و می‌گفت که اگر مرا روشن بودی که عاقبت کار پادشاهزاده به‌چنین حادثه هائل خواهد انجامید و صیاد خبث و عذر پادشاه قَنُوج گردن وجود او در کمند فنا خواهد کشید، او را چون مردم چشم پای از خانه بیرون نهادن نگذاشتمی و در گوشه خانه مانند راز در سینه پنهان داشتمی، «وَلَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَأَسْتَكْبِرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا مَسَى السُّوءُ»^۱.

و هر زمان با فلک غدار بدین کلمات خطاب می‌کرد که ای سپهر پیر کژ رو، ناراست از تو راستی چشم داشتن عین غلط و محض خطاست، و ای دریای روان پُرخوف و خطر همه سفائن اعمار از صدمت امواج پُربلای تو شکسته و ابتر، چه نهال‌های سرسبز گلشن وجود است که به‌صرصر عنا از بیخ بر کنده و چه عقده‌های جمع پروین دوستان یکدست که به‌دست قهر به‌سان بنات‌النعش پراکنده، هیچ عاشقی را جام شراب وصال بی‌کدورت خمار فراق نچشانیدی و هر امیدواری را که روزی در گلشن نیل مطلوب متمتع گردانیدی شب به‌زندان پُرعنای خاک رسانیدی و هیچ گلی را به‌خامه نقش بند صبا به‌انواع نقش‌های لطیف و رنگ‌های گوناگون زیب و زینت نبخشیدی که باز به‌آسیب هبوب باد خزان حلل فرّ و بها از تن پا زیب او سلوب نگردانیدی، و هیچ اختری را به‌واسطه تأثیر ادوار خویش به‌درجه شرف نرسانیدی که

۱. اعراف (۷)، آیه ۱۸۸؛ و اگر غیب می‌دانستم هر آینه نیکی و خواسته بسیار گرد می‌کردم، و هیچ بدی و گزندى به‌من نمی‌رسید.

باز عقده هبوط و وبال در کار او نیفکندی، این چه سیه کاری است که تو پیش گرفته و این چه مردم آزاری است که پیشه ساخته‌ای، شعر:

أيا فلك الأفلاك هل أنتَ عالمٌ
بصنعك في هذا الزمان المنكر
فكم من كريمٍ قد جعلت شعاره
من الذل حتى لم يجد من تصبر

*

این بلاها کز بلای چرخ آمد بر سرم
گر بگویم با کسی هرگز ندارد باورم
هم ز جورش خاک بستر کرده همچون جرعام
هم ز دورش با دلی پُرخون شده چون ساغرم
گه دلم خسته به سان گوهر از بد گوهری ست
گاه تن را کنده از سختی چو کان گوهرم
یک بلا نارفته از صحن دلم بیرون هنوز
می‌نهد بر سینه صد کوه بلای دیگرم

ندیم چون نوحه و زاری سمنبر بیرون از حدّ و اندازه مشاهده کرد خواست تا به آب نصایح و مواعظ آتش دردمندی سینه پر تاب او را تسکینی دهد و به ایراد حکایات فرحت‌انگیز دل خون گشته او را از ذکر پادشاهزاده زمانی مشغول گرداند، به هیچ سبیل آن اندیشه را به عمل مقرون مؤانست نگردانید و هرچند در امضای آن عزیمت کوشید روی حصول مقصود به هیچ وجه ندید، و هرچند چون چراغ چرب زمانی نمود در مصباح امل فروغی ظاهر نشد، ندیم به سبب آن که روشنایی در کار خود معاینه نکرد و بر افق سپهر حيله و تدبیر صبح صادق تأثیر روی ننمود و مانند شمع آتش به سرش بر دوید و به سان دوده سیاه رو شد، هم از آن جا به پای پس بازگشت و پیش پادشاه آمد و تمامی حالات سمنبر باز نمود و بدین سبب پادشاه به غایت متفکّر و متحیر گشت و غم و اندوه باطنش تضاعف پذیرفت، وزیر را طلب فرمود و گفت بر سمنبر برو و به هر تدبیر و حیلت که ممکن گردد و رای دوربین تو آن را به صواب مقرون داند قلق و اضطراب او را تسکینی ده و سپاه غم فراق پادشاهزاده را که بر کشور جان او غالب گشته است منهزم و مقهور گردان تا مگر قصه حال خویش با وی اساس توانیم نهاد و سر حقه مطلوب را پیش او توانیم گشاد، وزیر بر سمنبر آمد و وعظ و نصیحت دلپذیر که دردل صخره

صحبا جایگیر آید با وی واجب دید، حالی زمانی به فنون و دم وزیر سلوتی و سکونی در دل بی قرار او قرار گرفت و لحظه ای تمسک به ذیل صبر ضروری نیز اختیار کرد، نظم:

روی تو نه رویی ست کز او صبر توان کرد لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
وزیر چون مجال سخن را وسعتی و اظهار مراد را فرصتی دید از حال غلبه عشق بر پادشاه
و ذکر سر تافتن او از تاج سلطنت و پای کشیدن از تخت مملکت و کران گرفتن از خزائن
بی کران دست داشتن از دست فلک نشان از سبب محبت روزافزون او به عبارتی هر چه لطیف تر
و تقریری هر چه مفیدتر در گوش او فرو خواند و گفت جهانیان را روشن و عالمیان را مبرهن
است که از خزانه خلقت هیچ آدمی را افسر خلود بر سر نهاده اند و هیچ نفسی را خلعت دوام
در بر نپوشانیده.

حم المشیة فی البریة جار ما هذه الدنیا بدار قرار
فإذا طلب المستحیل فإِنما تبنی البناء علی شعیرها
و متکلف الأيام ضد طباغها متطلب فی الماء جدوة نار

و هر که از دریای حکمت بالغه^۱ الهی چند قالب را به گوهر جان متقلد یافته است
عاقبه الامر از آن حلیه گرانبایه عاری و عاطل خواهد دید، و هر که از گلشن ارادت ایزدی سر
و تن را به صبای روح با حرکت و اهتزاز مشاهده کرده البته در زیر مرکز خاک ساکن و
بی جنبش آرام خواهد یافت و قاضی نافذ حکم تقدیر خط حیات هیچ کس را به سجل دوام
مسجل نگردانیده است و مستوفی دیوان قدر نام، هیچ مخلوقی را در جریده تأیید مثبت
نفرموده، پس مردم دانا باید که در همه احوال و جمیع اوقات خصوصاً در ایام نزول حوادث و
حدقت وقایع این معانی را نقش لوح ضمیر خود دارد و خویشتن را به دست جزع و خزع
ندهد، و تمسک به ذیل صبر کند که به مقصد نجات جز به مدد راهبری او نتوان رسید و برای
فتح باب نهانخانه صواب و سداد مفتاحی از او لایق تر نتوان کرد تا به خلعت «إِنَّمَا يُؤَقِّ الصَّبْرُونَ
أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ»^۲ اختصاص یابد:

و عاقبة الصبر الجمیل جمیلة فلا تکبر الشکوی إذا النعل ذلّة

۱. اساس: «بالغه» ندارد.

۲. اساس: یوف.

۳. زمر (۳۹)، آیه ۱۰؛ همانا به شکیبایان مزدشان را تمام و بی شمار یا بی حسابرسی و بازخواست بدهند.

۴. اساس: فلا تکثر.

مؤلف گوید:

چون شود کار بر تو روزی تنگ دامن صبر را مده از چنگ
گرچه دردی بود فلک حیران صبر یک روزهات بود آسان
هر که دل را به صبر داد قرار یابد از حق جزا به روز شمار
درد دل تا گشاد یابد از او ماه نیک اختری بتابد از او

و این نیز جهان را روشن و مبرهن گشته است که ایزد ذوالجلال و قادر پُرکمال «تَعَالَى
الْأُتَى وَ تَوَالَى نِعْمَاتُهُ»^۱ نهال وجود هر انسانی را که به صرصر فنا متصل می‌گرداند به دست قدرت
به جای او نهالی دیگر می‌نشانند، و اگر مراتب و دارات جهانداری از دارایی می‌ستانند، تاج
آفتاب انوار و بخت پایدار شهریاری به سکندری می‌بخشد:

یکی را برد دیگر آرد به جای جهان را ندارند بی کدخدای

اگر ماهی منیر بر سپهر جلال به عقده فنا منخسف گشت «بمحمداً»^۲ آفتابی جهانگیر در برج
شرف طالع و لامع است، و اگر کیخسرو را روزگار در زیر تخته خاک اسیر و رهین گردانیده
است، کیقبادی بر تخت ملک در بسط بساط عدل و احسان برقرار است، مصلحت آن اقتضا
می‌کند و صواب چنان می‌نماید که بقیه عمر عزیز را در نظر دولت آثار او گذرانی و از آن
یوسف مصر جوانی بدین وارث ملک سلیمانی راضی و قانع باشی، سمنبر بعد استماع این
فصول و تفکر در این ابواب چون به حال سابق مستقیم خویش باز آمد و به ضمیر دوربین خود
رجوع نمود^۳ او را به تحقیق پیوست که پادشاهزاده را در جام محبت نمای زهر غدر جان‌گذاری
نوشانیده‌اند و به مکر و تلبیس از لباس حیات عاطل و عاری گردانیده‌اند و از کمین بدایع تمویه
و دقایق تعمیمه و کمان زرق و نهانت شعبده ناوک سخت بر جگرش زده و حبال مکیدت در
شاهزاده ملاطفت و مصادقت نهاده‌اند، روی به وزیر آورد و گفت: اگرچه من هم از ابتدا
مشاهده طلع و مطالعه حرکات تو تفرس کرده بودم که تو در صورت کالناس و در سیرت
خناسی چون تیغ دو روی و مانند قلم دو زبانی چون مقرض دیده باز و مثال دوات سیاه دلی
و ظاهر را به خلاف باطن به فصاحت لسان و طراوت نطق و حلاوت بیان آرایشی تمام داده، و

۱. نوازش و نعمت‌های وی (خدا) با تواتر هستند.

۲. به ستایش خدای. (معین، ج ۵، ص ۴۲)

۳. اساس: نمود و.

در آب زلال عبارات دلپذیر و الفاظی بی نظیر زهر گیا، مکر و نیرنگ فریب تعبیه کرده «فویسج و یدید بح»:

چشم بعضی کسان چنان باشد که سخن گو تر از زبان باشد

*

و فی عَیْنِکَ تَرْجَمَةُ أَرَاهَا تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَ الْحَقُودِ

و چون وعظهای مموه و نصیحت‌های مزور تو در گوش کردم چهره یقین از غبار گمان بیرون آمد و سراب فریبنده از آب روشن و صافی امتیاز یافت:

قَدْ بَیِّنَ الصَّبِيحُ لَذِي عَیْنَيْنِ وَ تَابَ الْعِيَانُ مَنَابَ عَدْلَيْنِ

و به مضمون «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ»^۱ به سان نور آفتاب مبرهن و روشن گشت و حجاب تاریک شک از عارض ماه نوربخش صدق مرتفع شد، اگر نه دل بی مهر تو را از سنگ خارا ساخته‌اند چگونه بدین رضا دادی که آن چنان ذری پر بها را بر مثال آبگینه بر سنگ فنا شکستی، و اگر نه طینت وجود تو را از آب گران جانی سرشته‌اند چگونه دل برین نهادی که آن چنان تن لطیف و عرض نازک را مانند شکر در آب بگداختی، مگر سنگ را از گوهر و شرنگ را از شکر و خار را از گل سمن و شیشه را از دُرِّ عدن فرق نمی‌کنی، و از عاقبت و سرانجام کار که همه را در آن راه قدم می‌باید زد یاد نمی‌آوری:

تو را به ساحل دریا هزار کس بنخرد برای لنگر کشتی که بس گران جانی

اگر اوصاف ذمیمه تو به زعفران نمایند خاصیت فرح و سرور باز پس دهد، و اگر اخلاق نکوهیده تو با مفرح جان‌پرور آمیزند غم جان و درد دل بی‌کران افزایش، مرا امروز وجود تو چون خار در چشم و تب در جسم و استخوان در گلو و مسکن بر رو و خفقان در دل و استرخاء در مفاصل و درد در سر و تیر در جگر است. للمؤلف:

تَزُورُنِي فَأُزُورُ الْمَوْتَ ضَارَتِهِ آساده القلب فاهجرنی و لا تصل
أُرِي بِرُؤْيَتِكَ الْمَشُومَ طَائِرَهَا ضوء النهار ضلاماً غير منتقل
فَامُنُّ عَلَى مَهْجَرِ مَنْكَ مَرْتَقِبٌ فان ذلك عندی غاية الأمل
كَمْ وَاصِلٌ قَلَّ أَمْرَ الْعَيْشِ وَصَلْتَهُ و هاجر هجره أحلى من العسل

۱. این حدیث است؛ از فراست و دوربینی و دانایی وی هوشیار باشید که وی از نور خدا می‌بیند (یعنی بینش وی بینش خدا می‌باشد، فراست و دانائی عظیم دارد و باطن را هم می‌فهمد).

يعادكُ البر لو يسحونه عجلًا واهناء اليرما يأتي على عجلٍ

الغرض از این قصه بگذر و این گمان که بلبل روح من جز در حدیقه محبت پادشاهزاده آشیانه سازد و دل پُردرد من که سال‌ها باز با عشق جانگداز او انس گرفته به مهر پادشاه یا دیگری پردازد «ماءٌ ولا كصداء»^۱ و «مرعی و لا کالسعدان»^۲:

قد تثبت من حبٍّ غیرکم فخذوا منی الموائیق یا أولى النظر

*

یک دوست پسند^۳ کن چو یک دل داری گر مذهب مردمان عاقل داری عشق او در اجزای تن چون باده مروق با آب امتزاج یافته و مانند خون در مفاصل و عروق متمکن گشته، شعر:

جَری جئها مجری دمی فی مفاصلی فأصبح لی کل شغل بها شغل

اگر تفریق رنگ از گل سوری و سمن و بوی خوش از عنبر اشهب و مشک اذفر ختن در تصور اوهام درآید ازاله محبت و هوای پادشاهزاده از صحن دلم در معرض وجود توان دانست، و اگر صفت مستی از باده ارغوان و قوت تفریح قلوب بر غم و اندوه از شاخ زعفران جدا توانند کرد، میل خاطر و تعلق ضمیر من به لذت عشق روزافزون او زائل توانند گردانید. در مبادی خلقت هنوز لب من از شیر مادر نشسته بودند که ساقی عشق و شراب شوق در کام جان من ریخته است و هنوز حجره تاریک دماغ من از پرتو مصباح عقل نور و ضیا نپذیرفته بود که رنگ‌آمیز طبیعت محبت و ولای او با دل من چون عقل با دماغ آمیخته، اساس عهد و پیمان که مرا با پادشاهزاده استحکام پذیرفته است به‌نیتران حلال پذیرفتنی نیست و به‌اختلاف ملوان و تعاقب جدیدان فتور بدان راه یافتنی نه، و به‌گرم سخنی تو آن را بر باد فشانندی و به‌چرب زبانی تو آن را به‌آب دادنی نه، مگر باد دیوانگی در سر تو منزلی معمور گردانیده است و دل تو در دبستان مالیحولیا درس تازه کرده، بیت^۴:

۱. برای این مثل رک: الکامل المبرّد، ص ۷ و کتاب الامثال لابی هلال العسکری، ص ۱۸۶؛ ثمارالقلوب للثعالبی، ص ۴۴۵ و سمط اللآلی، ص ۳۶۲؛ آب است نه صدای بازگشت.

۲. امثال میدانمی ۱۹۱/۲، الفخر رقم ۱۲۱؛ الامثال العسکری، ص ۱۸۷، کامل مبرّد، ص ۷؛ رک: سمط اللآلی، ص ۳۶۴؛ و مرغزار است نه که گیاه خار دارد و غذای دلپسند شتر.

۳. یک دوست پسند کن چو یک دل داری.

۴. اساس: و أصبح؛ منتبّی در مدح شجاع بن محمد بن عبدالعزیز طائی مبنجی، گفته است. (دیوان، ص ۴۶۸)

۵. ب: «بیت» ندارد.

صفت عاشق صادق به درستی آن است که گرش سر برود از سر پیمان نرود
اگر هزار سال زمانه جافی زر وجود من در بوته امتحان به آتش انواع محنت و بلا بگذارد
از عیار کامل محبت او نیم جو نقصان نیابد، و اگر چرخ ستمکار چند هزار قرن دل مرا
به طوفان رنج و عنا تعذیب کند در راه جستجوی او همیشه بر یک آب بیند تا رقمی در تن
باقی است دامن مهر و وفاداری او از دست نگذارم و تا از حیات امید یک نفس بر جای است
نقش رعایت او بر صحیفه دل دارم بلکه، بیت:

میرم و همچنان رود نامش بر زبان من ریزم^۱ و همچنان بود مهرش در مفاصلم

*

الی القلب إلا أن یزید غرامه و دمی الا أن یدوم انسجامه

تو راه خویش گیر و عذرهای من بپذیر که آن نائره آتش از این آب انظفا نخواهد پذیرفت
و این تیر در این هدف اثر نخواهد کرد، دل از درد عشق او چنان مشحون و مملو گشته است
که پند ناصحان را در وی جای نمانده است و جان به یاد لقای او چنان مشغول شده است که
خط نسیان بر صحیفه ذکر خویش و بیگانه کشیده، آینه دیده که از تأثیر نم اشک گرم و دم آه
سرد رنگ تاریکی گرفته است جز به صیقل لقای آن آفتاب سپهر لطافت روشنی نپذیرد، و خانه
دل خسته که از طوفان درد فراق از بنیاد خراب شده جز به معماری وصال روح بخش آن جان
قالب ملاحظت معمور نگردد:

نه‌ای تو هم‌ره من، راه خویش گیر و برو تو را سلامت بادا، مرا گرفتاری
وزیر چون دید که هرچند او را دم داد دم او نخورد و سر مویی از آئین وفاداری کم
نگشت و باز نگریدید، بر پادشاه رفت و آن قصه پُرغصه را، «من اولها الی آخرها»^۲ پیش او
فرود خواند، پادشاه مانند ماهی بی‌آب بر خویش بطپید و از غایت شوق و امن بی‌صبری و
ناشکیبایی را صد جای بدرید و این بیت می‌گفت و ذرهای آبدار اشک به الماس مژه می‌سفت،
بیت:

یار ما را به هیچ برنگرفت هرچه گفتیم هیچ درنگرفت

۱. احتمالاً «ریزم» است.

۲. از اول تا آخر.

و با وزیر گفت: به تقدیر یزدانی و قضای آسمانی این چنین بلای بزرگ بر جان من موکل شد و این چنین دردی سخت بر دل من تاختن آورد و به تدبیر اوّل آن طوطی در دام و آن شکر در کام نیامد، چند گاهی به ذیل صبر تمسک می باید کرد و با همنشینی درد فراق می باید ساخت:

رویدك حتی تنظری عم تتجلی عمامه هذا العارض المتألف

تا نیم جانی در تن مهجور باقی است و رگی از حیات در اعضای متحرک از حصول نعمت امنیه وصال محبوب نومید نباید بود، و در تدبیر به دست آوردن این دولت روزافزون اهمال و تقصیر نباید نمود، و در بازار محبت و عشق ملک هفت کشور را به نیم حبه نخرند و صد هزار جوهر جان گرامی را به جنس مهره برابر نهند، چون ناله های شبگیر و آه های سحری من به گوش آن بی مهر رسد البته دل سنگین او را نرمی ظاهر شود و وقتی بر حال بد من ببخشاید، اکنون نظام کار ملک به حسن تدبیر تو حواله کردم در نام پرداخت مصالح پادشاهی به دست کفایت تو سپردم، از این پس قصر من سایه دیوار و تاج سر من خاک کوی آن دلدار خواهد بود:

خاک آن کو که بر آن پای نهاد از سر ناز گر به ملکی بفروشد هم ارزان باشد
نازهای سر دید از او به دیده می باید کشید، اما سر از کمند ناز او نمی باید کشید، دل و جان را به دست قهرمان عشق او می باید سپرد اما سر رشته دوستی او را از دست نمی باید داد. بعد از این مفاوضت از کوشک بیرون آمد و وزیر را وداع کرد و بر در سمنبر منزل و مسکن واجب دید و شب و روز مانند طبق بر در او بر یک پای ایستاده می بود و یک زمان از شیون و زاری نمی آسود، بیت:

هر که چون خاک نیست بر در او گر فرشته ست خاک بر سر او

ملامت ناصحان را چون کأس فراق تلخ می پنداشت و بی سر و سامانی را به سان لذت وصل شیرین تصور می کرد و بر این حال ملتی مدید و عهدی بعید بگذشت، هیچ وقت نسیم سلامی از آن گلدسته چمن لطافت به مشام جان او نرسید و به وعده دروغ نیز دل مجروح او را شفایی نبخشید و هم در اثنای آن پدر پادشاهزاده را که سریر ملک پارس بدو زیب و زینت یافته بود و به رفعت و منزلت پادشاهی و وفور عدت و شوکت ترتیب عظام امور جهانداری و تقدیم محاسن رسوم شهریار می مشارالیه و متفق علیه گشته، از این واقعه جانگداز و حادثه

جگرسوز خبر رسانیدند، پادشاه مانند یعقوب در فراق یوسف بی طاقت و بی تاب شد و جهان روشن بر چشم او تاریک گشت. للمؤلف^۱:

على مثله يبيكى العلى و المكارم و تأمن بالجرز القنا و الصوارم
رأيتُ فتحاً قد قلدَ السيفَ والفنا و أعطافه ما مهبط عنها البهائم
و من بعده لا يخضبا لجرد في الوغا نخيلاً ولا يشكو السيوفَ الجماجم

و با وزیر از این مجاری احوال گفت که در باغ امید من نهالی سرسبز برآمده بود و چشم انتظار باز می‌داشتم تا از او ثمره اجتنبا کنم، روزگار جفاکار چنان‌که^۲ خوی بد و عادت ناپسندیده اوست، به‌تندباد حوادث آن را از بیخ برکند، و حیلۀ طراوت و نضارت از او بر بود و بر سپهر ملک اختری همایون طالع شده بود که ظهور آثار سعد در خاندان سلطنت از طلوع او تصوّر می‌کردم، فلک بی‌مهر و چرخ بد اختر از اوج شرف در حضيض هبوط افکند و پسری که مخائل کمال سعادت و دلایل وفور نجابت و آثار استحقاق ملک‌داری و انوار استقلال دولت در مقلد امور شهریاری از اسره میمون او واضح و لایح بود، و سال‌ها در ترشح و تهذیب و تعلیم و تأدیب او همّت و نهمت پدرانه مقصور داشتم، و چنان خواستم که چون من از تخت مملکت پای بر تختۀ تابوت نهم و از این قصر آسان سای سلطنت در منزل آخرت رحلت کنم، تاج شهریاری به‌فرق او فرّ و بها گیرد و رونق و آرایش تخت جهان‌داری به‌قدم سما مقدم او حاصل آید:

چو من روی پنهان کنم زیر خاک نهد قدر او پا بر اوج سماک
چو جانم کند دست کوتاه ز تن شود ملک را همچو جان در بدن
که از ملک ایران ستاند خراج که از ملک تورانش آرند باج
برآرد دمار از سپاه گران ز یک قیروان تا دگر قیروان
بدو نام من زنده گردد ز سر که هست از پسر زنده نام پدر

و چون صاحب صومعه بدن یعنی جان از خلوت جای خویش برای سفر عالم ملکوت رخت بریندد و از این محنت سرای دنیا در ریاض لاهوت آرامگاه سازد، به‌یمن مساعی مرضیه و خصایل حمیده او، نام من بر روی روزگار و صحایف لیل و نهار باقی و ثابت ماند و انتظام

۱. ب: «المؤلف» ندارد.

۲. اساس: چنانچه.

سلک خاندان پادشاهی گسسته نگرده، و تازگی بساتین دودمان ملک هر روزافزون‌تر شود، غریق گرداب فنا شد، دیدبان دوربین چشم از مرا صد رجا خائب باز آمد و دل امیدوار جریده هوس و تمنا را به آب دیده پاک بشست، امروز مرا از هزار امید یکی نماند و از آن چندان آرزوها اندکی در کنار من نیامد، خانه چشم بی مردم جهان‌بین و حدیقه سینه بی غنچه دل و صدف تن بی گوهر جان گشت، با این حال تبه و روزگار سیاه عمر چگونه به سر توان برد، و از چنین تنگنای دردهای گوناگون امید خلاص و نجات چگونه توان داشت. هر بار که قامت چون سرو سهی او را یاد می‌کنم قیامتی برای جان من قائم می‌شود، و هر زمان که خیال رخسار نازک چون گل سوری او در ضمیر من می‌گذرد و مانند گل صد برگ غم‌های دل تو بر تو می‌گردد، بیت:

آرام دل و راحت جانم تو بُدی رفتی تو و با تو هرچه گفتم همه رفت
 گاه از درد فراق گوی آسا سرگردان گشته هر سوی می‌روم و گاه از رنج اشتیاق به‌صفت
 چوگان خاک حسرت بر سر می‌دارم، از غایت بی‌خودی روز روشن را از شب و گل مشکبوی
 را از خار فرق نمی‌کنم، و هرچند از درد فراق آن مردم چشم کژدم آسا دست بر سر می‌زنم و
 چون مار زخم خورده بر خاک و خار می‌غلطم، هیچ نافع نمی‌آید، و جز خون دیده هیچ
 نمی‌گشاید، کاشکی مثال قضای نافذ ایزدی در ایجاد نفس بلاکش من صادر نشدی و دبیر
 دیوان قدر قلم «وَقَدْ خَلَقْتُلْكَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَكُ شَيْئًا»^۱ بر صحیفه حال من جاری نگردانیدی:
 قل المحلّ عنا قديماً و حمل الصب ما ارادا یا لیتنی لم اکن و لیت الفواد لم یعرف الفوادا
 تا این چنین حادثه جانگداز و واقعه کوه انداز و اندوهی دلسوز و غمی جگردوز به‌من
 روی نمودی. «یَلِیَّتْنِیْ مِنْ قَبْلِ هَذَا وَكُنْتُ نَسِیًّا مَنَسِیًّا»^۲.

ولو أن ما لی بالحصی فلق الحصی و بالریح لم یسمع هن هبوب
 و در کدام خاطر می‌گنجید که هنوز سرو سهی چمن مملکت تمام بالا ناکشیده از صولت
 صرصر فنا شکسته شود و گل بستان سلطنت از غنچه اقبال رخسار تمام نانموده به‌صولت
 خزان هلاک در خاک ذبول افتد. ساعد سپهر نامساعد نخچیر مرّیخ حادثه بریده باد که چگونه
 روا داشت آن چنان شاخ تازه سبز را بریدن و پای زمانه سفید دست به‌سنگ تا سرشکسته باد

۱. مریم (۱۹)، آیه ۹؛ و همانا پیش از این تو را بیافریدیم درحالی که چیزی نبود.

۲. همان، آیه ۲۳؛ ای کاش پیش از این مرده بودم و به‌فراموشی سپرده شده بود.

که چگونه رضا داد آن چنان گوهر ثمین را بی دریغ شکستن «وَلْيَكُنِ الْمَقْدُورَ كَأَيْنَ وَاهُمْ فَضْلٌ وَفَوْقَ تَدْبِيرِ بِاللَّهِ تَقْدِيرٌ»^۱. شعر:

من جهد همی کنم قضا می‌گوید بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
در این سوگ جان ربا و در این ماتم غم‌افزا از غایت اندیشه و سوز دل فلک را حصبه
خونین بیرون زده و از چشم اثیر زمهریر فرو باریده، عروس تازه روی بهار حلی و حلال ریاحین
و انوار از خویش بیرون کشیده است و شاه گل که صاحب تخت زمردین شاخ است قبای
پُرنگار را صد جای دریده است، جام‌های لاله از خون دلش تر شده است و سنبل طره مار پیچ
را به سان مار سر بریده، بلبل که مغنی بزم باغ است به سان ماتم زدگان شیون و نوحه را پیشه
ساخته، هزار دستان که به‌نواهای تر فرحت‌انگیز نور مکان حدائق را در حرکت و اهتزاز آوردی،
دل از کار لهو و طرب به‌کلی پرداخته، درونه خرما از این درد خسته و قامت درست سرو آزاد
از بار این شکسته است، چشمه آفتاب که هرگز مردم دیده یک قطره آب در چشم او ندیده
بر آن حال مانند صراحی خونبار گشته و ماه که بر سینه پُرآتش هیچ دردمندی دلش نسوخته
در این غم چون شمع در گداز آمده:

عظم الوجد و الذریه^۲ حتی کل شی لأجله فی عزاء

دل چنان تصوّر کرده که مگر حجاب توقف از چهره صبح قیامت بر گرفته‌اند و یا برای
اعتبار گناهگاران و انتباه سیاه کاران را هم در دنیا نمونه رستخیز پیدا آورده، به‌کدام زبان آن
واقعه هائل را شرح دهم و به‌کدام قلم این قصه پُرغصه را در حیّز تحریر و تمینق آرام:

گر شرح دهم هزار دل خون گردد

زبان از عبارت و خامه از کتابت بماندند، و آیت «رَبَّنَا وَلَا تَحْمِلْ عَلَيْنَا إِصْرًا»^۳ فرو خواندند،
در مذهب لوت چگونه جایز شمردند که انتقام فرزند دل‌بند خویش از آن ظالم بی‌باک نکشم و
چنان‌که^۴ به‌حیله و فسون و خدیعت و مکر آن جان عزیز را از من جدا کرد سر پُر شر او را
از تن جدا بکنم، آخر در پستان مادر شفقت هم یکبارگی شیر خشک نگشت و باغ مهر و وفا

۱. و آنچه در سرنوشت ما نوشته شده است حتماً به‌وقوع خواهد آمد ولی رنج بسیار است و تدبیر (چاره) بر بخت ما فوقیت دارد.

۲. اساس: الرزیه.

۳. بقره (۲)، آیه ۲۸۶؛ پروردگارا بر ما تکلیف گران مَنه چنان‌که بر آنان ک پیش از ما بودند نهادی.

۴. اساس: چنانچه.

از سبزه و ریاحین خالی نشد، و نیز مرا در میان خلاق عالم هیچ وزنی و وقاری نماند و هیچ کس بعد از این بر من در هیچ بابی اعتماد نکند، چه گفته‌اند:

من لم یکن لاؤلاده لم تکن لانداده و من لم یکن لاخوانه لم یکن لجیرانه
عزم بر آن جزم کرده‌ام و دل بر آن نهاده که به آب خنجر سرافکن گرد از شهر قَنوج برآرم
و به آتش قهر و کین جهان سوز تر و خشک آن عرصه را بسوزم و چندان خون در آن زمین
ریزم و خاک آن را به خون باغیان چنان آمیزم که تا روز قیامت سقف زمردین آسمان از عکس
آن به رنگ یاقوت احمر مصبوغ بماند و از اجزای خاک آن جز لاله و خون طبر نروید و از
استخوان‌های کشته در هر قدمی پشته فلک رفعت پیدا آید و زری‌های افکنده زمین معرکه
به سان دریا مواج شود. مؤلف گوید:

گرد آن تا فلک برانگیزم خاک آن را به خون بیامیزم
بر زمینش چنان بریزم خون که ز عکسش فلک شود گلگون
از سر مدبرش کلاه غرور کنم از زخم گرز و خنجر دور
که ز نیزه بر اوج چرخ برم گاه چون خاک زیر پا سپرم

و بعد اتمام این انتقام اگرچه از ایام بقای من یک روز باقی مانده باشد آن را به منزله هزار

سال انگارم، شعر:

و إنَّ حیاتَ المرء بعد عدوه^۱ و إنَّ کان یوماً واحداً^۲ لکثیراً

وزیر چون دید که از سوز وفات پسر آتش قهر پادشاه را هنوز انظفا حاصل نیامده است و در صورت^۳ غضب او فتوری و سکونی ظاهر نشده، آن زمان جواب‌های موافق مزاج و مطابق طبع او به حکم اقتضای حال باز نمود و هیچ کلمتی برخلاف ارادت او بر زبان نراند. در محلی که سخن را شرف قبول حاصل نیاید و نصیحت را در دل سامع چندان تأثیری ظاهر نشود، عقلای روزگار سکوت را بر نطق بسی تفوق و رجحان نهاده‌اند و ارباب کیاست و ذکا و اصحاب فطنت و دها به هیچ وجه در تقدیم این باب رضا نداده، و مباشر آن خصلت چنان باشد که کسی نقوش لطیف بر صفحه آب روان بنگارد و یا شمع و گوگرد را در آتش سوزان نگاه دارد، بعد از آن ثبات و بقای آن اشیا توقع کند، نظم:

۱. اساس: عده.

۲. اساس: واحد.

۳. اساس: سورت.

با سلاطین چو گفت خواهی راز وقت آن را بدان چو وقت نماز

تا آن مجلس به آخر رسید و پادشاه به عقل خویش رجوع کرد و استقامتی در نفس او پیدا شد، وزیر در مجلس پادشاه بر آیین معهود درآمد و خلوت خاص را التماس نمود، پادشاه فرمان داد تا هر که را درخور شرف محرمیت و حفظ اسرار نبود، باز باید گشت. وزیر درج دهان را به مفتاح سخن برگشاد و گوهرهای ثمین آبدار نصایح بر این جمله در دامن پادشاه نثار کرد که بر رای اقالیم گشای و ضمیر آفتاب آسای خدایگانی که مبهط انوار الهی دستور قبول فیض نامتناهی است، روشن و مبرهن است که دنیا دار اعمال است و عقبی دار جزا «الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ»^۱ و زمان رحلت و هنگام سفر از این سرای غرور هیچ کس را معلوم نه و همگان را چون روز روشن شده که هر که از کتم عدم در صحرای وجود آمده است به حکم «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»^۲ باز در حجاب فنا مختفی خواهد گشت و هر شجره تن که از آب حیات نشو و نما یافته است البته مانند میخ در زیر خاک فرود خواهد شد، شعر:

و لو كان في الدنيا بقاء لسكن لكان رسول الله فيها مخلدا

پس مرد عاقل باید که در همه احوال و جمیع اوقات خوف و خشیت و احب الوجود را شعار و آثار خویش سازد و برای سفر آخرت که بازگشت از این چون مراجعت وی قرین محال است، ذخیره صالح و توشه نیک بردارد، و در هر کاری که اقدام نماید از نهج شرع حق متین^۳ و طریق دین و سنن^۴ سید المرسلین عدول و انحراف جایز نشمرد و امور مصالح را بر حکم «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ»^۵ اساس نهد تا در دنیا ذکر جمیل و در عقبی ثواب جزیل را درخور و شایسته گردد، شعر:

مرد را عقل قهرمان باشد	ملک را عدل پاسبان باشد
عقل رامشگری ست علم افزای	عدل مشاطه ای ست ملک آرای
عقل در دست آن که دادگر است	ناوک مرگ را قوی سپر است

۱. دنیا مزرعه (کشاورزی) آخرت است.

۲. قصص (۳۸)، آیه ۸۸؛ هر چیزی جز ذات او نیست، شدنی است.

۳. احتمالاً «مبین» درست است.

۴. اساس: ستن.

۵. نحل (۱۶)، آیه ۹۰؛ همانا خدای به داد و نیکوکاری.

و غرض از ترتیب این مقدمات آن‌که چون باری عزّ اسمه امروز از خزانه «يُؤْتِي مَلِكَهُ مَن يَشَاءُ»^۱ تاج خورشید آثار پادشاهی بر فرق همایون تو نهاده است و سریر سلیمان را به‌یمن اخص میمون تو ثابت و پایدار گردانیده و سایه عنایت و بی‌نهایت خویش به‌واسطه کمان معدلت و وفور انصاف تو بر سر کائنات عالمیان ممدود کرده، «السُّلْطَانُ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يَأْوِي إِلَيْهِ كُلُّ مَظْلُومٍ»^۲ و به‌واسطه ذات ملک صفات تو زحمت مخاصمت و رنج منازعت و خوف تلف نفوس و اموال و هدر دماء و مساوات حرام و حلال از کافه برایا برداشته اکنون؛ شعر:

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند که زیر دامن انصاف‌شان نگهداری

اگر سپهر خلافی کند تو دفع کنی و گر زمانه جفایی کند تو نگذاری

و دیروز به‌وقت استماع وفات فرزند دل‌بند به‌مکر و خدیعت پادشاه قنوج ذکر امضای عزیمت در سیاست جمهور متوطنان عرصه و تمهید مبانی انتقام و به‌زیر تیغ گذرانیدن جملگی ساکنان آن بلاد بر زبان مبارک خدایگانی رفته و این معنی به‌نزدیک موافق و مخالف و دوست و دشمن به‌تحقیق پیوسته است که رای جهان‌گشای اگر برای تخریب کوه قاف قصد پیوندد، از آسیب گرز گران تهمت‌ان سپاه موفور اجرای آن را چون ذرات زمین از هبوب صرصر و نکبا در هوا متظاهر شود، و اگر بحر محیط را در معرض شدت غضب و سورت قهر خویش دارد از غبار سم بعضی از مرکبان باد پای لشکر منصور، امواج بی‌کران او لباس اغبر خاک پوشد، پادشاه قنوج هرچند به‌سلطنت ملک و کثرت سپاه او محقق است اما تاب مقاومت یک فوج دریا جوش خسروانی نیارد، بلکه به‌مجرد وصول این خبر ترک موطن قدیم و مسکن مألوف خویش گوید، شعر:

إذا جاء موسى والقي العصا فقد يبطل السحرُ و الساحرُ

*

کلاه گوشه خورشید چون پدید آید ستارگان به‌حقیقت فرو نهند کلاه و لیکن این جمله اتباع هوای نفس و تحری رضای دل و اظهار جبروت و قوت و شوکت خویش است که هم در دنیا چند روز از لذت آن کام جان خوش توان داشت و در عقبی به‌عذاب ابدی و حسرت سرمدی مأخوذ و مبتلا باید شد، چه در قصد هلاک شاهزاده یک

۱. بقره (۲)، آیه ۲۴۷؛ پادشاهی خود را به‌هرکه خواهد دهد.

۲. پادشاه سایه خداست بر زمین و تمام مظلوم‌ها در پناه اویند.

نفس پادشاه قَنُوج بیش سعی نکرده است و در آن کار تباه دیگری را عشیر دو خیل نگردانیده و هر حيله و تدبیری که در حیّز امکان درآید پادشاه را در مکافات آن بد خصال بی‌دین به تقدیم باید رسانید و روی زمین از لوٹ وجود او پاک کرد، کما قال عزّ و جلّ «وَلَا تَرِزُوا زُرَّةً وَزَرَ أُحْرَى»^۱ و فی المثل «كُلُّ شَاةٍ رَجَلُهَا سَتْنَاطٌ»^۲، در بنای حیات چندین هزار هزار خلیق را که بنیان الهی‌اند، «الْأَنسُ بُنْيَانُ الْإِلَهِ»^۳، برای انتقام یک نفس از بنیاد بر افکندن و نهال بقای ایشان را به تندباد خشم سبکسار از بیخ بر کندن، یمنی و برکتی صورت نمی‌بندد و چندین هزار پدر امیدوار از نعمت حیات پسران که غایت آمال و امانی دل‌های ایشانند محروم گردانیدن و از سر فرزندان ناز پرورده سایه مهر و شفقت و نوازش پدران که گوهر نفوس گرامی ایشان را بدلی و عوضی در عالم ایجاد نشان نداده‌اند، منقطع کردن بی‌موجبی و سببی دلیل خیر در آن نمی‌نماید:

جفا مکن، چو کنی از جزا مباش ایمن

که تا به دست تو مار است از تو در خطری

ز هفت جوشن افلاک بگذرد روشن

چو از کمان دو لب جست ناوک سحری

«إِذَا ظَلَمْتَ مَنْ دُونِكَ فَلَا تَأْمَنَ عِقَابَ مَنْ فَوْقَكَ»^۴، چه پادشاه چنان می‌باید که آه سحری پُردرد بیوگان که بر آتش رنج کباب شده است و سیلاب خون دو دیده ایتم محنت‌کش که خانه امیدشان از طوفان خست زمانه خراب مانده، از مردمان دو چشم او راحت خواب ببرند، چنان‌که تا از جگرهای ایتمی کباب تر نسازد و از خون چشم ایتمی شراب ارغوانی در جام نکند خوابش نبرد:

آنچه در نیم شب کند زالی نکند چون تو خسروی سالی

آه مظلوم در سحر به یقین بتر از تیر و ناوک و زوبین

۱. فاطر (۳۵)، آیه ۱۸؛ خداوند تبارک و تعالی که دارای بزرگی و جلال است می‌فرماید: و هیچ کس بارگاه دیگری را برندارند.

۲. گوسفند تا کی زنده خواند ماند. (ضرب‌المثل عربی)

۳. و انسان تخلیق خداست.

۴. اگر شما بر خردگان خود ظلم خواهید کرد پس از ظلم بزرگان خود مطمئن نخواهید شد.

«ارْحَمُوا مَنْ فِي الْأَرْضِ يَرْحَمَكُمُ^۱ مَنْ فِي السَّمَاءِ»^۲، و هر که از ملازمان درگاه فلک جاه رقم اخلاص و نیک‌خواهی بر لوح ضمیر ثبت دارد هرگز بدین عزیمت رضا ندهد و صدور این فعل از ذات مبارک به هیچ وجه جایز نشمرد، و هر که بدین چیزها راضی باشد بالحقیقه از طریق اخلاص و نیک‌خواهی دور بود و آن کس که به فتور عقل و رکت رای و کفران نعمت و بی‌باکی و بی‌عاقبتی منسوب کند و در خود اعتماد و محلّ وثوق نماید، چه بیان حق هرچند تلخ و ناخوش نماید به حکم حدیث نبوی که، «قُلِ الْحَقُّ وَانْ كَانْ مَرًّا»^۳، بر همگان واجب و لازم است و صدق مقال خصلتی پسندیده و راستی سیرتی نجات‌بخش است، نفاق و دورویی موجب نفرت طباع و ملالت قلوب گردد و یکرنگی و صدق دل‌های خاص و عام چون مغناطیس آهن را به سوی خویش کشد، تیغ چون دورویی بیشه ساخت هر که هست رخ از او می‌تابد، و همه وقت کوفته و مقبذ می‌باشد، آینه چون یکرویی عادت کرد همه جهان روی بدو می‌آرند و همیشه زبردست همگان جای می‌گیرد:

عليك بالصدق ولو أنه أحرق الصدق بنار الوعيد
قانع رضى الله و اعفى الورى من أسخط المولى و أرضى العبيد

*

هر که را راستی بود پیشه در دو عالم ندارد اندیشه
بر تن مرد راستی سپر است که در او تیر چرخ بی‌اثر است
سرو چون راست شد هم اول کار نشد از سنگ مردمش آزار
چنگ چون گشت کج در اصل و نهاد زخم‌ها خورده می‌کند فریاد
و چون در صحرای قیامت اسیران زندان خاک سر از مضایق قبور بیرون آرند و نظر در احوال خویش گمارند، صد هزار قطرات خون دل از راه دو دیده فرو ریزند و از غایت حسرت و نهایت ضجرت از سینه پُر آتش آه‌های جان‌سوز برکشند پادشاهان کامکار و سلاطین نامدار که در مملکت دنیا لاف «أَنَا وَوَلَاغَيْرِي»^۴ می‌زنند و به نسبت عزّت خویش نفوس عزیز هفت

۱. اساس: رحمکم.

۲. بر اهل زمین رحم کن صاحب آسمان (خدا) بر تو رحم خواهد کرد.

۳. سخن درست بگو خواه ترش و تلخ باشد.

۴. فقط من کسی دیگر نه.

کشور را «أَذَلُّ مِنْ وَتَدِ بَقَاعٍ»^۱ تصوّر می‌کنند، اسیر چنگال عجز و اضطراب به‌سان خاک راه ذلیل و خوار شوند، بر سر به‌جای تاج عالم افروز جز تیغ آفتاب دماغ سوز نیابند و به‌زیر پای به‌جای تخت بلند چون سماک جز تخته خاک نبینند، دل‌ها که سال‌ها در صدر سینه‌شان ممکن داشته بودند گواهی به‌خون دهند و زبان‌ها که پیوسته به‌کام‌شان می‌رسانیدند برای دعوی دیدار تیز کنند، نه دست‌ها را قوت دستگیری ماند و نه پای‌ها پایمردی توانند کرد، و هر دو مردم چشم پرده از روی بردارند و در یک لحظه جملگی عیوب و قبایح که دیده‌اند، به‌یک زبان بر روی باز گویند، گوش‌ها که همیشه همسر بودند، هرچه شنیده‌اند اضمار و اخفای آن جایز نشمرند، سر کسری بی‌افسر و پای کیخسرو بی‌سریر ماند، نه دارا از مراتب و دارات ملک داری یادآرد و نه سکندر را آیینۀ جهان نمای صورت نجات نماید، چون کشتگان خنجر بیداد تیغ زمان را در مقام دعوی پیش قاضی به‌حق و حاکم مطلق از نیام دهان بیرون کشند و داد خویش بخواهند، به‌کدام زبان عذر دفع ایشان ممکن گردد و به‌کدام جواب با ایشان مواجهه و مقابله توان کرد، و دست منازعت ایشان از دامن تو که جدا کند تا داد خویش نخواهند، و بر دهان ایشان که سمار خاموشی زند تا حقوق خود از تو مطالعه نکنند، «ذَلِكَ يَوْمَ مَجْمُوعٍ لَهُ النَّاسُ وَذَلِكَ يَوْمَ مَشْهُودٍ»^۲ و برای پسری که چون چندین عقاب و عذاب الیم پیش آید، او سرخویش گیرد و نفسی نفسی گویان از آشنایی بیگانه شود و با بیگانگی آشنا گردد، «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ (۱) وَأُمُّهُ وَأَبِيهِ (۲) وَصَحْبَتِهِ وَبَنِيهِ (۳)»، این همه لشکر دریا جوش و پهلوانان زره پوش یک تیر ناکامی را به‌سپر عنایت از تو باز نتوانند داشت و از غایت حیرت همگنان سوفار آسا دهان باز و بی‌زبان بمانند، و بر مثال زه کمان گوشه گیرند و از چندین خزائن و اموال بی‌حساب یک حبه بر دست تو نگذارند، و همه را در حساب آرند، و صعوبت و مهابت آن روز چندان است که اگر دریا مداد و اشجار اقلام و صحایف آسمان‌ها و طبقات زمین‌ها کاغذ شوند، شمه‌ای از آن در حیز کتابت نتوان آورد، و پیک و هم را در این راه آبله در پای افتد و او هم فکر در این بیداد نعل نیفکند و خرد سمت صواب و سداد گم کند و عقل به‌بی‌عقلی و نادانی خود اعتراف نماید. القصة من برای رعایت حقوق اخلاص و نیکخواهی چندی از نصایح به‌مؤقف عرض رسانیدم و پندی بر اندازه رؤیت و فکرت خویش دادم و از عهده‌المستشار مؤتمن تقضی واجب دیدم و خویش

۱. میخ که در دشت افتاده است بیش از آن ذلیل است.

۲. هود (۱۱)، آیه ۰۳؛ آن روزی است که مردم را برای آن فراهم آرند و آن روز حضور همگان است.

۳. عبس (۸۰)، آیه ۶-۳۴؛ روزی که آدمی از برادر خود می‌گریزد و از مادر و پدر خویش و از همسر و فرزندان.

را به نزدیک ارباب عقل و اصحاب خرد که در همه حال نظر ایشان بر عواقب امور باشد و لذت فانی را بر نعمت جاودانی ترجیح روا ندارند و زخارف دنیای دنی در بازار همت‌شان بی‌ریشه نیرزد و نعیم عالم بی‌ثبات در چشم خردشان از پای موری حقیرتر نماید، مقدور گردانیدم و نصایح و مواعظ مخلصانه هرچند بر ضمیر حق‌پذیر خدایگانی مخفی و مطوی نیست باز نمودم، شعر:

و مثلك لا يدلُّ على صوابٍ و أنت تعلمُ التَّاس الصَّوابا

رای جهان‌گشای برتر پادشاه چون این فصول از وزیر اصفا فرمود، توسن قهرش رام و آتش کیش نرم گشت و صفرای غضب جان ربا که مزاج معتدلش را از جاده از استقامت منحرف گردانیده بود، و ماده سودا که در مقر دماغش هیجان پذیرفته به همان شراب‌های موافق نصایح فرود نشست، و خط ندامت بر عزم سابق کشید و دیو نفس اماره را به عزائم عقل راهنمای در شیشه کرد، و غضب شوخ دیده خیره روی را به افسون خرد چشم بر بست، و به محمدمت‌های^۱ فراوان وزیر را تلقی نمود و گفت امروز در میدان اخلاص و حلال خواری و مضمار دلسوزی و نیک‌خواهی گوی سبقت و رجحان از امثال و اقران خویش ربودی، و هیچ کس را در عرصات ملک من با تو مجال مساوات و محلّ موازات نماند، نظم:

گفتا گل دولتم شگفتی زیبا گفתי هر آنچه گفתי
 عام است همه رعایت تو خاص است مرا کفایت تو
 گفتار تو رهبر جنان است لفظ تو مرا شفای جان است
 دل شد ز تو قابل مواعظ احسنت زهی وزیر واعظ

چه خدمتکار مخلص کسی باشد که امور دینی ولی نعمت خویش را بر امور دنیاوی او تقدیم نهد، و همه وقت در آن کوشد که اقوال و افعال او مستدعی مراضی ایزدی گردد، و اگر بر سهوی یا خطایی وقوف یابد به محلی جای و وقتی موافق از آن اعلام واجب بیند، و بر صوب صلاح و صواب راهبری کند تا در دنیا گرد شماتت اعداء بر چهره احوال او ننشیند و در عقبی از آتش خشم ایزد بی‌همتا مصون و محروس ماند، و تو بحمد الله در این باب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و به سفینه کمال اخلاص خویش مرا از طوفان بلا و دریای عنا به ساحل نجات رسانیدی، اکنون طریق تدبیر اتمام این مهم هم تو باز نمای و گره از این کار بگشای.

۱. احتمالاً این واژه «مدحت‌های».

وزیر گفت: اگر مثال اعلی اصدار یابد پادشاه قَنُوج را به‌کمند حیل صائب به‌دست آرم و به‌مغناطیس عقل آن سنگدل را بر این سوی کشم. پادشاه بفرمود که عنان اتمام آن مرام به‌کف کفایت تو سپرده‌ام و به‌براهین و دلایل عقلی جز تو دیگری را سزاوار این کار ندانسته. «أَعْطَيْتُ الْقَوْسَ بَارِيهَا وَأَنْزَلْتُ الدَّارَ بَائِنَهَا»^۱.

وزیر یک شب برای تدبیر و تفکر فرصت خواست و به‌خانه روان گشت و چون از قصر پادشاه به‌خانه آمد حکمای کامل عقل و عقلای صاحب رای را طلبید:

اولوالبصائر قدردّت تجاربههم عن الممالك قد ما صولة الفتن
فأزور كل عظيم غير مطلبه على تدابير أهل اللب و الفن

و ماجرای حال «مِنِ أَوْلَاهُ إِلَى آخِرَةٍ»^۲ با ایشان باز گفت، تا بنفشات سحر دانش عقده این کار بسته بگشایند و تیغ فکر را برای گزاردن حقوق نعم موفور پادشاه آب^۳ دهند و گر و لطایف حیل و بدایع تدابیر برآیند، تواند بود که بخت مساعدت نماید^۴ و تدبیر موافق و مطابق تقدیر آید، آن طایفه سر در گریبان فکرت فروبردند و برای اضاءت آن شب تار مصابیح^۵ عقل را سببی واضح و لایح تصوّر کردند و بعد اتفاق و مشاورت یکی از ایشان بر پای خاست^۶ و دست به‌دعای پادشاه و ثنای وزیر برآورد^۷ و گفت: از سالکان مسالک سفر که سواد بحر و بر و مردمان بلاد هفت کشور را به‌چشم تجربت دیده و در این راه ثبات اقدام ایشان به‌نزدیک خاصّ و عام ثابت شده است، چنان روشن گشته که پادشاه قَنُوج پادشاهی جوان و خردسال است و هنوز سکندر آسا از ظلمات شباب بیرون نیامده، و خضر مثال به‌چشمه حیوان عقل کامل نرسیده، و هر روز چون میوه دست لهُو و طرب به‌شاخی دیگر می‌زند، و هر زمان مانند بلبل بر گلبنی دیگر نوای^۸ لذّت و کامرانی میسراید و میل خاطر او به‌دو چیز فراوان است، یکی تجرّع جام بادۀ خوشگوار، دوم ملازمت طوف کوه و بیابان به‌عزم صید و شکار، و

۱. هرکه کمان درست کرد به‌دست وی داده شد و هرکه خانه بناکرد به‌وی سپرده شد (یعنی صاحب نصیب بهره خود یافت).

۲. از اوّل تا آخر.

۳. به‌جای «آب دهند» در متن است: بهت اسپ و مسند.

۴. اساس: رای.

۵. اساس: مصباح.

۶. اساس: راست.

۷. اساس: خورد.

۸. اساس: توان.

همگنان را معلوم است که این هر دو نوع در اساس ملک خللی و وهنی فاحش پیدا آرند و دشمنان را برای گشادن تیر فتنه^۱ از کمین عذر دلیر گردانند؛ چه در این هر دو^۲ وقت ناوک قصد بداندیش را صواب صورت تواند بست و سمند عزیمتش در میدان امید که محلی بس فراخ وارد به‌مراد جولان تواند کرد و کوشش جهد^۳ او را اثری عاجل باشد و سنان فتنه^۴ و فسادش را مانعی و حائلی نبود، چه شراب ناب سرمه^۵ خواب در دیده بیدار عقل کشد و بند محکم بردست و پای خرم نهد و ابواب دفع مضرت و جذب منفعت بر مردم مسدود گرداند^۶ و آیینۀ ضمیر را که صورت نمای صواب و سداد است، زنگار خورده کند و عنان تمالک از دست بر باید، تا گاه باد کردار عنان مرکب هوس سوی صحرا معطوف گرداند، و گاه خواهد که مانند ابر بر فراز کوه سایه افکند و دوست را از دشمن و امین را از خائن تفرقه نتواند کرد، و میان شوکت سنان خارهای خون ریز و لطافت گل‌های طرب‌انگیز فرقی ظاهر نتواند گردانید، و معلوم است که با چندین اسباب بلا نفس را در ظل غضب چگونه پرورش توان داد و برای دفع مضار و تحصیل منافع کارهای اساس مستحکم چگونه توان نهاد، و هر عزیز مصر سلطنت که چون باده در مطالعه خط بغداد^۷ فرو شود، و چون جام خود را به‌کار آب دهد. چشم ضمیرش بر مثال جام جهان‌نمای کیخسروی احوال خیر و شر گیتی چگونه تواند دید، و آب روشن امور یقینی را از شراب مضر امور ظنی به‌چه نوع جدا تواند کرد، و هر جمشید سریر مملکت که برای تجرّع می‌روشن ساغر آسا کمر جد و اجتهاد بر میان بندد و دور سپهر شیشه رنگ چون جرعه در خاک مذلتش افکند و مانند صراحی خون دلش را بر زمین ریزد، از کشیدن کمند زلف پای‌کشان ساقیان کمان ابرو گردن‌های سروران در کمند قهر نتوان کشید، و از شنیدن نواهای حزین خسروانی بشارت‌نامه تملک نواحی خسروان جهان به‌گوش جان نتوان شنید:

و لم يدرك المجد سوى الذی الى غير لقيان العوامل بالصدر^۷

۱. اساس: نیشه.

۲. اساس: «هر دو» ندارد.

۳. بعد از کوشش در متن کرم خورده است، تصحیح از روی نسخه الف و ب.

۴. اساس: فتنه؛ کرم خورده.

۵. اساس: کرم خورده.

۶. اساس: بغداد او.

۷. اساس: خدار.

و من تتقّٰٓ البيض العواری لدى الوغا حذارالنوی هل یکننی^۲ حلل الفجر

و شکار مضرت‌های او پوشیده نیست، یکی آن‌که در زمان تاختن اسب دنبال صید تواند بود که چون نعل از سم جسته بر زمین افتد چنان‌که زخم گران بر مقتل رسد و عنان تدبیر از دست رود، و دوم^۳ آن‌که صید دام فنا گردد و یا شیر و پلنگ یا درندهٔ دیگر بر او دست استیلا یابد و چنگال را از خون او مانند هلال در حمرة شفق نماید و زبان و دندان را از تناول عرض لطیف او به‌کام رساند، و سیوم^۴ آن‌که چون هوا و هوس صید شکاری در دل غالب شده باشد و در تتبّع او چنان مبالغت واجب بیند و خود را چنان بر این مشغول گرداند که جانب خرم مهمل و نامرعی گذارد، تا چند فرسنگ از جمعیت مخلصان که نفوس ایشان سپر بلا و حصین حصن تن و جان اویند، دور افتد و در کمند کمین دشمن اسیر و گرفتار گردد و خود را به‌کام بدخواه گرداند، و بدخواه را به‌کام خود رساند، و مثل و مانند اینکه ذکر آن مطول مقال و موجب ملال گردد، بسیار است و برای پیشه‌ور هر بابی چند مقدمه به‌تقدیم رسانیده آمد و طریق اختصار و ایجاز مسلوک داشته شد، و یک حکیم پرداخت این مهم را متکفّل می‌شود و فوجی سوار جرار عدو^۵ شکار التماس می‌نماید، وزیر به‌استماع این حدیث قوی و مستظهر گشت و چون اثمار شجرهٔ دعوی را قریب زمان امید داشت یک فوج بحر موج از سواران لشکرنصرت اثر که به‌نوک پیکان تیر در شب تار گره از تار موی بگشاید و به‌سر سنان نیزه قبهٔ زرین خورشید از سر چرخ برابیند، از پادشاه حکیم را رهانید^۶، حکیم تنگ عزیزمت صادق بر بارهٔ رحلت تنگ بر بست و مانند ابر با سرعتی هرچه تمام‌تر روان شد، چون در سرحد مملکت او رسید، سواران را همان‌جای بگذاشت و وصیت کرد تا همه وقت با حزم و هوشیار و مستطلع اخبار او باشند و خود در زی زهاد در شهر قنوج درآمد و بر سمبیر گفت: مرا تدبیر فرستادن پادشاه قنوج در شکار تعلیم و تلقین کن که من او را بدان بهانه روانه کنم تا خار مزاحمت او از راه من یکسو شود و به‌اسیر شدن او من نیز از بند ناکامی خلاص و نجات یابم، و باد کردار در مسالک بر و بحر به‌طلب پادشاهزاده بشتابم، تواند بود و از حال حیات یا ممات

۱. اساس: تیق.

۲. اساس: کشی.

۳. «دوم آن‌که» ندارد.

۴. بهتر سوم است.

۵. اساس: رعد و.

۶. اساس: کرم خورده، تصحیح مصحح «دهانید» ولی صحیح «رهانید».

او به‌گوش خبری رسد و غبار تردد از میان برخیزد، اگر زنده است خود زهی سعادت و خهی دولت، با سمند بادپای صبای جهان پیمای هم عنان شوم و مانند کره تیزرو فلک یک زمان از مسیر تقاعد بنمانم تا بدان شهسوار میدان لطافت پیوندم و از سوار ساعد کمان ظرافت به‌دست آورم، و اگر به‌تحقیق پیوندد که در شست فنا اسیر شد و در گرداب اجل غریق گشت، من نیز خویشان را به‌دست هلاک سازم و موافقت او این قالب خاکی را وداع کنم، چه بعد از دوستان وفادار و یاران مهربان تمنای حیات بردن و هوس زندگانی را در ضمیر راه دادن محض بی‌وفایی و بی‌مهری و نهایت گران جانی و سنگدلی است:

فلا تطعن فی العیش من به‌عدهم فإئی من بعد الأحبّة لا ابلقی

*

مدعی باشد نه صادق آن‌که بی‌دیدار^۱ دوست

در دل او آرزوی زندگانی بگذرد

در غمت تن زنده چون ماند که گل می‌پژمرد

در چمن چون بادهای مهرگانی بگذرد

در مذهب اتحاد و شریعت و داد، خون این چنین کس بی‌تاویلی مباح دارند و اگر از پای درآید دستگیری او جایز نشمرند، حکیم گفت: فردا بر پادشاه مرا بفرست تا از زبان تو چنان‌که^۲ دانم پیغامی بگذارم به‌فسون^۳ و دم او را در این راه دارم:

و إذا أردت تمکناً من دولة فاصف لها مكرماً مع التدبير

حکیم را اجازت داد، حکیم بر پادشاه قنوج رفت و شرایط خدمت با لوازم تعظیم و تکریم چنان‌که معتاد حضرت سلاطین با قامت رسانید و گفت: مرا سمنبر بر تو فرستاده است و پیغامی داده اگر بگویی بگویم. پادشاه از این سخن چون غنچه از تنسم نسیم صبای دلگشای به‌هنگام تنفس صبح متبسم گشت، و چون تشنه که از حرارت تموز جگرش سوخته باشد و به‌آب زلال رسد و یا فقیری که ذخایر فراوان از دست او بیرون رفته بود و بعد مدتی مدید آن اموال در دامن او افتد به‌استماع این خبر مبهتج و مسرور شد و گفت: پیغام آن ماه مهر گسل و

۱. اساس: بی‌دار.

۲. اساس: چنانچه.

۳. اساس: «به‌عنوان دوم» به‌جای «به‌فسون و دم».

آن نازک تن سنگین دل و آن یار اغیار خوی و آن دشمن دوست روی بگزار، اگرچه متضمن ریختن خون من باشد:

به‌خشم رفته‌ام ما را که می‌دهد پیغام بیا^۱ که ما سپر انداختیم اگر جنگ است حکیم گفت: سمنبر می‌گوید، امشب در بستر خواب خفته بودم و چشم از بیداری دوخته، در خواب صورت‌های مخالف و مهیب دیدم که اگر یکی از آن هیکل خویش اظهار کند از وحشت و زشتی دیدار او صفای لذت عیش عالمیان به‌کدورت بدل شود و همگان کوری چشم را چنان‌که کور بینایی را طلبد، به‌دید خواهد تا بار دیگر آن چنان شکل نا مطبوع و صورت ناموزون را نبیند.

له جسد^۲ إذا نظرت إليه الجن تر تعد^۳ يطاعه المنون ذا اشارها ناهد و از مهابت آن بیدار شدم^۳ و تمامت شب به‌سان سایه زده بر خود می‌لرزیدم و مانند مار دم بریده و آدمی کژدم گزیده می‌طیدم^۴ تا آن زمان که شاهد طارم سپهر از بند دیو هفت سر خلاص یافت و پری‌وار پیکر نورانی از حجاب مشرق بر جهانیان جلوه کرد، معزمان معبر آن را از این حال اخبار و اعلام واجب شناختم، ایشان بر همه چنان گفتند که این از حرکت جن است، اما هنوز ایشان را غلبه و استیلابی حاصل نیامده است، با اندک تدبیری شر ایشان را از تو دفع کنیم و دست مزاحمت ایشان را به‌خنجر عزیمت از دامن تو منقطع گردانیم، اما ما را به‌یک آهوی سیاه که هر چهار دست و پای او سفید باشد و از سر تا دم او یک خط سبز بود احتیاجی تمام است تا شرایط تأثیر عزیمت به‌تمام مقرون شود و آن آهو را بی‌زخم تیر و تیغ صید کنند و به‌کمند مار پیچ او را به‌دست آرند، اگر به‌سعی جمیل تو این مقصود برآید و این آهو به‌دست منقی عظیم متوجه شود و موقع صدق عنایت و حسن رعایت تو مشکور ماند و من از روباه بازی طبقه جن که شیران بیشه شجاعت پیش‌گرگ ربای ایشان مانند شگال عاجز و مضطر مانند و اگر سایه بر تیر اعظم افکنند جرم نور گستر او را چون آینه زنگار خورده سیاه و تاریک گردانند، امان یابم و بدین معنی تحریری مرازی تو بر من فرض عین گردد. پادشاه قنوج با وزیر گفت: مدتی است که این صاحب‌خانه لن ترانی و این سرمایه عیش و

۱. اساس: بیا که سر انداختیم.

۲. اساس: جسد.

۳. اساس: شوم.

۴. اساس: طلبیدم.

کامرانی را ندیده‌ام و از گلزار جمال رخسار او هیچ گلی نچیده، خانه دل از سیلاب اشک دیده روی به‌خرابی آورده است و خرمن صبر از تاب آتش هجران پاک بسوخته و این چنین آهوئی که حاجت است هیچ وقتی نظیر آن در دام نیامده است و کسی نیز نشان نداده، در جست و جوی آن مانند صرصر هر^۱ جای تکاپوی می‌باید کرد و کوه و دشت ابر کردار درمی‌باید نوشت، و معابر^۲ پُراخطار و هامون‌های مردم خوار می‌باید گشت، تواند بود که به‌کمند بخت او را به‌دست آرم یا خود در حبال صبا و اجل اسیر و دستگیر شوم و این حال نزدیک‌تر می‌بینم اما، بیت:

چه کند^۳ بنده که گردن نهد فرمان را چه کند گوی که تن^۴ در نهد چوگان را
اگر به‌یک دیداری این بیدل را بنوازد و به‌یک کرداری کار این سرگشته بسازد و داغ
حسرت و حرمان و خیبت بر پیشانی نماند و ذوق آن از تلخی جان‌کندن وا رهااند، وزیر اتمام
این مرام را قبول کرد و بعد اجازت او را بر سمنبر برد، به‌مجرد آن‌که نظر پادشاه قنوج بر
طلعت جهان آرای این مهر سپهر زیبایی افتاد، از غایر تحیر بی‌هوشی مانند سایه بر زمین افتاد
و چون سایه زده از نهایت بی‌خودی خویشتن را بر خاک زد و صد هزار یاقوت آبدار اشک در
قدم آن واسطه عقد دلبران یغما نثار کرد، و چون بعد زمانی به‌هوش باز آمد در گفتن راز آمد و
گفت:

از کجا در دلت آمد که ز ما پرسیدی به‌کرشمه سوی این کُشته هجران دیدی
وین چه پیمان شکنی بود که من از پی تو از همه خلق بریدم تو زمن ببری
روز و شب نعره زدم بر درت از غایت شوق این هم از بخت بدم بود که می‌نشیدی
گل رخسارت هر روز چون شوق و اشک من تازه و رنگین‌تر است و نرگس نیم خوابت
چون دل من مخمور و بیمارتر، تن بلاکش من مانند موی میانت هر لحظه نحیف و باریک‌تر
است، روز امیدم به‌سان شب گیسویت هر زمان سیه و تاریک‌تر:

بس خوبتری از آنچه بودی نادیدن مات می‌بسازد
می‌گش که خطات می‌بزیبد می‌کن که جفات می‌بسازد

۱. اساس: «هر» ندارد.

۲. اساس: معاور؛ مصحح: مغارة (به‌معنی گودال) و اینجا تصمیم قیاسی مدیر است.

۳. این بیت از غزل سعدی است، رک: کلیات، ص ۴۱۷ و در کلیات به‌جای «تن در نهد» «عاجز نشود» آمده است.

۴. کلیات عاجز نشود.

در گریه و آه سرد من کوش کین آب و هوات می بسازد

از چیست هم به یک بارگی از دوستان وفادار شکستن و از کجاست این چنین در مؤانست بر روی یاران غمخوار بر بستن، تا کی این بیروی و عاشق کشی را پیشه ساختن و تا کی این بدخویی و خویشتن کشی مستحسن پنداشتن، مپسند که آب حیات در دهانت و سرگشتگان بیابان اشتیاق جان شیرین از تشنگی به باد دهند، و روا مدار که نوشدار و در میانت و دردمندان بیچاره از رنج دل عمر عزیز را وداع کنند، آخر این مجروح را مرهمی و این علیل را نسیمی و این تشنه را زلالی و این مخمور را شرابی روزی نخواهد شد، و همچو فرهاد در تمنای وصال یار نازنین و امید جمال شیرین جان به موکل شوق خواهد سپرد، سمنبر بس عذرهای دلپذیر خوش تر از شهد و شکر به اقامت رسانید و گفت: مضمی ما مضمی، کنون از درد منال و بشارت وصول عهد وصال در گوش جهان مشتاق فرو خوان که دریای غمت را به ساحل و پیدای هجرت را پایان و شب یلدای فراق را صبح صادق و درد دلت را درمان روی نمود، و بخت خشم گرفته آشتی نامه ارسال کرد، فی الجمله وقت به غایت شکست و دست مراد زیر سنگ، اگر به زودی این آهو به دام افتد تواند بود که شکر مرام در کام افتد و به وداع به سان سرو بر پای خاست و دست بر دست پادشاه قَنُوج زد.

از بنده خود روی مگردان که هنوز خاک در تو نشان رویش دارد
پادشاه قَنُوج بازگشت و هر زمان گوهر اشک به الماس مژگان می سفت و این بیت با گریه و آه می گفت، شعر:

نزدیک من ای جان و جهانم که تویی دیر آمده ای و من بر آنم که تویی
آخر بر من شیفته سوخته دل چندان بنشین که من بدانم که تویی
صیاد آن را که به گشاد کمند اژدها مثال گردن غزاله فلک را حمام آسا مطوق سازند و به دام
صرصرگیر شیر بیشه سپهر را صید کنند و مانند شیر گرما به دست خوش خویش گردانند،
بفرمود تا بر آن شکل آهوی بگیرند، صیادان هر چند در مرغزارها و کوهها چون ابر و باد
دویدند و مانند دام همه تن چشم شدند، هیچ آهویی بدان هیئت ندیدند و از هیچ کس
نشنیدند، و بعد چند روز با دلی پُر از غم و دامنی از نقد امید تهی دست بازگشتند و بر پادشاه
این حال تقریر کردند، پادشاه به غایت متفکر و متحیر بماند و گفت هنوز بخت در ستیز و
آهوی مراد در گریز است، این درد دل با که گویم و چاره این از که جویم، بیت:
من جهد کنم تا رسم از بخت به کامی چون بخت نیاید به عنایت چه توان کرد

روز دیگر از غایت قلق و اندوه خود سوار شد:

رفتم ز برت گر بودم عمر دراز آیم به سر عهد تو و عشق تو باز
 حکیم چون این خبر بشنید او را اتباع نمود، و این حکیم قوت تشکل داشت و لباس
 دانش او به علم این علم مطرز بود و توانستی به هر صورتی که خواهد، بشود.
 چون پادشاه قنوج چند فرسنگ رفت حکیم بر شکل همان آهو شده پیش پادشاه باد کردار
 می‌دوید و او هر چند مانند نافه خون می‌خورد به گرد او نمی‌رسید تا آن زمان که به موضعی که
 آن فوج سپاه کمین ساخته بودند نزدیک شد و از جمعیت اعوان و انصار خویش دور افتاد، آن
 فوج جمله به سان شیرژیان بر او حمله آوردند و آهو مثال دستگیر کردند. پادشاه قنوج از
 شعبده بازی نیرنگ سازی سپهر کجرو مانند شاخ آهو بر خویش می‌پیچید و چون صید تیر بر
 جگر خورده می‌نالید و می‌گفت:

الذنب لی یا قلب لا تلمهم إنا الذی فارقتهم فلمنی
 یا ضیعة الصب و نقض خفته یقنع بعد الوصل بالتمنی

*

نه زیر پای تو مردم، نه بر سر کویت دروغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت
 و برفور او را بر پادشاه بردند، پادشاه از حسن کفایت و اصابت تدبیر وزیر انگشت تعجب
 به‌دندان گرفت و زبان به شکر و سپاس ایزدی بر حصول این امنیت به‌یمن صفای عقیدت و
 برکت خلوص نیت گوهر بار گردانید و به اجتماع اعیان و ارکان دولت و حکماء و معارف و
 مشاهیر شهر مثال داد، چون طایفه مذکور در درگاه مجتمع شدند، پادشاه از درون قصر بیرون
 آمد و بر سریر پادشاهی بار داد، از پادشاه قنوج سبب هلاک آن گوهر پاک تفتیش کرد، پادشاه
 قنوج جواب داد:

فإذا أراد الله رحلة نعمة من دار قومٍ أخطا و التدبیرا

مرا دواعی جوانی و اتباع هوای نفسانی بدین فعل نامحمود و سیرت بد دلیر گردانید و
 حجاب تاریک بر بصر بصیرت من پوشانید، و بر دست و پای عقل قید و عقال محکم نهاد، تا
 لاجرم به شومی این غدر و خدیعت که در هیچ ملتی و هیچ دینی مقبول و محمود نیست
 بی‌اعمال فکر صائب و قرار مشورت نافع قدم در جاده مجهول گذاردم و در عرصه افعال

خویش از مواعظ و نصایح خردمندان مقبل و ناصحان یک دل پاسبانی بیداد و دیدبانی دوربین گماشتم و رعایت اهمال جانب وفور خرم و فرط تیقظ از سبب غوغای عشق در روی مروّت زدم و در حسن عهد به گلِ بی‌وفایی انباشتم، هم از افسر و سریر پادشاهی محروم ماندم و هم آن یار بی‌مهر و وفا را که چندین حوادث و آفات ملکی و مالی و جانی در طلب وصال او قبول کرده چون دل و صبر بیاد دادم، اما بر دل دادگان ملامت در دامن افتادگان غرامت نیست:

لا تلمنی فهكذا قدر الله و كل في طبقة التقدير

اینک سر و تیغ، هرچه خواهی می‌کن

اندیشه از رفتن جان نیست، اندیشه این است که جانان از دست رفت، و این غم نیست که سرم از تن جدا خواهند کرد، اما مردنم این است که چرا سرم از پای او جدا نکردند. مؤلف گوید:

گر عمر به پایان رسد افسوسی نیست افسوس که پیش او به پایان نرسید

اکنون در حق من به چه نوع حکم می‌فرمایی و در باب کشتن من به چه طریق فرمان می‌دهی:

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم خواهی بدار، خواه بکش، رای رای توست

پادشاه چون نیاز و شکستگی و بیچارگی و آشفتگی او از وصمت ریا دور دید، دلش بر او نرم گشت و نائره ششمش فرو نشست و به‌تازگی آن میوه دل و پیوند جان را یادآورد و ذباب خون از چشم‌ها بگشاد، وزیر نیک‌خواه پیش رفت و التماس کرد که فرمان صادر گردد که پادشاه قنوج را نزدیک کوشک در بند نگاه دارند تا بعد تفکّر و تدبیر شافی درباب او حکم فرماید، چه پادشاهان را در پرداخت امور جزوی و کلی و تنفیذ احکام در مصالح امالی و جانی هیچ خصلتی چون تشبث و تانی نیست:

قد ۱ يدرك المثنائي بعض حاجته و قد يكون مع ۲ المستعجل الزلل

«الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَ التَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمَنِ»^۳ و هر که از این زیور عاطل و از این نعمت

بی‌بهره ماند، نظام دولت او زود بگسلد و خلل‌های فاحش در ملک پدید آید و رخنه‌های بزرگ در مبانی سلطنت افتد که سدّ آن به صد سال میسر نگردد و حکم پادشاهان در خروج و دماء و اموال و املاک جهانیان نافذ است، و علی الاطلاق هیچ آفریده را محلّ منع و مجال تأخیر نه، اگر در این ابواب طریق سکونت و وقار مسلوک نگردانند و زمام فرمان به‌دست

۱. این بیت از دیوان القطامی گرفته شده است.

۲. اساس: من.

۳. این مثل عربی است.

عجلت سپارند، تواند بود که بعضی احکام به سهو و خطا مقرون شود و ظالم منصور و مظلوم مقهور گردد، و بدین سبب وحشتی و نفرتی در دل‌های خاص و عام پدید آید و اعتماد و وثوق به کلی از خواطر مرتفع شود، دوستان معزز و متجنب و دشمنان گستاخ و کمین جوی گردند و مضرّت آن در عظیم امور سرایت کند و در میان خلق ایشان را هیچ هیئتی و حشمتی و فری و شکوهی نماند، شعر:

إِذَا شِئْتَ يَوْمًا أَنْ تَسْوَدَ عَشِيرَةٌ فِيا لِحلم سُدْ لا بالتسرّع و الشيمِ
 ولم يعلون الناس نَحوك انهم إِذا رضوا شيئاً يعود الى الحكم^۱

و در کتب مواعظ حکمای گذشته مسطور است که بر اصحاب دولت و ارباب مکنّت واجب و لازم است که به هنگام فوران غضب در باب هیچ شخصی حکمی را نفاذ ندهند، چه در آن وقت مظنه اتباع هوا و میل طبیعت است نه مطاوعت خرد و سکینت، و احتراز و اجتناب از مواقع اتهام نتیجه کمال دانش دانند و اگر به اقتضای مصلحتی از مصالح ملکی تنفیذ حکمی حاجت افتد چنان سازند که چون ایام سخط منتهی شود و روزگار خشم به سر آید و عرق رضا در تن بجنبند و دل به تلافی و تدارک آن گرایند، دست قدرت انسانی از رعایت این معنی کوتاه نماند، چه دُرّ ثمین عمر را عوضی و گوهر نفیس نفس را بدلی نشان نداده‌اند. مصراع:

چیزی بستان که باز نتوانی داد

آن روز هم بر آن جمله که تقریر افتاد به آخر رسید، روز دیگر پادشاه قنوج بر پادشاه پیغام فرستاد بر آن جمله که من خود در کمند تو افتاده‌ام و در دام تو اسیر شده و در نگاه داشتن و کشتن من تو را دست مطلق است، اما مرا امشب چیزی یاد آمده است که اگر آن را به‌واجبی رعایت کنند خبری از پادشاهزاده «خَيْرًا كَانَ أَوْ شَرًّا»^۲ روشن گردد و اگر جان پاک او در منزل مألوف بدن هنوز ساکن است و از مرکز اشباح سوی خیر ارواح سفر نکرده و از عالم سفلی که محلّ ارتباط جسمانی است داعی «أَرْجِعْ إِلَى رَبِّكَ»^۳ اجابت نفرموده خود مردم چشم را امید از ملاقات آن مردم دیده شاهی برناید بست که البتّه روزی آن نور دیده به چشم باز آید و اگر

۱. بیت اول مرار بن سعیدالقعسی، شاعر اسلامی مخفرم الرولتین است. رک: الحماسة لابی تمام ۸/۲ و الحماسة البصرید ۲۹/۲

۲. بد باشد یا درست باشد.

۳. فجر (۸۹)، آیه ۲۸؛ امروز به حضور پروردگارت باز آ. (معین، ج ۴، ص ۱۰)

«تَعُوذُ بِاللَّهِ» برخلاف این است تن به تقدیر الهی در باید داد و تیر باران جزع و ناشکیبایی را به سر صبر جمیل که موجب ثواب و جزاء جزیل است دفع باید کرد «وَاللَّهُ مُجِيبُ الْوَالِدِينَ الْعَسِيفِينَ»^۱.
 پادشاه پرسید که آن چیست، گفت: در عهد دولت اسکندر فیلقوس که ریاض حکمت از مدد طبع بحر فیض حکمای نامدار تازه و سرسبز بود و بازار دانش از نتایج عقل دوربین عقلای مشتری درایت عطارد فطنت رونق و رواج هرچه تمام تر داشت، مهندسان اقلیدس گشای و اخترشناسان فلک پیمای به حکم فرمان سکندر دو صورت ساخته بودند، یکی صورت آدمی، دوم صورت طوطی، و آن را در چند سال تمام کرده به مدد تعلیم عقول متین که مبدأ فیض کمالات است آثار دقیق حکمت و غوامض فطنت خویش در آن به اظهار رسانیده و بر هر یکی جنی مسلط کرده، خاصیت آدمی آن بود که چون خواستی از ساکنان غور بُحار او را خبری رسد، مقصود را بر ورق می نوشتند و بر بازوی او می بستند و در آب می انداختند، جنی که بر او مسلط است او را در قعر بحر بگردانیدی و بعد حصول مراد از آب بیرون آوردی و بر ظهر آن ورق جواب بنوشتی و بر بازوی آن آدمی بستی و بر سکندر رسانیدی. سکندر را خبر بُحار که وصول آن مطلوب بود به تحقیق پیوستی و طوطی را بر این منوال در روی هوا می فرستادند، او خبر ممالک برسانیدی. اکنون آن صورت آدمی در خزانه پدر من موجود بود و بعد او به من رسیده است و کرات به تجارب مقرون گشته و زر آن حکمت بر سنگ امتحان کامل عیار آمده اگر در رعایت این معنی سعی پیوندد و حالی از اثری خالی نباشد، پادشاه قَنُوج مکتوبی متضمن عرض و حال گرفتاری خود به دست همان حکیم به وزیر خویش فرستاد:

نامه همچو لاله خون آلود نامه آتشین نوشته به دود

نامه صد هزار غم در وی نامه سوخته قلم در وی

حکیم چون مکتوب به وزیر رسانید، وزیر از استماع خبر حیات ولی نعمت خویش سجده شکر حضرت باری تعالی و تقدس به جای آورد، و به وقوف بر روزگار پریشان و اسیر ماندن در تنگنای زندان خون تلف جان به سان صورت بر سنگ از غایت حیرت بر جای بماند، و به یواقیت آبدار اشک را بر جواهر الفاظ آن مراسله نشاند و از آن خط مسلسل زنجیری بر گردن دل سودا زده خویش کرد، و برای دفع آسیب دیده بدین غم چون حرز یمانی بر بازوی

۱. آل عمران (۳)، آیه ۱۶۶؛ خدا شکیبایان و صابریں را دوست دارد.

جان مهجور بست و از قلق و اضطراب درونه و توقد و التهاب سینه این بیت بر زبان راند،
نظم:

با من لب تو سخن چو کم می‌گوید پیوسته دلم قصه غم می‌گوید
این غصه کجا برم که ما هر دو جدا و آن گه سخنان ما قلم می‌گوید
و آن صورت حکمت شعار را به‌حضور حکیم از خزانة بیرون کشید و در آب انداخت،
بعد هفتم روز بیرون آمد از کاغذی که بر بازوی او مسدود بود. چنان روشن شد که پادشاهزاده
یونس مثال در شکم ماهی محبوس گشته و در دریای چین رسیده است و در زندان جنیان
اسیر مانده، حکیم بر سمنبر رفت و این بشارت به‌گوش جان او رسانید و یکدیگر را وداع
کردند، سمنبر قدم در راه سفر نهاد و در طلب پادشاهزاده روان شد، حکیم بر پادشاه رفت و
این خبر روح‌پرور بدان جگر سوخته آتش فراق و دل خون گشته درد اشتیاق رسانید، سیاهی
چشمش که از کثرت سیلاب اشک شسته شده بود از سواد آن ورق بازآمد و آن را تعویذ دفع
بی‌خون عمر و سرر^۱ دهر فلک اندوه ساخت و مکافات پادشاه قنوج را در پرده توقف و
حجاب تأخیر داشت و گفت، بیت:

من منتظر نشسته به‌امید نامه‌ای او ناگهان درآیدم از در چه خوش بود
و چون سمنبر حقیقت حال خویش به‌وزیر باز نمود، وزیر از احوال گل‌عدار استفسار کرد،
اما گل‌عدار قصه حال خویش بر این نمط تقریر کرد که پدر وی در مملکت چین پادشاه بود،
پادشاهی که از مهابت شمشیر آبدار و آتش کوه‌گداز در پناه حصن حصین سنگ خارا التجا
ساخته، و زرد و لرزان گشته و باد خزان بر عکس خاصیت در پرورش دوشیزگان باغ طبیعت
نسیم بهار گرفته، عین عدلش پاس کار جهان داشته و آل دولتش در راهبری فتح و فیروزی
نشانه شده، کسری دادگستر از راه انصاف غاشیه حشمتش بر دوش و خاتم سخاپرور از کرم
بی‌نهایتش حلقه بندگی در گوش کرده، در عهد دولت او بساط امن و امان چنان مبسوط گشته
که سیماب مضطرب را ثبات و وقار کوه حاصل آمده، و نشان و نام خوف و هراس از دل‌های
عالم به‌سان کیمیا معدوم شده، و در ایام سلطنت او^۲ پای عدل و احسان چنان استحکام یافته که
باد صرصر و نکبا در افروختن چراغ مرده آثار دم عیسوی به‌اظهار رسانیده و رسم و آیین سؤال

۱. کذا: بی‌خون و سرر - یعنی واژه کذا به‌معنی «واضح نشده» به‌کاربرده شده است.

۲. اساس: به.

از هفت کشور به‌کلی^۱ برافتاده، و همیشه ایام عمر عزیز در مخالطت و مجالست اهل حکمت به‌مصرف رسانیدی، و از سجاد دانش ایشان جواهر ثمین و غراتب فواید به‌دست آوردی، و در زمان سابق حکیمی بر وی رسیده بود که ارسطو روشن ضمیر ابجد خوان مکتب او بودی، و لقمان کامل عقل به‌ریزه چینی خوان حکمت او مفاخرت و مهابات نمودی، خاتمی برای او ساخته که در عجایب تأثیرات مانند انگشتری سلیمان علیه‌السلام انگشت نما شده و به‌دستیاری و قوت آن زمام تسخیر در دوام و سوام و هوام به‌دست قدرت آورده و انس و جان رقم نقش اطاعت و امتثال احکام او را بر نگین جا کرده، نه شیر را دست آن‌که پنجه طمع بر آهو برآزد، و نه گرگ را یارای آن‌که به‌گرگ ربای میش ضعیف را در رمه از پای درآرد، هم دیوان سرکش مضمون مثال دیوان حکم نافذ او را امتثال واجب دیده و هم پریان خود کام به‌زبان عجز و اضطراب «أَنَا عَبِيدُكَ مِنْ عِبَادِكَ فَاقْضِ مَا آتَى قَاضٍ»^۲ فروخوانده، و بدین موجب هر روز درجات سلطنت او رفیع‌تر و عرصات مملکت او وسیع‌تر می‌شد و برای ضبط عرصه که ریایات دولت او روی می‌آورد مبشر فتح و ظفر به‌چند فرسنگ استقبال می‌نمود، و برای اتمام هر مهمی که سمند باد پای عزم را عنان می‌داد نصرت و فیروزی هم‌کاب می‌شد:

بساعده الأقدار فیما یریده و تسعد^۳ الأفلاک کیف تدور
و ماکان للجوزاء لولا جوازه بحار و للشعری العبر^۴ عبور

*

گفت چو دید عقل کل سرعت حکم نافذش

بهرتر از این ندیده‌ام شرح و بیان کن فکان

هرچه زبان خنجرش گفته به‌ملک^۵ دولتش

گشته زمانه مستمع کرده سپهر همچنان

۱. اساس: نگاه.

۲. چاکر از غلامان دیگر شما هستم آنچه شما می‌خواهید در حق بنده فیصل کنید.

۳. اساس: و تسعده.

۴. العیور.

۵. کذا.

و در مدّت نزدیک بیشتری از گردن کشان سر بر خط فرمان او نهادند و سروران عالم در صف کمر بستگان حضرتش به پای ادب بایستادند و در چمن ملک او هر روز گل فتح دیگر می‌شگفت و زبان ایام بدین بیت:

أین المفرءُ و لا مفرَّ لها ربُّ و لك المحيطان الثرى و الماءُ

*

هر که از حکم او کشد گردن تیغ بیند به جای سر بر تن
 گر اشارت کند به چرخ برین بگسلد عقد خوشه پروین
 هم ز خورشید تاج بر باید هم ز جوزا نطق بگشاید
 چون فلک بر همه جهان فیروز همچو مه طلعتش جهان افروز

خطاب او می‌گفت، چون پادشاه سراندیپ را از این حال خبر رسانیدند خوف و خشیت عنان تمسک از دست او ببرد و پای از بساط لذت و راحت باز کشید، و فکرت و اندیشه آینه عقل او را سیاه و تاریک گردانید و در پرداخت امور مملکت تکاسل و تکافل را مجال دادن گرفت، روزی وزیر به خدمت او درآمد و از حال غلبه فکرت و استیلاى اندیشه تفتیشی کرد، پادشاه گفت: غم و اندوه دیگر برای کدام روز خواهد بود که پادشاه مملکت چین نیک غالب و مستولی خاسته و بر سپاه جن و انس و دد و دام حکم او علی الاطلاق نافذ گشته و در جهانگیری با خسرو سیارگان دم مساوات و موازات می‌زند و دست روزگار سرمه بیداری در دیده روزافزون او کشیده است و علم دولتش را به کتابه «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا»^۱ مطرز گردانیده، درخت امیدش هر روز شاخی سرسبز دیگر بیرون می‌آرد و در حدیقه حشمتش هر زمان گل تازه دیگر متبسم می‌گردد، نه تیغ جهانگیری در نیام می‌خسپد^۲ و نه در عرصه ملکش دیده فتنه بیدار می‌شود. از جاسوسان معتمد چنان به تحقیق پیوسته که در مجلس او برای ضبط ممالک سراندیپ ذکری می‌رفت و امضاء این عزیمت را بر عزائم دیگر تعظیم^۳ و ترجیح می‌نهاد، و بر ضمیر دوربین تو پوشیده نیست که هر چند ما^۴ به استحکام حصن دارالملک و

۱. فتح (۴۸)، آیه ۱؛ ما تو را به فتح آشکاری در عالم فیروز می‌گردانیم. این آیه را بیشتر بر سر در سراها بر کاشی یا قطعه چوب یا آجر نقش کنند. (معین، ج ۴، ص ۲۹)

۲. اساس: می‌جنبد

۳. اساس: «تعظیم و» ندارد.

۴. اساس: «ما» ندارد.

وسعت عرصات سلطنت و کثرت سپاه سیّارات عدو و پیلان کوه پیکر و خزائن بی حد و مر و دیگر اسباب اقالیم گشای و عدوبندی از پادشاهان کامکار ممتاز و مستثنی شده ایم، اما به سبب اجتماع سپاه دیوان و پریان و وحوش و سباع در میزان مبارزت کفه او گران می آید، و در میدان محاربت گوی مراد به چوگان جد و اجتهاد از امثال و اقران خویش می رباید، دبیر چرخ مثال فتح به نام او توقع می کند، ما^۱ آتش نشه او را جز به آب حیل فرو نتوانیم نشاند و جز به کمند مکر سر او را به دست نتوانیم آورد، اکنون تو را امشب مجال فرصت فکرت است، دام حيله او بردار و چاره ای جز جنگ چنان که حسن کفایت تو اقتضا کند بساز، و ما نیز تیر اندیشه راست خواهیم کرد و تیغ فکرت را آب خواهیم داد تا فردا به مشاورت و استصواب یکدیگر در این کار اقدام درانه واجب بینیم و دقیقه ای از جهد و کوشش مردانه نامرعی نگذاریم.

بکوشیم کوشیدنی مردوار رگ جان به کوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک و گر ما شدیم آن داراست ملک

وزیر گفت:

سِيحِلُّ حَيْثُ تَحَلَّهَ الْأَنْوَارُ وَ أَرَادَ فَيْكَ مِرَادَكَ الْأَقْدَارُ
وَ إِذَا عَزَمْتَ فَشَعْنَكَ سَلَامَةً حَيْثُ اتَّجَهْتَ وَ دِيحَةَ مَدَارًا^۲

و از پیش پادشاه بازگشت و روز دیگر در مجلس پادشاه حاضر شد و در موافق خدمت بایستاد، پادشاه فرمود ما رأیک باعصام؟ وزیر جواب داد، دقایق تدبیر که عقل ملهم پادشاه نقش بندد خاطر دیگران در هزار سال بر پایه اولین آن ترقی نتواند کرد و اندیشه های صائب که برای اتمام مهمات ملک و قلع و استیصال مخالفان دولت در ضمیر منیر بگذرد، شهسوار وهم دوربین هرچند دور رود، عناد آن را در نتواند یافت، بیت:

تو آن شهی که ببیند درون پرده غیب ضمیر روشن تو رازهای پنهانی
اما آنچه در خاطر شکسته و ضمیر رکیک من گذشته به حکم فرمان باز نمایم. اگر از نهج صواب و طریق صلاح و سداد دور افتد امید آن که به ذیل عفو و اغماض آن را بپوشد و از سر آن ثواب به باعثه مکارم اخلاق پادشاهانه درگذرد:

وَالْعَفْوُ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَأْمُولٌ^۱

۱. اساس: «ما» ندارد.

۲. اساس: مدار.

بعد از تمهید آن معذرت‌های پسندیده گفت: صواب چنان می‌نماید پیش از آن‌که پادشاه مملکت چین قصد ما پیوندد و لشکر کشد ما لشکرهای جمله ممالک خویش جمع آریم و اسباب و آلات محاربت و مقاتلت هرچه بیشتر مستعد و مهیا گردانیده مقابل او روان شویم و در سر حد مملکت و حصار رویین که ارتفاع بروج و استحکام اساس آن از حد وصف مستغنی است و ذکر آن معنی مقصود را در پرده توقف و تأخیر دارد، معسکر سازیم، چون پادشاه مملکت چین سراپرده جبروت در صحرای «وَلَوْ كَانَتْ فِي الدُّنْيَا شَجَاعٌ قَدْ أَنَا»^۲ زده است و ماه رایت نخوت بر اوج فلک رسانیده این نوع مشاهده و معاینه کند، حقیقت باد غرور که در دماغ او راه یافته است او را در جای بودن بگذارد و هرچه سبک‌تری بدین جانب آرد، چون هنگام قتال در رسد و آتش پیکار زبانه زدن گیرد و دلیران جنگ آزمای و صفدران قلعه گشای هر دو صف بیاریند به‌زبان معتمدان و معتبران دین‌پرور پیغام فرستم، مضمون آن‌که بر ضمائرا رباب عقل پوشیده نمانده است که درجات و دولات عالم ثباتی و بقایی ندارد و نعیم و لذات این در صدد زوال و معرض انتقال است و مانند سایه ابر تابستان و روشنی برق درخشان ناپایدار:

و تبدل الدنيا فلا بوس^۱ یدوم ولا نعیم^۲

*

بقایی نیست هیچ اقبال را چند ار نبودستی

خود اینک لابقا مقلوب اقبال است بر خوانش

باری تعالی آدمی را اشرف انواع موجودات آفریده است و جوهر شریف او را به واسطه عقد جملگی مخلوقات گردانیده، و روشن است که اگر بنای گیتی مستحکم گردد و یا غبار قصدی برمی‌خیزد میان پادشاهان بیش نیست اما لشکر و رعایا را بدین مصالح تعلق و بدین امور نسبتی نه، و به‌هنگام توقد نیران قتال چندین هزار نفوس پاک می‌گردد و به‌وقت تموج طوفان خراب، چندین هزار صدف تن از لالی ارواح خالی می‌شود، و اضافت آن همه به پادشاهان درست می‌آید، پس به صواب و صلاح آن نزدیک‌تر باشد که غبار انتقام به آب صلح

۱. امیدوار عذر تقصیر به آن‌ها شوید که شریف‌الأنس و اصیل هستند. این مصرع برده است و از آن قصیده مأخوذ است که برای حضور^(ص) سروده شده و کعب بن زهیر آن را در ثنای رسول اکرم^(ص) خواند، پس رسول خدا^(ص) ردای خود را به او داد.

۲. اگر در دنیا کسی قوی و نیرومند هست آن من هستم.

فرو نشانیم، و برای دولت چند روزه که چون لیالی صیف و زیادت طیف امتدادی ندارد بر صد هزار هزار سپاهی و رعیت ایام صفاتی حیات و مسترت مسرت مکرر نگردانیم، و اموال و اولاد ایشان در معرض تولد تلف نیندازیم، و از جانبین عقد عقود مستحکم گردد، و بعد از این تا آن زمان که لشکر جن و وحوش و سباع بر جاده امثال و انقیاد تو ثابت و راسخ بودند، طریق موافقت و مصالحت میان ما مسلوک باشد، اگر پادشاه مملکت چین این معنی قبول کرد، «فَهُوَالْمُرَادُ»^۱. یکی از علمای معتبر در میان آید و برای مصافحه جهد نماید، چون پادشاه چین دست صلح به جهت تقبیل بدهد و این دولت تو را دست دهد می‌باید که انگشتی از انگشت او بربایی، و چون انگشتی از دست او رفته باشد سپاه جن و انس و دد و دام و وحوش و سباع با وی آیت فراق بر خوانند و دامن اطاعت از او درچینند، بعده سفری در میان آریم و بگویم که امروز که لشکرهای جن و انس و وحوش و سباع به سبب فقدان خاتم اعراض کلی نموده‌اند و در موطن و مساکن خویش رفته و سپاه تو را شوکتی و قوتی نمانده ممکن بود که رایات جبروت تو را چون خانه نگونسار کنیم و لشکر تو را مانند نعل بی‌سر سم‌های تکاوران لشکرهای خویش گردانیم. اما چون ابتدای ملاقات و آغاز مقابله ما شرطی اساس عهد و فاق با شرطی معین استحکام پذیرفته بود و ساعد پیمان به سوار ایمان زیب و زینت یافته غدر و خدیعت را از عظام عیوب مردم تصور کردیم و ترک آن را موجب بقای ذکر جمیل دانستیم. چه عواقب مکر مرضی نباشد و خاتمت غدر به یمن و مبارکی متصل نگردد «فَمَنْ نَكَّ فَاِنَّمَا يَنْكُ عَلَى نَفْسِهِ ۗ وَمَنْ اَوْفَى بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللهُ فَسَيُؤْتِيهِ اَجْرًا عَظِيْمًا»^۲ و هر که این سیرت را پیشوای خود سازد و در این راه سلوک جایز شمرد و درخت امیدش به سان سرو بی‌بار ماند و دیده‌ی مرادش چون چشم نرگس بیمار و بی‌نور بود، و آدمی کریم‌النفس زکی‌العرق آن است که وصمت خداع و نفاق را با روزگار او آشتی و انسی صورت نبندد و مشرب خصایل او از کدورت زرق و مکر بعید باشد تا به میامن آن همه وقت از پنجه و ثوب شیر نوائب و چنگال عقاب بلیات و حوادث محروس عمر به‌سربرد و چون برای برآمد مطلوبی رکاب عزم گران کند نجح و ظفر هم عنان او شود، و هیچ وقت در رونق دولت و حشمت او فتور و نقصان راه نیابد و سمنند هم‌نش در میدان سبز آسمان جولان نماید و شهاب نیزه آتشبارش شیاطین فتن را

۱. چه بهتر، پس مقصود آن است. (معین، ج ۴، ص ۲۲۶)

۲. فتح (۴۸)، آیه ۱۰؛ پس هرکه پیمان بشکند جز این نیست که به‌زبان خویش می‌شکند، و هرکه بدانچه بر آن با خدای پیمان بسته است وفا کند پس او را مزدی بزرگ خواهد داد.

پاک بسوزد، و تو را پیشه فرمودیم که چون آن شرط فائت گشت میان ما و شما بعد از این پیغام به زبان خنجر و تیر باشد و پیکان تیر بیلک و عهد و پیمان و صلح به هیچ سبیلی میان ما نبود.

فلا قول إلا الصرف^۱ و الطعن عندنا ولا رسل إلا ذابلاً و حساماً

*

فردا صف بیاراییم و در آتش پیکار درآیم

تا بخت کرا بود اگر دارد دوست و اگر این فسون در او مؤثر نیابد و اسب قهرش بدین تازیانه ریاضت نپذیرد بدانچه مقدور بشریت در قلع و استیصال او کوشش فراز نمایم، اگر تیر تدبیر ما بر هدف غرض صائب آید بهتر و الا کار از دست رفته و سمند دولت از پای درآمده تصوّر کرده و دیده بخت خفته و رخسار ظفر نهفته دیده‌ایم:

فقلت اله لا تيك عينك إنما نحاول ملكاً أو غوت فتعذراً^۲

«رَضِينَا بِقَضَاءِ اللَّهِ»^۳، پادشاه سرانديپ این را بر لوح صواب مثبت فرمود و یکی از امینان برای تقریر این معنی بر پادشاه مملکت چین فرستاد. پادشاه چین قبول کرد و رسول را باز گردانید، و چون هنگام مصافحت چنان‌که حیلت انگيخته بودند پرسید. پادشاه سرانديپ سبکدستی نمود و انگشتری از دست او بریود، اما به وقت ربودن از دست انگشتری بجست و بر زمین افتاد، شاه ماران آن را در دهان انداخت و راه کوهسار گرفت و جمله جن و دد و دام وحوش و سباع باز گشتند و جز سپاه انس هیچ کس برای معاضدت و مفاخرت او مقاومت ننمود، پادشاه سرانديپ برای دفع و صمت غدر چنانچه ذکر^۴ رفته است او را یک روز مجال فرصت و نهرت داد، و هر دو پادشاه باز گشتند و تدبیر و تربیت لشکرها اساس نهادند. روز دیگر که خسرو سیارگان خنجر جهان‌گشای از نیام شرق برآورد و سپاه انجم را که چون ذرات هوا بیرون از شمار در صحن سپهر دوار آمده بود، منهزم و مقهور گردانید. هر دو پادشاه صاحب افسر و گاه آتش جهان‌سوز کین بر افروختند و رایات محاربت بر افراختند، بهرام تیغ گزار از غایت مهابت تیغ از دست بینداخت و ماه افسر سیمین را از کثرت خوف بر روی آب

۱. اساس: الضرب.

۲. از دیوان امرأ القیس تحقیق ابوالفضل ابراهیم، دارالمعارف، مصر.

۳. بر حکم خداوند متعال راضی هستم.

۴. اساس: دگر.

افکنند، سماک رامج که نیزه ور میدان آسمان است نیزه خطی را خرد بشکست و زحل را که پاسبان ایوان هفتمین است از ضربت شمشیر آفتاب اثر مانند خواب از چشم بیرون شد و صفداران هر دو لشکر جرار همه چون دریای زره پوش و همه چون آسمان جوش وار:

قوم إذا ركبوا لجياد ترجلت^۱ هامات أسد الحرب عن اجسامها
و تری اللیوث الغلب^۱ تسیر نفیسا فی البید من فرق حلائل نکاتها^۲
ان اصلتوا یوم الزال^۳ سیوفهم سلّت^۳ ید الأقدار سیف حجامها
أرماحهم تردالعیون من العدی فكأنما قد ضعن من أحلامها
و قسیهم یضحی اناسی النوا ظرفی ظلام فثامه بسهامها

برای مقاومت و جدال بر صحرای محاربت صف کشیدند و اسباب جنگ را ترتیبی هرچه به سزا تر واجب دیدند و به سان کوه‌های آهنین بایستادند، از کثرت مبارزان تو گفتمی یا جوج و مأجوج در سد سکندر رخنه افکنده‌اند و روی به صحرا نهاده یا خود در نفس نباتی و جمادی ارواح انسانی ترکیب کرده‌اند و یا اهبت و عدت مبارزت در معرکه ستاده، نه^۴ مهندس عقل شمار عشر عشیر ایشان در نگارخانه^۴ وهم صورت می‌بست و نه سیاح جهان نورد خیال طول و عرض آن در می‌توانست یافت:

کشیده صف سهی بیش تر ز مور و ملخ که از تصوّر حدش سر گمان می‌گشت
غبارش از نم خون بر نرفت سوی هوا و گرنه هفت سپهر دگر عیان می‌گشت
ز بیم تیغ به هر سو میان گرد سپاه گریخته ز تن خود هزار جان می‌گشت
پرتو خنجر آبگون در غبار هیجا از لمعان برق میان ابر سیاه حکایت می‌کرد و نیزه‌های
خطی بر دست دلاوران از شکل مار در قبضه مار افسان‌شان می‌داد و در اثنای این ندای حمله،
مؤلف گوید:

مبارزانی کز زخم تیغ‌شان انجم فراز چرخ برین گم کنند راه مسیر
کنند جوهر جان را دو نیم روز نبرد چو از کمان بگشایند سوی دشمن تیر

۱. اساس: القلب.

۲. باید «نکامها» باشد.

۳. اساس: لتزال.

۴. اساس: «نه» ندارد.

برخاست و صوت نای رویین به‌استماع ساکنان قلعهٔ قلعی افلاک رسید و کوس جنگی به‌سان رعد غریدن گرفت، هر دو لشکر چون دو دریای مواج و دو کوه فولاد بر یکدیگر حمله آوردند و به‌آب تیغ ذوالفقار آثار نائرهٔ آتش پیکار برافروختند، شعر:

بحرب ضجت الأملاك منها^۱ ضجیح البدن^۱ شاهدن اللقاحا^۲
و قد حملت بها المزدکی^۳ نبالاً أوسیوفاً أو رموحاً^۴

جنبش پیلان کوه پیکر برهان «یوم سیر الجبال الایته» به‌اظهار رسانیده و از سُمِ مرکبان باد پای وعده «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا»^۵ به‌وفا پیوست، نظم:

غبار رزم چنان خاست در هوا که^۶ بیست نقاب کحلی بر روی مهر نور افشان
ز باد حمله چنان بر فروخت آتش کین که از مهابت‌شان بود چرخ را دوران
ز بس بریدن سر تیغ را نماند مضا ز بس ربودن جان مرگ را نماند توان
و از زخم تیرهای تو بر تو تن‌های زره پوشان مانند خار پشت می‌نمود و گرزهای کوه
شکن استخوان‌های روئین تنان به‌سان سرمه باریک می‌سود، نظم:

از زخم گرز بوالعجبی نیست گر زمین برعکس طبع مرکز خود را کند رها
ناگاه اگر به‌کوه رسد باد آن شود اجزاش ذره‌سان متصاعد سوی هوا
و گرد از ترک و تارک سرکشان برمی‌آورد، و اجزای درع و خفتان خطایی را از همدیگر
ذرات آسا جدا می‌کرد، و سنان شهاب پیکر از شدت و کثرت طعان مانند ماه نو دوتا می‌شد،
نظم:

سنان روشن اندر سینهٔ تاریک بدخواهان
تو گفتمی میل زرین است اندر سرمه‌دان مضمهر
همی رخشید در گرد سپاه معرکه هر دم
چنانک^۷ اندر میان ظلمت شب پیکر اختر^۱

۱. اساس: البذل.

۲. اساس: القاحا.

۳. اساس: المزدکی.

۴. الف: «رماحا» ولی رموح جمع رمح است بنابراین رموحا اینجا درست باید باشد.

۵. زلزال (۹۹)، آیه ۱؛ هنگامی که زمین به‌سخت‌ترین لرزهٔ خود به‌لرزه آید.

۶. اساس: «که» ندارد.

۷. احتمالاً این «چنان» باشد.

و قامت الف مثال رمح خطی به شکل نون منحنی می‌گشت و تیرها چون سپاه^۲ ملخ در فضای هوا طیران می‌نمود و از پره‌های انبوه نقاب کحلی بر رخسار آفتاب همی بست و پیکان‌های آب داده چون پند دلپذیر ناصحان درون دل‌های مبارزان می‌نشست و از سپر و خفتان چون سوزن از پرنیان روشن می‌گذشت و از زخم‌های پای سینای شیردلان را غریبال می‌ساخت:

و سهام لا ينظر القدر ان زل لکن یغوته بالمراد^۳

مؤلف گوید:

ز هفت چرخ خدنگ تو بگذرد روشن به دست یاری شست چو فکرت دانا
از آن‌که چون هدف است شکل نمی‌ماند ز سهم بیلک تو هیچ روز بر یکجا
و از تاب خورشید خنجر یمانی مغز در کاسه سر درگداز می‌آمد، و خون در عروق و
مفاصل روئین کردار خشک می‌شد، و از صفحه چشمه تیغ هندی مینا رنگ عکس رخسار رزم
آزمایان زعفران آب داده در نظر می‌نمود و خدنگ‌های خون‌آلود بر زمین جنگ، تو گفتی در
نیستان آتش گرفته است:

کاین سهاماً لطحتم بدمائهم نجوم تهافت فی الثری من سمائها
و قد نشبت فی السابقات کائنها نسور ظماء واقعات لمائها

نیزه‌ها در زره‌های آبگون نفوذ یافته، تو پنداری سروهای سهی بر اطراف آبیگر رسته و
مرگ را در مضایق صفوف انبوه تنگی نفس پیدا می‌شد و ارواح کشتگان از شدت ظلمت غبار
راه فراز کم می‌کرد و روی زمین از تن‌های بی‌جان و فضای هوا از جان‌های بی‌تن تضایق
می‌پذیرفت، مؤلف گوید:

هوا از جان‌ها کرد آنچنان بر تیغ خون ریزش

که تنگی نفس بگرفت حلق هفت کشور را

از این پس تا قیامت در هوا از غایت تنگی

پرنده بر مراد خویش نتواند زدن پر را

۱. اساس: سپهرا سیر.

۲. اساس: «سپاه ملخ» ندارد.

۳. اساس: بالمرام.

للمؤلف:

ففضّ الجوّيا لأرواح حتى طيور الجوّم نطق المطارا

و موج دریای خون بحر اخضر فلک را کان یاقوت احمر می ساخت و غبار سم مراکب دیده‌های روشنان گردون را تاریک می گردانید، و شکل کمان‌های تتاری میان تیغ‌های هندی آب داده چون کشتی در تموج محیط می نمود، و نوک سنان بر بساط رزم از زیر حقه خود روی مهره‌های گردن سرافرازان را به سان دست بوالعجب باز می ربود، و باد حمله دلاوران حلقیای زلف زده را از هم می گشاد و سرشک خون یلان صره فیرگون را رنگ بقم می داد. طاووس امان از جلوه باز ستاده و مانند زاغ کمان گوشه گرفته بود، شاهین اجل در صحن هیجا پر و بال گشاده، مرغ روح^۱ صید می کرد، فیول صف شکن که به هنگام سیر جرم کوه قاف را چون نقطه خا ذره ذره کنند و به تندباد انفاس آتشکده دوزخ اثر^۲ اثر را منطقی گردانند، و ماهی را از قعر دریا و ماه را از فراز سما برابیند، به خرطوم چوگان مثال سرهای گردان را چون گوی بر^۳ روی هوا می پرانیدند. به بیشک سیم پیکر بلور منظر از تن‌های کشتگان در صحرا بسته‌های زر سرخ و توده‌های لعل بدخشان پیدا می آوردند:

حملن فکان الأرض یرتح مزنها و ینهد أعلام الجبال الشواہق
 ولیسر بیدع لو سحض^۴ من العدی بأرجلها أرواحهم فی المسارق
 جبال^۱ و لکن سیرها کعواصف سحاب^۲ و لکن وقعها کصواعق
 خراطیمها مثل الصوالج فی الوغا نلقب بالهامات لعب الینادق
 و قعن خراطیما لهن^۳ فاحدقت بخاصرة الجوزاء مثل المناطق

آینه‌های مصقول بر سر ایشان از طلوع خورشید و ماه بر سپهر برین حکایت می کرد و پرتو چون برق آن نور بصر را تحلیل می داد و اصطکاک اجسام سحاب پیکرشان صواعق جهان سوز در زمین هیجا پدید می آمد، نظم:

خجسته هیکل آن کوه شکل چرخ توان به کوه ماند بی شک و لیک کوه روان
 چو بی ستون تن او دست و پای او چو ستون بدین چهار ستون بی ستون گرفته مکان

۱. الف: مرغ روح را.

۲. الف: اثر اثیر.

۳. اساس: «بر روی» خوانده نشده بود اضافه از نسخه الف.

۴. الف: سحضت.

به پویه گرم رواست و گهی که حمله برد چو سرمه سوده شود زیر پای او سندان
 مثال صورت خرطوم او بدان ماند که ازدهای معلق ز کوه گشته عیان
 و فیول براق تگ بر سم‌های زبرجدین از خون تهمت‌ان نعل یاقوتین می‌بست و به‌هنگام
 جولان در میدان معرکه پشت گاو و ماهی زمین را می‌خست، و از مهابت آن روز و صعوبت
 آن وقت خورشید خنجرگزار در حجاب ابر خویشتن را پنهان کرده، و ماه سبک سیر بر جای
 خویش متحیر مانده و سمت منزل خود نشناخته، و از دیدن زخم‌های اعضای دلاوران زهره
 بربط سرای را زخمه از انگشت افتاده، و زهره دریده و تیر راست تدبیر قلم کردار از دست
 شده و بر صفت کلک زرد و نزار گشته، و در کف بهرام خون آشام تیغ بران‌گندتر از خنجر
 بید نموده، و مشتری صائب رای چون سودا زدگان طریق سداد و راه صواب گم کرده، و زحل
 بلند قدر را به‌هنگام گریز پای بشکسته، خنجر سرافکن چون دیده‌احول بر هر تنی که می‌رسید
 در چشم زدنی دو می‌کرد. للمؤلف:

و سیوق یغرُّ منها المنايا	خرقا ان يعولها في النزال
توقدن كالبروق فيمطرن	سحاب الردى على الابطال
ما انطواء الدروع لينا و لكن	حذراً أن يصيبها باغتيال
لم تسل مهجة اللكامة سوى ان	ظفرت بالمرام عند السؤال
جمعت نفس المعادين حتى	كدن يجبي بها حسوم التمال

*

تیغ تو گر نیست مغناطیس جان‌ها پس چرا
 می‌دود جان اعادی سوی او بی‌اختیار
 تاب او ناگاه اگر بر کوه اسپی می‌زند
 سر به سر گردد همه اعضای او همچون شرار
 گر بجنابانش هر سویی بریزد بر زمین
 جوهر جان از کمینه گوهر او صد هزار
 و گر ز کوه شکن سرهای گردن کشان چون زبان تل مر حروف را، خرد می‌کشت و از
 گرد مراکب^۲ صحرا نورد بر روی هوا فلکی اغبر پیدا شده و از خون دل شیران روز نبرد دریای

۱. اساس: «می» ندارد.

۲. الف: حوا مرکب.

محیط از یاقوت احمر بر زمین بسیط در تموج آمده، آخر الامر هاتف اقبال آیه «وَيَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَرِيضًا»^۱ در گوش پادشاه سراندیپ فرو خواند و دست عنایت روزگار نهال فتح در حدیقه دولتش نشاند، پرچم نصرت بر سر نیزه شهاب پیکر او بست، و افسر فیروزی بر فرق بخت بلند او نهاد، و از چهره عروس ظفر نقاب تأخیر برای دیدار او بگشاد، و مساعدت تقدیر زبان سنان جان ستان او را به کام رسانید و خنجر برق اثر او را مغناطیس فتح و ظفر کرد، «قَدْ بَعَثَ اللَّهُ مِنْ مَكَارِمِهِ إِلَيْهِ بَعْدَ السَّلَامَةِ الظَّفَرَ»^۲ و پدر من پادشاه مملکت چین با جملگی سپاه پشت به هزیمت داد و در دریای «إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ فَلَا يَسْتَعْجِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ»^۳ افتاد، و آن ملک معمور را نهب و تاراج اعادی خراب تر از ساحل آب روان به روز غلبه سیل و کثرت باران شد، و نفوس شریف که پای جز بر سریر عزت و سروری نهاده بودند بر خاک مذلت و خواری سر بنهادند:

انظر إلى القصر المنيف و قد تزلت عليه بوادر الذل
و إلى الاعزة كيف صبرهم هذا الزمان نواكس الفعل

*

آن که پای از سر نخوت نهادی بر خاک عاقبت خاک شد و جمله بر او می گذرند و اثر فحوای کلام مجید ربانی «إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْرَظَ أَهْلِهَا أُذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ»^۴ ارباب خویش ظاهر دیدند:

غرائب در جمعت ثم ضيعت و قد ضم ملك شملها و نظام
بيوم كأن الشمس فيه خريدة عليها من النقع أحمر لثام
كأنهم سكري أريق عليهم بقايا كؤوس لوهن^۵ مدام
مضى زمن و الغربان رواقه عليه و سيف الدهر عنه هام^۶

*

۱. فتح (۴۸)، آیه ۳؛ و خدای تو را یاری کند کردنی توانمندانه که در آن عزت و پیروزی باشد.
۲. خداوند مَن عنايات خود با سلامتی کامل به او فرستاده است.
۳. یونس (۱۰)، آیه ۴۹؛ و چون مدتشان سرآید نه ساعتی بازپس توانند و نه به پیش توانند رفت.
۴. اساس: الاغرة.
۵. نمل (۲۷)، آیه ۳۴؛ پادشاهان هر گاه به آبادی و شهری درآیند تباهاش کنند و عزیزان مردم آن را خوار گردانند. آری و چنین می کنند (این گفتار خداوند تعالی است که سخن بلقیس را تصدیق می فرماید و بنا به قولی دنباله سخن بلقیس و برای تأکید است).
۶. اساس: ملوهن.
۷. اساس: کهام.

و ما الدهر إلا دولةٌ ثم صولةٌ و ما العيش إلا دولةٌ ثم صولةٌ

چندان خرمن‌های آرزو به باد لآبالی دادند و چندین گوهرهای تمنی در درج روزگار سربسته گذاشتند، و بر هیچ یکی از آن ظفر نیافتند، و زمانه چنانچه خوی قدیم اوست منائح و مواهب خویش از ساکنان آن مملکت باز ستد و درهای عیش و آرامش برایشان بر بست:

أبدأ تستردّما تهب الدنيا خياليّت جودها كان نحلاً

*

زمانه گوهر بختی به دامن که نهاد

که گردنش به رسن بر نبست چو گوهر

که را به بزم بقا داد ساغری ز خوشی

که هم در آن جگرش خون نکرد چون ساغر

راه لطایف حیل مسدود شد و امواج دریای فنا تا بحر اخضر فلک رسید، و سفینهٔ آمال در گرداب منیت مرهون گشت، تن امن و امان را تب محرق گرفت و قالب هوا و هوس را جان به لب آمد، از ناله و زاری اطفال ناز پرورده دیده سپهر خون گریست و از نوحه و شیون پیر و جوان زمین با وقار در قلق و اضطراب آمد، در هیچ گلبنی گلی و بر هیچ شاخی بلبلی و در هیچ جامی ملی نگذاشت، و صدف‌ها را از دُرهای آبدار و کان‌ها را زر کامل عیار و تنگ‌ها را از شکر خوشگوار خالی گردانید، در مقامی که ساقیان نازنین در جام‌های آبگون از خون دل صراحی دلخون گشته، شبخون‌های فلک شیشه رنگ را شراب ناب سرور و سلوت می‌دادند، سباع سخت جان از صراحی دل نازک تنان خون‌های می‌گون به ساغر دهان خون آشام نوش می‌کردند، و در موضعی که مغنیان زهره نوا از رگ‌های خشک چنک دماغ سودازدگان غم را قوتِ رطوبت طبیعی می‌بخشیدند، شیران غم ربا به تیزی چنگ از رگ‌های اعضاء سیمبران خون‌های تر بر زمین خشک می‌ریختند، در اطراف چمن به جای هر درخت گل خارهای مغیلان رسته و زاغ زشت و آواز منبر زمردین شاخ را که بلبل شیرین نوا بروی خطبهٔ غرا خواندی، به غضب فرو گرفته، آن‌جا چشم نرگس پُر خمار و نه زبان سوسن در کاست، در دیده عبیر خواب و نه در طرهٔ سنبل تاب است و نه سرو سهی را بالا تمام و نه بر دست لالهٔ یاقوتین

جام است و نه بر گل قبای زرنگاری و نه در تن خاک نسیم مشک تتاری ست، نه هیچ جویباری بر آب خویش و نه هیچ آبگینی بی‌زخم نیش مانده، نظم:

بدان زمین که در آفاق نسخه‌ای بوده‌ست سواد آن به‌لطف‌ت ز جتته‌الماوی
 ز چوب خشک گل و برگ می‌دمید در او چهار فصل از تأثیر اعتدال هوا
 نه گل ز پرده غنچه همی نماید روی نه سرو بر طرف جوی می‌کشد بالا
 نه لاله ساغر یاقوت می‌نهد بر دست نه از نسیم ریاحین صباست غالیه سا
 بین چه زیر و زیر شد چو چرخ دولابی براند بر سر او موج موج آب فنا

حاکم دیوان قضا عروس نعمت‌های حلال را بر شاهان ملک حرام گردانید و دبیر مسند قدر مثال عزل بر فرمان روایان نافذ حکم آن اقلیم به‌قلم مانند تحریر کرد و هر یک از آن بلاد معظم و احصار معمور میدان مراکب بلیات و گوی چوگان محن و آفات گشت، چشم آمال و امانی خیره و رخسار مسرت و شادمانی تیره شد، و پادشاه مملکت چین پدر من که خسروان روی زمین کعبه مثال به‌درگاه سپهر جاه او روی می‌آوردند پشت به‌حیات داد و از آن چندان سپاه و حشم که از کثرت آن هنگام سیر زمین زمن در حرکت و جنبش آمدی چون از پای در افتاد، یکی دستش نگرفت و همه چون اوراق دفتر شکسته و یگان یگان گشتند و مانند تخته محاسب در زیر خاک مذلت شدند و عنان سبک کرده در جهان عدم رسیدند، و از سایه آفتاب مهلت نیافتند و حکم تقدیر آن سروران محتشم را در وجه ضیافت زاغ و زغن نهاد و از لحوم و عظام آن سرافرازان و گردن نمایان معظم پهلوی آسا دو ذئاب فربه کرد و به‌سان کبریت احمر و اکسیر اعظم از ایشان خبر نامی بیش نماند:

رحلوا کان البین کان غمامه حجت بدوراً منهم و نجومما

برادر من که هنوز سرو نو رسته جویبار جوانی و غنچه نو شکفته گلزار شباب و در تن امید روان و در جسم آرزو توان بود مانند روح در پرده غیب بنهفت:

بد عهدی دهر بین که گل در دو سه روز سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت
 و خواهر من ملک آرای نام پری آسا از مردم دیده مختفی گشت و شمه‌ای از اوصاف
 مرضیه ملک آرای این است که ماه شب چهارده به‌مدد اقتباس نور رخسار او چهره زنگی شب
 را به‌سفیده ضیا چون روی رومی روز روشن می‌گرداند، و شمع جهان افروز خورشید به‌نیابت
 عارض انور او چراغ ماه در ظلمات سحر بر طاق سپهر می‌افروزد، اگر بر دو دیده کور مادرزاد
 پرتوی از روی دلگشای او افتد در روز روشن جرم پنهان عطارد را مانند آفتاب ببیند، و اگر

عکسِ جهتِ میمون او بر صحیفهٔ شب‌های تار سایه اندازد از بار منتِ نوربخشی ماه تا صبح روز نشور امان بخشد. مشاطهٔ نفس نباتی تا از دفتر حسن مهرازی او نسخه‌ای نمی‌برد، در سواد چمن از اوراق و انوار نو رستگان باغ را نگار نمی‌بندد و عطار باد صبا تا از گره‌های زلف مشکبار او بوی خوش به‌عاریت نمی‌ستاند، طرهٔ پرتاب سنبل و شمشاد را سر مویی معطر و مشکبوی نمی‌تواند کرد، لبانش جان‌بخش‌تر از آب حیات، دهان تنگش شیرین‌تر از تنگ نبات، در شکر آباد مصر از شیرینی او شورها فتاده، سرو آزاد پیش قامت معتدلش مانند بندگان مطیع در موافقت خدمت به یک پای استاده. للمؤلف:

يضيق^۱ ذرعاً إذا شيهت و جنته بدر التمام و هذا الأمر حق به
 كاد إذ عارضه يدمى بوجنته^۲ لوان خاطر السان^۳ تأمله
 والشمس لو علمت باحسنه خلقت بالله صادقة أن لا تقابله

*

که می‌گوید که هست این صورت از گل
 همه لطفی همه جانی همه دل
 مغان خورشید را زان می‌پرستند

که از ماه رخت هستند غافل
 و دیگر اوصاف حسن و ملاحظت او قابل تقریر و تحریر نیست، نه به‌آشنایی بلاغت در این بحر بی‌کران غواصی توان کرد و نه به‌راهبری فطانت در این بیابان بی‌پایان سیر توان نمود، تا آن را رای‌العین نبیند خطی وافر و نصیبی کامل نیابند و ذکر آن همگی ساعات عمر عزیز را مستوعب گردد و به‌آن فضائل همای سعادت‌ی دیگر بر سر او سایه افکنده است و آن آن است که ولادت همایون او در وقتی اتفاق افتاده که کواکب سپهر به‌عین سعادت ناظر بودند و قران انجم به‌تأثیرات سعد متصل و مقرون، و اختر شناسان کامل فطنت اقلیم هند بعد تحقیق آثار ادوار فلکی در زایچهٔ طالع او نوشته‌اند که آن نیز سعادت اثر و آن اختر همایون‌فر در منزل دولت هر که قرار و آرام گیرد آن کس چون تیغ آفتاب بر ممالک بر و بحر فرمانروا گردد، و تیغ دو روی و تیر سری چهار رکن عالم را به‌سان پشت شمشیر و قبضهٔ کمان ورید ضبط و تصرف

۱. اساس: یلیس.

۲. اساس: بوقته.

۳. اساس: انسان.

آرد، و آواز پنج نوبت ملکش در شش جهت جهان و هفت اقلیم کیهان برسد، و سپاه جن و انس و وحوش و طیور و سوام و هوام و دد و دام سلیمان مثال حلقه اطاعت او در گوش جان کنند، و رقم امثال او بر لوح دل به‌خامه دوام نگارند، و بر همه سروران روی زمین به‌تأیید فتح و فیروزی گردون آسا بر سر آید و جملگی حصون متین و قلاع حصین جهان را به تیغ ظفر گوهر که کلید در فتح و نصرت است، بگشاید، و دیگر اقارب و عشایر را مانند دانه‌های انار در حدیقه کامرانی فراهم آمده بودند، چون تخم به‌هنگام زرع متفرق و پریشان گردانید:

بودیم به‌هم جمله رفیقانی چند چون عقد ثریا همه در هم پیوند
 ناگاه قضا رسته‌العقد برید هر دانه به‌گوشه جهانی افکند

*

علی‌ذا مضی التأس اجتماع و فرقة و موت و مولود و قال و وامق

و ماه رخان عنبر بوی سیمینبران سنبل گیسو که چشم جهان‌بین خورشید از شکاف در او روزن خانه بر نفوس عصمت شعار ایشان نیفتاده و گل عارض ایشان از تعرض خار نظر اغیار محروس مانده، مانند آفتاب سر و پای برهنه اسیر و ذلیل شدند و اطفال شیرخوار و خردسالان بزرگ بحار که در گلشن دولت و کامرانی چون گل در موسم بهار متبسم بودند، از آسیب پایمال مراکب سپاه حوادث خوار و ناچیز گشتند و از مفارقت پدر عزیز بدرآسا هر روز تن بیچاره من فتور و نقصان همی پذیرد و از شوق دیدار برادر، دل برادر همی سوزد، و از اشتیاق لقای مادر که صنوبر قامت ما در کنار او نشو و نما یافته چون مادر پسر مرده یک زمان از نوحه و زاری فارغ نمی‌باشم و از درد جدایی خواهر جواهر رنگین اشک از دریای دیده بر صفحه رخسار می‌بارم، هر روز موج خون جگرم چشمه روشن آفتاب را تیره می‌گرداند و هر شب دود آه سحرم دیده‌های روشن فلک را خیره می‌کند، نظم:

ز سینه رفت^۱ برون جانم از فراق و هنوز خیال روی تو از دل نمی‌رود بیرون^۲
 بگو چگونه می‌سر شود شکیبایی چنین که شوق تو هر روز می‌شود افزون

۱. اساس: هست.

۲. سعدی نیز یک غزل در همین زمینه دارد بدین مطلع:

نشان بخت بلند است و طالع میمون علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون
 (کلیات ص ۵۸۷)

مقطع:

جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

اگر نه خشک کند تا به سینه اشک مرا به هر زمین رود از گریه‌ام یکی جیحون به‌جای بساط دیبا اکنون بستر^۱ از خاک و خار ساخته و از سوز آن سرو روان و نازک تنان در این بیابان دیگر بیت‌الاحزان پرداخته، و بر صفت خیمه صحرائنشین شده و به‌سان زره کمان از خلق جهان گوشه گرفته باشد، که چرخ کج‌رو روزی چون تیر راست گردد و آن عزیزان دور افتاده و صدیقان از دست رفته را به‌سان خدنگ در قندیل مجتمع گرداند، و تا تن نازک در زندان خاک گل نشود در فراق ایشان چون گردباد خاک بر سر خواهم کرد و همیشه سرگردان خواهم بود، تا طائر روح از قفس بدن در فضای سما پرواز نکند بر سیرت مرغان اسیر قفس از نواهای زائر یک زمان خالی نخواهد ماند و به‌حکم آن که «الْجُنْسُ إِلَى الْجُنْسِ يَمِيلُ»^۲ چون ما هر دو داغ یک آتش داریم و تیر بر جگر خورده یک صیادیم، در این بوم خراب جغد مثال مسکن و مأوا ساخته‌ایم و سیم‌رغ کردار دامن مصاحبت و مخالطت از خویش و بیگانه به‌کلی برچیده و بر ساکنان هفت اقلیم چنان تکبر زده، با چشمی چون دشنه قصاب خون فشان و جسمی مانند طره پرچم نه در زمین نه در آسمان، پرده مثال پشت به‌دیوار آورده در این محنت آباد عمر گرانیامه را^۳ که در هیچ شاری و حسابی نمی‌نشیند صرف می‌کنم:

افسوس که در حساب خواهند گرفت این عمر که در هیچ حسابی نامد باشد که تا دم واپسین و نفس آخرین از این همدمان خبری و از آن هم‌نفسان نشانی یابم و دیده بخت خفته که شراب افیون قدح قدح خورده است از بستر خواب بیدار شود و شب یلدای مشقت را که با صبح راحت در خشم شده است، اتفاق آشتی پیدا آید و زهر جانگزای عذاب الیم هجران از تریاق وصال ایشان دفع گردد و جراحات‌های خدنگ اشتیاق به‌مرهم لقای شفابخش ایشان التیامی پذیرد، بیت:

به‌نامیدی وصلش امیدوار شدم که هرچه بسته بود استوار بگشاید
و آلا دلدار رفته و دل برده و جانان جدا مانده و جان از دست شده دیده‌ایم و آیت نومیدی
در شأن خویش منزل دانسته و به‌کارفرمایان قضا و قدر زمام جان سپرده، نظم:
به‌زیر گنبد خضرا چنان توان بودن که اقتضای قضاها گنبد خضراست

۱. اساس: بهتر.

۲. اساس: مع.

۳. گنبد همجنس با همجنس پرواز. (ضرب‌المثل فارسی)

۴. اساس: «را» ندارد.

هزار نقش برآرد زمانه‌ای به‌شهود یکی چنان‌که در آیینۀ تصوّر ماست

*

وَمَنْ صَحِبَ الدُّنْيَا طَوِيلًا تَقَلَّبَتْ^۱ عَلَى عَيْنِهِ حَتَّى يَرَى صِدْقَهَا كَذِبًا

پادشاه گفت: این خود شنیده‌ام، اما کیفیت حصار سراندیپ و بسطت و وسعت آن عرصه و رسوم و آیین متوطنان و منافع و فواید از ضبط و فتح آن و دیگر احوال چنان‌که از روات و ثقات که به‌رسم رسالت بر پادشاه رفته بودند و بر تو تقریر^۲ کرده شرح و مبین بر رای اقلیم گشای ما باز نمای. وزیر گفت: وصف استحکام حصین سراندیپ و دیگر اوصاف آن مملکت در حدّ و اندازه زبان گوینده نباشد و اگر به‌عمرهای دراز در بیان آن بهر مبالغت رسیده آید نهایت کار به‌قصور و عجز انجامد، اما این‌قدر که در وسع من است در ایراد آن شرایط امتثال امر نافذ خدایگانی به‌تقدیم رسانم. وزیر گفت: شنیدم که حصار سراندیپ بر کوهی بلند عمارت کرده‌اند که از غایت رفعت سر بر آسمان می‌ساید و کرّه زمین از فراز آن از ذره کم‌تر می‌نماید، بروج مشیدۀ آن با بروج فلک لاف برتری می‌زند، و کمر کوهش با منطقه البروج دعوی برابری می‌کند، و هم تیزرو اگر هزار سال دو اسپه دؤکد به‌صحن آن نرسد، و ابر دور دو اگر عمر با بلندی پری کند بر زمین آن سایه نتواند انداخت، شعر:

یدور السموات من دونه	و یطلع من تحتها الأنجم
فما هدمت صروف الزمان	و حتی القيامة لا یهدم
و لن یرقه الوهم عوض ولو	له سدرۃ المنتهی سلم
و یا من من حرقة لو لجا	إلی سورة الفلک الاعظم
لو النجات مهجع الغابین	إلیه من الموت لا تظلم

*

چنان گذشت به‌رفعت ز چرخ کز کمرش همی نماید جرم فلک چو جرم سها
 ز صحن برج بلندش فرو توان خواندن یکان یکان همه اسرار عالم بالا
 هر سنگش از مفارقت آفتاب کیمیا پرواز یاقوت احمر و هر ذره خاکش زر دوازده ماهی
 شده، از خاک ریزش ذره زمین بسیط و گرد برگرد آن خندق از دریای محیط، رخسار ماه

۱. اساس: سلبت.

۲. اساس: تقدیر؛ تصحیح قیاسی و درست «تقریر».

از اصطکاک ماه منجوق کنگرش مجروح مانده و از مساس اطراف و جوانبش جرم فلک کبود شده، کوهش کان، یاقوت رمانی و زر کامل عیار، بحرش مجمع مرجان و لعل و ذرهای آبدار، پیلانش در مهابت همسنگ کوه‌های چون آسمان، مرکبانش در سرعت سیر با سبز خنگ فلک همعنان و برای زیادت رعایت جانب استحکام درون آن خاک‌ریزی بس وسیع و رفیع ترتیب کرده که سیاح جهانگرد آفتاب در سواد هفت کشور شبیه و نظیر آن به‌چشم ندیده، اگر گرد کوه را به‌جای سنگ منجیق و مغربی برای انهدام بر وی زند مانند نقش نگین بر پیکر موم ملاصق و مقارن ماند و موجب ازدیاد حصانت و متانت آن گردد، و اگر به‌جهت ترتیب هفت طبق زمین دیگر عزم^۱ مصمم گردانند از خاک یک برج آن بر وفق ارادت بتیسر پذیرد، شعر:

بکر فما اختر عتها كفّ حادثة و لا ترقّت إليها همة النوب

من عهد اسکندرا و قبل ذلك قد ثابت نواصي الليالي و هي لم تشب^۲

مبانی عالی آن از یمن قدم صفی الله پایدار و سواد زمین آن از برکات مقابر اولیاء وافر انوار، چوب خانه‌ها همه از صندل مقاصری و عود قاری خاک ایوان‌ها همه از کافور چینی و مشک تتاری، طبقه متوطنان آن برای روشنی منازل در شب‌های سیاه چون شب‌ها چراغ از یاقوت شمس سازند و برای زینت مجلس هر روز درختان گوناگون که شاخ‌های آن از زر سرخ کانی و برگ از زمرد سبز ریحانی و غنچه از مروارید سفید عمانی و بازار یاقوت احمر رمانی بودی، بردارند. وزیر چون بدینجا رسید عنان مرکب تیزرو سخن را بکشید و نقش صورت ملک آرا که در سراندیپ حاصل کرده بود، پادشاه را بنمود.

کشورگیر به‌مجرد دیدن آن از غایت حیرت چون نقش دیوار بر جای ماند و شحنة عشق ملک آرا در ولایت دل او دست تصرف بگشاد و جز یاد او جمله چیزها را در کنج فراموشی نهاد:

آن‌ها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت ألاً حدیث دوست که تکرار می‌کنم

*

الله يعلم أني لستُ أذكره فكيف أذكره إذ لستُ أنساه

۱. اساس: «عزم» ندارد.

۲. اساس: تشبیه. این ابیات از دیوان ابی تمام گرفته شده است.

وزیر بازگشت تا آن لباس نامعهود را از تن خویش بیرون کشد و خلعتی زرنگار که به اسم او معین گشته بپوشد، و چشم را از ملاقات نوردیدگان خویش که مدتی از ایشان دور مانده بود روشن کند، و آتش شوق را که در صحن سینه او زبانه می‌زد به آب دیدار ایشان منطفی گرداند، و بازگردد و به در سرای آید تا چنانچه رای^۱ اتمام هر امری مثال پادشاه نافذ گردد کمال کفایت و فرط اخلاص خود در آن^۲ به اظهار رساند، و بعد آن که وزیر به سوی خانه بازگشت به پادشاه خبر رسانیدند که سر لشکر نیز از سرانديپ با احوال و اقبال و خیول و اخیال و دیگر تحف و نفائس بری و بحری پیش در قصر رسیده است و منتظر مثال طلب، و فرمان داد تا درون آید و غرائب و طرف و خدمیات که آورده است به خازن خاص تسلیم نماید، او هم بر آن جمله مجدّد آن اخبار که بعد روان شدن وزیر مشاهده و معاینه کرده است، به مؤقف عرض رساند و از اتمام امور مصالح که سبب موانع و عوائق در پرده توقّف و تأخیر مانده بود اعلام نماید که وزیر باز نمود که به تأثیر سعادت و دولت روزافزون و مساعدت بخت همایون پادشاه سپاه دولت که بدان طرف نامزد بود چون سپاه قضا و قدر بر سرفرازان و گردن کشان آن کشور غالب و راجح و همه وقت فتح بر یمین و نصرت بر یسار بوده، نظم:

سپهی را که ز اقبال تو رهبر باشد چون فلک بر همه آفاق مظفر باشد
 سر ز حکمت نکشد در همه عالم مگر آنک در دلش آرزوی عالم دیگر باشد
 برگ بیدار بگذارند به نامت بر خصم زخمش از ضربت شمشیر [۳۰۰] باشد
 هر شب از بیم شیخون تو بینم همه را ار ستاره سپهی کرده برابر باشد
 و هر باغی که به واسطه وسواس شیطان و غرور خذلان نهال خلان را آب داده و مانند شاخ به طغیان و عصیان سرکشیده، تهمتنان لشکر منصور به ضرب شمشیر گند ناگون خشخاش مثال سر از تنش جدا کرده و چون لاله از صدمت باد خزان بدن خون آلودش را در خاک مذلت انداخته، و هر که در قبول اطاعت او امر پادشاهانه سرو آسا به راستی تن در داده، شاخ و برگ شجر و بقای او به سان سدره و طوبی از سموم طبع سخط و باس خدایگانی مصون و محروس مانده، و مطیع درگاه اعلی چون ماه سر بر اوج سپهر برین افراخته، و مخالف بد سگال بارگاه معلی را دست تقدیر در زندان فنا انداخته، و جمهور امور چون عقد تریا انتظام پذیرفته، و

۱. اساس: «چنانچه رای» خوانده نشده، تصحیح از روی نسخه «ب».

۲. اساس: «در آن» نتوان خواند، تصحیح از روی نسخه «ب».

۳. این بیت کامل نیست.

جملگی مصالح در سلک اتمام منسلک گشته، و رای سراندیپ نیز طوق بندگی در جید وجود خویش کرد، و کمر عبودیت بر میان بست، و از مهابت خنجر کشورگشای خسروانه سودای خودبینی و سروری که بر جای کاذب در دماغ راه داده بود، به کلی دفع آن واجب دید و گرد عصیان که بر چهرهٔ احوال او نشسته بودی و حجاب تاریک عقل او گشته به آب امتثال و فرمانبرداری بشست، و جواهر و اموال و اسپان شبدیز سرعت و پیلان کوه هیبت زیادت از عدد کواکب آسمان و قطرات ابر نیسان به رسم خراج و خدمتی پیش آورد، و به عهد و میثاق مؤکد گردانید که متعاقب بر صوب حضرت سلاطین مآب ابر کردار بشتابد و عنقریب عز تقبیل حاشیهٔ بساط همایون که سرمایهٔ مفاخرت خسروان کیهان و موجب مباهات پادشاه جهان است، دریابد، شعر:

قابل بمنصبك السماك فرِّبما فضل السماك و خرت أنت الفرقدا^۱ قال

هذا هو الشرف لذی بهر العلی و تحدت عنه المکارم و الهدی

بعده، در باب حصار چنانچه رای جهانگشای که آینهٔ صواب و صلاح است اقتضا فرماید و مصلحت بیند هم بر آن جمله رود، بنده را چون پرداخت مهمی دیگر در پیش بود و به سبب وفور سرگردانیدن ممالک وسیع و فتح قلاع و حصون منیع و محاربت و مقاتلت با زمرهٔ طاغیان و فرقهٔ باغیان اثر تغییری به مراکب سپاه راه یافته بود، و در آلات قتال و آلت^۲ و عدت جدال نقصانی ظاهر شده، با جیش بحر جوش بازگشت، و در اثنای راه از طبقهٔ اهل سفر که از سراندیپ می آمدند چنان به تحقیق پیوست که بعد مراجعت بنده روزگار بی وفا که هیچ مردم کامل عقل بر وفاق و ولای او گره نزنند، و هیچ آدمی وافر فطنت مواهب او را در گنجینهٔ بقا و ثبات صورت نبندد، آثار بی مهری خویش ظاهر و روشن گردانید، و تیغ خون آشام جور و جفا به دست انتقام برکشید، و خاک در دیدهٔ مردمی انداخت، و آتش مخالفت و بیدادی برافروخت، و آب فنا بر سر پادشاه سراندیپ که مالک ممالک تری و خشکی بود راند، و آن چنان ذات با جلالت را که از غایت عظمت و کمال در جهان نمی گنجید در یک کنج خاک چون گنج پنهان کرد، و آن چنان شیر بیشهٔ حماسه را که شیر فلک از رعب و مهابت او سر در شاخ سنبله نهان می کرد شکار گور ساخت و میل آتشین آسیب عین الکمال در چشم ملک دویده

۱. اساس: الفراد.

۲. الف: است. واضح نگشته که در نسخهٔ «الف» این واژه چه معنی دارد.

دولت او کشید، و از عنصر پاکش لباس عزّت و طراز حیات بر بود و آن نیرِ اعظم سپهر سلطنت را به عقده فنا منکسف گردانید. پیر جهان گشته فلک در این ماتم پیراهن نیل در تن پوشیده و راه را از زخم ناخن رخسار جهان آرای مجروح و کبود، و پیر روشن ضمیر سپهر خامه گوهر بار را خرد بشکست، و دولت سیمین را در طاق نسیان نهاد، و ناهید خوش آواز کاسه خالی بربط از خون دو چشم مشحون و مالمال گردانید، و خسرو سیارگان تاج عالم افروز از تارک سروری بر زمین زد، و قاضی نافذالحکم گردون طیلسان سیاه از دوش بیفکند، و بهرام تیغ خون آشام را مانند خنجز خطیب در حبس نیام انداخته، و دیدبان طارم هفتمین به سان مردم دیده سیاه پوش شد، شعر:

ابناء تقاصر دونه الأبناء واستمطر العبرات و هی دماءُ
 العین یترف ماء ها خوف الجری و الوجد یضرم نارها الاحشاء
 فالقرنات خواشع أبصارها مثل الرؤس سهلهنّ بکاء
 و البیض تعلّق فی العمود کما لنوت^۱ رقص قبل منونها الانداء
 و السمر راجفة کأنّ کعویها یلوی معاقدها ید شداء

*

ماه تمام ملک به زیر نقاب شد آب حیات خلق دریغا سراب شد
 سروری ز بوستان معالی فرو شکست برجی^۲ ز آسمان مکارم خراب شد
 و چون به تقدیر الهی غبار این چنین حادثه در آن مملکت برخاست و آتش آن چنان واقعه در آن دیار زبانه زد، برای اطفال نوایر شرّ و فساد و از آلت فتن خاطر فرصت جوی اکابر و اشراف شهر و اعیان و ارکان پادشاهی برای تقلید امر معظّم سلطنت^۳ و مشاورت و استصواب که مقتضی نظام کار عالم است، واجب دیدند و گفتند: چون پادشاه سراندیپ را بر سپهر شهریاری اختری و در کان جهاننداری گوهری نبود که بعد از انقضای ایام عمر عزیز او تاج پادشاهی را به شکوه فرق همایون خویش فر و بها ارزانی دارد و تخت سلطنت با خمص میمون خود بلندپایه گرداند، ملک آرای نام دختری که به هنگام ضبط ممالک چین به دست آورده بود و محلّ فرزندان شایسته می‌داشت و در تهذیب و تزکیه نفس شریف او باقصی‌الغایه

۱. اساس: لبوت.

۲. اساس: برخی.

۳. اساس: «سلطنت» ندارد.

می‌رسید، به‌زیور کمال خرد و حلیه فرط عقل مزین و محلی است و در غره میمون واسره همایون او انوار جهان‌گشای چون آفتاب واضح و لائح است و به‌فضیلت و مزیت استقلال ذات از کافه عالمیان ممتاز و مستثنی و به‌همت بلند و نفس ارجمند سزاوار افسر جهانداری و درخور سریر شهریاری است:

و لو كان النساءُ كمن رأينا^۱ بفضلتِ النساءِ على الرجال^۲

و اگرچه قلم قدرت نام او در جراید نسوان ثبت کرده است اما به‌استجماع مناقب موفور و فضایل نامحصور پیش رجال کامل عقول که در میدان دانش و مضمار خرد گوی سبقت از امثال آصف رای و اقرا ارسطو ذکا به‌چوگان مفاخرت ربوده، قدم تقدم و رجحان نهاده، و در زیر سایه مقنع دامنی بر سر سروران و خسروان آن دیار داده و با این صفات مرضیه به‌عفت عرض و طهارت ذیل از سایر رباب جحال و طاهران اذیال چون مقنعه بر سر آمده و به‌فرط صلاح و تقوی و فضیلت دینداری و مزیت پرهیزگاری ثانیه رابعه بصری گشته و این ابیات به‌ایراد او لائق و درخور آمده:

من آن زخم که همه کار من نکوکاریست

به‌زیر مقنعه من کلاه جباری است

درون پرده عصمت که تکیه جای من است

مسافران صبا را گذر به‌دشواری است

اگر زمام آن امر نازک و عنان آن مصلحت بزرگ به‌کف کفایت و ید قدرت او دهند همواره بساط امن و امان در بسیط کیهان مبسوط بود و باب عدل و احسان بر کافه رعایا و جمهور برایا مفتوح باشد، و مبانی دین و ملک چنان استحکام پذیرد که در وهم هیچ آفریده تصوّر خلل آن راه نیابد، و در منهل و مشرب شریعت و سلطنت آن چنان صفا پدید آید که تا انتهای ادوار چرخ دولابی^۳ از غبار حوادث مکدر نگردهد، و بعد تمهید قاعده استخارت این معنی بر رای ملک آرای عرض کردند، او به‌قبول آن اقبال و اقدام نمود و به‌طالع سعد و زمان همایون تاج پادشاهی بر فرق فلک‌سای نهاد و سریر سپهر رفعت سلطنت را از جلوس مبارک خویش زیب و زینت هرچه کامل‌تر داد، و چنان‌که طایفه مذکور گفته بودند در نظم امور ملک

۱. دیوان منتبئی: کمن فقلنا.

۲. دیوان المنتبئی، ص ۳۸۹ در مرثیه والده سیف‌الدوله که وفاتش در سال ۳۳۷ هجری واقع شد.

۳. اساس: چروخ بلالی.

بهتر از آن سعی نموده و اتساع عرصات شهریاری روی به‌افزونی آورد و عظمت و جبروت سرکشان و سرفرازان به‌کلی نقصان پذیرفت، و ابر دست بر و نوال بر ریاض آمال طبقات خلق باران گردانید و به‌سیرت داد و دهش درش قبله توجّه و اقبال خاصّ و عام و کعبه انجاح و مقاصد آمال وضع و شریف گشت و دل‌های جهانیان به‌هوای ولای او مایل و مملو شد:

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف أنس انس و جان
گردون فروگشاد کمر از میان تیغ ایام برگرفت زه از گردن کمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

و زبان‌ها گوهر مدح و ثنای او را چون گوهر شمشیر ملازم خود ساختند و در ذکر صیت مفاخرت و فضایل او که به‌طوق هفت کشور با کرّه تیزرو سرکش باد هم‌معنایی کرده دفاتر نظم و نثر بدیع پرداختند، شعر:

و ساحتہ مثنوی الوفود و لم یزک یفارقها وفد و تیناها وفد

و چون امور ملک منتظم و مصالح پادشاهی مستقیم شد و میان موافق و مخالف و دوست و دشمن تفرقه و امتیاز ظاهر گشت و اصحاب و اولاد او مظفّر و منصور و زمهره اعدای منکوس و مقبور شد، ملک آراء را هوس شکار و آرزوی صید در دل غالب آمد و چنان اتفاق کرد که بعد هرچند گاهی به‌طرفی از اطراف مملکت به‌صید بیرون آید تا هم عرصات و اقالیم ملک در نظر آرد و هم به‌شکار مشغول باشد تا در روزی از روزها به‌سوی ممالک شرق عزیمت طوف مصمّم گردانید و سراپرده دولت بر صوب آن دیار نصب کرد و سحاب آسا بر پشت سوار شد، بیت:

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی به‌عالمیت رساند که اندر او فرداست

*

تجری فتکبو الريح فی غایاته مسیری یلوز بجراتیم السحا

سوار شد، گاه به‌گداز خنجر آتش نعل شیران شرزه را کوتاه پای ساخت و گاه به‌زخم بیلک سندان شکاف در تن گور رخنه‌های وسیع‌تر از دهان غار می‌افکند، چرخ تیز پر در هوای صید کلنگ کلاه می‌انداخت و شاهین بحری به‌زخم‌های جنگ خون ریز از نای گلوی^۱ بط سفید

سرخاب بیرون می‌آورد، باز زره پوش به زخم منقار الماس حدت بر تن کبک دری چشم‌های زره پیدا می‌کرد، نظم:

به دستش بُد یکی مرغ زره پوش ز سنبل پُرگل از دم تا بناگوش
جو بر قرطاس شامی خطّ عبری و یا چون بر حواصل طوق قمری
بدان می‌ماند نقش هر پر و بال که مهتاب اوفتد بر گل ز غربال

هر زمان که باشه اره شب به سان برق بیرون می‌جست خرمن جان مرغ آتش‌خوار را پاک می‌سوخت و یوز کمین ساز آهوان بادپای را خواب خرگوش می‌داد:

لها مجلسٌ من مکان الردیف کز نجیّةٍ قد سبّها العرب
و متلتها مسائل لخلها و قد حلیث شجا فی ذهب

و سگ شیر صولت برای ریختن خون شکاری کمر کین چُست بر بسته باد کردار از هر سو می‌جست و به زخم پنجه گردن شکن استخوان پشت گوزنان می‌شکست:

کلب لامال الوحوش طارق یختطف الوحوش کخطف الباشق
اعطف کالبروق لدی الحقائق

و هم بر این جمله با آتراب و امثال خویش به صید مشغول بود:

نه چندان صید گوناگون فکندند که حدّش در حساب آید که چندند
به‌نوک نیزه‌ها هر نازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی

تا آن زمان که خورشید در «وسط‌السماء»^۱ رسید و از غایت حرارت در تنها قرار و آرام نماند و مزاج لطیف هوا به گرمی مایل شد و سرها از تاب آفتاب و پای‌ها از تف خاک محترق شدن گرفت و از تأثیر حرارت کوه و صحرا چنان بتافته که اگر زهره زهرا را در محاذات آن مسیر اتفاق افتادی چون مریخ آتشین طبع گشتی و اگر پیکر ماه تمام بر بالای آن بگذشتی به سان جرم سُها مدقوق شدی:

ز گرما آنچنان می‌شد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع می‌سوخت
ز باد گرم پنداری که تقدیر به دنیا دوزخی دیگر برافروخت

۱. میانه آسمان؛ در هر صفحه مدوّران که نمایشگر طالع و نیز نقشه آسمان برای نقطه‌ای به طول و عرض جغرافیایی معین باشد، برحسب تعریف، نقطه لا روی این صفحه «وسط‌السماء» می‌گویند که قطر مارّ بر آن همواره با قطر مارّ بر طالع یعنی نقطه X عمود است. (معین، ج ۵، ص ۳۰۹)

ملک آرای عنان سمند بکشید و دست از شکار باز داشت و حجاب خاص را بفرمود تا هر طرفی بشتابند و جایگاهی که لایق التذاد و درخور ازاله ملالت بود در نظر آرند تا زمانی آنجا قرار و آرام گیرد و از خواب خوش آرامشی و راحتی به تن و جان رساند، یکی از حجاب با سرعت تمام بازآمد و چنان باز نمود که در حوالی آن صیدگاه قصری و باغی است چون خلد برین و در آن دو نفر عورت زیباتر از حور عین مقامی بس خوش و جای بس منزّه و دلکش است و چشمه‌های آب زلال به هر طرفی در میان باغ می‌رود، و مدد انفاس باد شمالش دل پژمرده را حیات جاوید می‌بخشد و از لطافت نفحات طیور جان رفته در تن باز می‌آید.

و كان الأشجار ملوك تتهادى بأحسن الأزهار
و كان المياه ذوب من التبر^۱ و لكنه من اللطف حسار
و كان البنفسج العض مظلوم فاهوى يشكوا الى الجملار

*

از گل و سبزه نوخاسته و آب روان
چشم بد دور ز صحنش که بهشتی دگر است
دامن یاسمن و دست چنار از نم شب
بر لب جو همه چون جیب صدف پُرگهر است
مرده را جان دهد انفاس صبایش گویی
در صباش از دم جان‌پرور عیسی اثر است
اگر پادشاه به اتفاق تفرّج و هزه به مشاهده آن مکان طرب افزا بساط حرکت فرماید بنده آن
نزهت جای را بنماید. ملک آرای هم بر آن صوب روان شد و در باغ نزول کرد و بر آن دو
عورت که در آن قصر ساکن بودند پیغام فرستاد و اجازت طلبید تا در آن قصر آید، ایشان
به اعزاز و اکرام تلقی واجب دیدند و رسوم توقیر و اجلال هرچه بیشتر رعایت نمودند و زبان
به دعا و ثنا برگشاندند و گفتند: زهی سعادت موران ضعیف که سلیمان روزگار از حال ایشان
تفقد فرموده است و خهی دولت گدایان مسکین که آفتاب عنایت جمشید عهد حجره تاریک

ایشان را نور بخشیده، امروز صبح اقبال و کامرانی در کلبهٔ تاریک ما طلوع کرد و ابواب عشرت جاودانی بر ما مفتوح گشت:

خلیلیّ هل أبصر تما و سمعتما بأكرم من مولی تمشی إلی عبد
و کم قلت شوقاً لیتنی کنت عنده و ما قلت اجلاً لآیته عندی

ملک آرای تنها درون قصر رفت و به آب استراحت غبار ملالت از رخسار طبع نازک

بشست:

خانه امروز بهشت است چو رضوان اینجاست

وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

آن که او را ادب مجلس شاهان نبود

گو بدین در مگذارید که جانان اینجاست

ایشان را پیش خویش طلبید و بشاشت فراوان بر روی ایشان نمود و از حجار احوال تفتیش به واجبی کرد، ایشان صحیفهٔ سرگذشت و احتمال بلاهای جان شکن و مخالفت و قصد سپهر کینه‌ور و سبب سکونت در این بیابان بی‌پایان و ترک اقارب و عشایر و اصحاب و اقران فرو خواندند، ملک آرای خواهر خویش گل‌عذار را بشناخت و گهرهای آبدار اشک بر رخسار چون لاله و گلنار بریخت و خواهر را در کنار گرفت، بعد آن سمنبر را نیز نوازش‌های فراوان نمود و گفت: چون مدتی مدید طریق موافقت میان تو و خواهر من مسلوک شده است و بر تعاقب ایام و تناوب اعوام جادهٔ فرط مضافات معمور و مادهٔ وفور موالات موفور مانده، تو نیز مرا محلّ خواهر شدی، «حَبِيبٌ إِلَى قَلْبِي حَبِيبٌ حَبِيبٌ»^۱ گردانیده، خصوصاً که حقوق ممالحت نیز ثابت کرده و ما را ممنون اشفاق خویش گردانیده، اکنون تو نیز به مصاحبت و موافقت خواهر من در سرانديپ بیا تا ایام عمر به‌دیدار یکدیگر گذرانیم و در استرواح و استیناس به حکم مروّت و حرّیت و نصیب حُسن عهد مواساة واجب ببینم و درید و نیک روزگار شریک یکدیگر باشم و من طلب پادشاهزاده چون ادای صلوات مفروضه و صلواة مکتوبه بر خویشان فرض شناختم تا آنجا که ممکن باشد در طلب او جدّ و جهد نمایم و در هفت اقلیم کیهان برآ و بحرّاً کسان فرستم تا اگر زنده است به هر جا که باشد او را به تو رسانم، اگر در قعر بحر محیط ساکن بود به غواصی تدبیر مبین گوهر مثال بیرون آرم، و اگر در مضائق

۱. این بنا به‌گفتهٔ مصحّح مصراع خیلی معروف است و معنایش است: محبوب دوست من هم محبوب من است.

و مکامن جبال نشان دهند به‌متین رای متین مانند زر از نهانخانه کان هویدا کنم، و اگر در هوا گویند به‌قوادم و خوافی همای همّت و حیلت در مسکن زمین رسانم، و اگر در زندان دهان^۱ ازدهای^۲ دمان باشد به‌فسون و رم چون مهره از سر مار بیرون کشم، سمنبر بر این امید مستبشر و شادمان گشت و دل شکسته او را از این وعده جهان‌پرور مومیای شفابخش حاصل شد، و بدین امید دلگشای بعد عمری غبار تعب از لاله رخسار به‌آب طرب بشست و برابر ملک آرای در شهر سراندیپ آمد، ملک آرای برای او قصری رفیع و منزلی وسیع معین فرمود و آنجا ساکن گردانید و به‌اعیان و ارکان دولت مثال داد تا هرچه مطلوب سمنبر باشد بی‌توقف و تأخیر بدو رسانند و در اتمام امور و مصالحی که او گوید کمر جد و اجتهاد بر میان بندند و به‌هیچ وجه عدول و انحراف از جاده تحری به‌راضی او جایز نشمرند، ایشان هم بر این جمله قبول کردند و خود نیز بعد هرچند روزی بر سمنبر رفتی و او را به‌نیل مطلوب قوی دل و مستظهر گردانیدی و گاه‌گاه بر خویش طبیدی، و برای آن‌که زمانی درد فراق پادشاهزاده از دل او کم شود و آتش شوق که در صحن سینه او زبانه می‌زد، فرو نشیند، به‌استماع غرایب اسما و سماع نغمات اوتار مشغول داشتی، تا مدتی بر این حال برآمد، پیش پادشاه سخن بدینجا رسانیده بود که کشور گیر از آن مجلس بازگشت و در مقام مؤانست آمده دامن از مسرت و شادمانی برچید و فرقت هم‌نفسان و جدایی هم‌دمان که همیشه جام صافی باده خوشگوار بر روی ایشان نوشیدی و صحبت ایشان را سرمایه عمر و پیرایه عیش دانستی اختیار کرد، شب و روز جز نام دلدار بر زبان نمی‌راند و زمان زمان جز حدیث عشق او نمی‌خواند:

و حَقِّکُم ما غیرالبعْد عهدکم و إن طال دهر و تغیر حال
و ان لسانی لیس یذکر غیرکم^۳ یحال و لم یخْطر علیه ملال

و هر لحظه از مستی شراب شوق صراحی مثال خون دل از ره دیده فرو می‌ریخت، و بر برگ یاسمن دانه‌های انار نثار می‌کرد، و صفحه سیم را از یاقوت گداخته رنگ رنگ می‌داد، گاه از دم آتشین آتش در خرمن ماه آسمان زدی و گاه از اشک خونین ماهی زمین را سیراب گردانیدی. سلطان غالب عشق بر ملک وجود او دست استیلا یافت و سپاه پی شوق بر هفت

۱. اساس: «دهان» ندارد.

۲. اساس: ادهای.

۳. اساس: غیرک.

اقلیم اعضای او تاختن آورد، نشانه صبر که به راهبری او در بیابان‌های بی‌کران نواب طریق صواب و سداد روشن داشتی چون علم کفر و ضلال نگونسار شد:

خلیلیّ قد ولیّ التحمل^۱ و الصبر^۲ فلا یشا الّا بالله ما صنع الدهر^۳

و دیده دیدبان خرد که هجوم سیاهی لشکر حوادث را به صد میل بدیدی، چون قندیل در روز کور گشت، و قوی طبیعتش قوی ضعیف و ضعف عارضش ذاتی و قوی شد، تن با شکوهش که از غایت قوت کمند در گردن شیر بیشه فلک انداختی و مانند گوسفند بر زمین زدی، چون رشته مروارید صفت وقت و نحافت پذیرفت و نزاری^۲ جسم شریفش^۳ بدان درجت رسید و بیماری عنصر لطیفش بدان جای کشید که اگر در شکاف خامه باریک صورت نگارخانه چین مخفی شدی سرمویی در نقوش چون موی او اثر متغیر نکردی و اگر در خانه چشم خفته جولان نمودی مردم دیده اثر را از خواب خوش بیدار نگردانیدی، و اگر از ذره‌ای حقیر به نیت برای نشست^۴ سریر ساختی ذره‌ای تحرک در او پیدا نیامدی، و اگر بر پشت مور ضعیف خلقت^۵ بر نشستی از مشرق تا مغرب سفر و طوف بی‌انقطاع توانستی، «یَعْلَمُ اللَّهُ»^۶ که خیالی ز تنم بیش نماند و بلکه آن نیز خیال است که می‌پندارند و مردم چشمش سرمه بیداری در دیده کشیده و چشم از ملاقات خواب بر بست، تو گفتی میان پلک‌های خار مغیلان رسته است و با یکدیگر نمی‌توانند آمد و یا خود از خلقت معهود بگشته و کوتاهی بدان راه یافته که به یکدیگر نمی‌توانند پیوست:

النوم بعد کم علیّ حرام^۱ من فارق الّا حباب کیف نیام^۲

چون رنج و بیماری عشق به غایت و توقد آتش هجران به نهایت رسید و بیم آن شد که گلبن سرسبز حیات به هبوب سموم که «الْمَوْتُ بَابٌ وَ كُلُّ النَّاسِ دَاخِلُهُ»^۷ پژمرده شود و حمام جان که حدیقه تن الفت گرفته بود در دام حمام اسیر و گرفتار کرد و طبقه مقربان و زمرة محرمان از این حال بیدر او باز نمودند، پدر به شنیدن خبر ذبول آن گلدسته چمن سلطنت

۱. اساس: التحمل.

۲. اساس: بزاری.

۳. اساس: شیر نقش.

۴. اساس: پشت.

۵. اساس: «خلقت» ندارد.

۶. نساء (۴)، آیه ۶۳؛ خدا آنچه را.

۷. مرگ یک در است و هر ذی‌هوش از آن در داخل خواهد شد.

انحنای^۱ سرو جویبار دولت مانند ابر قطرات عبرات به‌هزار چشم باریدن گرفت و آتش مهر در مکمن ضمیر او برق آسا اشتعال و التهاب آغاز نهاد و آواز ناله دردامیزش چون خروس رعد به‌اسماع خاص و عام رسید و قامت تیر مثال او از بار غم بیماری فرزند دلپذیر به‌سان کمان رستم^۲ دوتا گشت، سراسیمه و مدهوش شد، با دیده پُرخون و سوز سینه روزافزون بر سر بالین پسر آمد و رخسار نازینش با صد هزار آرزو و حسرت به‌لب شفقت ببوسید و تن نازکش را با شوقی هرچه^۳ تمام‌تر در کنار گرفت و گفت: ای اختر مسعود سپهر شهریاری و ای نیر میمون طالع فلک جهانداری و ای مردم دیده سیادت و ای گوهر کان جلالت این چه اثر تغیر است که بر ناصیه احوال تو مشاهده می‌کنم و این چه غبار ناکامی است که بر چهره عیش تو معاینه می‌بینم:

قد كنتُ أعهدُ فيك العرِ مكشفاً و أنت أكرم من يمشى على القدم
فما الذي كان حتى صرت في ضررٍ من الحياة و صار للحدِّ من عدم

تا کدام مردم بدبین به‌چشم حسد در تو دیده است که تو را مانند مردم چشم سودایی کرده و در زاویه‌ی عنا محبوس گردانیده، و کدام حاسد بد گوهر بر رونق روزگار و طراوت ایام جوانی تو نظر^۴ غیرت انداخته است که گوهر تن پاک تو را مانند رشته دُر نحیف و نزار کرده و لباس رعنا و زیبای تو را به‌کلی دربروده و ای جان پدر بی‌سر و سامان و ای میوه دل و راحت جان، یکی بر جان دردمند پدر بی‌دل خویش ببخشای و لب شکربار را به‌نیم سخن بگشا تا در خاطر پریشان من سکونی و آرامی پدید آید و دربرآید امید بر وی بگشا که نزدیک است تا از این واقعه هائل جامه جان چاک چاک و تن غم فرسوده اسیر خاک شود، هرچند که پادشاه با هزاران عجز و زاری موجب غلبه رنج و استیلا بیماری او سؤال کرد، به‌هیچ وجه مؤثر و مفید نیامد، و سعی و جهد او چون طالب لذت خرما از ثمره نحل موم و راجع^۵ فصاحت و نطق و لطافت بیان از آدمی مصور ضایع و مستدرک شد، پدر بیچاره بی‌طاقت و بی‌تاب با قلق و اضطراب بازگشت:

۱. اساس: انحاء.

۲. اساس: «بر پشتم» به‌جای «رستم».

۳. اساس: هر چر.

۴. اساس: المجد.

۵. اساس: نظیر.

۶. ب: راجی.

وقد كان يرجو أن يؤب بمغنم فقد صار أرجو أن يؤب مسلماً

در قصر آمد با وزیر گفت، فکرت و اندیشه بر کشورگیر چنان دست استیلا یافته است که از جملگی امور و مصالح روی برتافته و از جمهور احباً مهره آشنایی برچیده است و میل انکار در دیده معرفت همنفسان قدیم کشیده، و اما تو و کشورگیر در یک جا نشو و نما یافته‌اید و میان شما دیگری را مجال محرمیت نه، گره این کار جز از تو نگشاید و سررشته این مقصود جز به سعی تو به دست نیاید.

به هر نوع که ممکن شود بر سر او اطلاع حاصل باید کرد و از رنج او با خبر می‌باید شد، اکنون یک طبیب را به بر کشورگیر بر تا حال او معاینه کند و تواند بود که به دیدن نبض بر مرضی و علتی دلیل تواند یافت. مؤلف گوید:

یکی خجسته طبیعی که گردش افلاک
 نظیر او ننماید به صد هزار قران
 شگفت نیست ز تدبیر او اگر باید
 چو خضر قالب مرده حیات جاویدان
 ز شرم شربت صحبت فزاش در ظلمات
 ز چشم خلق نهان گشته چشمه حیوان

و در معرفت دقیق و ادراک حقایق علم طب که شرف فضیلت آن به موجب حدیث نبوی «الْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ الْأَدْبَانِ وَ عِلْمُ الْأَدْبَانِ»^۱ بر ضمائر خواص و عوام پوشیده نمانده است و احتیاج کافه عالمیان و جمهور جهانیان به منافع و فواید آن از تقریر و بیان مستغنی گشته، از اشباه و امثال خویش امتیاز یافته و در حفظ صحت و دفع امراض آن اعراض مشارالیه و متفق علیه شده، و به وفور تجربت و کمال مهارت در این علم شریف به جایی رسیده که به قرص کافوری ماه پیکر قوت حرارت از جرم آفتاب زائل کند، و به حرارت معجون المسک آفتاب صفت اثر برودت از عرض ماه دفع گرداند، و به کثرت ممارست معالجت در این هنر دقیق به درجه ترقی کرد که ابوریحان مثال به ترکیب شراب سفوف آتش فعل طراوت آب را چون ذرات خاک به پوستی هرچه کامل تر دهد:

فكأته عيسى بن مريم ناطقاً يهبُ الحياة باليسر الأوصاف
 بيدو وله الداء الخفي كما بدا للعيش خراض الغدير الصافي

بر کشورگیر برد، طبیب تفتیش و تفحص مزاج چنان که واجب بود به جای آورد، جز آثار علت عشق دلدار و بیماری هجر یار بر جبین حال او لائح و واضح ندید و بر پادشاه آمد و

۱. علم دو نوع دارد، یکی علم تجسمی و دوم علم رومی.

گفت: کشورگیر را دیدم و از کیفیت مزاج و طبع او پرسیدم، علتی که دلش را بیمار و رنجی که تنش را زار گردانیده است دوای آن به ترکیب ادویه صحت اثر و ترتیب اشربه روح‌پرور بقراط صائب تدبیر را تا روز قیامت میسر نشود، و در هیچ دارالشفایی برای ازاله این الم و علاج آن سقم داروی^۱ مؤثر نشان ندهند، این خاطب^۲ جالینوس فسوس کار و حکمت بطلموس سالوس خوارست، آن علت را عشق خوانند که چون بر دل مستولی شود جان که کدخدای هفت ایوان خانه تن است از رحلت و سفر بربندد، و چون گریبان جای گیرد تا دامن نفاس را مانند دامن گل صد جای چاک نزند به هیچ حیل دست از او باز ندارد:

عزیزا أسی من داء الحدق النحل عایه مات المحبّون من قبل
ما هی الا لحظة بعد لحظة إذا دخلت فی قلبه رحل العقل

*

عقل مردی‌ست خواجگی آمو عشق دردی‌ست پادشاهی سوز

عشق مرغی است که چون در صحن سینه فرود آید منقارش جز حبه‌القلب حسنه قبول نکند، طراری است که چون کمین دلی زند از دُرْجش جز گوهر عقل و نقد صبر نرُبايد^۳، پادشاهان سرافراز را طوق فرمان غلامان حلقه‌ای در گوش و در گردن جان کشد و غلامان کرشمه‌ساز را تاج ملک بر سر نهد و فرمان فرمای فرمانروایان کند، و لیکن این همه ایراد عبارت و ترشیح استعارت و آرایش بیان و فصاحت لسان است، اما حقیقت این کار سرگردانی داند که گردنش اسیر آن زنجیر بلاست و معنی آن دردمندی گوید که پایش بسته بندان کمند عناست، اندیشه هر صاحب‌دلی و پیشه هر کاملی، اختیار هر مختاری، مقصود هر مسعودی، آتشی است که عاشقان صادق از آب حیات روح‌فزون‌تر داند، زهری است قاتل که عارفانش نوشدارو و تریاک اکبر خوانند، سورت این حرارت باطن را جز شراب خوشگوار وصال یار دلنواز تسکین ندهد، و حدّت این آتش عمر سوز را جز آب شیرین لقای محبوب کرشمه‌ساز فرو نماند، پادشاه وزیر را فرمود تا باز بر کشورگیر رود و در هر چه شفای او داند چنانچه مطلوب و رضای او باشد بکند و کیفیت حال پرسد که مرغ دلش بچه محبت که اسیر گشته

۱. اساس: دارو.

۲. اساس: خاطب.

۳. اساس: بر باید.

است و به حلقه گیسوی که پای گیر مانده^۱، تا هم بر آن منوال تدبیر کار کرده شود، باشد که شب یلدای اندوه را صبح صادق روی نماید و آن دریای خونخوار اندیشه را ساحل موافق پدید آید تا اگر ثبات و بقای آن حاصل زندگانی و غایت آمال و زمانی به زوال و فنای جان و ملک من باشد، رضای من بدان مقرون شناسد، و نقطه مثال پای از دایره تدبیر بیرون نکشد، و در این عزیمت مانند خط محور ثابت و مستقیم بود، و روز دیگر چون وزیر به عیادت کشورگیر آمد ازدیاد تغیر بر سیمای او ظاهر دید، به زبان اخلاص و نیک‌خواهی از این حال تفتیش نمود، کشورگیر گفت که امشب لشکر اندوه و سپاه غم بیشتر از نجوم سما و ذرات هوا بر قلب دل من استیلا یافته و دامن صبر از دست عقل به کلی رفته، اما چون به گفتن این منفعتی ظاهر و غرضی حاصل نمی‌بینم، عقل عاقبت اندیش به اظهار آن رخصت نمی‌دهد، چه مرد کامل فطنت راز وقتی ظاهر کند که به‌براهین عقلی و دلایل قطعی ابواب منفعت مفتوح و طریق نصرت مسدود بیند. وزیر گفت همچنین است، اما عقلای روشن ضمیر رعایت اجابت مشورت با اهل محرمیت به فتوای عقل به‌همه وجوه جایز شمرده‌اند و غبار مخالفت هیچ کس بر چهره او تا امروز ننشسته و آثار این در جذب منافع و دفع مضار در جمیع احوال عین‌الیقین دیده و کلام مجید ربّانی بر مصداق این معنی گواهی صادق و حجتی قاطع است که «وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ»^۲ و سبب فکرت و موجب اندیشه تو در اظهار با من به تحقیق نمی‌پیوندد، مگر تو را بر محبت و هواداری من وثوقی چندان نیست، و یا معاذالله وقتی قولی یا فعلی در وجود آمده که مانع حسن اعتقاد و دافع فرط اعتماد گردد به مقتضی «الْأَسْيَانُ مُرْكَبٌ فِي الْإِنْسَانِ»^۳، تواند بود که حرکتی نامحمود از من مشاهده گشته و نیز اول کس من نهم (من نیم) که او را به نسیان منسوب کرده‌اند: «فَإِنَّ أَوَّلَ النَّاسِ أَوَّلَ النَّاسِ»^۴ و تو را که دم یگانگی می‌زنی و خود را از سمت یگانگی دور می‌داری شرف اعلام ارزانی می‌باید داشت تا من کورت دیگر از جنس این احتراز و اجتناب واجب بینم و نفس اماره خویش را از ارتکاب امثال آن منعی به‌سزا کنم، چه^۵ گفته‌اند: «صَدِّقُكَ مِنْ صَدِّقِكَ وَ قُلِّ الْحَقُّ وَ إِنْ كَانَ مُرًّا»^۶. پادشاهزاده کشورگیر جواب داد: از اینها

۱. اساس: مانده.

۲. آل‌عمران (۳)، آیه ۱۵۹؛ و از خدا برای آنها طلب آموزش کن و برای دلجویی آنها.

۳. فراموش کردن و فراموش شدن سرشت انسانی است. (ضرب‌المثل)

۴. هر که از همه جلوتر است اولی تر است. (ضرب‌المثل)

۵. اساس: «کنم، چه» ندارد.

۶. دوست شما باید از دوستان شما باشد. حق بگو اگر چه تلخ باشد.

که تو گفתי هیچ کدامی نیست و عقل ممیّز چگونه رخصت دهد که در حق چون تو دوست جانی و همدمی صادق مثل این گمان‌ها برند و تا در مشرب صافی وفا و وداد و کمال اتحاد تو کدورت اختلاف تصوّر افتد. وزیر گفت: در کتب حکمای سالفه مسطور است که مثل دوست مثل آب است، آب هرچند که روشن و صافی بود هیچ چیز در وی مخفی و مضمّر نماند و اگر به شائبه تیرگی موصوف گردد جنایای آن را به هیچ گونه فرو نتوان خواند و بر ضمائر و سرایر باطن او به هیچ حال وقوف نتوان یافت:

الخلّ كالماء يبدى لى ضمائرته مع الصفاء و يخفيها مع الكدر

کشورگیر گفت: قصه حال من بس مشکل است و دراز و سبب بی‌طاقتی و ناشکیبایی درخور اظهار و مناسب افسانه:

«حَيَالُهَا قِصَّةٌ فِي شَرْحِهَا طَوَّلٌ»^۱

عمری باید دراز و صبری در پیش تا با تو حکایت دل خویش کنم، اگر بگویم به قصور عقل و فتور دانش متهم گردم و مرا در میان ابناء جنس وقاری و وزنی نماند و اگر نگویم آتش عشق درون سینه پُردرد من زبانه می‌زند، خرمن جان مرا پاک بسوزد و به چشمه روشن حیات کدورت فنا راه یابد:

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری که نپوشیده توان داشت نگفتن آرند و این هر دو نوع را احتمال نمی‌توان کرد «كَالْمُعَلَّقِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ»^۲ مانده‌ام، دور تدبیر انتظام روزگار خویش متحیر و متفکر گشته، مؤلف گوید:

ز بخت خفته خود در ستیزم	نه دست آویز، نه پای گریزم
اگر گویم که از عشقش شدم زار	همین گویند کین اندیشه بگذار
زهی دیوانگی کاندر سر توست	بدین سان بند آهن درخور توست
و گر پنهان کنم راز دل خویش	غم و اندوه گردد هر زمان بیش
نماند با حیاتم آشنایی	رود جانم ز اندوه جدایی
ز عشقم سوخته شد خرمن صبر	برفت از دست عقلم دامن صبر
نمی‌دانم چه می‌گویم کجایم	چنین باشد، چو دل نبود به‌جایم ^۳

۱. خیال وی داستانی است که بیانش طولانی دارد.

۲. مانند آنهایی که در وسط زمین و آسمان آویخته‌اند.

۳. اساس: کبابم، تصحیح قیاسی از مصحح.

ز غم صد چاک بین در دامن من به‌روز من مبادا دشمن من
 ز غم مردم که‌را گویم غم خویش نمی‌بینم چو کس را محرم خویش
 از آن در ناله و مهجور ماندم که چون بلبل ز بستان دور ماندم
 مرا سودای شیرین در سر افتاد سزد گر کوهکن گردم چو فرهاد
 ز هجر یار در حالی چنینم نه اندر آسمان نه در زمینم
 بگو زان آشکارا چون توان کرد چون نتواند کسی تدبیر آن کرد

وزیر گفت: این جمله که گفتی در ضمیر دل من متمکن گشته است و در درون خاطر من جایگیر آمد، اما به‌هیچ وجه تو را در اخفای آن راز و ستر این حال معذور داشتنی نه‌ام و چون دولت و اقبال دنباله‌ تو گذاشتی، نظم:

بسا نازنینی که گشت از گداز نهان در غم راز داری چو راز
 نهانی که خواهد شدن آشکار همان به‌که گردانیش آشکار

و هر بار که سرو قد تو از بار غم و اندوه فراق بنفشه کردار دو تا شده می‌نگرم، صد پیرهن بر تن خویش از دلتنگی چو گل صد برگ پاره می‌کنم، و هر لحظه که گهرهای آبدار اشک از جزع دیده بر عارض سیمین تو غلطان می‌بینم، صد هزاران یاقوت گداخته از چشم جهان‌بین در دامن فرو ریزم، و از غایت حسرت مانند دریا لب خشک و دیده‌تر می‌مانم و برابر ابر نیسان با صد هزار ناله و شیون زار زار می‌گیرم، و خود در مذهب مروّت چگونه روا باشد و در راه صدق اتحاد چگونه جایز شمرند که تن لطیف نازنین تو را که از آسیب پیراهن دیبا مجروح گشتی، بر مفرش پرخار ناکامی غلطیده گذارم، و گل رخسار روح‌پرور تو را که از غایت نازکی طاق جنبش نسیم صبا نداشتی از سموم اندوه فراق پژمرده مشاهده کنم، آخر به‌یکبارگی وفا از جهان روی بنهفت و چشم حیا و مروّت در زوایه عزّت نخفت و رسوم محبّت مدروس و احکام فتوّت منسوخ بگشت:

و فی الناس ان رثت جبالک^۱ واصل و فیهم لمن لم یستطع املا ذخر

و من از آن زمره نیستم که به‌هنگام رفاهیت حال و طیب عیش خویش را محب جانی و دوست یگانه تو نمایند و در زمان ضیق مجال و توجه حوادث فجاج به‌نام غیری گشایند.
 تا جان باشد مهر تو در جان باشد و سر برود هوایت از سر نرود

۱. اساس: ببالک، ب: حبالک.

و متقدمان گفته‌اند: «اِحْتِيَارُ الْاِحْوَانِ بِتَخْفِيفِ الْاِحْزَانِ»^۱، اگر امروز محک تجربه زر دعوی دوستداری بر عیار روشن نخواهی کرد، خاطر انور تو را از آن حال کی به تحقیق خواهد پیوست و مرا از دوستان روز فرحت و شادمانی کی امتیاز خواهد شد:

چو منی را نده از دست که کم‌تر یابی^۲ نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی
 قدر من را نشناسی که چه سانم به وفا باش تا صحبت یاران دگر دریابی
 کشورگیر چون قلق و اضطراب وزیر برای حصول مراد خویش «مُتَجَاوِزُ الْحَدِّ وَ الْوَصْفِ»^۳
 یافت و از بشرهٔ جبین او به سیمای صفای باطن ظاهر و زواهر دید، اظهار آنچه ضمیر بر آن
 منظوی بود ممهّد قاعده مصادقت و اخفای آن داعی اسباب مجانبیت تصوّر کرد و گشاد عقده
 کار دل سرگشتهٔ خویش در این دانست، گفت: شب دوش که از غایت روشنی بر روز روشن
 فضیلت و رجحان می‌جست، صبح صادق را کاذب می‌خواند، فراز بستر غلطیده بودم، مجلس
 را به یاران جانی و اصحاب موافق و حریفان یک دل و غمگسار و ندیمان خوب سیر و فضل
 شعار و ظریفان که در کمال ظرافت یگانهٔ جهان شده و انیسان که در حسن معاشرت و
 مجالست میان ابناء زمان ممتاز گشته، اختلاط و امتزاج هر یک چون اختلاط زلال با صهبا و
 امتزاج نور با هوا درخور و زیبا آمده، باد صبا از لطافت و رقت طبع ایشان سبک روحی
 آموخته و آب حیات از روایح اخلاق ایشان جان‌بخشی اندوخته، آرایش داده و جملگی اسباب
 لهو و طرب برای ایشان جمع کرده، دور جام باده‌های طرب‌انگیز ارغوانی خمار کأس محبت
 دور چرخ آبگون را بشکسته و لذت سماع ارغوانی رنج پرده دری روزگار مخالف و زمانه
 ناسازوار از گوشهٔ دل گردانیده تا مگر به مشاهدهٔ آن احوال یک زمان از اندوه غم خلاصی و
 نجاتی یابم، باشد که لحظه فرحت گریز پای باز گردد و در دل من قرار گیرد، وقتی مجلسی
 خوش و آرامیده و غم و اندوه از ساحت دل اصحاب رمیده، مشوش جز زلف ساقی دلکش و
 ناتوان جز چشم بیمار ماه رویان نبود، و جز صراحی باده بر خویشتن کسی نمی‌جوشید، و
 به جز شراب خوشگوار هیچ کس تلخ نمی‌نوشید، و جز بر تن گل سوری پیرهنی چاک نه، و
 جز جرعهٔ می‌هیچ کس را بستر از خاک نه، غمازی^۴ جز از مشک خطا و دورویی جز از گل

۱. انتخاب برادران مانند رنج و غم و اندوه را سبک کردن است.

۲. اساس: تابی.

۳. آن شهبی است که تعریف وی ممکن نیست از حدّ بیرون است.

۴. الف: غماز باد صبا.

رعنا مشاهده نمی‌شد، آتش سوزان جز در دل مجمر نه و نالان جز تار مزامر نبود که ناگاه بخت به مساعدت بایستاد و دولت در معاونت بگشاد، و سپهر جفا پیشه کمر عذرخواهی جرایم سابقه بر بسته به قدم رضا اقبال نمود، و زمانه کینه‌ور ورق بیدادی به آب و فاق شسته دست بردست من زد، و مرغ همایون فال طرب را که از نهیب چنگال عقاب محن تو بر تو از آشیانه مألوف دل بجسته هوای حبّ وطن بر مراجعت باعث شد، و مشاطه سعادت عروس مبارک طلعت فرح را که دامن مهر و وفا برچیده بود به زیور صلح و وفاق و حلیه آشتی آراسته جلوه داد، و اجرام فلکی زوائل خصایل را به محاسن شمایل بدل کردند، هندوی^۱ سالخورده و پیرینه کفر سپهر حلقه هدایت در گوش و زنازلت را فراموش کرد، و حاکم داور قاضی عدل بر چهار بالش حکم به تقدیر و تأدیب فتنه خلیع العذار مثال داد، و سپه شکن خونخوار خنجر سرافکن انتقام و مخاصمت را در حبس نیام انداخت، و سکندر جهان‌گشای خضر بقا در ثغور ممالک یاجوج و ماجوج بلاد دژی حصین و سدّی روئین پیدا آورد، و رامشگر داودی الحان داستان در ارغنون شادمانی به زخمه غم فرسای داستان زن و داستان سرای گشت، و سند آرای دیوان انشا و اختراع منشور بشارت نیل مرام به اسم دل حزین موقع فرمود، و پیک تیز دو رایگان و نامه‌های مساعدت و صحیفه‌های موافقت عملداران ممالک بالا بر جان محنت گزین رسانید، مبشر نسیم سحری به تبلیغ خبر روح پرور وصول مهد خیال از در، درآمد و به بوی دلگشای طره شبرنگ مشکبار یار، مشام دل امیدوار وصال را کلبه عطّار ساخت. نظم پارسی للمؤلفه:

شب‌ی خرم‌تر از روز جوانی	سعادت داده داد کامرانی
میی بر کف چو وصل یار دمساز	بتی در بر همه لطف و همه ناز
میی کز عکس او آورده گلرنگ	شکسته تابه را چون شیشه بر سنگ
لبالب ساقیان را جام بر دست	حریفان هم ز حسن ساقیان مست
مغنی همچنان گشته طرب‌ساز	که جان رفته آورده به تن باز
نه جز نرگس کسی مخمور بینی	نه جز باد صبا رنجور بینی
زبان از وصف حسش مانده بیکار	قلم هم اندر این با وی شده یار

سلطان قاهر خواب دست ثعلب بگشاد و چشم‌های بیدار را که چون در مسرت در آن وقت باز بود مانند حقه در عین بریست.

طَاقَتْ^۱ بهَسَنَةُ الكَرَى وَ تَمَایِلَتُ أَعْطَافَهُ وَ مَضَى بِطِیْبِ رِقَادِهِ

حریفان مجلس و ما در زیر چادر سیاه شب که «وَجَعَلْنَا أَلِیْلَ لِبَاسًا»^۲ در مقام‌های خویش به‌خواب خوش شدیم، دیدیم که فلک در آن نیم شب دری از نور مفتوح گردانید و برخلاف عادت آفتاب عالم آرای را پیش مردم دیده به‌جلوه‌گری نقاب از رخسار برانداخت، و همان دلبر پری پیکر که نفس صورت او پیش پادشاه می‌نمودی، دامن حُسن و نازک‌شان چون کبک خرامان و مسرور آن طالع گشت، از غایت شوق و نهایت آرزومندی برجستم و دویدم و مواظن اقدام او به‌لب نیاز بوسیدم، زمانی سر خود بر پای او، و لحظه‌ای پای او^۳ بر سر خود نهادم، و قطرات از گل رخسار نازک او خوش خوش برچیدم، و غبار راه از دامن او به‌سر آستین آهسته آهسته بستردم، گفتم در گرداب فکرت و بحر حیرت افتاده‌ام و اثر هیچ گرانی پیدا نمی‌بینم، چه در پای تو ریزم و کدام چیز پیشکشت آرم و اگر نیم جانی است آن هم سوخته و اگر دل است آن هم شکسته، و این طرفه تر که، بیت:

آن هر دو اسیر بند گیسوی توآند

قالب خاکی قدر و منزلت آن ندارد که فدای خاک پایت سازند و سر تهی شایسته آن نیست که بر نعل شب‌دیزت نثار کنند، عذر قدمت هم کرمت داند خواست و لیکن، نظم:

گر ز آمدنت هیچ خبر داشتمی بر رهگذرت گل و سمن کاشتمی
نگذاشتمی که پای بر خاک نهی خاک قدمت به‌دیدم برداشتمی

*

لو علمنا بحیکم^۴ لنشرنا مهج القلب أو سواد العیون
أو فرشنا علی الطریق حدوداً^۵ لیکون الممر فوق الجفون

۱. در نظر مصحح صحیح «طاقت»

۲. نبأ (۷۸)، آیه ۱۰؛ و شب را پوششی قرار دادیم.

۳. اساس: «و لحظه‌ای پای او» ندارد.

۴. نسخه لکهنو: «محیکم» ولی درست «بحیکم».

۵. الف: حدوداً.

ماجرای حال از من پرسید، چون سکونی و آرامی حاصل آمد قصهٔ خویش باز گفتم و در دل خود کامه^۱ به تقریر پیوستم و از ملاقات او حظ روح حاصل می‌کردم و تن پژمرده را بدان سخنان چون دم عیسی تازه می‌گردانیدم، گاه از سلسلهٔ مشکین زلفش بندی بر دل می‌نهادم و گاه از جعد پُرتاب عنبر بارش کمندی در جان سرگشته درمی‌کشیدم، چون خضر در آن ظلمت شب به سرچشمهٔ آب حیات رسید و به سان آدم پیش از وداع هم‌نفس عمر چشم به نظارهٔ نعیم و ریاض فردوس برین گشاد، چه گویم چه بود، هرچه گویم بیش از آن بود:

وصف جمال چون تویی نیست حد بیان من

من چه صفت کنم تو را ای تو چنان‌که هم تویی

آفتابی دیدم با دو ماه نو قران کرده، شبی بر صفحهٔ روز سایه انداخته، زرهی اما حلقه‌هاش همه از مشک ناب، دامی اما صیدش همه دل‌های کباب، سهی سروی بدو نار بارور و سلک دُر آبدار در درج یاقوت احمر، هم از کمان ابرو بگشاد خدنگ غمزهٔ خونخوار هزار جان به طرفهٔ العینی می‌ربود و هم از گفتار شیرین لب شکربار هزار جان مردم در قالب مرده درمی‌آورد، دست‌ها سوی آسمان برداشته و با هزار زاری و نیاز درازی شب را می‌جستم و با خویش می‌گفتم: «بِأَلَيْتَ»^۲ دست تقدیر الهی بند بر پای سپهر گردان نهد تا به وقت طلوع صبح روز نشود، هم بر جای خویش محورآسا ساکن و ثابت باشد، و مانند نابینا بی‌قائد و عصا در طریق سیر قدم زدن نتواند و خسرو سیارگان راه خاور گم کند، یا چون جرم ماه در ایام محاق از زیور نور عاری و عاقل گردد تا سپاه روم بر خیل جیش دست استیلا نیابد، و آن دو طفل هندی در مهد چشم تا قیام قیامت بر بستر خواب آرامیده باشند:

يُودُ أَنْ سَوَادَ اللَّيْلِ دَامَ لَهُ وَ زَيْدُ فِيهِ سَوَادَ الْقَلْبِ وَ الْبَصْرِ

*

عاشق شب وصل یار بگزیدهٔ خویش وز بهر نظام کار شوریدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دوزد در دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش
که هم در اثنای آن روزگار ناسازوار در حال ما به چشم عبرت نگریست و چرخ کزرو تیر
سوری کوه گذار از شست بیدادی بر سر سینهٔ ما گشاد، و از وفاق و رضا تکلفی به‌سوی

۱. اساس: خود مه.

۲. ای کاشکی. (معین، ج ۴، ص ۳۱۴)

خلاف و جفای طبیعی میل کرد، و اساس عهد و پیمان را به سیلاب خلل داد، و خط مفارقت و مابینت بر دامن توبه بست، و گلبن آشتی را از بیخ برکند، و خرد هم سپهر بی مهر و خوی روزگار غدار همین است که هیچ گلی بی خار و هر گنجی بی مار و خمیری بی خمار و وصال بی فراق باز^۱ نتواند دید:

صحبت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند

*

ما لی أری الأیام تعشق بعدنا و كأنها للوصل أعدی ظالم
لا یستطیع تری الوصال فلیتها قد صالحته علی سبیل مسالم

*

از روزگار دون و سپهر خسیس طبع نقد سرور و گوهر شادی طمع مدار
هرگز که یافت چشمه حیوان به کام یار^۲

و اگر ناگهان به مساعدت سعادت و اتفاق حسن دو دوست چون دو پیکر یک جا جمع
آیند البته به سان بنات نعش متفرق کند و اگر کاس شراب صافی وصال بر دست سوخته آتش
عشق ببیند آن را به خاک تیره فرقت مگذر گرداند:

فکدرَ صرفُ الدهر صرف وصالنا فأی نعیم لایکدره الدهرُ

*

هر بار که جام وصل در دست نهم گردون ز حسد خسی در آن اندازد
و موکل بیداری بر مردم دیده بر گماشت تا نقد سپهر را از دامن او بر بود، چون از خواب
بیدار شدم بستر عشرت از وجود نازک آن نازنین خالی یافتم:

و لقد رأیتک فی المنام کأنی اسقیتنی من ریقَ فیک الواردی
و ظلامت عمری کلّه مستر قدأ لأراک فی نومی و لستُ براقد

و به یک لحظه پری آسا از چشم مردم و مردم چشم غایب گشته و عارض گلگون چون
باغ ارم از دیده جهان بین بنهفت:

۱. الف: ساز.

۲. ب: هرگز که دید مشک ختن در دهان مار.

۳. اساس: «پر» ندارد.

طال لیلی و بان منی المنام و کذا لیل من مساه^۱ غرام

کیف یرثی علی دموع جفون^۲ لم یدفن الکرى جغون نیام

از آن شب^۳ که خیال رخسار قمر انوارش در دل گذشته است هر روز مهمی بر دل حزین من می‌گذرد، از آن زمان که آن ماه شب چهارده رخ در نقاب کشیده، روز روشن بر من چون شب یلدا تاریک می‌نماید، و شب و روز یک زمان از یاد آن لیلی حسن و ملاحظت نمی‌آساید، و هر روز درد جان بلاکش چون سوز شمع در شب می‌افزاید، هم در شب در آرزوی زلف شبرنگ او ستاره می‌شمارم، و هم در روز در فراق روی مهر آسایش اشک چون پروین فرو می‌بارم:

شب ستاره شمرم بر رخ من زان باشد زخم ناخن چو حرفی که بود در تقویم
و همه شب از تاب آتش جگرسوز فراق شمع کردار بر خویش می‌سوزم و می‌گدازم، و همه روز مانند صراحی بادۀ خون دل از راه دیده بیرون می‌اندازم، روز مرگ را به سان شب قدر به هزار آرزو می‌جویم، بیت:

آن روز که مرگ در رباید جانم صد منت او بود بر این دیده من

و در طلب شب وصال آن سرمایه لطف و جمال در کوه و بیابان می‌پویم، روز عمر عزیز مانند شب فراق تابستان روی به کوتاهی آورده، شب فراق چون شب‌های زمستان روزافزون شده، صبر در عالم دل از روز عید عزیزتر، عقل حيله‌انگیز از مهتاب شب‌های دی خوارتر مانده، شب آستن برای جان من جز محنت و بلای جاوید^۴ نمی‌زاید، روز جهان نمای جز چهره نامحبوب مشقت^۵ بی‌کران نمی‌نماید، گاه در ماتم هجران او چون مردم در روز عاشورا خاک سیاه بر سر می‌کنم و جامه سوگ در برمی‌کشم، و گاه در تمنای وصول خبر محیای حیات افزای او مانند منتظران اجابت دعا در شب برات دو چشم بر هم می‌زنم و اگر دود سیاه آه سینه سوزان من در روز سوی هوا تصاعد کند روز روشن را از شب تاریک‌تر گرداند، و اگر آتش جهان‌سوز دل سوخته من در شب تار زبانه زند شب را از روز روشن‌تر کند، دشمن بداندیش بی‌مهر نیز بر روز بد من می‌بخشاید و ناله‌های شبگیر من چشمه‌های خون از دل

۱. الف: ساه.

۲. الف: یجفون.

۳. الف: ازانست.

۴. اساس: بادیه.

۵. اساس: مشفقت.

سنگ خارا می‌گشاید، از غایت بی‌هوشی شب را از روز^۱ تفرقه و امتیاز نمی‌کنم و از نهایت شیفتگی روز و شب بی‌خواب و خور می‌باشم:

يوم الفراق من القيامة أهولُ و الموت من فقد الأحبة أسهل

چشم زخم حسود مردود که پی‌اش به‌سان چراغ در شب سوخته باد در روزگار موافق ما اثر کرد و تیر غدر زمانه جانی که سلک شب و روزش روی انتظام میناد، بر دل ما کارگر آمد، از زخم‌های پیایی سپهر مخالف که پرده دری عشاق پیشه اوست مانند مزامیر در روز عیدالضحی شکسته و بی‌نوا مانده‌ام و از تأثیر ادوار فلک جفاکار که عاشق کشی اندیشه اوست مانند ماه در شب تیره زرد و نزار گشته و انگشت نمای عالمی شده، بیت:

شب رفت و حدیث ما به‌پایان نرسید شب را چهره^۲ گنه حدیث ما بود دراز
صورت حال من این و نحوست طالع من همچنین، بیابان حرمان مرا پایان نه و دریای
نومیدی مرا کران نه:

بادا شکسته گردن گردون دون از آنک^۳ زو راحتی به‌هیچ مسلمان نمی‌رسد
حرمان اهل فضل نگر تا بدان حد است کز لب گذشته لقمه به‌دندان نمی‌رسد
مرگ ار به‌من نمی‌رسد این نیست دولتی کان نیز هم ز غایت حرمان نمی‌رسد
کمال اشتیاق و آرزومندی نه بدان حد است که نهایت اوصاف مبادی آن در تواند یافت و
بلای عظیم هجران و عذاب الیم حرمان نه بدان اندازه که تن ضعیف و دل مسکین را تحمل
ذره‌ای از آن میسر گردد:

یک لحظه بی‌تو ما را صد سال می‌نماید زین جا قیاس می‌کن با خود حساب سالی
چه وحشت فرقت دوستان شربت شیرین مذاق حیات را ناخوشگوار کردند و محنت شوق
همدمان در صفای عیش بی‌کدورت بی‌پایان تعبیه کند:

لولا مفارقةُ الأحباب ما وَجَدْتُ لها المنايا إلی أرواحنا سُبلًا

۱. اساس: را امروز.

۲. به‌معنی چه.

۳. اساس: از آن‌که ولی بهتر «از آنک».

۴. بهتر بی‌کدورت می‌نماید ولی در اساس «می» دارد.

۵. متنّبی در مدح سعید بن عبدالله بن حسن کلابی منبجی. (دیوان، ص ۴۶۱)

اکنون زمام تدبیر کار خود بر دست تو دادم چنانچه حسن کفایت و کمال درایت و صدق اعتقاد و اتحاد و فرط و داد اقتضا کند در فراهمی حال و فراغ بال من کوشش و جهد فرزانه اظهار نمای، و مرا از این گرداب غم و طوفان بلا به باعثه یگانگی و آشنایی که سال‌های باز میان ما بنای آن استحکام پذیرفته است به ساحل نجات برسان، چه دوستان یگانه و محبان مشفق را در زمان مشقت و ایام عسرت توان آزمود و صدق دعوی محبت ایشان به معاونت و مظاهرت در دور ناکامی مشاهده و معاینه توان کرد. «وَعِنْدَ الْإِمْتِحَانِ يُكْرَمُ الرَّجُلُ أَوْ يُهَانُ!»^۱

فلا یحکم یفضل امری^۲ ولا نقصه قبل ان یخیرا
 علی المری^۱ یخفی کهام السیوف و صارمها قبل ان یسهرها
 و هل یعرف الدر^۳ مقداره^۳ من اصدافه قبل ان یظهرها

اگر شمه‌ای از سرگذشت خویش به تفضیل بیان کنم در مدت عمر لقمان نیز به پایان نرسد^۴ و چهره مقصود در حجاب توقف بماند و وقت تلافی و تدارک فائت گردد. بر این موجب مرا مکالمت و مسامرت با کسی از این سبب^۵ دست می‌دهد. وزیر به استماع این حکایت پُرشکایت متحیر و مضطر گشت و گفت: دامن امید از دست مگذار و به هیچ حال نومید مباش که فیض فضل دقایق کرام الهی منقطع نیست، ممکنات به قابلیت وجود متصف و ابواب رحمت باری تعالی همواره مفتوح، کما قال عز من قال «لَا تَأْتِسُوا^۶ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ^۷» و تا رمقی در تن من باقی است در اتمام این کار لقاعد جایز نشمرم، اگر مقصود تو در آتش سوزان باشد مانند سمندر خویش را در آن اندازم، و اگر در قعر دریا باشد ماهی آسا در طلب آن غواصی کنم، تا حکم سابق ایزد بی‌همتا از پرده غیب به چه طریق روی نماید و نهایت کار و غایت سعی به حد انجامد:

و اغدوا لو ان الصبح صوارم و اسری و لو ان الظلام بحافل

۱. در موقع امتحان یا انسان ذلیل می‌باشد یا سرخ رو. (ضرب‌المثل)

۲. اساس: المرء.

۳. اساس: مقداره.

۴. اساس: نرسید.

۵. ب: «از این سبب» ندارد.

۶. اساس: تیا سوا.

۷. یوسف (۱۲)، آیه ۸۷ از رحمت خدا نومید مباشید.

و چون وزیر روز دیگر به خانه کشورگیر آمد در مؤقف بندگی قلم آسا میان اخلاص بسته، بایستاد. کشورگیر او را به نزدیک خود آمدن فرمان داد و با وی بر این منوال سخن آغاز نهاد که پیش از این از حال کمال حسن و زیبایی و وفور لطافت و رعنائی ملک آرای متواتر به گوش من فرو می خواندند، و گل دل من از تبسم وصف خوبی او چون دل گل می شکفت و جان در نهانخانه سینه راز عشق او با دل آهسته آهسته می گفت، و هنوز صبر در راه دستگیری قدمی می توانست زد و طاقت قوت خویش در طاق «إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا»^۱ نمی نهاد، گاه توکل سرکش شوق را به غذرا لعین صادق و الوهم کذاب در دل دفع می کرد، و گاه با مقتضای سخت گیری عشق بهانه ملمع «الْخَيْرُ يَحْتَمِلُ الصِّدْقَ وَالْكَذِبَ»^۲ پیش می آوردم و به هر حال خویش را چون گوی عنبر دست خویش سرگردان نمی کردم و به سان پیکر مجمر دود دل سوخته بیرون نمی دادم تا آن زمان که نقش شکل زیبای او را در چشم جهان بین من گذرانیدی و مثال رخسار دلگشای او را بر ورق ضمیر من نقش کردی، و هنوز بدین نیز دل از دست نمی رفت که شهادت رؤیا نیز بدین مقرون گشت، بدین موجب آتش در خرمن عشق من افتاد و دل بضاعت صبر را بر باد داد، علت بیداری عشق که در مقام علاج آن ابوعلی سینا^۳ از غایت حیرت و فکرت چون عین عشق دهان باز ماند، بر تن مستولی شد و دود بی پایان شوق که در دفع سوء مزاج آن رای پیر بقراط^۴ چون خردسالان راه تدبیر صائب کم کند، خوی طبیعی را از جاده استقامت بگردانید، جز یاد او را مرا همدمی و جز غم او را مرا محرمی نیست، در هر چه نگاه می کنم جز نقش روی راحت بخش او نمی بینم و برای استماع هر آوازی که گوش می کنم جز ذکر عشق و نام او گمان نمی برم:

۱. کهف (۱۸)، آیه ۶۷؛ تو همراه من نتوانی شکیبایی کرد.

۲. آنهایی که خبر می دهند احتمال دارد که راستگو باشند یا دروغگو (یعنی ممکن است صادق یا ممکن است کاذب باشند).

۳. ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف به ابن سینا (ولادت: افشنه یا خرمیش ۳۷۰ هـ و فوت در همدان در ۴۲۸ هـ). در بخارا کسب علم کرد و در ده سالگی قرآن را حفظ نمود و منطق و هندسه و نجوم آموخت و با علوم طبیعی و طب هم پرداخت. مؤلفات وی همواره مورد توجه و شروح متعدّد بر آنها نوشته اند و بسیاری از آنها به زبان های غربی ترجمه شده است. از آثار وی کتاب الشفا، کتاب القانون فی الطب، کتاب اشارات، کتاب النجات (همه عربی) و دانشنامه علائی در فارسی است. مقبره ابن سینا در همدان واقع شده است. (معین، ج ۵، ص ۸۵)

۴. بزرگ ترین پزشک جهان باستان (ولادت در جزیره کس (Kos) حدود ۶۱۰ و وفات حدود ۳۷۵ قبل از میلاد). طریقه او مبتنی بر فساد امزجه است. شهرت وی جهان گیر بود. می گویند اردشیر او را برای معالجه به دربار خود دعوت کرده ولی او نپذیرفته بود. (معین، ص ۵، ص ۲۷۲)

إن كان قد نأت الديار و بيننا شطّ المزار و قد نأى عن ناظرى
فخياله فى مضجعى و حديثه فى مسمعى و محلّه فى خاطرى

*

چو شانه باد زبانه شكافته صد جاى ز ياد روى تو گر كم كنم سر مويى
چو چشم از رخ تو دور ماند بادا كور كه تا نظر نكند بى تو در دگر رويى
ز شوق مى برود جان آن اسير به لب صبا كجا كه رساند ز بوستان بويى
تا من ميوه وصال از گلشن جمال او نچينم و آن عارض چون گلبرگ طرى را به چشم سر
نبينم، روزگار بى سر و سامان خود را فراهمى و سرانجامى نيابم، توقّف جز سبب تلف و هلاک
و تأخير جز كاهنده جان غمناك نيست، گاه عشق گريبان جان گرفته مى گويد: هنگام آن آمده
است كه نشيمن سكون و سلوت را به آتش سينه بسوزى و گاه شوق دل را موى كشان
نصيحت مى كند: وقت آن رسيده كه به آب دو ديده دفتر دانايى را پاك بشويى، آن دو توبه
شكن سپاه نامه دل تنگ را چون طره يار در هم شكستند و آن دو جادوگر دود افكن ديده
روشن ضمير را از مطالعه نامه نصايح سعادت نماى نيكو دامان بر بستند. للمؤلف:

يقولون لى تُبّ و اسئل عمن يحبه^۱ فقلت لهم هذا أشدّ من الذنب
سلوت و لكن عن سلوى عن الهوى و تب و لكن عن المتأبى^۲ عن الحب

*

اين وفا نيست كه بى دوست چنين خرسندم

خيز تا در طلبش بار سفر بربندم
كشورگير بر باره مسافرت تنگ بربست و جام عشرت را بر سنگ بشكست و به موافقت
وزير عزم سرانديپ درست گردانيد، مؤلف گويد:

به اميد وصال آن روى ماه دو منزل را يکى مى کرد در راه
و با دلى چون لاله سوخته و با جگرى مانند پياله خون گشته پدر مهربان را وداع کرده و
داغ جدايى را بر دل او نهاد. و پدر مشفق بر فراق فرزند دلبنده خويش چون خون از ديده
بگشاد و از سوز هجران آه هاى گرم و دم هاى سرد بر آورد، و چون سايه چند ميل در پى آن

۱. اساس: تحبه.

۲. اساس: وتبت ولكن متأبى.

مردم دیده دویده و به‌سان زر نثار در میان خاک غلتیده، از تاب آتش فراق خون در تنش بر صفت رویین خشک گشت و به‌التهاب زمانه شوق از خون دل دیده‌اش از آب دانه انار پر شد:

لولا الدموعُ و فیضهنَّ لَأُحَرِّقَتْ أَرْضَ السُّودَانِ حَرَارَةَ الْأَكْبَادِ

و کشورگیر بر سمند عزیمت سوار شد و به‌موافقت وزیر روی به‌سوی سراندیپ نهاد، در وقتی که یوسف زرین پیکر آفتاب در منزل دلو رسیده بود و ابر بهمن به‌سان دیده یعقوب گهربار گشته و آب چشم‌ها مانند دیده‌های بتان صور از حرکت بازمانده، و فراش هوا در صحرا و بیابان بساط حریر سپید گسترده، و هر برکه و غدیر پُر آب نهالین سکندر آهین شده، شعر:

لیس^۱ الشتاء من الجلید جلودا و کسا الزمان من البرود برودا

و مشاطه طبیعت در اطراف و اکناف عالم کافور بیزی کرده و بردارد سپاه تیرماه تنهایی حیوانات را چون برگ بید در لرزه^۲ افکنده، از غایت برودت هوا جرم سیماب چون سیم گداخته در آب منعقد می‌گشت، و آب در عروق اشجار مانند کافور می‌بست، و مرغان آب به‌هزار آرزو می‌خواستند تا آشیان ایشان از کوره آتش برق شرر بردارد و ماهیان بحر از دل و جان تمنا می‌بردند که مسکن و موطن خویش سمندر آسا در آتشکده‌های اثر سازند، آفتاب از بیم شدت سرما قاقم و سنجاب سحاب بر خود می‌کشید، ابر از غایت سردی هوا کانون برق را یک زمان از پیش دور نمی‌کرد. مؤلف گوید:

ز برق پیش خود آتش چرا همی دارد نیافت ابر گر از سردی هوا سرما

هنوز نامده بیرون ز چشم قطره اشک ز یاد بسته همی شد چو لؤلؤ لالا

شگفت نیست که چون لعل آتشین بندد اگر زبانه آتش رود به‌سوی هوا

سپاه بهمن‌ماه سواران دریا جوش حباب را به‌تیغ آبدار برق مانند لشکر فرعون غریق بحر فنا گردانیده و از مهابت بردارد افواج وی آب‌های روان چون خاک بر جای مانده. از تأثیر باد اسفندیارمذ دندان‌های شکوفه فرو افتاده، و چشم‌های چمن بر آب خویش نمانده، و تَرهای ابر خون عاشقان جوی‌ها بر زمین روان کرده و زلف پر تاب سنبل و شمشاد مانند جوی اصلح در سرما فرو ریخته، اکسیریان کامل صنعت حریفی از پولاد سبز سبزه نقره بنای می‌ساختند و به‌زهق معقود ژاله اوراق درختان را چون دینارهای زرین می‌کردند. آتش مانند برگ بید هنگام

۱. اساس: لیس.

۲. اساس: آزه.

هبوب صرصر بر خویش می‌لرزید و سمور و سنجاب را چون خار پشت موی بر تن می‌خواست. تن‌های درختان که حلق استبرق و حریر پوشیده بودند بر مثال قامت‌های آدمیان در رستاخیز برهنه مانده و راه‌های مسلوک از تراکم برق بر صفت پل صراط عسرالسلوک شده، آب اسفندیار آسا رویین تن گشته بود. تأثیر باران کمان رستم را از خویش دفع کرده آمد، زمین بر طریق متظلمان جامه کاغذ پوشیده تا از دست لگدکوب کره زمهریر قصه نیاز رفع کند. زبان بلبل خوش‌الحن که در هر شعبه از نای گلو هزار نوای جان بر در بسراییدی خون زبان شمع در لکن الکن مانده استیلای زاغ سیاه روی بر سواد باغ هزار دستان سرای را مانند مطرب پر از نواخت سرود بیکار داشته، کشورگیر چنین وقت دشوار و زمان صعب ابر کردار کوه و بیابان در می‌نوشت و در سرعت سیر وهم تیزرو را به صد فرسنگ عقب می‌گذاشت. بر امید لقای گل رخسار محبوب، هوای خزان را هزار بار خوش‌تر از موسم فرخنده بهار می‌دانست و سالک پُر مهالک را که از کثرت برف و ژاله چون نهنگ سخت و ناهموار شده نرم‌تر از مفرش دیبا و پرنیان تصوّر می‌کرد، بیت:

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

*

و کم قد سارَ فی الأرض و کم ذالَّه الوعرُ و بهماء کمثل البحر یرقاع اله السفر

... .. کَأَنَّ الشَّدَّ والحلَّ له من دهره نصرًا

آتش سوز سینه چنان زبانه می‌زد که مزاج تیرماه را خاصیت هوای تابستان می‌داد، از تصاعد آب‌های آتشین‌وش کره زمهریر گرم‌تر از کره اثر می‌شد در همگی اوقات روز به گرم روی با زرده خورشید هم‌معنایی کردی و در جملگی ساعات در قطع منازل بر پیکر ماه سبقت جستی. موکل عشق گریبان جانش چنان درمی‌کشید که به‌هنگام سیر راه را از چاه فرق نمی‌کرد و میان کوه و بیابان امتیاز و تفرقه میسر نمی‌گشت، بیت:

هوای کعبه چنان می‌دواندم به‌نشاط که خارهای مغیلان حریر می‌آید

تا آن زمان که بعد تحمّل رنج‌های بسیار و دیدن مشقّت‌های بی‌شمار نزدیک سراندیپ رسیده به‌قرب کعبه مقصود و قبله مطلوب که در تمنای دیدار دولت‌بخش آن چندین هزار

اخطار متحمل شده، و هر روز در طلب دریا‌های فنا را سیاحی کرده و در بیابان‌های پربلا سیاحی نموده به اقامت مراسم سجده شکر سر بر خاک نهاد و زبان به ثنا و سپاس ایزدی بگشاد و گفت:

«المئة لله»^۱ که پس از شدت بسیار در کعبه مقصود سلامت برسیدم

بعده، وزیر را فرمود تا در زی اهل تجارت درون سرانديپ رود و چیزی از عقود ثمین جواهر برابر بروز دادن آن جواهر قیمتی را سبب به دست آوردن آن گوهر بی‌بها تصور کند، و از احوال و اخبار تفتیش و تفحص به سزا واجب نبیند، و چون او را پیش ملک آرای برند چنان باز نماید که بازرگانی از شهر دور رسیده است، و نفایس بری و بحری که چشم سیاحان عالم گرد مثل آن ندیده، و هیچ جای نشان نداده، و هیچ گوشه شبیه و نظیر آن را در قرن‌ها نشنیده، برابر آورده و برای حصول شرف پای بوس و سیلت و ذریعت ساخته، و من کس اویم برای طلب اجازت آمده‌ام و او را منتظر گذاشته، دو دید او راه راست که کی این خبر روح‌پرور بدو برسانم و کی گوهر این مطلوب در دامن او نهم:

منتظران را به لب آمد نفس ای ز تو فریاد، تو فریاد رس

روز دیگر وزیر با یک عقد و نفایس دیگر درون سرانديپ رفت و آن عقدی بود از مروارید و لعل ترتیب کرده و درون آن یک یاقوت ترکیب داده تو گفתי عقد ثریا از درج آسمان بر زمین آورده‌اند، با خود جوهریان تقدیر از دیگر کهربای شب افروز کواکب عقدی را منظم گردانیده اقتران لعل و مروارید آن با یکدیگر از قران مریخ با زهره حکایت می‌کرد، و لمعان یاقوت شمس در اثنای آن از طلوع آفتاب جهان‌تاب نشان می‌داد. نظارگیان چون نیم شب در جواهر نجوم پیکر او دیدند از زمین تا آسمان فرق نمی‌کردند و هر گاه که بر یاقوت شمس آن نظری انداختند، به تعدد خورشید منیر اعتراف می‌نمودند، پرتو آن شب‌های سیاه را چون روز روشن می‌گردانید و چشم‌های تاریک نابینا را مانند چشمه مهر منیر جهان... می‌گردانید، با آن عقد بر در قصر ملک آرای بایستاد و صورت حال خویش به عبارتی که اثر قبول بر صفحات آن زودتری ظاهر گرداند و گوهر مقصود در حقه سر به مهر توقف و تأخیر نماند باز نمود، و ملک آرای مثال داد تا وزیر را به آن عقد و نفایس دیگر در مقام خدمت بایستادند و مراسم زمین بوس چنان‌که آیین و معتاد مجالس سلاطین است به تقدیم رسانید.

۱. احسان و نیکی خاص خدای است. (معین، ج ۵، ص ۲۵)

ملک آرای او را نزدیک خویش طلبید و آن عقد و نفایس را به عین رضا و قبول منظور گردانید و با وزیر گفت «من ای السعوب^۱ بخارك و فی ای السعاب و حارك»:

بس کرد عنان گران چو مرکز فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت اصلت ز کجا، کجا مقامت

وزیر جواب این به لفظ گوهربار و تقریر شکر آثار مشتمل به انواع محاسن ادب و متضمن اصناف لطایف و غرایب به ادا رسانید. ملک آرا را از غرایب و لطایف جواهر خدمتی و حسن نظام لآلی الفاظ او شگفتی فراوان حاصل آمد و جواهر خدمتی را در سینه خزینه و دُرر کلمات او را در خزینه سینه جای داد و صحیفه اعمال او را به کرم عمیم و رعایت جسمیم زیب و زینتی هر چه فراوانتر ارزانی داشت، و رقم نوارش و اصطناع بر لوح احوال او بنگاشت، و مثال داد تا آن بزرگانان را که از جهت او این خدمتی نفیس بر سبیل نمودار آورده است به در سرای او حاضر کنند تا نفایسی که دارد در نظر همایونش بگذارد و جانب اعزاز و اکرام و اجابت مرام او بر وفق ارادت مرعی ماند. وزیر بازگشت و بر کشورگیر آمد.

کشورگیر به اسماع این حدیث مستبشر و شادمان شد، تو گفתי فقیری بی نوا را پای در گنجی فرو رفته است، و مرضی ضعیف دل را مفرح یاقوت به دست آمده و یا سوخته آتش تشنگی بر سر چشمه آب حیات رسیده و بلبلی سر کوفته باد خزان بشارت مقدم بهار از مبشر نسیم باد صبا شنیده و کشورگیر وزیر را بفرمود تا جملگی غرایب و نفایس را ترتیب کند تا روز دیگر به واسطه آن ملاقات جان پروران گهر کان حسن و زیبایی دریابد و دل را که از تاب آتش فراق کباب شده است به آب زلال دیدار او تسکینی بخشد. روز دیگر کشورگیر حله‌ای گرانمایه مرصع و مکمل به جواهر قیمتی از هرگونه بردست گرفت، مرواریدهای آبدار که تا دایه سحاب نهانی اوّل یتیم را در مهد صدف می‌پرورد و از حوض خردی به اوج بزرگی می‌رساند، هرکس شبیه آن ندیده است و نظیر آن از غواصان دریا بصارت نشنیده، جوهری فلک هر حبه را از آن حبه القلب بها در میان آورده و از غیرت مردانه نور گستران در خرمن ماه شب چهارده آتش زده، و رضوان برای زینت نو عروسان تخت هشت بهشت به جان بها طلبیده، ابر نیسان برای دفع آسیب چشم بد خویشان را بر آتش برف صد هزار بار سپند کرده، چون بر روی بساط برای نظر نظارگان نثارش اتفاق افتادی، تو گفתי جرم زمین کثیف قابل

عکس سپهر لطیف گشتاسپ و یا خود دست تقدیر جواهر زواهر کواکب را از بحر اخضر آسمان بر بساط زمین بسیط نثار کرده، یتیمی که گوهر عفت در دامن ذلیلان نهد، لاله گوش سفته که صد هزار آزاد آن را بنده درم خریدۀ خویش کرده‌اند، آن کره نقره خنگ دریای که برای بستن او جز از تاج خسروان جهان گشای آخر نپردازند، و برای جولان این جز از کف دست پادشاهان بحر نوال میدان نسازند، و نازنینان چین و خطا حلقه به گوش جان حسن و جمال او شده دلربایان ملک سند از غایت عزت بر سینه خویش جای داده، یوسفی‌ست که تا آن کنار ابر که از پشت او چکیده است جدا گشته، و در ظلمت چاه ژرف بحر افتاده ابر با صد هزار ناله زار یعقوب آسا شکل‌های گوهر از دیده فرو ریخته چشم‌هاش از گریه بسیار سفید شده، و از آن زمان باز که از شکم مادر بیرون رفته است در صدف خود را بر خاک حسرت و ضجرت زده در مفارقت او سینه چاک کرده و یک روز آب خوش نخورده، گاه بی‌گناه مانند ظالمان سینه‌اش می‌شکافند و گاه بی‌جرمی چون طراران در شاهراه می‌کنند. دیده‌آبدار یعقوب را نظری است بی‌نظیر و پیکر درخشان زهره زهرا اشهی است دلپذیر، نشو و نمایش از ادرار ابر بهار حاصل گشته، آب رویش از حسن جواهر بحر و بر، روی آب آمده، گاه چون هاروت و ماروت در گوش‌ها سرنگونش آویزند، و گاه بر آیین جمشید بر سریر زرین جای او سازند. عجب سفیده مهره‌ای است که آواز او در گوش هیچ آفریده نرسیده است. غریب گوی ثمنی که در همه حال ضربت هیچ چوگانی نچشیده هم خضر مثال سیاحی بحر بی‌کران را پیشه ساخته، و هم در سیاحت بر تقبل و اقتدار بشکند و جهانگرد کرده زادگان را مدام در دکان قرار و آرام او صاحب عزلت نی، اما در گوش‌ها مقام لاله و یاقوت‌های رمانی که از غیرت رنگ صافیش دل نار خون شده و آتش خجالت‌اش پاک بسوخته، و از شرم پرتو و فروغ پیکر نورانی او جرم آتش در نهانخانه مسک مختفی گشته، مادر مهربان خورشید تابان در مهد کان به صد خون دل پرورش داده، و کوه با چندان سنگدلی درون سینه خویش با صد هزار محبت و ناز نگاه داشته آتشی است که برخلاف اقتضای طبع منجمد گشته است. معطرات بادهای ارغوانی از تأثیر بادهای خزانی بسته، شمعی است جهان افروز که از عکس نور و ضیای آن در شب تاریک کور مادرزاد تار باریک پرنیان در سوراخ سوزن کشد و لمعان آن حربای نصرانی سیرت را چون طلوع آفتاب از بستر خواب بیدار گرداند. اگر در تاریکی چاه همدم یوسف بودی چشمش در انتظار چشمه پُر نور خورشید ستاره اشک در دامن فرو ریختی، و اگر اسکندر عالم‌گیر که به طلب آب حیات از جرم روشن او در ظلمات شعله پرداختی، پرده ظلمت

از چهره جهان‌بخش چشمه آب حیوان تا روز نشور مرتفع ماندی، گاه چون اصحاب کهف درون خانه سنگین کان نان داشتی، و گاه مانند ناقه صالح از دل تنگ سنگ بر او می‌جهیدی. اگرچه مانند آتش در قلعه سنگین کوه حصارى گشته هم از تیغ تیز آفتاب امان نیافته و از سر تا پا شهید آسا غریق خون شده، و هرچند خازن کوه در درج سر به مهر کرده از دست تعرض طالبان محافظت نموده، عاقبت به سان راز دل مستان جام مدام در صحرا افتاده. اگر صد بار در زندان نار جهنم شرار افکند چون ابراهیم خلیل آثار آیه «يَنتَازُ كُونِي بَرْدًا»^۱ بر احوال او مشاهده و معاینه کنند و اگر در سواد شب به سوی فضای هوا انداز زند به‌ظهور انجامز وعده «وَإِذَا اللَّجُومُ أَنْكَدَرَتْ»^۲ حکم قاطع واجب بیند، ز آه کشتی است تافته که از هیچ آبی فروغ او فرو نمیرد، آفتابی است نورگستر که از غبار کسوت رخسارش هرگز تغییر نپذیرد و زمردهای سبز ریحانی که در نظاره آن چشم بینندگان حیران می‌ماند و مردم دیده از مشاهده لطافت آن انگشت تعجب به‌دندان می‌گزینند، دیده مردم چون در سبزه دلگشایش نظر می‌انداخت به‌ازدیاد قوت باصره «اثر: الخضره تجلو مرارة العيون اذ صعايت»، به‌چشم خویش معاینه می‌کرد و یک لحظه از تماشای روح‌افزای آن چشم برنمی‌توانست گرفت. عجب سبزه که پرده سفید کوری بر در خانه چشم افعی بندد و از صدمت سیاه خزان طراوت رنگ ترش فتور و نقصان نپذیرد، آسمان است که از اجزای خاک بر روی زمین پیدا آمده است، طوطی است که از نفس سنگین کان برون جسته رنگ سبز و ترش در هر چهار فصل ریگ آب سبزه پوشید. از شرم نضارت آن در لרزه و تاب با دیگر تحف و طرف و غرایب و نفایس بری و بحری که قلم گوهریار و صاف از تحریر سطری از اوصاف آن عاجز و قاصر مانده، و نقش بند طبیعت از ابداع و ایجاد امثال و اشباه آن چون نقش شادروان به‌غایت عجز و اضطرار از ضعف حال خویش بیند درون سرانديپ رفت. چون ملک آرای را از وصول کشورگیر خبر کردند فرمان داد تا او را با آن خدمتیات نفیس در مجلس او حاضر آوردند، شعر:

سما صاعها الدهر و قد طاف بها التبر یجال اللولوء الرطب نجومًا ما لها بدر
و اما برقها الياقوت لکن باله ذغر یبیل الحلی فی اقطارها و الجوهر العمر
إلی من وجهه بدرٌ و من راحته بحر و من جدولہ مدالوری لیس له جزر

۱. انبیاء (۲۱)، آیه ۶۹؛ ای نار سرد باش.

۲. تکویر (۸۱)، آیه ۲؛ و آنگاه که ستارگان تیره گردند و فروریزند.

هو اللیث هو الغیث هو الفجر هو الذخر

ملک آرای چون کمال حسن و غایت زیبایی در سیمای او معاینه دید چشمش از نظارهٔ نفائس خدمتیات باز ایستاد و همین در شکل و شمایل دلفریب او نظر می‌کرد و یک لحظه دیده از دیدار عالم افروز او بر نمی‌گرفت و می‌گفت:

به‌فلک می‌رود از روی چو خورشید تو نور

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»^۱ چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد

ملک جنت فردوس نباشد چو تو حور

خود در نظارهٔ آن بتان شمع طراز با دلی پُرآتش چون شعله همه تن چشم گشت، و در لذت نعمت ملاقات محبوب که در طلب آن سودا تاج خورشید بیکر سلطنت از سر نهاده و پای از تخت بلندپایهٔ مملکت بازکشیده و کاس‌های تلخ مفارقت عزیزان تجرّع نموده که اگر در کام کوه گران سنگ جرعهٔ از آن ریزند مانند سنگ آسیا تا روز «وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ»^۲ از غایت مدهوش و سرگردان ماند و اگر قطره‌ای از آن در دهان زمین پای بر جای کند مانند جام بادهٔ نامداران سپهر شیشه رنگ بی‌قراری و بی‌آرامی صورت حال او شود. چنان مشغول و مستغرق گشت که عنان صبر و سکون از دست بداد و از مطالعهٔ آن آفتاب فلک لطافت سایه مثال بر زمین افتاد. وزیر چون دید که نزدیک شد تا پردهٔ این راز دریده شود و هرکسی بر مکنون ضمیر او استدلال کند پیش ملک آرای چنان به‌موقف عرض رسانید که خداوند ما که در ربهٔ بندگی این حضرت درآورده است و داغ عبودیت این درگاه را بر جبین جان نهاده چند روز شد که به‌سبب احتمال شدائد سفر اثر ضعف در قوای او راه یافته است و به‌علت دوار فلک آسا مبتلا گشته اگر فرمان صادر شود این زمان او را بازگردانیده فردا در مقام خدمت آورده شود. ملک آرای بعد از قبول خدمتیات بفرمود تا او را در منزلی منزّه و دلگشای و مقامی وسیع و روح‌افزا بردند، چون دلش آیت قرار و سکون برخواند در حالت نافرهم خود متحیر ماند. مؤلف گوید:

۱. اخلاص (۱۱۲)، آیه ۱؛ بگو او خدای یکتا است.

۲. قارعة (۱۰۱)، آیه ۵؛ و کوه‌ها مانند پشم رنگین زده شده.

من همی خواهم بسی عشقش نهان کردن و لیک
اشک بر رویم گواهی می‌دهد تدبیر چیست

*

خلیلیّ هل یخفی هواها و قد غَدَتْ علی شهود ادمعی و سقامی

وزیر را پرسید: نباید که راز من چون باده از ساغر صافی نامستور گشته باشد و در زمان بی‌هوشی که در دیده عقل میل غزل می‌کشد مردمان صحیفه سوبدای دل مرا فروخوانده و این معنی خالی از ضرری نتواند بود. وزیر گفت: دل از دست مده که این راز هنوز چون گل در پرده غنچه مستور است، و چون دل در درج سینه مختفی و کیفیت تمهید مراسم عذر که به‌باعثه کمال کفایت و وفور دلسوزی و فرط نیک‌خواهی به‌اظهار رسانید، و ذکر تمکین این در قلوب مستمعان مجلس آرای مبین و مشرح تقریر کرد، کشورگیر آستین محمّدت فراوان بر روی او افشاند و زمانی بر روزگار مخالف و حال ناسرانجام خویش کواکب سیاره اشک بر رخسار ماه پیکر نثار کرد. للمؤلف:

کان غماماً هاطلاً فی عیونه و فی قلبه نار الجحیم توقّد

روز دیگر ملک آرای مجلس انس را ترتیب و تزیین داده بود و با چند نفر از محرمان راز خلوت خاص گزیده درج یاقوتین لب به‌کالبد سخن چون در آبدار بگشاد، و با ایشان آغاز کرد که دوش جوانی خوب روی و رعنا و شخصی مطبوع و زیبا، تو گویی قبای کمال حسن و زیبایی بر بالای او دوخته‌اند، و قلاده فرط ظرافت و رعنائی برای چند وجود او ساخته تعویذ دفع دیده بد، جز بر گردن او نزیید و حرز آسیب چشم زخم جز بر بازوی او نشاید. چشمه حیوان در نمکدان دهانش پنهان و دو سلک لآلی دندان به‌سان خوشه پروین در بستان روی چون ماهش پیدا، خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده، قامت معتدلش به‌سان سرو به‌خورشید بارور گشته، بر ما به‌رسم تجارت آمده بود و جواهر قیمتی و دیگر تحف و طرف که مثل آن خود در خزانه سلاطین فلک تمکین و خسروان سکندر آیین نشان ندهند، نه نقاش خرد نظیر آن در کارخانه خیال نقش تواند بست و نه صورت گر وهم شبیه آن بر صحیفه امکان تواند نگاشت. مگر خزاین قارون را خاک برانداخته است یا گنج باد آورد را زمانه ظاهر گردانیده، هر قطعه از آن خراج کشوری و عبرت اقلیمی تواند بود آورده، اما به‌انوار عقل راهبر

و اضواء فراست صواب اثر چنان روشن می‌شود که آن گوهر از تاج سلطنت شهریاری و آن ماه انور از سپهر مملکت تاجداری است، چه هرچند مردم در صحایف اقوال و افعال او به چشم انصاف تصفح نمی‌نماید جز محافل جلال قدر و عظمت نفس و آثار دلایل او همت و طهارت عرق و شرف نسب و عزّ جست معاینه نمی‌کند و به‌هیچ وجه ذره‌ای از خصایل اهل تجارت در احوال او نمی‌بیند:

فلو کتموا أنسابهم لعرفتهم وجوه و فعل مشاهد کلّ مشهد

آثار پیشانی سروری او بر او گواهی می‌دهد و محاسن اقوال و افعال صحایف مهتری او به‌آواز بلند می‌خواند و بر هر یک از ارباب کیاست و اصحاب دراست پوشیده نمانده است اگر دُر قیمتی را در درج چوبین شکسته در بازار «من یزید»^۱ آرند، جوهریان کامل صناعت به‌سبب مصاحبت درج نامناسب آن را در سلک مهره‌های کم‌بها منسلک گردانند، و همچنین اگر قومی خس مهره را در درج بیش‌بها در نظر ایشان عرض کنند به‌باعثه قوت تمیز و تفرقه حبه در ثمین خس مهره نیفزایند و هر دو جنس را در یک شماره بگیرند «و اُولی البصائر یعرفون حقایق الأشياء لایخفی علیهم حالها و کثره و ضحّ العظیم لدیهم أو ان یفوز یرفعه سهالها»^۲، و تا بر غور این کار مشکل و قوف حاصل نشود و میان بلور سرخ رنگ داده و یاقوت احمر امتیازی ظاهر نگردد، مرا از دست فکرت نجاتی نخواهد بود و خاطر من در این اندیشه یک زمان نخواهد آسود. یکی از محرمان مجلس بر پای خاست و گفت: سال‌ها است که صورتگران کامل و نقش‌گزاران ماهر در هر شهری نامزد می‌شوند و صورت سر پادشاهی و پادشاهزاده بر روی کاغذی می‌نگارند و می‌فرستند. چنان‌که^۳ تفرقه میان دو صورت جز به‌فضیلت نطق که یکی از خواص انسان است هیچ عاقلی را صورت نمی‌بندد و چشم پیش از آن‌که بر حقیقت و ماهیت او و قوفی حاصل گرداند، طریق امتیاز کم می‌کند. فرمان باشد آن‌طور را از خزانه بیرون کشند و برای استکشاف غوامض حال مجهول و استخراج بواطن کار مبهم با صورت این تاجر مقابل کنند تا ماده شبهت و نزاع کلی منقطع گردد و از مزاحمت این سودا دل را فراغی تمام حاصل آید. این سخن بعد امعان بصر فکرت و ایقان بصیرت در دل ملک آرای محلّ قبول یافت و به‌راه صواب و سداد نزدیک‌تر دید و گفت اصبت فلزم:

۱. که زیاد می‌کند. (معین، ج ۴، ص ۲۹۴)

۲. افرادی که صاحب بصیرت‌اند احوال و حقایق اشیاء را می‌دانند، احوال آن برای آن‌ها مخفی نیست.

۳. اساس: چنانچه.

در این سخن سخنی در نمی‌توان افزود

و به‌اتمام آن عزیمت مثال داد چون با صورت کشورگیر مقابل داشتند یکی از صورتها مطابق و موافق آمد چنان‌که هیچ کس را به‌هیچ وجه محلّ منازعت و مخالفت نماند. ملک آرای به‌صدق استدلال و قیاس خویش مبتهج و مسرور گشت و با خویش گفت: به‌قدر قدرت بشری و قوت انسانی تتبع و تفحص هرچه تمام‌تر واجب و لازم است که سبب آمدن آن سرو سرافراز در این لباس چیست؟ و کدام چیز او را بر ترک ملک و مفارقت وطن مألوف و احتمال شاق سفر و تبدیل لباس معهود باعث و معرض آمده است؟ تا به‌مقتضی حال در ترتیب امور و مصالح خوض نموده‌اید و چنانچه وقت تقاضا کند کارها را اساس نهاده شود. یکی از محرمان بر کشورگیر فرستاد و گفت: تا این نقش بدو بنمایند و عقدۀ مشکل این کار بگشایند و گویند ملک آرای گفته است هرچند خواهند که آفتاب عالم افروز را در پرده نهران دارند و با اخفای بوی مشک اذفر توقع کنند آن مطلوب هرگز به‌دست نیاید و سعی طالب این کار همه وقت ضایع ماند. اکنون تو گوهر مقصود از حقۀ سر به‌مهر در میان آر و رخسار امل را در حجاب توقف و تأخیر مدار. کشورگیر فرقه صوفیانه در میان آورد و مثل پسته دهان بسته بگشاد و رازی که بادام آسا در مکنن دل نهران می‌داشت بر مثال دانه‌های نار کفیده یکان یکان به‌اظهار رسانید و گفت:

تا از صبا حدیث جمالت شنیده‌ام جان عزیز داده و مه‌رت خریدهم
در آرزوی وصل تو ای نوبهار حسن ملکی به‌باد داده بدینجا رسیده‌ام
ای پادشاه عالم خوبی زمن میر کز بهر وصلت از همه عالم بریده‌ام

سال‌ها است که دل اسیر سلسله مشکین گیسوی یار شده است و جان سوخته آتش جهان‌سوز فراق دلدار گشته، عالم وجود از شوکت و استیلای یزک‌داران هجران به‌تاراج رفته و گوهر شکیبایی از خزینۀ سینه بر دست طرّاران عشق افتاده، از جمالی به‌خیالی و از سلامی به‌دشنامی و از نظری به‌خبری به‌ضرورت راضی شده‌ام، شعر:

بر یاد لب‌ت لعلِ نگیں می‌بوسم آنم چو به‌دست نیست این می‌بوسم

و از درد فرقت دل از صحبت جان عزیز برگرفته هر روز به‌سان صبح صادق از التهاب باطن دم‌های آتشین برمی‌آرم، و هر شب مانند شام آستین و دامن از قطرات عبرات به‌گونه شفق می‌کنم. در مجلس عیش جز درد درد بی‌درمان حصّه جام من نه، و از دیوان ارزاق جز

به‌راه تیسّر و سامانی «علی‌الاطلاق»^۱ به‌نام من نه، دل از تلاطم موج‌های دریای بی‌کران غم چون کشتی نوح نام بی‌نشان و تن از نیرنگ‌سازی زمانه و رنگ بر شکل صورت دیوار قالب پیچان،
شعر:

گویی که باز ده خبر از سرگذشت خویش

اینک عیان ببین که عیان از خبر گذشت

از دست هجر یار به‌جانم رسید کار

هر جمله حدیث همین است و سرگذشت

آن محرم بازگشت و بر ملک آرای آمد و در بحر فکرت غریق و در بیابان حیرت سرگردان مانده که مثل این سخن انبساط‌آمیز را پیش بساط ملک آرای چگونه بر زبان آرد و این قصّه را که از هر حرف او بوی خون می‌آید به‌کدام عبادت برخواند. ملک آرای چون استیلای تحیر و غلبه تفکر بر حال او ظاهر دید و گفت: بر ناقلان گوهر سخن پوشیده نیست که هر تیر سخنی که از کمان لب متکلم بیرون جهد از دو حالت بیرون نتواند بود، بعضی چون تیر قضا و قدر به‌صفت صواب و سداد موصوف باشد، و بعضی مانند تیر کودکان نوآموز خطا و پریشانی به‌سان بر ملازم او بود، و مردم دانا و داهی را از مشاهده و استماع هر دو جنس گریز نیست، تا آنچه راست باشد از منافع و فواید آن بی‌بهره نماند، و آنچه پریشان و بر خطاپندان را چون تیر شکسته در گوشه رود نسیان اندازد و برحسب اقتضای حال از کمال کفایت و حسن درایت در دفع اذیت و منع بلیات برای خود رهبری سازد، و تو را لعل خشیت و مقام خون نیست چه نص کلام مجید است، «وَمَا عَلَي الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ»^۳ محرم آنچه از زبان کشورگیر شنیده بود بی‌تغییر و تبدیل پیش ملک آرای به‌مؤقف عرض رسانید. ملک آرای را از این حدیث تغییری در مزاج ظاهر شد و از آن مجلس سراسیمه و بی‌تاب برخاست و وزیر را طلبید و با وی گفت: رسیدن آن جوان تاجر و آوردن تحف و طرف مشاهده کردی. آن بازرگان نیست پسر پادشاه شهر کلیان است و کشورگیر نام اوست و پیش از این از هرکسی تبسم اخبار و احوال او کرده بودم و استکشاف مکارم خصال و محاسن ذات و فر و شکوه و حسن منظر او به‌واجبی به‌جای آورده، اما نظر خبر را به‌وسمت اهمال و تقصیر موسوم گردانید

۱. عموماً (معین، ج ۴، ص ۲۰۸)

۲. اساس: «سر» ندارد.

۳. و مسئولیت پیغمبر فقط این است که پیغام خداوند منان را به‌نحو احسن (به‌مخلوق) برساند.

و عنان داغ تکذیب بر ناصیه سماع نهاد و خصال گزیده و صفات پسندیده او یکی به‌هزار مشاهده و معاینه افتاد:

و فستعظم الأخبارَ قبل لقائه فلما التقينا صفر الخبرَ الخبرُ

و از ماجرای حال وزیر را شرف اعلام ارزانی داشت، وزیر سر در گریبان فکرت فروبرد و مهابت این حال بسیار محکم بر دهان او بنهاد، و به‌سبب غلبه حیرت در مضمار حسن کفایت پیاده شده و در لاف که اظهار مظاهرت تدبیر سپهر بیفکند و در آن زمان هیچ جوابی در ضمیرش فراهم نیامد، و هرچند چون رشته تاب داده بر خویش پیچید سررشته مقصود به‌دست نیاورد. چون روز دیگر وزیر پیش ملک آرای در مؤقف خدمت حاضر گشت ملک آرای گفت:

و اصابة الخلفاء فيما حاولوا مقرونة بلقاية الوزراء

و بر هیچ کس از وضع و شریف و قوی و ضعیف پوشیده نمانده است که استقامت امور مملکت و استدامت مبانی سلطنت را هیچ سببی چون حسن کفایت وزرای آصف روی نیست و از روی تجربت و راه قیاس به‌تحقیق پیوسته که استحکام مبانی شهریاری و اعلام جهاننداری را هیچ موجّهی مانند تدبیر متین و رای زرّین این طبقه کرام نه، و اگر لباس ملک پادشاهان کامکار و خسروان ستوده آثار به‌طراز رای صائب وزیران کامل عقل و ذهاد مشیران وافر دانش و ذکاء که در گنجینه اسرار پیش ایشان بگشایند و هنگام حدوث وقایع وقوع حوادث بر کمال مناصحت و وفور اخلاص ایشان اعتماد نمایند مطرز نباشد عقود امور سلطنت گشته نظام گردد، و از طوفان نوایب در اساس پادشاهی خلی هرچه فاحش‌تر راه یابد و زبان گوهربار رسول علیه‌السلام که غواص دریای «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ﴿١٠١﴾ إِنَّ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ ﴿١٠٢﴾»^۱ دست به‌صدق این مقال ناطق که «إِذَا أَرَادَ اللَّهُ بِمَلِكٍ خَيْرًا فَفِضْ لَهُ وَزَيْرًا صَالِحًا أَنْ نَسِيَ ذِكْرَهُ وَانْ عَمِلَ خَيْرًا فَإِنَّهُ»^۲ تدبیر رفع آن و صحت مفوض برای مشکل‌گشایی تو گردانیدیم و زمام اتمام این مرام به‌دست کمال درایت تو سپردم:

ذهن تو به‌یک فکرت ناگاه بداند و همی که نهان باشد در پرده اسرار

روی تو به‌یک نظرت دزدیده ببیند ظنی که کمین باشد در خاطر غدار

۱. نجم (۵۳)، آیه ۴-۳؛ و از هوای نفس سخن نمی‌گوید. نیست این (قرآن) مگر وحیی که به‌او فرستاده می‌شود.
 ۲. وقتی که خداوند بزرگوار می‌خواهد که با شاهی رفتار نیک کند پس برای وی وزیر صالح به‌ظهور می‌آورد اگر پادشاه فراموش می‌کند او یاد می‌دهد، اگر او عمل نیک می‌کند وزیر به‌شاه کمک می‌کند.

چنانچه دانی فکرت شاخی را بر دفع این غم و اندیشه که مرا چون سپند بر آتش نشانده است و آب حیات مرا مکدر گردانیده، و این خار ناکامی را از راه روزگار من بردار که من در این فکرت جان‌گداز تمامت شب مانند شمع سوخته‌ام، و عناب آسا رخسار را به خون دل شسته. وزیر گفت: جای آن است که ذات همایون را انقسام خاطر روی دهد و دهان از خورد و چشم از خواب باز دارد، چه نفسی را که چشم آفتاب جهان‌بین سایه آن ندیده باشد و در سراپرده رخصت او قدم خاصگیان نسیم صبا نرسیده در معرض این چنین تهمتی دارند، و این چنین عرضی پاک را که چون جوهر روح از شوایب جمهور عیوب مصفی و مطهر است، در لباس بدنای عرض دهند بندگان مخلص و برکشیدگان درگاه این معنی را به هیچ نوع احتمال نتوانند کرد و جام‌های عزیز و کرائم اموال خود را در مقابله ازاله این عیب و دفع این وصمت از ذره حقیرتر تصور کنند. اما بنده را به باعثه خلوص ضمیر عریضه فراهم می‌آید، اگر رای اعلی به ایراد آن فرمان دهد باز نماید. ملک آرای پرسید چیست، گفت تا دل کشورگیر را آتش محبت نسوخته است در ترک جان و ملک که سختی این کار به بدهاقت عقلی پوشیده نمانده است اقدام نموده، اما چون در لباس اهل تجارت که دست زمانه گوهر امن و امان را در دامن وجود ایشان نهاده است و قلم قاضی عقل و شرع بی‌موجبی تأملات ایشان فتوی نداده است رسیده است، دفع او را وجهی باید اندیشید که سبب حصول نیکنامی و موجب ازاله بدنای گردد. ملک آرای پرسید، که چیست آن گفت فرمان شود تا خاتمی که از دست شهریار مغفور و پدر مرحوم شما به وقت جدال و زمان محاربت با پادشاه سراندیپ بیفتاده است و شاه ماران آن را فروبرده و چون مهره در درج وجود خویش پنهان کرده بیارد، و معلوم است که طلب آن ختم امری عظیم و کاری شگرف است که طالب آن چون طالب تخت سلیمان و نگین مهر درفشان بود تا اگر صد هزار سال در تمنای ادراک آن مقصود سعی پیوندد سپس چون شوینده گلیم سیاه برای سفیدی به آب روان و جوینده سیرت هدایت از طبیعت شیطان به همه وقت ضایع و باطل باشد، و هر که سررشته مراد او را به دست نیاید و ندامت ابدی و خسروان سرمدی روی دهد، و قیاس این است که کشورگیر را ایام غم هم در این کار به نهایت انجامد و جانش هم در این شغل از مسکن مألوف تن جدا شود. ملک آرای گفت: این تدبیر بس پسندیده و این حیلت به غایت درخور است و صواب و صلاح را «مِنْ كُلِّ الْوَجُوهِ»^۱ مشتمل نیل

مطالب و ادراک مآرب را بی‌شبهت مقتضی هم بر این جمله این پیغام بدو تبلیغ کن و این مقصود با وی به‌اظهار رسان تا به‌زودی در طلب آن شتابد و خاطر من از تفکر خوف ظهور و صمت به‌کلی خلاص یابد. وزیر بازگشت بر کشورگیر رفت و آن پیغام به‌عبارتی هرچه شافی‌تر و تقریری هرچه مفیدتر به‌ادا رسانید. کشورگیر گفت: هرچه فرمان است آن را به‌قدر قدرت و امکان انقیاد و امتثال نمودنی ست و راه صدق و اتحاد هواخواهی خامه مثال به‌سر پیمودنی:

بندگان را نه‌گریز است ز حکمش نه‌گریز^۱

چه‌کنند ار بکشند ور بنوازد خدمند

تا اگر در آتش سوزنده رفتن حکم کید خویشان را مانند پروانه در مانده‌ام و جان عزیز را فدا سازم و اگر سر طلبد گردن از این اشارت بر نتابم و به‌دست خویشان در پای او نثار کنم: کاشکی در عشق او صد جان همی بودی مرا

تا چو بستاند یکی جانی دگر پیش آورم

و این کار هرچند طایفه‌ای را که دل‌های سنگین ایشان از آتش عشق داغی و از تیغ شوق زخمی ندارد غریب و عجیب نماید، اما ما عاشقان سرانداز و مشتاقان جان باز این را کاری سهل شمارند و اگر فی‌المثل صد هزار جان در تن باشد برای یک رضای دلدار به‌یک اشارت بر همه در میان آرند و حیات جاودانی خویش در این تصوّر کنند، و هنوز به‌واسطه‌ تقصیر در پیش سوختگان آتش محبت خود را از زرد روی دانند و عاشق صادق در این باب نظمی دلاویز انشا کرده است، بیت:

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بُود

سر نه چیزی‌ست که شایسته پای تو بُود

غایت این است که ما در سر و کار تو شویم

تا مرگ ما پاک نباشد چو بقای تو بود

و از آن معنی ملت ارباب عشق و مقتدای مذهب اصحاب شوق سقا‌الله گوش نهاده: و «أَسْعَدُهُ فِي الْآخِرَةِ بِلِقَاءِ نَاقِلَانَ نُقَاةً»^۲ چنین روایت کرده‌اند که می‌گفت در صبحگاهی برای

۱. اساس: گریز.

۲. خداوند وی را از دیدار خود مشرف بگرداناد.

مشاهدهٔ حالات طبقات خلایق و اطلاع بر معاملات اصناف بنی آدم از خانه بیرون آمده بودیم و چون آفتاب در هر کوی قدم می‌زد، و مانند سایه در پی هرکسی می‌دویدم، ناگاه به وقت چاشت در بازار شام رسیدم. بر در سرای جوانی را دیدم که خامهٔ تقدیر منشور زیبایی به نام او نوشته بود و نقاش بهار نگارخانهٔ چینی باغ را از بیاض صفحهٔ عارض او نسخه کرد، بیت:

حسنى كه هست روى تو را بى نهايت است

خوب است گل ولى نمك اينجا به غايت است

و با صد هزار ناله و زاری قطرات خون بر رخسار گلگون می‌ریخت، و آه‌های آتشین از درون سینهٔ سوخته او بر اوج سپهر می‌رسانید. من به نزدیک وی رفتم و گفتم: ای سرو جویبار رعنائی و ای گل بوستان زیبایی این چه حالت است که در تو ظاهر شده است؟ و این چه راه است که تو پیش گرفته‌ای؟ جوان جواب داد: تو را با این سؤال چه کار، از سر من بگذر و مرا بگذار:

ملامت گوى را از من بگو كای خواجه دم دركش

كه آب از سر گذشت آن را كه مى ترسانى از باران

من قدمی چند دورتر رفتم و در پس دیواری بایستادم تا زمانی بگذشت. آن جوان چپ و راست نگاه کرد، چون دانست که هیچ کس نیست روی به منظر آن مکان آورده به آرزوی خوش و صوتی دلکش این بیت بلندتر برخواند:

و بالله ما أدرى بما أنا مذنبٌ إلیك سوى الافراط فى شدة الحبِّ

یعنی به خدای که کمند طرهٔ معشوق را دام دل عاشق کرده و جان عزیز محب را سپند آتش رخسار محبوب گردانیده که من در خویش هیچ گناهی نمی‌یابم و هیچ جرمی تصور نمی‌کنم جز آن که او را بیرون از حد دوست می‌دارم و عمر گرامی در افراط محبت او به پایان می‌برم، چون این بیت بشنودم به سوی منظر سرای نظر کردم، صورتی دیدم که به حسن و زیبایی نظیر آن هیچ کس در روی زمین نشان ندهد، و هر زاهد صد سال که کمال لطافت و اشکال دلریا و شمایل موزون او را ببیند از زهد و تقوی توبهٔ نصوح کند. سر از منظر بیرون کشید و گفت: گوهر این نظم مگر به گوش تو رسیده است:

رقبة العاشق یا من يعشق ذهب فى صرة او ورق

وَكَذَا قَدْ قَالَ فِي تَنْزِيلِهِ لَنْ تَنَالُوا آلَ الرَّحْمٰنِ حَتَّىٰ تُنْفِقُوا^۱

یعنی افسون عاشق آمار زلف معشوق به دست آرد زری است چون لون رخسارش و نقره چون رنگ تن دلدارش، و همچنین یاری عزّ و جلّ در کلام مجید بیان فرموده که هرگز نیاید نیکویی تا نفقه نکنید از آنچه دوست می‌دارید، جوان جواب داد: بهترین چیزی که در جهان محبوب دل من است نقد جان است، اگر رضای تو این است که آن بر سر کوی تو افشانم برای روی تو بدین خدمت قیام نمایم. مؤلف گوید:

بختم امروز قرین بود و سعادت دمساز

که به‌سویم نظری کرد بتم از سر ناز

همه خود را به‌تو دادم چو ز تو نیست گریز

حاکمی خواه بکش زارم و خواهی بنواز

هر کسی را نبود طاقت بدخویی تو

جان محمود ببايد که کشد بار ایاز

گفت نیکو باشد چون یک نظر دیگر بر روی آن نازنین کرد جان شیرین بداد:

خوبرویان چو پرده برگیرند عاشقان پیش شان چنین میرند

و بعد اتمام سوابق مقدمات کشورگیر وزیر مملکت آرای را بازگردانید تا به‌ملک آرای از این حال باز نماید و از این مقال اعلام اخبار فرماید. کشورگیر وزیر خویش را پیش خویش طلبید و ماجرای حال مشرح و مفصّل تقریر کرد و گفت: هنوز بخت خفته نمی‌گذارد که بیداری شب‌های دردمندان چهره نیل مراد بنماید و چرخ آشفته جایز نمی‌دارد که قید از پای اسیران فراق بگشاید، مخالفت سپهر جفاکار از حدّ گذشت و عداوت روزگار غدار بسیار شد، نمی‌دانم دور فلک با من چه کین دارد که هر روز درد ناکامی در کام جان من می‌ریزد^۲ و زمانه بیدادگر را با من چه قصد افتاد که به‌خنجر جفا خون من با خاک می‌آمیزد و به‌باعثه حسد طبیعی و داعیه غیرت غریزی که دارند هر بار که جرعه به‌جامی با لقمه به‌کامی می‌رسد دریغ و فسوس بی‌پایان بر زبان می‌رانند و با این حال تراهم وقت خوش را به‌تغییر و تبدیل مقرون نمی‌گردانند باز نمی‌ایستند، روزی باشد که آن دو خصم زبردست با من به‌موافقت یکی ترند و

۱. آل عمران (۳)، آیه ۹۲؛ شما هرگز به‌مقام نیکوکاران و خاصان خدا نمی‌رسید مگر آن‌که انقلب کنید.

۲. اساس: میرزد.

دویی را که سبب تفرقه احوال من گشته است از میان پروین برند تا نهال آمال من که از صدمت سموم حوادث بی‌برگ و بار مانده است مثمر مودت گردد، و مصباح امانی که به‌تندباد حوادث چون قندیل در روز منور گشته است به‌انداز سر روشن شود:

از گردش روزگار نومید نیم

که آن سلسله هم به‌دهنت دیوانه دید و عزیمت رحلت به‌مصاحبت وزیر اختیار کرد:

عزمی یوقد مثل البروق^۱ موتلقاً^۲ و الجمر مضطرباً و السیف ذی‌الانتر^۳

أمضی من الريح فی دیمونته^۴ و من القضاء ینزل عقوماً ما علی البشر

و از شهر معظم سرانديپ به‌موافقت وزیر به‌طلب خاتم روان شد و گفت:

خون گری ای دل مسکین که رسانید ترا

غم هجرانش بدان روز که می‌رسیدی هم در سواد شب سردتر از «بردالعجوز»^۵ مانند مسافر جهان نورد ما در قطع منازل دقیقه‌ای مهل و نامرعی نمی‌گذاشت، و هم در بیاض روز گرم‌تر از حر تموز این سیاح آفتاب عالم گرد در گرم روی فوت اهمال را محلّ و مجال نمی‌داد تا پهنای درمی‌نوشت که از مهابت صعوبت احضار آن ماه در صحرای جان طریق سیر گم کردی و سیارات سپهر از حیرت و دهشت آن مانند آب پای بر جای ماندی نه وهم جهان پیمای از مضایق آن بی‌معونت رفیق بیرون می‌آمد و نه فکر تیزرو از فضای وسیع آن بی‌صد هزار مقام می‌گذشت:

و یبداء قید الناحیات مغرب مداها فلو یسری بها النجم ما اهتدی

اکملت الاشجار فی جنیاتها فلو سار فیها الطیف باب مصفدا

زمینش به‌درختان انبوه و اشجار خاردار چنان مشحون گشته که سواد آن هیچ وقتی از پرتو شمع عالم افروز خورشید منور نشده و قطرات ابر کسی پر در بر تربیت خاک آن دست نیافته، و شب دیجور از ظلمت آن سیاهی به‌عاریت برده و چشم پیر جهان دیده فلک با صد هزار

۱. الف: برف.

۲. اساس: موتلقاً.

۳. الف: ذی‌الاش.

۴. اساس: دیمونته.

۵. الف: محتوماً.

۶. سرمایه پیرزن و آن هفت روز است از آخر زمستان (سه روز آخر ماه بهمن و ۴ روز اول ماه اسفند) بعضی اصل آن

بردالعجوز دانند. (معین، ج ۴، ص ۴۳)

دیده بر صحن آن نظر بیفکنده، و اگر باد صبا در اغصان متراکم اشجار او درآمدی از نیش خارهای نیستان جدت تنش مانند تور صد جای خسته و مجروح گشتی، و اگر اندیشه دقیق مردم در اثنای آن کور کردی در شاخ‌های درهم بافته آن جام آسا در دام متعلق و مقید ماندی همراه جز غول گمراه و همزبان و همنشین جز دیو لعین نبود:

نحرق نطیل الجنح فیه سجوده وللارض ذی الراهب المتعبد
فلو نشدت بعشا هناك بیانه لماتت^۱ ولم یسمع له صوت منشد
و یکتّم فیه العاصفات هوسها^۲ فلو عصفت بالنبت لم یتناود
ولم یتبث القطبان فیه تحسراً و ما ذاک إلا وقفة من تعلّب

*

بیابانی وسیع و پُرمخافت به هر گامی در او دریای آفت
فلک از طول و عرضش نیم فرسنگ ز کوهش بی‌ستون یک‌باره بر سنگ
به‌شب گر بر فرازش بگذرد ماه کند گم همچو کور بی‌عصا راه
در او گر باد صرصر تند راند به یک دم چون زمین بر جا بماند
هر^۳ آن ابری که بر وی سایه گسترد ز گرمی هوا [و^۴] از تشنگی مرد
و کوه‌های زیر پای می‌سپرد که از غایت رفعت قدم فکر هیچ آفریده بر فراز آن نرسیده و چشم خیال هیچ مخلوقی عقبات آن ندیده، دامنش بر سر آفتاب سایه می‌انداخت، تیغش نیام از گردن مریخ می‌ساخت، پای راه روان عالم بالا از حدت خارهای آن مانند دست طاعنان زلیخا مجروح و خون‌آلود می‌گشت و برجیس از فراز قلّه آن بر مثال یوسف در چاه مستقل می‌نمود، کمرش از نگین‌های کواکب منیر جوزا مرصع و مزین و سرش از تاج مکلل اکلیل سپهر متوج شده، نظم:

بلند کوهی پُرشیر و مار اطرافش که دامنش ز علو جیب آسمان می‌سود
ز بس که با کمر او مساس یافت فلک تنش تمام چو برگ بنفشه گشت کبود

و در قطع هر بیابان پُربلا که این ابیات شمه‌ای از اوصاف آن است:

۱. اساس: لانت.

۲. اساس: هوبها.

۳. اساس: بر آن.

۴. اساس: «و» ندارد؛ تصحیح قیاسی.

و مخوفة بیداء^۱ يعرف جنها ليلاً و يرقص بالضحيا آها
 يتجارب الأمس الضراغم جوفها^۲ وتحوم^۳ فوق جبالها أوعاها
 مرت تحاربها القطا مثل ليلها تبكي إذا خلفت عليه دماها^۴

در هر گاهی از هر بیشه شیری پیدا می‌گشت که شیر فلک از هیبت زخم پنجهٔ او سر در شاخ‌های سنبله نهان می‌کرد و گاو زمین در تحت‌الثری راه فرار می‌جست، به‌وقت حملهٔ تند او گره ثابت خاک چون گوی لعاب در جنبش و حرکت می‌آمد و گرد متصاعدان رخسار مهر را به‌گل می‌اندود تو گفתי سرش گوی است که دو کان لعل یاقوت سرخ در آن پیدا آمده و یا مریخ و آفتاب را بر وی قران شده دهانش غار اصحاب کهف را یار غار زبانش راست مانند خنجر خون‌خوار دست‌هاش به‌ده ماه نو سال عمر حیوانات هر روز سری می‌گردانید نابهای الماس حدتش گوهر جان را از معدن تن بیرون می‌کشد:

سرش همچو گوی و دهانش چو غار دو چشمش چو آتش سر کوهسار
 چو در راه رفتی همه دشت و کوه ز آسیب او آمدی در ستوه
 به‌هر کوه و صحرا که رانده شتاب گشاده به‌ناخن دو صد چشمه آب
 شد از ناخنش خسته جرم سپاه^۵ که ماه نوش نام گرداند حیا^۶

و از هر غاری کرزه ماری بیرون می‌آمد که دخان انفاسش نقاب سیاه بر رخسار روشن روزی است و به‌زخم دندان زهربار چشم‌ها در صحرا و کوهسار می‌گشاد، از باد لعاب او تریاک اکبر مزاج زهر قاتل می‌گرفت، و از تأثیر هوای دهان او در طبع هوا بادی جهان‌سور ظاهر می‌گشت، اگر نسیم صبای روح‌پرور به‌نزدیک او گذر کردی در اتلاف نفوس خاصیت سموم‌گرفتی، و اگر قطره از لعاب دهانش در چشمهٔ حیوان افتادی چون تیزاب خنجر بر کندن بیخ نهال عمر متصف شدی دو زبانی که همیشه نیش‌های سخت همه در حق مردمان زند ساعی که همواره در ایزاء نفوس خلایق سعی نماید. عجب پیکری که گاه راست چون نیزه بی‌گره شود و گاه چون حلقه‌های گنبد پیچ در پیچ گردد، مساحی که به‌رشتهٔ تن طول و عرض

۱. اساس: بیداء.

۲. الف: جونها.

۳. اساس: و نجومها فوق حیالها او اصلاها.

۴. در اساس این شعر نیاورده است. ظن قوی است که کاتب اشتباه کرده است.

۵. ب: سپا.

۶. این مصرع از وزن خارج است.

کوه و صحرا بپیماید، سیّاحی که دستیاری باد در شدّت سر باد صرصر را دست و پای بندد و هر که او را ببیند خواهد که مهره برچیند و هر که به‌وی دست یابد در سر کوفتنش شتابد:

چه پیکر است که همچون مسافران صبا

جهان بگشته ز صحرا و کوه بی پی و پا

گهی شده چو سر گرز و گه چو نیزه دراز

گهی نموده ز تن حلق‌ها کمند آسا

نه ابر لیک دو برق اندر او شده پنهان

نه بحر لیک در او موج بی‌کران پیدا

اگر به‌خاک رسد قطره‌ای ز آب دهانش

حدایقش همه گیرد مزاج زهر گیا

گهی نماید همچون نیام بی‌شمشیر

گهی دو تیغ کشید از دهان خود یکجا

نه کوه لیک در او مهره‌ چو سنگ چنانک

به‌طبع چون نفس عدل هست روح‌افزا

کشورگیر بر امید راحت وصال یار این چنین رنج‌های گوناگون و تعب‌های روزافزون عین مسرت می‌دانست و خارهای کوه را نرم‌تر از بساط اطلس و اکسون^۱ تصوّر می‌کرد و خشک و مغیلان بیابان را چون مفرش دیبا و حریر می‌پنداشت، و سبب فراق مجرب و هجران دوست در هر قدمی دجله و جیحونی از چشم‌ها بر روی زمین روان می‌کرد، چه عاشقان آتشین دم نه تر دامنان مست قدم چون در بحر بی‌کران طلب معشوق که به‌موج‌هاش مردم خوار است غواصی نمایند، اوّل بار خارهای بنان^۲ صبا مغیلان را چون مفرش گل‌های طری تصوّر کنند و آخر کار «كأس الموت^۳، اوّل نقدة یأتی نباء» تجرّع نمایند و چون گردباد هر سوی سرزده می‌دوید مگر از آن خاتم نشانی یابد تا حال پریشان او را سامانی و درد دل او را درمانی پدید آید و آن خاتم را برای دفع حوادث و وقایع دستگیر خویش اشاره کنم. در اثنای آن فکرت نظرش بر صومعه افتاد روی به‌وزیر آورد و گفت: ای همدم ثابت قدم و ای هم‌نفس فریادرس مدّتی

۱. نوعی از دیبای سیاه که به‌غایت نفیس و قیمتی که اکابر به‌جهت تفاخر پوشند. (معین، ج ۱، ص ۳۳۱)

۲. سرانگشت. (معین، ص ۵۸۱)

۳. جام مرگ.

است تا عذاب الیم در فراق یار و بلای عظیم اشتیاق دلدار و مشتاق سفر و رنج میسر لناس قوت و توان ابر بر ما کشیده است و مزاج را از جاژه اعتدال طبیعی که بقای مردم منوط و هرچه هست به‌کلی منحرف گردانید، و تن مسکین چون قهرمان یار خون‌خوار روی نقصان آورده است و غم و اندوه به‌سان حسن و جمال او روزافزون شده و مردم که دیده بستر خواب مرا به‌چشم ندیده و چشم‌ها چون در توبه باز مانده و ضعف و بیماری در ولایتین دست تصرف گشاده:

بگو چگونه توان زیستن که هر نفسی فراق روی تو بر دل همی زند تیری
 حدیث عشق من و حُسن روی تو باشد اگر ز سورهٔ یوسف^۱ کنند تفسیری
 هزار چاره بکردم که خوش زیم بی تو چو نیک دیدم جز مرگ نیست تدبیری
 سوی آن صومعه بشتابیم، تواند بود که آن‌جا کسی را دریابیم، بعد چند روز که اثر ذبول و
 نحول^۲ روی به‌نقصان آورده باشد و صحّت خفّت در بدن ظاهر شده باز پای در راه طلب نهیم،
 کمر جدّ و اجتهاد در طی مسالک پیکان مثال بر میان جان بندیم تا بنگریم که عاقبت‌الامر
 سرنوشت را چه پیدا آید و خامهٔ تقدیر منشور حال ما بر چه نوع توقیع فرماید، اگر زمام مرام
 به‌دست آید و حیات مساعدت نمود چهره وصال باز در آینه تمنا توان دید و گل وفا از گلبن
 وعده او توان چید و آلا:

فلسنا و إن كان البقاء محييا بأول من أختى عليه حمام

افزون باید ز صد هزاران دل و جان در هجرانش تا به‌وصالش کی رسد، وزیر بر این
 عزیمت متفق شد، کشورگیر و وزیر در آن صومعه رفتند و هرچند حلقهٔ آن بجنابانند هیچ
 صدای جوابی در گوش ایشان نیامد و جز صریر در هیچ آوازی نشنیدند، چون درون آن رفتند
 جایگاهی دیدند در غایت زهت و لطافت و در او هیچ کسی نه، اما آثار سکونت ظاهر بود و
 اسباب اقامت مجتمع، وزیر گفت: زمانی حلقه‌وار بر در بنشینیم که البته صاحب این صومعه
 کسی هست، بعد زمانی هر جا که باشد به‌سوی مسکن^۳ خویش خواهد شتافت و به‌موطن خود
 باز خواهد آمد، دیده همّت بر مرصّد انتظار نشسته و دو چشم امید چهار شده مانده بودند،
 چون چند ساعت بگذشت زاهدی از دور پیدا شد که نور تقوا در اسرهٔ میمون او واضح و لایح

۱. سورهٔ دوازدهم قرآن مجید.

۲. الف: بخول؛ ذبول و نحول به‌معنی لاغری و نزاری.

۳. اساس: مسکین.

و لایح بود و آثار صفای باطن بر صحیفه او ظاهر می‌نمود، چون وزیر با وی ملاقات کرد یکدیگر را بشناختند، به‌حصول سعادت وصال بعد امتداد ایام فراق مبتهج و مسرور گشتند، و شکرهای فراوان بر این موهبت مبینه^۱ به‌جای آوردند، وزیر لبان دامن به‌لب ادب با هزار توقیر و تعظیم شرایط تقبیل قدم زاهد به‌تقدیم نمود^۲، زاهد نیز مانند گریبان به‌باعث کمال حقارت با هزار آرزومندی به‌معانقه دست در گردن وزیر کرد، زاهد سبب ترک اهل و وطن و اقتحام در مهالک و اخطار باز پرسید، وزیر به‌تمامی بگفت، بدین موجب تأملی در ضمیر زاهد پیدا آمد و گرانی در خاطر او متمکن گشت و درون رفت، وزیر را اجازت داد تا کشورگیر را در صومعه آورد، وزیر برای این معنی بیرون آمد، کشورگیر پرسید که این زاهد کیست که چندین بشاشت او با توهم به‌دیدار اوّل مشاهده شد و میل طبع او به‌جانب تو هرچه بیشتر معاینه گشت، وزیر گفت: که این همان زاهد بزرگوار است که به‌وقت بازگشتن از سراندیپ بعد شکستن کشتی مرا با وی سابقه معرفت حاصل آمده بود و به‌واسطه حسن عنایت او راحت‌های فراوان در آن ایام به‌روزگار من متواصل شده، در آن بیدایی پُربلا اگر هادی رعایت او سوی سرای امان مرا راه آموزی نکردی، چون شبانه پایمال آفات عظیم گشتمی و مانند خایسک بی‌قرار و آرام و به‌سان سندان سرکوفته حوادث زمانه ماندمی، چنین امید من از پرتو نظر سعادت اثر او افروخته درایات بخت من از مدد سپاه ادعیه مستجابته او افراخته ماند، و آن زاهد بس معتبر است و آثار کرامت او من به‌چشم خویش دیده‌ام، حصول نعمت ملاقات او فاتحه سعادات و مقدمه دوران تصور کردم، «هَذَا فحایل برق خلفه المطر»، امروز مرا یقین واثق گشت که به‌واسطه سعی جمیل آن زاهد عنقریب بر مراد خود دست مطلق یابیم و سپهر از بن دندان تو را مطیع و متقاد گردد و هر حکمی که بر زبان تو رود فلک اطاعت آن از جملگی مفرضات تصور کند و خاک جناب تو به‌لب انقیاد و تعظیم بوسد، و در خشک رود تعب و مشقت^۳ آب حیات واجب و بهجت جاری گرداند و از سراب حیت؟ و ضجرت گل و یاسمین ظفر و نصرت رویاند و زبان شمشیر آبدار تو عزانامه سلاطین بر و بحر برخواند دست بخت نامدار^۴ تو افسر عظمت و کلاه

۱. اساس: بیند؛ الف: مینه.

۲. اساس: نماید.

۳. الف: معب.

۴. اساس: پایدار.

جبروت از سر سروران هفت کشور بستاند، «لله الحمدُ عَلَى حُصُولِ هَذِهِ التَّعَمَّةِ»^۱، کشورگیر بدین بشارت جان‌پرور مبتهج و مسرور گشت و به مصاحبت وزیر به زیارت زاهد رفت، او را به اعزاز و اکرام تلقی نمود و در تبجیل و توفیر او مبالغت واجب دید، و مراسم ضیافت به وجهی بهتر و طریقی بس لایق و درخور به تقدیم رسانید، و در یک باغ جنت آسا و حدیقه دلگشا ساکن گردانید و گفت: هر گل و میوه که شما را مطلوب است از درخت به نام من بطلبید، بی تحمل زحمت و اجتنای دامن شما برسد، چنان‌که هیچ‌امی برای این معنی به شما لاحق نشود، ایشان هم بر این جمله می‌کردند و صدق مقال او در این باب ظاهر می‌دیدند، و چون چند روز بر این بگذشت وزیر یک روز به نزد یک زاهد رفت و گفت: سوابق حقوق کرم تو در ذمت من متوافر است، اگر به لواحق نعم متصل و مقرون گردد از محاسن اخلاق و شمایل تو غریب و عجیب نبود و دبیر فلک ذکر آن بر صحایف لیل و نهار به قلم خلود ثبت فرماید، زاهد پرسید که مقصود چیست تا به دل و جان در حصول آن سعی محبانه بر بسته آید تا «مشیت نافذه و اراده سابقه مفتوح الابواب و مسبب الاسباب تعالی آلاءه و توالی نعماءه» از تنق غیب چه پیدا آرد، کشورگیر و وزیر به تجدید ماجرای حال با شرح و تفصیل تقریر کردند، زاهد به سمع رضا اصغا نمود و اتمام آن مراد در جراید کرم خویش مثبت فرمود، و در آن کوه زاغی بود که هر روز در صومعه زاهد آمدی، و از خوان احسان و نوال او بی‌احتمال مشقتی و اعمال^۲ سعی، طعمه برای خود و بچگان بردی و اسباب معاش و انتعاش ایشان بر وفق ارادت ساخته و مهیا گشتی و آن را غنیمتی بس بزرگ و تجارتی بس مرنج تصور کردی، و زاغ را بدین سبب با زاهد الفتی تمام و مخالطی به کمال حاصل آمده بود، و با وی انسی تمام گرفته تا در یک روز بر عادت مألوف زاغ بیامد و پیش زاهد بنشست، زاهد اثر تردّد خاطر و انقسام ضمیر در روی او ظاهر دید و فکرت و اندیشه بر دل او مستولی و غالب معاینه کرد، از این حالت از زاغ تفتیش نمود، زاغ با دلی مجروح و چشمی خون به ادای حکایت خویش بر زاهد آغاز نهاد که بر بالای کوه درختی است بلند که در رفعت با سدره‌المنتهی لاف برابری می‌زند و کثرت اوراق و تراکم فروع او صحن زمین را از آسیب حرارت خورشید محروس می‌دارد، من آن‌جا آشیانه ساخته بودم و مسکن و مهرب برای خود پرداخته و سال‌ها از مزاحمت اعداء ایمن شده روزگار

۱. بر حصول نعمت‌هایی که خداوند داده هزارها شکر است.

۲. الف: به جای واژه «اعمال» «بروفق» بوده.

خویش دراز می‌گذرانیدم و دست مضرّت ایشان از من چون دست شیر زمین از غزّالهُ آسمان و چنگال باز بلند پرواز از نسر طائر گردون کوتاه می‌بود و چندگاه شد که شاه ماران آن‌جا سکونت ساخته است هر بار که بچه از بیضه بیرون می‌آید شاه ماران می‌خورد و به زخم دندان زهرآلود دمار از نهاد ایشان برمی‌آرد، از دستبرد معادات او دل مسکین من چندان توشهٔ درد و غم ذخیره کرده است که به عمرهای دراز سپری نشود و محمل هزار کس دیگر از تحمّل آن گرانبار گردد، مرا بی‌سپیدهٔ دل و سواد دیده و قوّت چشم و پارهٔ جگر و پیوند جان و حاصل عمر از ایّام حیات چه تمتّع و التذّاذ باشد و مرگ عاجل را بر عمر باقی بسیار فضیلت و رجحان بود:

دشمن خندید بر من و دوست گریست

کو بی‌دل و جان و دیده چون خواهد زیست

عیشی صافی مکذّر و عمری منقّص گشته است و ایّام محنت و اندوه به هیچ گونه سپری نمی‌گردد، و هر زمان در گرداب دریای دردی تازه غوطه می‌خورم و هر لحظه در التهاب به‌آب دیدهٔ آتش رنج می‌سوزم و در ماتم ایشان همه وقت جامهٔ سوگ در برکشیده می‌باشم، و چشم امید من بر مرا صد انتظار بدین استظهار نشسته بود که چون بچگان من تربیت و پرورش یابند و پر و بال گیرند مرا از وجود عزیز ایشان فراغ بالی و انتظام حالی پیدا آید و در سواد ربع مسکون بعد از انقضای انفاس معدوده و انتهای ایّام محصوره نام من از ایشان مذکور و مشهود ماند، ایشان در رخسار دولت من جمال و بر عارض بخت خال بودند و میان اصناف طیور همه وقت به قوّت و پشتی ایشان می‌پریدم و در فضای گلشن آمال به‌اعتضاد ایشان پرواز می‌کردم، اکنون من «مَسْلُوبُ التَّجَاحِ وَ مَقْضُوصُ الْجِنَاحِ»^۱ گشتم و پیش زمرهٔ اعداء و فرقه حساد خجل و سیاه رو شدم و مرا هیچ قوّتی و شوکتی نماند، و مدّت است شر وجود او از این موضع زایل شده بود و شنیدم به سبب خاصّیت خاتمی که بر دست پادشاه چین بود از پادشاه چین غایب شدن و از اطاعت او سرکشیدن او را میسر نمی‌گشت و آمدن در مسکن مألوف نمی‌شد تا در این وقت به‌هنگام محاربت چین با پادشاه سراندیپ آن خاتم از دست او بجست و پیش آن ظالم جان شکر افتاد، و او آن را فروبرد و از استیلای آدمی بر خویش امن کلّی او را حاصل شد، بعد مدّتی مدید بازآمد و در جای قدیم خود قرار و آرام گرفت و من هم به یک دو بار

۱. افرادی که محروم از موفقیت است او بال و بازویش را بریده.

عنان صبر از دست داده بودم و ناشکیبایی شعار و دثار خویش ساخته و چنان تصوّر می‌کردم، باشد که هم بدین یک دو بار اکتفا خواهد کرد و از این قصد بی‌سبب و عداوت بی‌موجب امتناع خواهد نمود، و چون کار از حد بگذشت و مضرت او هر روز ازدیاد پذیرفتن گرفت و هم به یک بار از پوست بیرون آمد و دندان بر خوردن بر بچگان من بر آیین ایام گذشته تیز کرد، مرا طاقت صبر نماند و با خویشتن گفتم: چند روز به سبب ظفر یافتن به وجهی آسان تر بر بچگان من کمر اجتهاد در کار اهلاک نفس من بر میان نبست، چون ایشان را به دندان کام ازدهای فنا اسیر گردانید، هر گاه اسباب قوام عیش و استقامت ذات خویش معدوم بیند، تواند بود که روزی شمشیر قصد او بر جید وجود من رسد و بر اهلاک و اتلاف نفس من دست یابد، اکنون می‌خواهم تا در رفع بلای آن ظالم بی‌مهر و آن بیدادگر پر کین بر وجهی که ممکن گردد جدّ و اجتهاد واجب بینم، فرصت مجازات را طالب و زمان مکافات را مترصد می‌باشم، زاهد پرسید: که تدبیر پرداخت این مهمّ به چه طریق در ضمیر تو متمکن گشته است و اتمام مقصود به چه نوع دل تو را صواب نموده، زاغ گفت: آتش درد مفارقت چون شمع بر سر من بر رفته است و بصر بصیرت مرا به کلیّ محجوب گردانیده و از غایت ناشکیبایی و بیخودی سالک تمیز خیر و شر بر چشم عقل من پوشیده شده است و اعمال حسن تدبیر را محلیّ و مجاملی نمانده است و خویشتن را از سوز فراق عزیزان فدای ساخته و چون پروانه دل برسوختن نهاده، می‌خواهم چون شاه ماران در زیر سایه آن درخت به هنگام غلبه حرارت آفتاب می‌خسپد، به سان یاران صدمت تندباد مکابره خود را بر او اندازم و گوهر دو دیده جهان بین او را از صدف چشم مانند مغز از^۱ بادام بیرون آرم و مثال کژدم از حلیه بینی عاری و عاطل گردانم. تا در ایام مستقبل بچگان من که نور چشم و میوه دل و راحت جان و مونس غمان اند از مضرت جانی آن جا فی خلاص و نجات یابند و نسل که سبب بقای ذکر است منقطع نگردد، یا خود من نیز به کام او رسم همان شربت زهر مذاق که ایشان تجرّع نموده‌اند بنوشم، اما به غلبه ظن و استدلال و قیاس دست خویش غالب و مهره او در ششدر بلا افتاده می‌بینم زیرا چه او به سبب ظفر یافتن به چند کرت خیمه در صحرای نخوت و غرور زده است و دست و پای به کلیّ فراموش کرده و کمال عجز و نهایت قصور من نزدیک او ثابت و متوجه گشته، و از کمین قصد و انتقام من ایمن شده و معلوم است تیری که از مأمّن جهد چون تیر قدر

و^۱ بی‌خطا بر هدف رسد و زخم پیکان زهر آب داده آن را هیچ سپری دور و دفع نتواند کرد، زاهد گفت: چون مرا به مشورت از دیگر اهل صحبت و معرفت مخصوص گردانیدی مرا نیز در این باب به موجب «الْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمِنٌ»^۲ طریق نصیحت به وجهی که متضمن صواب و صلاح تو باشد مسلوک باید داشت و به چیزی که منفعت آن به تو باز گردد اعلام می‌باید فرمود، زاغ گفت: من نیز هم برای این معنی صورت حاصل پیش تو به مؤقف عرض رسانیدم اگر در اساس عزیمت و بنای تدبیر خللی باشد اصلاح آن بر ذمت کرم واجب و لازم شناسی و آن را به سبب استحکام قواعد معرفت تصوّر کنی و بر سوابق الطاف ضم گردانی. زاهد گفت: که شاه ماران به زیادت قوت ذات و کثرت اعوان و اقران بر تو تفوق و رجحان ثابت دارد و ارباب دانش در قلع بدخواه به طریقی سعی نمایند که در آن نقد جان ایشان در معرض تلف و خطر نیفتند، و در ضمایر خواص و عوام روشن و مبرهن است که جان عزیز را بدلی نیست، اما اخلاف و اولاد او را هرچند عزیز و گرامی‌اند بدل هست، پس عقل عاقبت‌اندیش چگونه رخصت دهد که بی‌بدل را برای چیزی که آن را صد هزار بدل توان یافت فدا سازند و در گرداب تلف اندازند، خصوصاً در صورتی که تو را ممکن است که برای دفع شر آن مخالف چنان‌که گویم از لطایف حیل خدنگی راست رو سازی و به سوی هدف جان او اندازی چنانچه او را اسیر زندان هلاک گردانی و غبار تغییر حال بر دامن وجود تو نرسد این مثل که: «چنان کن که هم مار میرد و هم عصا سلامت ماند»^۳ به صدق انجامد:

نمرد کوز عقل راهبر است	او ز کین‌های خصم بر حذر است
فتنه دندان کند بر آن کس تیز	که ندارد ز عقل دست آویز
دشمن از چه بسی نماید خوار	تا دهد دست از او اثر مگذار
خس که در هیچ چشم در ناید	کسوت نور دیده بر باید
می برآرد به جستن پیکار	پشهای از نهاد فیل، دمار
مور کو از همه ضعیف‌تر است	شیر نر زو همیشه در حذر است
ور بود دست دشمنی بالا	زور با او دهد نتیجه فنا
از پی دفع او ببايد ساخت	صعوه کو با عقاب سازد جنگ

۱. الف: «و» ندارد.

۲. مشاور امانتدار می‌باشد.

۳. این مثل هم در زبان اردو همین‌طور می‌آید: سانپ بھی مرجائے اور لاٹھی بھی نہ ٹوٹے.

تیری از مکر و سوی او^۱ انداخت دهد از خون خود پرش را رنگ
 من عمری دراز در نظارهٔ مهره‌بازی بوالعجب دغاباز فلک به‌پایان رسانیده‌ام و بر چشم‌بندی
 و سبکدستی آن حقّه گردان بدایع نمای اطلاعی به‌تمام و وقوفی به‌کمال به‌دست آورده، و قلب
 کاری کعبتین لیل و نهار او به‌دیدهٔ امتحان دیده برای اکتساب و احراز جواهر ثمین تجارب
 ذخایر و نفایس مدّت عمر را در باخته و مواضع خیر و شر را به‌تحقیق شناخته، و در این میدان
 گوی به‌قوت و رجحان از اشباه و اقران بر بوده‌ام و در این بحر مواج به‌ملاّحی عقل عزیز و
 کسی کشتی به‌کران رسانیده، زاغ به‌محمدت و ثنا زبان برگشاد و گفت: بدین نصیحت که در
 حق من مبذول فرمودی انواع منافع به‌من متواسل شد و تو را بر من منتّ جانی حاصل آمد، و
 حکما راست گفته‌اند: هر که تخم در زمین صالح ریزد و کان گوهر بکاود و غواصی دریا پیشه
 سازد و مشورت با اهل خرد و تجارب کند عاقبت نقد منفعتی به‌دست آرد و در مقصود بر وی
 مسدود نماند، اکنون حیلت اهلاک مار مرا بیاموز تا چون شانه حکم نافذ و امر جزم تو را از
 این دندان اطاعت نمایم و قدم در طریق مجهول بزنم و به‌قدر طاقت و امکان سر مویی
 فرو نگذارم و آن را به‌عمل مقرون کنم و روز کامرانی او را چون حال خویش به‌غبار فنا سیاه
 گردانم، زاهد گفت: که نزدیک آن کوه شهری است وسیع و در آن پادشاهی است به‌جلالت
 قدر و رفعت منزلت موصوف و در خانهٔ او همان یک دختر است که از غایت محبّت او را
 عزیزتر از جان گرامی می‌دارد و روز و شب صحایف دوستی او می‌خواند، در گردن آن دختر
 یک عقدی است منظم از انواع جواهر که جوهری خورشید را آوردن امثال آن تا روز قیامت
 دست ندهد، از غایت غرابت و لطافت تو گفتی جواهریان حسن آن^۲ را ترتیب کرده‌اند و خود
 از دهان مار بیرون آورده و آن دختر آن عقد را به‌غایت دوست گرفته است و چون حب‌الورید
 مدام در گردن خویش می‌دارد و یک زمان فرو نمی‌آرد مگر به‌هنگام سر شستن، اگر ممکن
 شود آن را از پیش او بربایی و در فضای هوا پرواز کنی، حقیقت به‌طلب آن عقد جمعی
 متعاقب تو خواهند فرستاد و تو چنان پری که هم از نظر ایشان غایب نگردی و هم از آسیب
 عقاب خدنگ تیز پر و کمان گروههٔ جان شکر ایمن باشی و چون در مقام شاه ماران بررسی آن
 عقد در سوراخ جهد نمایند، شاه ماران ظاهر شود اول به‌اهلاک او پردازند بعده، عقد را

۱. اساس: «او» ندارد.

۲. اساس: «آن» ندارد.

بردارند، و چنان می‌باید که به مجرد آن‌که این غرض تو به حصول پیوندد مرا خبر کنی و اهل خویش را بگویی که او را از خوردن وحوش و طیور نگاه دارند، تا من دشمن دوست را به چشم خود در خاک مذلت و خواری افتاده بینم و دیده را به مشاهده آن حال روشن کنم، زاغ گفت: تدبیری که مرا تلقین کردی در غایت به صواب و متانت است^۱ و اگر آصف و به وزیر^۲ جمهر در این دو زنده می‌بودند بهتر از زبان تحسین آن می‌کردند، و برای اقتباس امثال آن به زانوی ادب در پیش تو می‌نشستند، و مرا فریضه است که بدین تدبیر کار کنم و از این حیلت نجات و خلاص خویش چشم دارم چه هر که به نصیحت ارباب عقل کامل و موعظت ارباب دهاء شامل کار نکند مقصود او به سان کیمیا در پرده توقّف ماند و سعی او چون سعی طالب آب حیات از دهان مار و جوینده قوی حیوانی از صورت دیوار به همه وقت ضایع^۳ باشد، و از اشارات ناصحان صائب تدبیر گذشتن و رای زرین خردمندان را خلاف کردن عقل چگونه رخصت دهد و رعایت کننده این معنی مذموم به نزدیک دهاء روزگار و دانایان دهر چگونه معذور بود:

إذا شئتَ يوماً أن تظفر امناً و يخطى بما ترجوه من حسن الصنع
فكن لا ولى الألباب أطوع طالع دمل نحو هم بالقلب والعين والسمع

بعد اتمام این مقالت زاغ بازگشت و دنبال آن مصلحت شد، زاهد روی به کشورگیر و وزیر آورد و گفت: بشنید که خالقِ زاغِ سیاه شبِ تار و باز سفیدِ روز وافر انوار از پرده غیب چه لطیفه ظاهر کرد، و آنچنان مهمی بزرگ امری عظیم که دستِ مطلب از ادراک آن به همه وجوه قاصر می‌نمود و در سلوک این راه مخالف پایِ فکرت کار نمی‌کرد به کدام اسپانی با تمام مقرون گردانید، کشورگیر زبان به معذرت دلپذیر بگشاد و گفت: کسی را که امداد سپاه انفاس متبرک چون تویی پشتیبان^۴ باشد آنکس از هجوم سپاه لشکر حوادث و قایع چه التفات نماید و عقده کاری که در گشادن آن دل روشن چون تویی همّت بندد اگرچه بیرون کشیدن آتش از آب و رویانیدن انواع ریاحین در صحرای سراب محال نبود که در چشم زدنی بگشاید و

۱. در نظر بنده احتمالاً «مناسب» باشد.

۲. احتمالاً «بوذرجمهر» باشد.

۳. الف: طالع.

۴. اساس: بشیوان.

هر حکمی که رای صواب شعار تو امضا فرماید نه مدبران عالم افلاک را برای مجال اعتراض
تواند بود نه متوطنان مرکز خاک را محلّ اعراض:

فمر بفراق شیمتها اللیالی یجیک إلى ارادتک امتثالاً
فلو أن الریاح تهبّ غرباً وقلت لها هل هبت شمالاً

*

اگر نه خلقت عالم ز بهر توست چرا
هر آنچه رای تو خواهد در او همان باشد
جهان شود ز شبیخون حادثات خراب

در او اگر نه ز عون تو پاسبان باشد
زاغ چون از صومعه زاهد بازگشت به طرف عمارات شهر رخ نهاد و در قصر پادشاه
درختی بلند با شاخ‌های انبوه بود و مقام خویش آنجا ساخت و فرصت را مترقب و مترصد
بود، روز و شب چشم می‌داشت که دختر پادشاه آن عقد را کی از گردن بیرون کشد، تا بعد
مدتی مدید بدین مقصود ظفر یافت و چنانکه زاهد وصیت کرده بود آن عقد را در ربود و برد
و در میان سوراخ شاه ماران انداخت، طایفه که برای طلب آن زاغ را تعاقب نموده بودند چون
معاینه کردند که عقد در سوراخ افتاد دامن برای حفر آن برچیدند و آستین به جهت توسع آن
بر مالیدن، ناگاه در اثنای این شاه ماران بیرون آمد، اول سرش را چون سندان بکوفتند و
بر زمین زدند چنانکه^۱ جان پلیدش از تن جدا شد و از مفارقت روح مانند اژدهای علم در
زمره جمادات منسلک گشت، بعد عقد را بستند و بر پادشاه [بردند]^۲.

و زاغ به دفع آن خصم بدسگال شادمان گشت و سجده شکر در حضرت باری تعالی
به جای آورد و روز حیات بدسگالی به شام ممت رسیده و صبح امل از خاور نوح خنجر
برکشید، نه در کشور مقاصد آن ترک تاز شبخون سپهر شوری و نه در هوای هوا از تاراج سپاه
موانع و عوائق غباری:

وقت از این خوبتر تواند بود هان بگویند اگر تواند بود
راه تاریک مانده رخشان شد کار دشوار بود آسان شد

۱. اساس: چنانچه.

۲. اساس کرم خورده.

و جفت را به‌محافظت تن او از طیور و وحوش و سباع وصیت فراوان واجب بود و به‌سوی صومعه زاهد با سرعتی هرچه تمام‌تر روان شد، و در این چند روز که زاغ را زیارت زاهد به‌سبب مانع مذکور حاصل نشده و آمدن در صومعه اتّفاق نیفتاده، دو چشم کشورگیر لیلاً و نهاراً به‌سوی آشیانه او باز می‌بود و رسیدن او را ساعتاً^۱ فساعتاً انتظار می‌نمود، هم در اثنای این حال آن سیاه پوش صاحب طیر و سیر^۲ و آن عبای لباس پُر مکر و تلبیس، آن مریخ چشم زحل جسم، آن شبه طوسی پران، آن حجر اسود با جان، آن سودای پریشان گفتار، آن هندوی مردار خوار در هوا پیدا آمد:

بنی من الغربان لیس علی شرع بحرفان السعوب^۳ الی صدع
اصدقه فی مریة وقد امترت صحابة موسی بعد ایامه^۴ التسمع

و به‌آواز بلند بشارت مؤثر آمدن به‌حیلت دقیق و تدبیر متین و هلاک خصم مخالف بیدادگر و حصول رجاء بقای اخلاف و اولاد به‌گوش زاهد رسانید. «زَعَمَ الْغُرَابُ»:

مبنى الابناء الاعادی او توافینا فی شأن قرّة عینه فاجیب بالرد المهول

زاهد زاغ را به‌تهنّیت مبینه استقبال نمود و بشاشت بسیار بر روی او کرد و با کشورگیر گفت: خیز تا سوی آشیانه زاغ بشتابیم و آن خاتم را به‌زودی دریابیم وصاع یوسف را از بار ابن یامین بیرون آریم و خاتم ملک را به‌دست سلیمان سپاریم، هرچند به‌حکم وصیت من جفت زاغ آن مار را محافظت خواهد نمود، اما نباید بدو غفلتی راه یابد و درنده‌ای آن مار را ببرد، چندین سعی و تحمّل زحمت‌های تو ضایع شود، آخر الامر به‌سان خاتم انگشت ندامت گزیدن و چون مار به‌قوت مطلوب بر خود پیچیدن سر سوزنی نافع نیاید. کشورگیر با وزیر به‌موافقت زاهد در آشیانه زاغ رسید^۵ و شکم مار بشکافت و آن انگشتری بعد چندان دقایق حیل و تدبیر از شکم او بیرون آوردند، و از حصول این چنین مهمی بزرگ کشورگیر را مانند انگشتری انگشت حیرت در دهان ماند و سلیمان مثال به‌بازیافتن خاتم از دست دیو لعین صد هزار جواهر شکر و سپاس نثار حضرت با جلالت باری تعالی کرد، و زاهد را معذرت واجب

۱. ساعت به‌ساعت. (معین، ج ۴، ص ۱۶۴)

۲. اساس: صاحب خرد سپرد.

۳. اساس: الشعوب.

۴. اساس: ایابه.

۵. زاغ دعوی کرد.

۶. اساس: رفتید.

دید و سالمأ و غالباً^۱ بازگشت، و چون چند منزلت بر سمت سراندیپ آمد سپاه مار و دیگر وحوش و سباع چون مور بی‌شمار به سبب خاصیت آن خاتم گرد او به اطاعت جمع آمدند، وزیر با کشورگیر گفت که «به سیاهی سپاه از حیات حیات» شکار و دیگر وحوش و سباع و مردم خوار اشارت باید کرد تا چند منزل متعاقب توانید که اگر با اجتماع این اعدای خون ریز در سراندیپ رویم نباید طایفه متوطنان و زمره ساکنان آن شهر که از خاصیت آن خاتم به گوش ایشان خبری نرسیده است خائف گردند، و از غایت مهابت و شدت مخافت تفرقه و غوغا و شور و فتنه در میان ایشان ظاهر گردد، و ملک آرای را بدین سبب از تو نفرت طبع پیدا آید. کشورگیر آن رای متین زاهد پسندید و سپاه مذکور را هم بر آن جمله مثال داد و مضمون آن مثال به انقیاد و امتثال مقرون و موصول گشت و بعد دوازده سال در سراندیپ رسید، مصراع:

باز آمدم و غمانت باز آوردم

چون این خبر به ملک آرای تبلیغ کردند به سبب به دست آمدن خاتم به زر کامل عیار کمال فرحت و شادمانی حبیب دل و دامن جاننش مشحون گشت، اما از بیان^۲ آمدن کشورگیر به سلامت تن سیمین او مانند نقره درگداز آمد، تا وزیر را پیش خواند و گفت: من چنان گمان می‌بردم که کشورگیر نصیب کام شیر و اژدها شده باشد و بین‌الجانبین بعد المشرقین افتاده و شرب عذب عیش من از کدورت وجود او مصون گشته اما تدبیر موافق تقدیر نیامد و دل و جان که در روزن دیده و مشبکه چشم منتظر و مترصد وصول مبلغ این حال نشسته^۳ بودند، با دامنی و آستینی پُر از ضجرت بازآمدند در بیت‌الاحزان سینه به ماتم^۴ بنشستند، و او از آن بیابان‌ها و صحراهای پُرخطر و مهالک بی‌حد و مرگ^۵ صیدگاه سباع گرسنه موتست^۶، و هر که در وی در رفت چون تیر از شست رفته بازنیامد و همان‌جا جان به مقبضیان اجل سپرد، با حصول عرض و نیل مقصود سالم بازگشت، هم شیران پیل شکار چون گرگ به خرچنگ مضرّت از دامن وجود او بازداشتند و هم گرگان خونخوار مانند شیر گرمابه بر اتلاف نفس او قادر نشدند، از جام‌های ریگ بیابان که از آسیب جنبش هر بادی چون قلم محاسب روان است

۱. الف: غانماً.

۲. اساس و الف: «بیان»، ولی درست‌تر «میان».

۳. اساس: «نشسته» ندارد.

۴. اساس: سینه نمایم بنشینند.

۵. الف: بی‌حد و مرو.

۶. این واضح نشد که چه واژه است.

گرد تغییری بر رخسار حال او ننشست، و از تأثیر سموم پُرهموم صحرای سراب نهال قوتی در حدیقه تن او ذهول نپذیرفت، هر حيله که تصرف عقل آمد کردیم و لیک با قضا درنگرفت، بدین موجب به تازگی خیل غم و اندوه بر صحن سینه تاختن آورده است و افواج تفکر و تحیر بر ضمیر من غالب و مستولی شده، باز دفع او را تدبیر متین می‌باید اندیشید و حیلتی محکم می‌باید ساخت، وزیر جواب داد: که به واسطه سعی جمیل او آنچنان خاتمی که سبب فتح هفت کشور کیهان است و تاجداران روزگار و تخت نشینان سپهر اقتدار در طلب آن خان و مان در معرض اخطار داشتند و جز خار نومیدی در پای مراد ایشان نخلیده و جز آیت خست به گوش جان ایشان نرسیده به دست آمد، مکارم خسروانه آن اقتضا نکند که جانب نوازش او را مهمل گذارد و دست رد به یکبارگی بر سینه مقصود او راند و داغ حرمان بر ناصیه دل او نهد، و نیز انجامز وعده یکی از محاسن و فضایل ذات مردم است و خلف در مذهب مروّت و شریعت و فتوّت «من کلّ الوجوه»^۱ ممنوع و مخطور و بر کسوت سیادت زیباتر از او طرازی نقش نبسته آمد، و بر فلک مهتری روشن‌تر از آن اختری نشان نداده و بر سپهر مواعید کرم صبح کاذب خلف هرگز ندید و در حدایق اقوال ارباب خرد مغیلان کذب هرگز نروید و همیشه بیض^۲ کرم در جناب عالی ایشان شاهی بود و همواره رخسار امید بر آستان دولت سرهای ایشان مورد و احتراز از ارتکاب امری نیکو آید که قلم گوهر بار شرع سید المرسلین و خاتم النبیین آن را در ابواب نهی و زجر مسطور گردانیده باشد و اجتناب از مصلحتی پسندیده نماید که عافیت آن به مخالفت احکام دین نبوی و شرع مصطفوی مقرون بود، اما تسمک به ذیل مشروعات کردن و قدم در راه اتباع اوامر الهی گزاردن و مسایل شریعت را قبله اقبال و افعال ساختن و امور بر وفق آیین داشتن سبب ارتقاء مدارج و اعتلاء معارج دنیا و آخرت است و هرگز رعایت این معنی ندامت و ضجرت بار نیارد و جز سعادت دولت دارین اثر و نتیجه آن نبود و احادیث سید کائنات و مقصود موجودات که «لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ»^۳ و مانند این هرچه بیشتر در این باب صادر است نبسته را در ترتیب آن کار هیچ تصرفی در وهم و خیال نمی‌گذرد و «نَعُوذُ بِاللّٰهِ الْهٰنِي وَ غَارِي» نیز لاحق نمی‌شود آنچه در طبع رکیک و خاطر کند بنده فراهم آمد باز نمود رای همایون برتر چون وزیر سخن بدینجا رسانید در دل ملک آرای جایگیر آمد بدین

۱. از همه رویها. (معین، ج ۴، ص ۲۹۴)

۲. احتمالاً «بیض» باشد.

۳. در اسلام رهبانیت نیست.

موعظت و نصیحت که متضمّن حق و مشتمل بر صدق است توسن انکارش رام و آهن استبدادش نرم گشت و صدق معنی «الْحَقُّ يَلُؤُ»^۱ به‌ظهور انجامید. وزیر را برای اتمام این مهمّ دستوری داد، وزیر بازگشت و مدتی اسباب ضیافت مستعد و مهیّا گردانید و کشورگیر را از این حکایت جان‌پرور خبر رسانید و بدین ابیات او را تهنیت گفت:

سعدَ الزمانُ و ساعدهُ الإقبالُ ود في المنى و اجابه الآمالُ
والنجم من يرح السعادة طائع والجد في طلب العلى يمتالُ

کشورگیر به‌اسماع این خبر چون گل در بهار بشگفت، و به‌جای سمن زرد گل سوری گسترده، و سطح زیری را به‌آبِ نغمِ بشست، و قامت بنفشه را به‌بالای سرو سهی بدل گردانید، و دو پسته دهان بسته را به‌شکر خنده بگشاد، و قطرات شبنم از نرگس مخمور برافشاند، و بر صحیفه بیجاده طبق پا بر نهاد، و ساختگی آن سودا به‌واجبی به‌جای آورد تا آن‌گاه که عروس عالم افروز روز نقاب کحلی شب بر رخسار گیتی آرای بست و کواکب ثواقب چشم‌های جهان‌بین به‌نظاره طلعت نورگستر ماه تمام بگشاد:

يا ليلة حكّت النهارُ بنورها فكأثما شمس الضحى لم يغربِ
خلعت السماء مقاضة مسرودة والشهب فيها كالقير المذاهب
والبدر كأساً من لجين أحدقتُ كالشار بين عنها نجوم الغيب^۲
أو وجه عاصية تأثر بشره من لطمها اترى المحبّ المغرب
هجر الظلام أنيس منزله بها فكأثه قد خاف لدغ العقرب

و در زمان سعد و سعادت افزای و وقتی مبارک دولت نمای بر آیین خسروان و جهانداران عقد مصاهرت منتظم گشت، و قاعده موافقت ضمیر جان‌بین استحکام پذیرفت و شبه بیگانگی به‌گوهر یگانگی بدل شد، و غنچه الفت و مؤانست دهان متبسم بگشاد، و ریاض ولا و وفا که به‌واسطه هبوب باد خزان حادثات روی به‌ذبول آورده بود نظارت کامل و طراوت شامل از سر یافت، و خار ناامیدی از دیده آمال بیرون آمد، و چشم بخت که از تأثیر افیون حوادث بر بستر غم خفته مانده بود به‌کحل بیداری ابد متکحل شد، و چهره محبت و مؤدّت به‌گلغونه قرابت آرایش گرفت، و پرده ظلمات از پیش چشمه روشن آب حیات برخاست، و آتش جگرسوز

۱. حق همیشه غالب است.

۲. اساس: العنب.

فراق که چون درکات دوزخ زبانه می‌زد از آب وصال منطقی گشت، و قران مشتری با زهره زهرا در جهان پدید آمد، و قصر دولت پرویز از پرتو شمع رخسار شیرین منور شد:

کا الفرقدین إذا تأمل ناظر لم يعد موضع فرقد عن فرقد

*

اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت

اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین

ملک دولت را به هر دو کرد باید تهنیت

دین و دنیا را به هر دو گفت باید آفرین

و از تأثیر این قران سعدین که ادوار فلکی بعد قرن‌ها بر سپهر دولت بنمود آثار سعادات کواکب عدد بر صفحات احوال ساکنان هفت اقلیم ظاهر گشت، و ابواب دولت کامرانی و اسباب سرور و فرحت جاودانی بر اصناف خلایق گشاده و آماده شد، و سپهر شعبده باز که مهره وفا برچیده بود بساط وفاق و داد بگسترد و روزگار جفاکار که هر روز به آتش حادثه داغی بر دل مجروح می‌نهاد به دلجویی و عذرخواهی پیش آمد. کشورگیر چون این حال معاینه می‌دید در خود متحیر و در کار خود حیران می‌ماند و چنان تصور می‌کرد که مگر احداث احلام است که او را می‌نمایند و یا جادوان استاد به طلسمات و نیر نجات اشیایی که آن را عاقبة الامر حقیقی نبود بر او عرض کنند، و این ابیات بر زبان می‌راند:

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم

فراز سرو سیمینش گل بی‌خار می‌بینم

تویی یارب که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی

منم یارب که بخت خویش را بیدار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان اتم

که هستم یا بخوابم یا رخ دلدار می‌بینم

و مجلس انس چنان بیاراستند که سپهر پیر جهان گشته با هزاران دیده چشم به نظاره آن گشاده و جواهر زواهر انجم که سال‌ها باز آن را در جیب و دامن خویش محافظت می‌نمود بر طبق سیمین ماه بر سر تهنیت برای نثار اقدام آن دو نیر فلک شهریاری پیش آورد، و چندان درو یاقوت و دیگر گهرهای قیمتی بر جانبی بریختند که صحن زمین چون سقف آسمان کواکب نمای شده، و از لمعان و شعاع آن شب قیرگون از روز عالم افروز روشن‌تر نمود، تو

گفتی رضوان بهشت انواع گل‌های رنگین از بساتین خلد برین بر روی زمین افشانده است، و با تباشیر قدرت الهی هر جزیی از اجزای خاک گوهری ثمین گشته:

و قد نثروا الدرَّ في ليلةٍ مغيمةٍ ليس فيها قمرٌ
خصار السماء لنا مجلساً و لكن أنجمه من درر^۱

و طبقه مغنیان خوش آواز پیش آوردند چنگ چون پیران سال خورده پشت دوتا گشته، و مانند عاشقان از غایت نحافت رگ‌هاش از پوست بیرون آمده، و در تنش جز پوست و استخوان چیزی نمانده ناله‌های حزین برمی‌آورد و از شرم لطافت آواز جفت ساز او ناهید چرخ، ساز طرب‌انگیز خود را در طاق نسیان می‌انداخت، بوالعجب پیکری سر چو موزیان و شرمساران فروهشته و پای به‌سان بیخردان دراز کرده، هرچند از دست زخم‌های مخالف و دراز دستی چنگی^۲ چون رز پیراهن کاغذی^۳ پوشیده و به‌صد زبان فریاد برآورده، هیچ کس دست انصاف بر سر و پشت او فرو نیاورده و هرچند طریق راهزنی پیشتر مسلوک داشته شرف نواخت و عزّ قربت در مجالس بیشتر یافت، و نای جادوگر به‌فسون و دم چوب خشک را سخنگوی می‌گردانید، تو گفتی از کمال ساحری مار سیاه را در دهن گرفته است یا چشمه قیر از گلو روان کرده، غریب خلعتی با سرش از تن جدا نکند در سخن سرایی نیاید و تا آب در دهانش نکنند زبان به‌تکلم ننگشاید، و ربابی شیرین دست به‌نواهای تر رود کار طرب و عشرت را آب می‌داد، و به‌زدن رگ‌های خشک از زخم زخمه نشتر پیکر آب از چشمه چشم صاحب‌دلان می‌گشاد، و دف اگرچه به‌ضرب مطرب گرفتار شده بود حلقه اخلاص از گوش نمی‌کشید و به‌هیچ وجه پرده از روی برنمی‌گرفت و بادی از پوست بیرون نمی‌آمد و از دست نمی‌شد، و کمان کمانچه تیرهای سوزی در هر کشش بر دل عشاق غمزه می‌زد، و کمانچه از مصاحبت او به‌سان دلبران نازنین از اختلاط پیران گوژ پشت در نعره و فریاد می‌آمد، و چون ظریفان راست طبع از اجتماع کهتران غلیه و شعب بنیاد می‌نهاد، و عزب رود از تعجب اجماع

۱. اساس: درز.

۲. اساس: خنکی.

۳. یکی این‌که پیراهن که از کاغذ سازند و بر تن کنند و دوم این‌که کنایه از روشنایی صبح، شعاع آفتاب و معنی سوم آن‌که کنایه از دادخواهی مظلوم، چه در قدیم معمول بود که مظلوم پیراهن کاغذی می‌پوشید تا به‌مظلومیت شناخته شود، و به‌پای علم عدل می‌رفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند. (معین، ج ۱، ص ۸۹)

اسباب شادمانی کژان دندان سفید کرده بود و از کدوی بی باده حریفان مجلس را مست می گردانید، و از یک رود خشک دو رود از چشم‌ها روان می کرد:

فلم أرَ مَضْرُوباً سِوَاهِ إِذَا بَكَى أَحَدٌ سُرُورَ بِالرُّوْىِ ۲ وَ تَبَسَّمَا
كَتُومَ ضَمِيرِ الصَّدْرِ مَادَامَ رَاجِلاً ۳ وَ إِن رَكِبَ الْإِيجَادَ أَبَدِی الْمَكْلَفَا

و طعام‌های گوناگون لذیذ بسیار و شراب‌های مختلف خوشگوار ترتیب کرده که از موائد خلد برین نشان می داد و از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت می کرد:

مَائِدَةٌ قَدْ جَهَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ حَسِنٍ مَا تَشْتَهَى النَّفْسُ وَ مَا تَلْدُ عَيْنَ الْمُقْتَنِى

تهی شکم را از تناول آن سیری مزید حاصل می شد و فرشته را که «صائم‌الدهر»^۳ بی افطار است از مشاهده لطافت آن تمنای خوردن در دل می گذشت، و از انوار شمع‌های عنبرین سواد شب از رخسار روز دور گشته، و از نسیم عطرسای آن اقطار و اکناف عالم چون صحن گلزار معطر شده، و از تصاعد دود عود مجمر حبیب و دامن سپهر از خانه عطار حکایت کرده:

ذِكْرِ ابْتِسَاماً دَائِماً وَ تَجَلُّدًا ۴ وَ اصْبِرْ اَعْلَى مَا بَهَا وَ هِىَ فِى الْهَلَكِ ۵

و لخلخ‌های مشکبوی مشام جان ساکنان صوامع افلاک و متوطنان مرکز خاک را نصیب عطر هرچه تمام‌تر می بخشید، و از نفحات مضمومات بزم بهشت آیین در اجزای خاک قالب اموات جان نو درمی آمد، و از تأثیر اعتدال هوا مجلس سرور منقش ایوان حکم جانور می گرفت. در آن شب هم بدین صفت مراسم ضیافت به تقدیم رسید و شرایط فرحت به اجابت پیوست تا آن زمان که شهریار ولایت زنگ یعنی ماه شب افروز در سراپرده خلوت شتافت و از چشم جهانیان مختفی گشت، و مصابیح منیر انجم از دمیدن صبح منطفی شد، و عروس روشن روی آفتاب از تتق مشرق رخسار جهان آرای بنمود، و زلف مشکین ظلام شب از چهره کافوری روز برگرفت و هر تتق عارض عرصه گیتی را نور و ضیا فراوان ارزانی داشت، و از گردش چرخ دولابی چشمه زرین خورشید روان گشت، و کشتی سیمین ماه در بحر اخضر فلک فرو شد، و اطراف کیهان که چون خاطر نادان سیاه و تاریک گشته بودند مانند دل دانا روشنی فراوان یافت و تباشیر صبح رایات روشن برافراخت:

۱. اساس: «بی» ندارد.

۲. الف: باللوذی.

۳. کسی که همیشه روزه دارد. (معین، ج ۴، ص ۱۸۱)

۴. اساس: الهلاک.

دیسل قدر العذر لفجزه سيفاً یسل مدی الزمان و یغمد
و إذا تنفس طالعاً فكأئه ماء الحیاة و دولة تتجدد

*

چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور
جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور
شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا
چنان‌که پرتو نار حکیم بر سر طور
ز فیض چشمه خورشید کرد دست قضا

غبار ظلمت شب از سواد گیتی دور
ملک آرای و کشورگیر فراز تخت آسمان رفعت چون آفتاب و ماه به یک جا بار دادند و
ملک آرای هر دو وزیر روشن ضمیر و دیگر اعیان و ارکان مملکت را پیش خود طلبید و
گفت: جهانیان را روشن و عالمیان را مبرهن است که بخشنده تاج پادشاهی به خسروان
جهاندار و دهنده تخت جهانبانی به سلاطین کامکار «تعالی آلاءه و توالی نعماءه»^۱ به حکم حکمت
بالغه خویش پادشاهان سپهر تمکین را در بسیط زمین برای آن پدید آورد تا ریاض دین و
ملک از آب شمشیر ایشان نضارت کامل و طراوت وافر گیرد، و از پرتو انوار رای انور ایشان
ظلم از سواد گیتی محو شود و عامه رعایا و کافه برایا در ظلال ظلیل عدل و احسان فارغ البال
و مرفه الحال روزگار گذارند، و طبقه متظلمان از مخالف و ایناب بیداد ظالمان خلاص و
نجات یابند، و معلوم است که رعایت معانی سابقه جز به کمال عدل دوربین و وفور خرد
عاقبت‌اندیش ممکن نگردهد، و عقل کامل و دانش موفور جز در طبقه رجال صورت نتوان بست
چه فضیلت رجال بر زمره نساء به موجب آیت کلام ربانی که «الرجال قوامون علی النساء»^۲
به نزدیک همگنان ثابت است و قصور عقل و نقصان حصافت ایشان به مقتضای «هن ناقصات
العقل»^۳ مخفی و مطوی^۳ نمانده، و با چنین حالی عهده حفظ ممالک بی حد و اتمام امور دینی و
ملکی و نظم مصالح طبقات خلائق جهان عسیرتی به کمال و دشواری تمام دارد، و ابتدا آن را

۱. نعمت‌های وی عظیم و پی در پی با تواتر هستند.

۲. نساء (۴)، آیه ۳۴؛ مراد بر زنان کارگزاران و سرپرستان‌اند.

۳. آن زن‌ها ناقص‌العقل هستند.

به‌حسن انتها مقرون گردانید و مرا با وجود کشورگیر این امر معظّم را متقلّد بودن و به‌حضور عنصر دانش شعار او مراسم و شرایط او به‌تقدیم رسانید به‌هیچ تأویل رخصت جایز نبود:

که پدید است در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری

تاج پادشاهی بر سر کسی زبید که زینت او از گوهر تیغ نه از گوهر میغ بود، و بر سریر سلطنت و سروری پای نهاد که مشام جان او از غبار صحن و غانه از^۱ نسیم مشک اذفر و عنبرسا را معطر گردد، و مفرغ چون تارک بر سرو زر به‌سان موی در بر او ملازم باشد، و در سایه نیزه‌های خطّی به‌جای کاس شراب کهنه در کاسه سر اعدا خون‌های تازه نوش می‌کند، و صلیب خنجرهای سرافکن و نعره مبارزان صف‌شکن در گوش جان او خوش‌تر از نواهای خسروانی نماید:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بر سر شمشیر آبدار دهد

و از جاّه انصاف منحرف بودن و برای منفعت و عظمت یک نفس خویش که بقا و ثبات آن به‌چند روز معدود و چند نفس محصور متعلّق است چندین هزار خلق را در معرض مضرت داشتن در هیچ مذهبی و دینی پسندیده نشمرند، بعد این اتمام کلمات دلپذیر تاج و تخت و خاتم مملکت به‌کشورگیر سپرد و زمام ملک به‌دست او داد، همگان ملک آرای را بدین اتفاق متین به‌هزار زبان محمّدت فراوان گفتند، و بر علو همّت و شرف نفس و اصل زائر و عرق^۲ ظاهر او گواهی دادند، کشورگیر تاج سلطنت و شهریاری را به‌طالع فرخنده خرد زمان سعادت اثر بر فرق فلک سای نهاد، و سریر مملکت و جهانداری را به‌جلوس ذات سپهر امکان خویش زیب و بها و رونق و ضیا داد، و خاتم جهان ستانی را به‌بنان همایون خود زینت و جلال ارزانی داشت:

أهتّى بك الدنيا و هذا له فخرٌ فدامت لك العليا ما بقى الدهرُ
یباهی سریر الملك کیوان رفعة با خرصك الاسمی و حق له النحرُ
تشرق الأفلک لما^۳ نسيتها إلى دستك الأعلى فراد لها القدرُ

۱. اساس: آن.

۲. به‌معنی nobility و origin.

۳. اساس: لا.

خامه ارادت ازلی منشور دولت را به توقیع سعادت‌بخش «تُعزَمَنْ تَشَاءُ»^۱ مزین گردانید و به تأیید خاتم که دست عنایت ایزدی در بنان او پوشانید آفتاب تیغ آتشبار چون تیغ آفتاب شرق و غرب عالم بگشاد، و چون افسر بر خسروان ممالک بحر و بر و جهانداران هفت کشور بر سرآمد و صحن گیتی از تنسم نسیم صبای عدل و احسان او رونق و طراوت خلد برین گرفت، و شمشیر مذاب رنگش قوت تولد حوادث و فتن از مادر روزگار قطع کرد، و جمهور جهانیان در بساتین رفاهیت احوال و حدایق تبدیل آمال قرار و آرام گرفتند، و غنچه فرحت و شادمانی در جملگی اطراف و اکناف جهان زبان تبسم بگشاد، و درخت فتنه و بیدادی که ثابت‌الاصل و الفرع گشته بود از بیخ برافتاد، و این خبر وزیر گوهر بلندبختی که قصر دولت او به نور طلعت سعادت‌بخش ملک آرای محلی و منور شود مالک ممالک روی زمین گردد، به صدق مقرون گشت. للمؤلف:

غدا ملك الاملاك و ساعدت عزائمہ الأقدار كيف يريد
و حاز من الملك المعظم مراتباً مداها على طلا يهن^۲ بعيداً
تملك كالإسكندر الملك قاهراً يجد له ما يان عنه سعوداً

و در روزی از روزها کشورگیر با ملک آرای در مجلس خاص نشسته بود و جام جان‌پرور مؤانست تجرع می‌کرد که سمنبر ثانی چون ساج گرم پرتاب و دیده به سان دیده انگور پُرآب ناگاه درآمد و آن مجلس را از رخسار چون عارض خور بر صفت هشت بهشت گردانید و سروآسا در مؤقف خدمت بایستاد:

عَلَى النَّارِ وَالْعَجَاجِ [و] عَلَى الرَّيْحِ بَا دَلٍّ مِنْ ظَاهِرِ الْإِنْسَانِ عَلَى بَاطِنِهِ^۳

هرچند به سبب اضطراب خاطر و عذاب دل قضیه خیر الکلام ما قلّ و دلّ مرعی نمانده‌ست و به واسطه آن‌که بیدادی زمانه نابکار و جفای روزگار بی‌وفا عنان تماسک و ضبط از دست زبان و بیان بنان بستند عرض به تطویل انجامیده امید آن‌که در حضرت خدایگانی عذرخواهی و «شَفَاءُ الْمُسْلِمُونَ صَدَقَةٌ»^۴ محلّ قبول یابد و سایه اغماض بر فرق این سرگشته رنج فراق بگستراند، و از لذت عفو عیب پوش بی‌نصیب نگرداند که کلمات سودا زدگان را از سرچشمه

۱. آل عمران (۳)، آیه ۲۶؛ خدای کسی را که بخواهد گرامی گرداند. (معین، ج ۴، ص ۶۳)

۲. اساس: طلا بهن.

۳. آتش بر خاک و باد بیشتر رهنمایی می‌کند از ظاهر به باطن انسان.

۴. در صدقه مسلمان شفا است، از صدقه دادن شفا به دست می‌رسد.

فصل الخطاب نصیب آبی نباشد، و عبارات دل به باد دادگان و در بحر محن افتادگان را از حدیقه سلامت و لطافت رنگی و بویی نبود، «كَلَامُ الْعَاشِقِ طَوِيلٌ الذَّلِيلِ وَ الْمِكْتَارُ كَحَاطِبِ اللَّيْلِ»^۱ و امروز که ملک هفت کشور چون شست تیغ در قبضه تصرف شاهی آمده، شهریاری بحر و بر چون دولت و بخت بر این آستانه سپهر منزلت ملازم شده، نه از جهت انتماء و امتثال سپهر علّتی ظاهر، و نه از جانب مطاوعت و انقیاد زمانه بهانه واضح، نفاذ احکام ردّ و قبول جهان به حکم «لَا وَ نَعَمْ»^۲ این حضرت موقوف و اعتضاد و اعتماد متوطنان کیهان در دفع نکبات و نیل مرادات بر سعی قدم کرم عام این درگاه مقصود، بیت:

زهی فزوده ز تو قدر تخت و افسر را

گرفته صیت جلال تو هفت کشور را

به روزگار تو از شرم یاد می نکند

سپهر ملک جم و دولت سکندر را

چو برگزید تو را کردگار بر سر خلق

که را دو سر که ز حکمت برون کشد سر را

اگر گوهر مراد در دامن نیاید عروس مقصود به من روی ننماید و خدنگ امل بر فسانه نجح و قدم رجا بر آستانه ظفر نرسد دیگر کدام روز بر آن دولت دسترس یابم و برآمد این حاجت از که چشم دارم:

گر تو نکنی چاره کارم که کند

کشورگیر رقم اجابت بر صحیفه عریضه او مثبت فرمود و ملک جن را بطلبید و او را فرمان داد تا در جملگی بلاد و امصار و بیابانها و کوهها سبک عنان گشته باد آسا طوف کند و بهر جا که پادشاهزاده را در یابد با سرعت تمام به درگاه آرد، ملک جن چون مور کمر اطاعت و امتثال بر میان بسته بر حاشیه بساط سلطنت به پای حسن ادب بایستاد و چنان باز نمود که اگر شمه‌ای از امداد عنایت بی‌نهایت خسروانه شامل حال من شود و فرمان جهان نفاذ

۱. عاشق که حرف می‌زند حرف‌هایش بسیار طولانی می‌باشد و شخص که پُرحرف است مانند آن کسی است که در شب چوب را جمع می‌کند یعنی اگر کسی در سیاهی شب چوب را از این و از آن ور می‌چیند به او خیلی کم حاصل می‌شود و اگر در روشنایی روز این کار را انجام می‌دهد منفعت زیاد می‌باشد یعنی کسی که زیاد حرف می‌زند برای وی زیاد سودبخش نیست.

۲. نه و آری. (معین، ج ۵، ص ۲۵۴).

پادشاهانه به‌تعیّن اقلیمی و کشوری صادر گردد حصول مراد زود بر چشم توان داشت و دامن مقصود به‌تعجیل‌تر به‌دست توان آورد، کشورگیر جواب داد: که بر رای ما چنان روشن و مبرهن گشته است که پادشاهزاده در سواحل دریای چین در کمند جنیان دستگیر و اسیر شده است و به‌دام ایشان پای‌بند مانده چنان می‌باید که آن گوهر صدف شهریاری و شکوفهٔ باغ جهانداری را سلامت به‌من رسانی و توقّف و تأخیر را به‌هیچ نوع در پرداخت این مهمّ جایز نشمری، ملک جن چون آب سر بر خاک انقیاد نهاد و برای اتمام این مرام آتش پای گشت، و بادآسا در قطع منازل و مراحل مسارعت نمود و در موضعی که پادشاهزاده را در بند نگاهشته بودند رفت و به‌بشارت اصناف الطاف و انواع اشواق کشورگیر قوی دل گردانید، و بعد چند روز پادشاهزاده را برکشورگیر آورد، کشورگیر بفرمود تا سمنبر را با اعزاز موفور به‌پادشاه تسلیم کردند و ترتیب تفویض ملک قنّوج که بسطت و وسعت آن از شرح و بیان مستغنی است شرف اختصاص ارزانی داشت و به‌بذل اموال فراوان و نعم بی‌پایان و دارات پادشاهی که در هیچ تاریخ از تواریخ گذشته مثل آن مسطور نیست، کمر همّت^۱ گردانید و در قنّوج فرستاده و بامداد^۲.

بخش دل‌های شکسته طالبان مفرح حصول مطلوب، افوای روح عاشقان تسنیم وصال محبوب هر یک از آن سرگشتگان سرا محنت به‌منزل مقصود خویش رسید و هر یک از آن غرق شدگان دریای عشق گوهر مراد در کنار خویش دید و روزگار جفا پیشه بدین مساعدت عذر جرایم سابقهٔ خویش خواست و این ابیات دلپذیر حکایت حال ایشان گشت:

از معدن جان گوهر مطلوب رسید عاشق پس عمرها به‌محبوب رسید
هم خسرو دل داده به‌شیرین پیوست هم یوسف گم گشته به‌یعقوب رسید^۳
قد فرغ من تسوید لهذه النسخة الشریفة المسمّی به «بساتین‌الانس» فی تاریخ غرّة شهر
رمضان المبارک سنة ۱۰۴۶ هجری ختم بالخیر والظفر.

۱. بیاض در نسخهٔ موزهٔ بریتانیا خوانده نشد.

۲. همان.

۳. در این بیت صنعت تلمیح است و به‌داستان‌های عشق خسرو و شیرین و گم گشتن حضرت یوسف^(ع) بن حضرت یعقوب^(ع) اشاره شده است.

فهرست اعلام

اشخاص

جهانگیر: ۲۷، ۱۱۱، ۱۲۰، ۱۸۳
خسرو: ۲۲، ۲۴، ۳۰، ۳۷، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۷۶، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۴۸، ۲۹۵
خضر^(ع): ۳۶، ۴۳، ۵۵، ۱۰۶، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۶۸، ۱۹۸، ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۹، ۲۶۲
«د، ر، ز»

دارا: ۱۹۶
داراب: ۵۶
رابعه بصری: ۲۳۲
رستم: ۷۸، ۱۰۱، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۷۴، ۲۳۹، ۲۵۶
زلیخا: ۹۰، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۷۲
«س، ش، ض»

سکندر ← اسکندر
سلطان سعید: ۳۳
سلیمان: ۲۵، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۹۳، ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۶۷، ۲۸۴
سلیمان بن داؤد: ۲۶
سلیمان ثانی: ۳۰
سمنبر: ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۹۳، ۲۹۵
شیرین: ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۳۶، ۲۰۴

«الف»

آذر: ۱۲۰
ابراهیم: ۳۱، ۲۶۰
ابن یامین: ۲۸۴
ابوالعلاء معری: ۵۳
ابوعلی سینا: ۲۵۳
اخستان ← عبدوسی
ارسطو: ۷۵، ۱۱۰، ۱۴۹، ۱۷۵، ۲۱۰، ۲۳۲
اسکندر: ۲۵، ۳۰، ۴۸، ۵۶، ۸۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۹۴، ۲۹۳
ایوب: ۱۰۶

«ب، پ، ت»

بطلیموس: ۹۸، ۲۴۱
بوذرجمهر: ۷۵، ۱۲۶، ۲۸۲
پرویز: ۲۸۸
تاج ← عبدوسی
تغلق شاه سلطان، ابوالمظفر: ۲۵، ۳۳
تهمتن: ۳۳، ۹۶

«ج، خ»

جالینوس: ۴۳، ۹۸، ۲۴۱
جبرئیل^(ع): ۵۰، ۱۰۹
جمشید: ۳۳، ۷۸، ۱۵۴، ۱۹۹، ۲۳۵، ۲۵۹

- ضحاک: ۱۰۵
- «ع»
- عبدوسی: ۳۳
- عزرائیل^(ع): ۳۸
- عطار: ۲۹۰، ۲۴۶، ۱۳۴، ۱۱۶، ۴۳، ۱۵۱، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۸
- عیسی^(ع): ۴۳، ۱۵۱، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۸
- «ف، ق، ک»
- فرعون: ۳۰، ۳۶، ۱۷۱، ۲۵۵
- فریدون: ۳۳، ۱۰۵
- قارون: ۵۱، ۱۰۶، ۲۶۲
- کیخسرو: ۳۳، ۷۸، ۱۸۳، ۱۹۶
- «ل، م، ن»
- لقمان: ۲۱۰
- لیلی: ۸۷، ۱۰۲، ۱۱۸، ۱۶۱، ۲۵۰
- مأجوج: ۲۴۶، ۲۱۶
- مجنون: ۸۰، ۸۷، ۱۱۸، ۱۶۱
- محمد خجندی، مولانا: ۴۳
- محمد شاه: ۲۷، ۳۱، ۵۹
- محمد شاه بن تغلق شاه: ۲۵
- محمد صدر علاء احمد حسن: ۳۳
- محمد مصطفی: ۲۳
- موسی^(ع): ۳۰، ۴۳، ۷۵، ۹۹، ۱۰۶، ۱۵۱، ۱۷۰، ۱۹۳، ۲۸۴
- نوح^(ع): ۱۸۰، ۱۴۷، ۲۶۵
- نوشیروان: ۱۱۳
- «و، ی»
- وامق: ۲۲۵
- یأجوج: ۴۸، ۱۱۲، ۲۱۶، ۲۴۶
- یعقوب: ۹۰، ۱۰۶، ۱۶۵، ۱۸۸، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۹۵
- یوسف^(ع): ۶۸، ۸۲، ۹۰، ۹۱، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۳۶، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۸۴، ۲۹۵
- یونس: ۱۴۷، ۱۷۹، ۲۰۹

اماكن

٢٢٧، ٢٢٨، ٢٢٩، ٢٣٠، ٢٣١، ٢٣٦، ٢٣٧،
٢٥٤، ٢٥٥، ٢٥٦، ٢٥٧، ٢٦٠، ٢٦٧، ٢٧١،
٢٧٦، ٢٧٨، ٢٨٥

سُنار گاؤ: ٣٤

«ع، غ»

عجم: ٢٤، ٥٣، ٦١، ٧٤، ٧٥، ٩٧، ١٠٣
عراق: ١٠١

عرب: ٢٤، ٥٣، ٦١، ١٠٣

غارِ اصحابِ كهف: ٢٧٣

«ق، ك، گ»

قَنوج: ١٦٥، ١٦٧، ١٦٩، ١٨٠، ١٩١، ١٩٣، ١٩٤،
١٩٨، ٢٠٠، ٢٠١، ٢٠٢، ٢٠٣، ٢٠٤، ٢٠٥،
٢٠٦، ٢٠٧، ٢٠٨، ٢٠٩، ٢٩٥

كشمير: ١٢٥

گنگ (رودخانه): ١٦٥، ١٦٨

«ل، م، ه»

لكهنوتی: ٣٤

مصر: ٣٦، ٤٥، ١١٠، ١٨٣، ١٩٩، ٢٢٤

هند: ٥٦، ١٠٧، ١٠٩، ١٤٠، ٢٢٥

«الف، ب»

أَجِين: ٥٨

اوجين ← أَجِين

بازار ارم: ٩٣

باغ ارم: ٣١، ٢٤٩

بحر عمان: ١٢٢

بغداد: ٨٠، ١٠١، ١٦٦، ١٩٩

«ج، چ، خ»

جيحون (رودخانه): ١٦٢

چين: ٧٦، ١٢٠، ١٣١، ١٣٢، ١٤٠، ١٤٢، ١٦٢،

٢٠٩، ٢١١، ٢١٣، ٢١٤، ٢١٥، ٢٢١، ٢٢٣،

٢٣١، ٢٣٨، ٢٥٩، ٢٧٨

خراسان: ٥٦

خطا: ٢٥٩

«د، ر، س»

دجله: ١٠١، ١٦٢، ١٦٦، ٢٧٤

دریای چین: ٢٠٩، ٢٩٥

دهلی: ٣٧، ٤١، ٤٢

روم: ٩١، ١٠٥، ١١٥، ١٤٠، ٢٤٨

سرانديپ: ١٢٠، ١٢١، ١٢٢، ١٢٣، ١٢٤، ١٣٨،

١٣٩، ١٤١، ١٤٢، ١٥٠، ٢١١، ٢١٥، ٢٢١،

ستاره‌ها

«الف، ب، پ»

«د، ز، ع، ق»

آفتاب: ۲۲، ۲۴، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۱، ۶۴، ۶۷، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۱۸، ۲۱۶، ۲۳۴، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۲۷، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۳۵، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۴۰، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۹، ۲۹۰، ۲۹۳

دلو: ۶۸، ۲۵۵
 زحل: ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۸۴
 سُهّا: ۵۰، ۲۳۴
 عطارد: ۹۶، ۲۰۸، ۲۲۳
 قمر: ۹۱، ۱۱۴، ۲۵۰، ۲۸۹

«م، ه»

ماه: ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۰، ۳۸، ۴۳، ۴۸، ۶۶، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۰، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱

بلد: ۹۷، ۱۱۹، ۱۴۵، ۲۲۴، ۲۶۰

برجیس: ۷۵، ۹۶، ۲۷۲

بهرام: ۲۶، ۷۲، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۳۱

پروین: ۷۷، ۱۲۴، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۸۰، ۲۱۱، ۲۵۰، ۲۶۲، ۲۷۱

«ج، ح، خ»

جوزا: ۵۶، ۹۶، ۱۲۲، ۱۷۳، ۲۱۱، ۲۷۲

خورشید: ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۴، ۳۵، ۴۹، ۵۰، ۵۶، ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۵، ۸۵، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۱، ۲۷۷، ۲۸۱، ۲۹۰، ۲۹۱

مَرّیخ: ۱۸۹، ۲۳۴، ۲۵۷، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۴

مشتري: ۲۶، ۱۰۲، ۱۱۳، ۱۵۶، ۲۰۸، ۲۲۰، ۲۸۸

مهر: ۲۲، ۲۶، ۳۸، ۵۱، ۵۶، ۱۰۱، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۷۳، ۲۹۱

هلال: ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۵۵، ۶۰، ۹۱، ۹۲، ۹۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۷۱، ۲۰۰

منابع و مأخذ

۱. القرآن الحكيم، ترجمه و توضیح: دکتر سیّد جلال‌الدین مجتوبی، ویرایش از حسین استاد ولی، انتشارات حکمت، تهران، چاپ اوّل رمضان المبارک ۱۳۱۳ هـ/زمستان ۱۳۷۱ هـ ش.
۲. بساتین الأنس، نسخه لکهنو.
۳. بساتین الأنس، نسخه بریطانیه.
۴. بساتین الأنس، نسخه مدینه منوره، عربستان سعودی.
۵. بساتین الأنس، نسخه مدینه منوره، عربستان سعودی.
۶. فرهنگ معین، دکتر محمد معین، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، ایران، ۱۳۷۱ هـ ش.
۷. المنجد (عربی- اردو لغت)، مرکزی اداره تبلیغ دینیات، دهلی.
۸. دیوان خاقانی، حسان‌العجم افضل‌الدین ابوبدیل بن علی (م: ۵۹۵ هـ)، امیرکبیر، تهران، ۱۳۳۶ هـ ش.
۹. خلاصه‌الاشعار و زبدة‌الافکار، تألیف تقی‌الدین محمد بن شرف‌الدین علی حسینی «تقی کاشی»، نسخه بانکی‌پور شماره ۶۸۴، فهرست کتابخانه خدابخش، پتنه، ۱۹۹۳ م، ج ۸، ص ۷۳.
۱۰. المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، مرتبه محمد فواد عبدالباقی، مطبع دارالکتب المصریه، القاهره، ۱۳۶۴ هـ ش.
۱۱. کلیات خمسه، از حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، انتشارات امیرکبیر، تهران، چاپ چهارم ۱۳۶۶ هـ ش.
۱۲. کلیات سعدی، شیخ مشرف‌الدین مصلح سعدی شیرازی، به‌اهتمام محمد علی فروغی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۵ هـ ش.
۱۳. الکامل، لابی العباس بن یزیدالمبرد، عارضه بأصوله و علق علیه، محمد ابوالفضل ابراهیم، السید شحانه، مطبع دارالنهضة، مصر.

۱۴. جمهرة الأمثال «كتاب الامثال»، ابي هلال حسن بن عبدالله بن سهل العسكري نحوى المتوفى ۳۹۵ هجرى، بمبئى، محرّم الحرام ۱۳۰۷ هجرى.
۱۵. ثمار القلوب عبد الملك بن محمد، ابو منصور الثعالبي (م: ۴۲۹ هـ).
۱۶. الفاخر الرقم والامثال للعسكرى.
۱۷. سمط لآلى فى شرح امالى القالى، الوزير أبى عبيدالكبرى الأونبى، عبدالعزيز الميمنى، دار الحديث، بيروت، لبنان، ۱۴۰۴ هـ/ ۱۹۸۴ م.
۱۸. ابوالعتاهية أشعاره و أخبار، تحقيق الدكتور شكرى فيصل، دمشق، ۱۹۶۵ م.
۱۹. شرح ديوان ابى تمام بالخطيب التبريزى، تحقيق محمد عبده عزام، دار المعارف، مصر، ۱۹۵۱ م.
۲۰. ديوان أبى الطيب المتنبى، شرح ابى البقاء العكبرى، المسمى بالبيان فى شرح ديوان، ضبط و صححه وضع فهارسه، مصطفى السقا، ابراهيم الايبارى، عبدالحفيظ الشلبى، مطبع دارالمعرفة، بيروت، لبنان، ۱۳۹۷ هـ/ ۱۹۷۸ م.
۲۱. ديوان ابى تمام، تحقيق محمد عبده عزام، مطبع دارالمعارف بمصر، ۱۹۵۷ م.
۲۲. ديوان شعرذى الرمة، غيلان بن عقبه العدوى، عنى بتصحيحه و تنقيحه، كارليل، هنرى هپس مكارتنى، طبع على نفقة كلية كيمبريج، فى المطبعة الكلية، ۱۳۳۷ هـ/ ۱۹۱۹ م.

Bibliography

1. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, Tagore Library, Lucknow University, Lucknow.
2. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, British Museum Library, London.
3. The Ms of the *Basatin-ul Uns*, Maktaba-i-Shaikh 'Arif Hikmat, Madina-i-Mukarram, Saudi Arabia.
4. The Ms of the *Siyar-ul 'Arifin* by Hameed bin Fazlullah Jamali-i-Dehlavi, Habib Ganj Collection, Maulana Azad Library, A.M.U., Aligarh, Ms No. 22/11, p.170, Calligraphed by Sultan in *Nasta'liq* script at Kol (Aligarh).
5. The Ms of the *Khulasat-ul Ash'aar* by Taqi Kashi, Ms No. 684, Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Bankipur, Patna, Bihar.
6. The Ms of the "*Tarikh-i-Bihamid Khani*" by Mohammad Bihamid Khani or *Tarikh-i-Mohammadi*, British Museum Library, London,

photograph preserved in the Departmental Library of the History of Advance Studies, A.M.U., Aligarh.

7. *Tarikh-i-Feroze Shahi* by Khwaja Ziauddin Barni, Sir Syed edition 1862, Asiatic Society of Bengal, Calcutta, New Series.
8. *Siyar-ul Aulia* by Syed Mohammad bin Mubarak Kirmani Dehlavi Mir Khurd, Mohibb-i-Hind Printing Press, Faiz Bazar, Delhi, A.H. 1302.
9. *Mujmal-i-Fasihi* edited by Mohammad Farrukh, Mashhad, H.S. 1339.
10. *Tarikh-i-Farishta* by Mohammad Qasim Ahmad Farishta, Nawal Kishore Press, Lucknow, A.H. 1281/A.D. 1864.
11. *Yaddasht-hai-i-Qazwini*, edited by Iraj Afshar, Intesharat-i-'Ilmi, Tehran, H.S. 1363.
12. *Diwan-i-Khaqani*, Afzaluddin Abu-Badil bin 'Ali, Tehran, H.S. 1336.
13. *Sukhan wa Sukhan-waran* by Badi-uz Zaman Khurasani, Vol. II, Part I, Tehran, H.S. 1312.
14. *Tabaqat-i-Nasiri* by Minhaj-i-Siraj edited by Abdul Hai Habibi, Kabul, H.S., 1343.
15. *Tarikh-i-Adabiyat dar Iran* by Dr. Zabiullah Safa, Tehran, Iran, 1957.
16. *Muntakhabut Tawarikh* by Abdul Qadir Badaoni, edited by M. Ahmad 'Ali, Asiatic Society, Calcutta, 1868, Vol. I.

کمر بندگی بر میان بستن	بی سنگ شدن
آب بر فرق راندن	آیت فرار خواندن
بر شاخسار سدره المنتهی آشیان ساختن	دست در دامن زدن
به قعر جهنم فرستادن	جای گرفتن

Mss. of the Basatin

The *Basatin* exist in the following five Mss:

- (1) The Moscow Ms. copied on the 27th Zil-Hijja A.H. 836. in Herat by Qawwam bin Mohammad Mazandarani noticed briefly by Dr. Iraj Afshar in the *Majalla-i-Rahnuma-i-Kitab*, Farwardin H.S. 1340. This Ms. preserved in the Institute of Peoples of Asia, 2, Armensky Street, Moscow. The copy of the Ms. has not been available to the editor of this book.
- (2) British Museum Ms. described by Rieu in the *Catalogue of Persian Mss. of British Museum*, Vol. II, p.752(b). It contains 167 folios in clear *Nasta'liq* copied in Safar A.H. 1074.
- (3) Tagore Library, Lucknow University Ms. No. 297-15/M70B, copied on the 1st of Ramazan A.H. 1046 in clear *Nasta'liq* 14 lines to a page with headings and Arabic verses in red. The Ms. was purchased by one Ambika Prasad on 28.02.1944 for a throw away price of Rs. 25/-.
- (4) Maktaba-i-Shaikh 'Arif Hikmat, Madina-i-Mukarram, Saudi Arabia, No. 9/902, dated Friday 18th Moharram 874 A.H. in *Nasta'liq* and 23 lines on every page.
- (5) Maktaba-i-Shaikh 'Arif Hikmat, Madina, No. 8/902 undated, *Nasta'liq* script, a later copy.

Prof. Nazir Ahmad

انتظار، تقبیل، احتمال، هبوب، تدویر، تأثیر، ترتیب، تحسین و احقاد، ترشح، اقتدا، اتباع، اعتراف، تبسم، اسماع، اعتدال، تحمل، تموج، تواتر، تصرف و...

c) According to Arabic rules of grammar Nouns and Adjectives have been used in agreement with each other in number and gender. Here are a few examples:

قضیه مرضیه، اوصاف مرضیه، جرائم سابقه، ذنوب ماضیه، سلاطین ماضیه و...

d) The author has used very idiomatic language in the *Basatin*:

برجای گرفتن	در سلک وجود کشیدن
جای ماندن	از میان دو کردن
در بند آهن کشیدن	دست بردن نمودن
عذر جرایم باز خواست	ندو پاره کردن
بستر و بالین ساختن	ارزانی داشتن
بیرون انداختن	ظلال بر سر گستردن
قدم در راه زدن	آب دادن
قلم کشیدن	آرایش بخشیدن
به دست آوردن	بر میان بستن
عنان معطوف گردیدن	سرمه چشم ساختن
نقش بستن	سراپرده رفعت قدر بر سر ایوان هفتم زدن
کلاه غرور از سر نهادن	موشکافتن
تیغ را آب دادن	رای در بسیط جهان نصیب شدن
بر سر حرف اطاعت آمدن	چنگ باز داشتن
در لرزه افتادن	گرد فنا بر آوردن
در تاب شدن	آب شدن
به دندان اضطرار گرفتن	پرده گشادن
تاختن آوردن	سررشته به دست آوردن
از دست رفتن	پای در دامن کشیدن
دل بر فرار قرار داشتن	طناب در گردن افکندن
دیده غبار گرفتن	قفا بریدن
در حضيض ادبار انداختن	در زمین فرو بردن

عزّت قربت و شرف اختصاص، مواقف و مخالف، کمال دانش و وفور حذاقت و یمن قدم و خجستگی دم و علم کامل و عمل شامل مبداء صبی و آغاز نشو و نما، محبّت و مودّت، دوستان صادق و اصدقاء موافق، ملازمت و مواظبت، جعبه توقّف و نیام تأخیر، حسن عبادت و یمن تأثیر، دلیل قاطع و برهان ساطع، مدینه السّلام ملاحه و مصر جامع صحت، رحلت و مفارقت، صدق حریت و وفور خفقت، طراز کسوت سیادت و عنوان نامه مجد، طعن و سرزنش، بدایع عبارت و غرایب معانی، شرح و تفصیل، قلت انصاف و کثرت حسد، ثابت و مستقیم، محاسن آداب و مکارم اخلاق، انصاف و تحسین، معادت و مناشقت، انسی و سلوتی و سروری و فرحتی، طاقت فکرت و قوت اندیشه، سوائف ایام و سوابق عوام، یاره انس و سلوت، طبع رکیک و قریحه جامد، زمرة طالبان و فرقه خاطبان، مأمول و ملتمس، محاسن شیم و بدایع کرم، فضلاء روزگار و بلغاء سبحان آثار، حاکمان عدل دست بلاغت و ناقدان بصیرت در براعت و سخنوران ممیز و گوهرشناسان مبرز، غرر الفاظ و دقایق معانی، نصیبی کامل و خطی وافر، استعارات غریب و تشبیهات عجیب، تعلیم و تفهم، احتراز و اجتناب، اعتضاد و استظهار، تفرّق و تبدل، همّت و نهمت و غیره.

It is to be noted that in most cases the words and phrases in the compound forms rhyming among themselves.

13. The grammatical aspects of the words used in the *Basatin* need consideration.

a) The several of the Arabic words have mostly been formed according to Arabic rule of grammar. A few examples are theses:

«صورت» صور، «شبح» اشباح، «در» درر، «منشور» مناشر، «صحف» صحایف، «عظیم» عظیم، «وصف» اوصاف، «مادته» حوادث، «لؤلؤ» لآلی، «بدیع» بدایع، «فضیلت» فضایل، «وسیله» وسایل، «روایت» روایات، «عمر» اعمار، «بدن» ابدان، «لطیفه» لطایف و...

In a very few cases the Persian rule has been applied as ساکنان، حرفها، etc. متوطّنان

b) Arabic infinitives have been liberally used, such as:

تفکّر و تأمل و تفقد، اعتضاد، استظهار و تغییر و تبدیل، تفرّق و تبدل، ایراد نقد، تصحیح، تعلیم، تفهم، اجتناب و تجنب، اعتدال، تأخیر و توقّف، تکاسل، احتراز، امتناع

کلف تکالیف، رخسارهٔ احوال، نیل آمال، آفتاب تربیت، دستگیری عنایت، صحت دل، مسرت گریز پا، گرونامهٔ مجرب، شب‌های امانی، هلال نعل آسمان، گل روح تبسم، گلشن ضمیر، لآلی دعا و غیره.

This list obtained from the first 30 pages may be multiplied by a careful study of these pages and obviously the whole book would certainly contain hundreds of such compounds which is a great contribution to the development of Persian language.

c) One of the notable features of the language employed in the *Basatin* is the liberal use of compounds joined by conjunctive «واو». Here is a list:

ضیاء فراوان و فر و بهای بی‌پایان، عظمت و جلال، عنایت بی‌نهایت و کرم بی‌غایت، کمال معدت و وفور احسان، فرط حمایت و حسن رعایت، حصنی حصین و قلعهٔ متین، سریر سلیمانی و تخت جهانبانی، عقد خسروان فلک اقتدار و واسطهٔ عقد جهانداران روزگار، مبادی نشو و نما و عنفوان شباب، قدم تمنا و هوس، امثال او امر و نواهی، خوان احسان و نوال، ممهد این عالی اساس و مسود این بیاض قرطاس، محتمل و مشتمل، ضبط و فتح، عرصهٔ عریض و مملکت وسیع، کثرت و ابهت و عدت لشکر، استحکام حصن و قوت ذات، کلاه غرور و نخوت، تیغ تمرد و طغیان، تفویض اشغال و ترتیب اقطاعات، جنگل‌های انبوه و بیشه‌های گشن، حصون حصین و قلاع متین، آب و خاک، مقدمان دمائر متوطنان، باران عدل و احسان، اطراف و اکناف، حصول اصناف سعادات و ادراک انواع مرادات، پایهٔ سلطنت و مرکز جلال و عظمت، چشمهٔ روان جان و روان، حیاض و انهار، زمین و زمان، تحمل انتقال سفر پربلا و مجاورت اختلاف آب و هوا، تغیر و تبدیل، نام و نشان، قوام و عمود، عاری و عاطل، گرمی مجلس بقا و نور شمع وجود، عاجز و مضطر، برهانی قاطع و نظیری واضح، مسکونت و آرام، خسته و مجروح، فراق اخوان و هجران ارباب ولا، صروف حروف کلمات و نشروطی مکتوبات، لیل و نهار، شرح و بیان، سکون و سلوت، صدمت حوادث و آسیب محن، شکسته رنج غربت و خسته تیر فرقت، هجوم حوادث و ازدحام نوایب، معدن محاسن و کان فضایل، دوستان جانی و برادران مشفق، تمنی و هوس، دور و دراز، آب از لمعان شوره‌زار و سایه جز در سوراخ سوسمار، مواظبت و ملازمت، تنقید و تصفیه، سبقت و رجحان، غبار مخالفت و مبانیت، الفت و پیوند، واهی و گسسته، کلیات و جزئیات، طبع لطیف و خاطر روشن، علوم عقلی و نقلی، سلاطین فلک مکان و تخت نشینان جم نشان،

تحف تحیات و طرف صلوات بر روح فتوت، دریای غوایت چرخ خانه قوس، صف سپاه کواکب، انگشت هلال، شیر بیشه چرخ، آفتاب عدل، سحاب احسان، اختر برج شهریاری، قدم سما، خورشید جهانگرد کیمیاگر، ناهید بزم آرا، پرده تاریک ابهام، محاسب فکر، جراید کمال دانش، سررشته ادراک، حقیقت جذر اصم، دامن طاعت.

۱۲. طناب مذلت، قلم کمر بندگی، صوت دوات حصار روئین، سیاهی سپاه حوادث، سمندر قدر، میدان سبز آسمان، همای همت، شاخسار سدره‌المتهی، نسیم کرم، ابر فضل، گلشن اخلاق، حرص دیر سیر، امید جهانگرد، سکندر قوت شکیبائی، فرعون نخوت، دست تقدیر، دبیر سپهر منشور، زهره داؤدالحان، م مهد عالی اساس، مصحت محاسن شیم، حرف‌های خنجر، حرز یمینی، حرز یمالی، عنان سمند عزم، لوح امروز، حرف اطاعت، نصرت طراز، بارگاه مینای سپهر، طناب درتاب، سپاه مهابت، دست عقل کارپرداز، اختر عزت، بردابرد مهابت، سایه بی سنگ، آیت فرار، جیش دریا جوش، عقود مصالح، سمندر آتش طبع، روان جان، شاخ‌ها بابزن طیور، قعر محیط تابه نهنگان، صحن سینه، صفحات احوال نفس، رایات مسرت، خیمه تن، دست تصرف حواس، زبان سوسن، گوش بنفشه، منزل سینه، دیده تنگ مور، بار نظر، لاله نغمان و کسوت خون، چشم امید، نقشه‌المصدور، چهره اتمام حرام، پشت سکون و سلوت، شکسته رنج غربت، خسته تیر فرقت، نظارگان گلشن سبزفلک، مرغ جال، نهال وجود، حدیقه تن، صحن ضمیر، خار مغیلان خیست، تجرّع کاس زهر مذاق نومیدی، تباشیر صبح سعادت، مطلع مراد، فضای سراب، نقطه‌های ریگ روان، صحایف اعمار، حرف‌های تیغ حباب، ریاح مشکبوی نهال امید حیات، ماه روز کور، قامت کوژ بنفشه، بحر عذت فرات، باد صبای دلکشادم، نیام تأخیر، جعبه توقف، تیر صائب اجل، خنجر بران موت، مدینه‌السلام سلامت، مصر جامع صحت، گوشه نسیان، سویداء دل همدمی، سواد دیده مردمی، طراز کسوت سیادت، عنوان نامه مجد، زلال تقعد، دردی درد، عرایس عاطل اغراض، زیور سلامت الفاظ مصباح ضمیر، روزنامه هجر، پستان مادر بلاغت، بستان پر ازهار فصاحت، مصباح سخن، تیغ دوروی، سحر طراز خورشید ضمیر، کارگاه ازل، زبان ترازو، صحیفه هوس، بیابان نفرت، خدنگ جگر دوز بیماری، پایمال رنجوری،

10. Obviously Akhsatan uses the figures of speech extensively but one point that distinguishes him from most of works who had excelled in figurative language is that he employs sustained figures which continue in several sentences. Take the case of the words:

دور، میخ، طناب، گردن، قفا بریده، فرو برده، خیمه، پای، خرگاه.

Which have been used in relation to each other in the above cited example hereby creating a figure of speech called «مراعاةالنظير» which continues in three or four sentences. Take another example:

”از اوتاد خیمه یک خیل کمینۀ آن تصوّر شدی مانند دامن خیمه در لرزه افتاده چون طناب در تاب شده و میخ آسا زبان به دندان اضطرار گرفته و به سان خرگاه ترکمانان جهان روشن... تاریک گشته.“

The words اوتاد خیمه، خیمه، دامن خیمه، تاب، میخ، خرگاه، create the figure مراعاةالنظير which continues in two to three sentences. Another example:

”هر جا که در مصحف محاسن شیم و معالی هجوم... پیدا آید، رکوع لازم است و هر جا که در سورة مکارم و فضایل سجود واجب، آیات فتح مبین... تفسیر نصر عزیز... روشن شده.“¹

The words مصحف، رکوع، سوره، سجود، واجب، آیات، تفسیر have been used in relation with each other thereby creating the figure مراعاةالنظير and the figure continues in four sentences. This type of sustained Figures are common.

11. The *Basatin* provides useful material for the languages and Linguistic study. I shall venture to give a brief account of the same in the following pages.

a) More than 50% words are of Arabic origin. In almost all the Insha writing Arabic element forms the dominant feature; and in this work this speciality has been maintained.

b) The reader meets with a large number of compounds sufficient number of which are new and original. A brief list of such is given below:

سحاب ارادت، صحرای ابداع، فرق خسرو سیارگان، شمشیر گندناگون² شمشیر برگ بید، سپر گل، کشتی زرین سریع السیرالهلال، بحر محیط آسمان³، دریای نیلگون سپهر،

1. *Basatin*, p.12.

2. p.1.

3. p.2.

و نقش عرض و قلماسلم مکنار او قیل له عثار^۱.
 ارباب حسد و اصحاب حقدشتت الله سملهم و فرّق جمعهم^۲.
 شکرستان مصری در یک تنگ بر نتوان بست «لکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ»^۳.
 و زینت بخش سخن ثناسرایان است که لکن مدحت مقالتی بمحمد^۴.

9. The illustrations quoted above show the nature of «خباس» employed by the author of the *Basatin-ul Uns*. The fact is that Akhsatan has given much emphasis on his florid style in which rhyming words played important role. And this style he introduced as a challenge for if the style got approbation from the scholar he would undertake the other big work on the achievement of the Sultan. Needless to say that he had achieved excellence in Insha writing on which account he was selected as the chief of the *Diwan-ul Insha* even when he was around twenty during the reign of Ghiyasuddin Tughlaq (d. A.H.724).

”هرکه از غایت سرکشی چون خیمه پای در دامن اطاعت او نکشیده اگرچه خرگاه آسا
 به صد دست محافظت سر پر شر خویش کوشیده، عاقبت دور چرخ مانند میخ طناب
 مذلت در گردش افکنده و قفا بریده در زمین فرو برده... نسیم کرمش اگر بر اشجار
 مهرگان گذرد به جواهر ثمین آبستن شود، ابر فضلش اگر بر شورشیان بارد از خاکش
 همه گیا زرین روید، نفس از ذکر گلشن اخلاق او مشکین و قلم از تحریر اوصاف
 دست راد او زرین گردد، حرص دیر سیر جز از نعم نامتناهی خوان احسان بی امتناش
 ممتلی نگشته، امید جهانگرد جز بر خاک آستان سلاطین پناهش مسکن و مأوی
 نساخته“.

”پایه تختش در رفعت باساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی
 با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضلات
 مدبران فلک بر رای منیرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او و
 چشمه آفتاب روزنی در دیوان قصر جلال او“^۵.

1. Ibid, fol.35.
 2. *Basatin*, p.24.
 3. Ibid, 27n.
 4. Ibid, 27.
 5. Ibid, p.7.

This is the occasion of the ruler of Tirhut taking refuge in the hillocks. Then the sentence means he hid himself in the mountainous tracts. As «آتش» contained in the stone and not visible so was he. Professor Syed Hasan 'Askari with reference to this sentence adds that it is not mere a flout but the latent danger from the Raja which had been in the mind of the author.

6. As referred to earlier that the *Basatin* is a testimony to its author's deep learning and scholarship. His allusions are not merely historical and semi-historical but often obtained from various sciences. And this is only possible when the author himself had acquired some proficiency in them.
7. His prose is inter-mixed with poetry both Arabic & Persian which some time adds to the charm of the style but some time causes hindrance in grasping the meaning. How this feature though common with Persian writers pre-supposes the author's unusual command over Arabic and Persian poetry and when one thinks that the author of *Basatin* was only a youth of 26 years on the occasion, one is awestruck.
8. One of the striking features of the style of the work is the appropriate use of *Qura'nic* verses, *Hadith*, Arabic idioms and stray verses in the course of description of the events. This feature displays on the hand the author's deep knowledge and scholarship while on the other adds to the charm of the style. A few examples are quoted below:

سپهر سیمین ماه جز انگشت هلال مثال او به یک اشارت دو نیم نکرده «اَقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ
اُنْشَقُّ الْقَمَرُ».

”شیر بیشه چرخ را بر مثال شیر شادروان دستخوش خویش می شمردند، چو سر سوفار
دو پاره کرد که ابا بنی السیف“ بر پشت مرکب بادپای هزیمت زین انداخت و در زمان
سوار شد ”اَصْبَحَ مَلِكًا جَلِيلًا وَ اَمْسَى فَقِيرًا ذَلِيلًا“¹.

”تب که مقدمه لشکر هادم اللذات است الحمی را یدالموت“².

”و جان در وحشت آباد تنهایی یک زمان نمی آسود و به مقتضی لِقَائِ الْخَلِيلِ شِفَائِ الْعَلِيلِ“³.
عمل شامل او گواهی داده: وَالْفَضْلُ مَا شَهِدَتْ بِهِ الْأَعْدَاءُ⁴.

1. *Basatin*, p.13.

2. *Ibid*, p.16.

3. *Ibid*, p.17.

4. *Basatin*, fol.31.

”لباس خباثت نفس مانند پیاز تو بر تو پوشیده و از کسوت محاسن آداب و مکارم اخلاق سوزن آسا از سر تا پا برهنه مانده“^۱.

4. While writing the *Basatin*, its author has the poetry of the classical Persian poets such as Anwari, Khaqani and others before him and has benefitted by their writings for example the following sentences are borrowed from Khaqani's *Qasida*:

با دیگر سلاطین ماضیه چون خط ترسا کجروی پیشه ساخته^۲.

Khaqani's *Qasida* with the *Matla*':

فلک کجرو تر است از خط ترسا مرا در بند دارد راهب آسا

is written while in prison in praise of the Roman chief 'Izduddaula Qaisar. This long *Qasida* is full of Christian religions terminologies shows the Khaqan's depth of knowledge.

The following sentence is obtained from a line of Anwari's *Qasida*:

و شجره جود چون درخت بید نام و نشان ثمر صحت گم کرد^۳.

Anwari's line is as follows:

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم در سایه او روز کند نام و نشان را^۴

In my opinion a deep study into the style of *Basatin* would show the influence of other Persian poets.

5. Some times the author is imaginative in so much as he uses such words and phrases as have wide meaning. At one place he says:

”و از بردا برد سپاه مهابت آن آفتاب سپهر حماسست چون سایه بی سنگ شد“^۵.

The use of the word «سایه» in relation to «آفتاب» is very suggestive and to call «سایه» as «بی سنگ» adds to the beauty of expression again:

«مانند آتش در سنگ مختفی شد»^۶

1. Ibid, fol.32.

2. *Diwan-i-Khaqani*, Amir-i-Kabir, Tehran, 1336, p.17; *Basatin*, p.13.

3. *Basatin*, p.16.

4. Anwari's *Matla*':

باز این چه جوانی و جمال است جهان را وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

5. *Basatin*, pp.13-14.

6. Ibid, p.14.

which are quoted below shows all the seven planets which have been employed with the same characteristics as common in poetry:

”جهانداری که کواکب سپهر برین نطق امتثال او امر و نواهی او را فلک مثال بر میان بسته و اجرام مستنیر عالم علوی برای احراز مفاخرت خاک جناب اعلیٰ او را سرمه چشم ساخته، کیوان به واسطه پاسبانی قصر جلال با کمال او سراپرده رفعت قدر برسر ایوان هفتمین زده، و مشتری روشن ضمیر از ملازمت اقامت مراسم ثنا و دعای درگاه سلاطین پناه او بر مسند عالی حکومت فلک متمکن گشته، بهرام تیغ گزار از برای ریختن خون مخالفان او شمشیر شیرافکن را در چرخ دوار تیز کرده و خورشید جهان گیر به جهت جود دست جهان بخش او کیمیاگری پیشه ساخته و ناهید بزم آرای در مجلس انس او باربد مثال نواهای روح افزا به ادا رسانید، و صاحب دیوان انشای آسمان در نظم جواهر منثور و نثر در منظوم مدحت او موی شکافته و ماه به آرزوی سم شبدیزش بر سر ماهی خود را نعل آسا نموده و پایه تختش در رفعت با ساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضلات مدبران فلک بر رای منیرش آسان، دریای محیط نمکدانی بر خوان احسان و نوال او و چشمه آفتاب روزنی در ایوان قصر جلال او“^۱.

”دقایق علاجش گوش اصم بنفشه را شنوا و زبان الکن سوسن را گویا و دیده اکمه نرگس را بینا کند“^۲.

”همه چون تیغ دو روی اما نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی اما نه حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه روشن رانی، گلند در بدعهدی نه در راحت افزائی“^۳.

”مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز، بر صفت بنفشه به هیچ سبیل نمی شنید“^۴.

”بید را از عناد رعشه که به سبب بادهای مخالف همواره دراز دیادست نجات بخشند و قامت کوژ بنفشه را که چون قامت چنگ هرگز روی راستی ندیده، قد سرو سهی اعتدال دهند“^۵.

1. *Basatin*, f.6-7.

2. *Ibid*, pp.6-7.

3. *Ibid*, pp.15-16; *Ibid*, p.24.

4. *Ibid*, fol.25.

5. *Basatin*, p.19.

صد تهمتن در یک میدان و صد کسری در یک تخت و صد عالم در یک قصر، در هنگام اظهار حماسه و شجاعت چون شیرزبان همه دل، و در زمان نشر جود و سخاوت بسان ابر نیشان همه دست، هر جا که در مصحف محاسن شیم و معانی هجم ذکر اوصاف مرضیه او پیدا آید، رکوع لازم است و هر جا که در سوره مکارم و فضایل نام همایونش ظاهر گردد سجود واجب، آیات فتح مبین از جرف‌های خنجر ذوالفقار آثار او مبرهن گشته و تفسیر نصر عزیز از زبان سنان شهاب پیکر او روشن شده، به اعتضاد ستایش عدتش روباه ضعیف بستر و بالین از پشت شیر نر ساخته و به استظهار پاسبانی حزمش در شب تار سپهر جواهر زواهر نجوم را هر طرفی بیرون انداخته^۱.

3. The author is fond of using a group of various sentences hearing the same ideas. A few examples are quoted below:

”اما مشاطه طبع رنگ‌آمیز هیچ سخنوری عرایس عاطل اغراض و معانی آن را به زیور سلاست الفاظ و حلیه لطافت عبارات مزین و محلی نگردانیده و گلغونه بر روی و سمه بر ابروی آن نکشیده... و آن خاطر وقاد که گوهر شب افروز بدایع معانی زادی، پای‌بند سلاسل خطر شده و آن قریحه نقاد که جواهر الفاظ بلیغ را جلا دادی از آفات چرخ آنگون زنگار خورده“^۲.

The figure used in the above example would attract the attention of the reader:

”و طبع لطایف پرداز صحیفه فضل را در طاق نسیان افکنده و روزنامه هنر را طومار مثال پیچیده به تزئین این عرایس عاطل اشارت فرمودند از سر حرف گذشتن روی نداشت و حاکم عدل عقل و مفتی مصیب خرد به عدول ازین معنی رخصت نداد و امتناع در مذهب مروت به هیچ وجه جایز نشمرد و احتراز و اجتناب را مستدعی قبح اخلاق و سوء ادب تصور کرد و پای از دایره اطاعت برون نیاورد“^۳.

1. These examples show that the same idea has been expressed in many ways.
2. Synonymous words & phrases have been used.
3. The style of the book is poetic in the sense that all the images employed by the author are common in Persian poetry. A few examples

1. Folio16-17.

2. Ibid, p.22.

3. *Basatin*, p.24.

چون رخساره عرایس نازنین بیاراسته، و حله طراوت در صنوبر پوشانیده، و سرمه لطافت در چشم عهر کشیده¹.

2. The style of *Basatin* is very forceful and effective. The author creates this particular feature often by using short sentences ending in rhymed words. The condition of back biters and conspirators has been depicted in these sentences substantiated by few effective verses of his own composition:

”نه قدرت آن که از آتش طبع خود مجالس هنر و محافل دانش را گرم دارند و نه قوت آن که از سقطالمزید دیگران مصباح سخن فروزند، همه چون تیغ دو روی ولی نه گوهردار، همه چون کوه در سنگدلی اما نه در حلم و وقار، صبحند در پرده دری نه در روشن رائی، گلند در بد عهدی نه در راحت فزائی، در عیب خویش اکمه و در عیب مردمان احوال، در مجمع افاضل و بلغا باقل و بر بساط خانه خویش جریر و اخطل، از غایت بی‌مایگی بالغ طبعان تیز نظر را که اقدام اقلیم گیر بلاغت ایشان جز جاده کمال نسپرده، به‌گراف کاری نسبت کنند، و از نهایت سبک سایگی به‌طعن و تزئیف سحر طرازان خورشید ضمیر که در کارگاه ازل طراز فصاحت جز به‌کتابت اسامی ایشان معلوم و مزین نشده چون جرس زبان یا وه درائی دراز گردانند، مؤلف گوید:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر	جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر	جماعتی که ندانند اطللس از خارا
جماعتی که به‌بازار عقل‌شان یکسان	به‌ای مهره سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم	اگر به‌خاطرشان بگذرد نسیم باد صبا
به‌وقت مدح چو غنچه دهن فرو بسته	به‌وقت هجو چو بلبل به‌صد زبان گویا
ز طعن‌شان نشود در فضایل نقصان	پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه‌ها ز جهالت گرفته یاد و لیک	نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می‌نشناسند قدر دانش من	چنان‌که چشمه خورشید چشم نابینا

One passage analogising the virtues of the Sultan is quoted which is a clear testimony to the author's effective and forceful style:

”هر جزوی از ذات مکرمش عقلی مصور و هر موئی بر عنصر معظمش سپاهی زره‌ور، و صد جمشید در یک قبا و صد فریدون در یک کلاه و صد کیخسرو در یک زین و

1. Akhsatan was a gifted writer who had an extraordinary power of expression. He describes various events in an attractive manner. His description of the severe climatic condition and extraordinary heat of the summer which he was subjected to in his stay in Tirhut and in his return journey shows the author's extraordinary grasp over the language. Some examples are quoted below:

”مردم دیده جهان بین که در ظلمت شب تحرک مور ضعیف بر سنگ سیاه به مدد قوت باصره دریافتی، جبال آسمان سای را در روز روشن نمی دید، و زبان لطایف پرداز که بر شاخسار انشا و انشاد عندلیبی خوش آواز بود مانند زبان سوسن از ادای یک حرف عاجز و مضطر می گشت و گوش که طنین پشه مار بیمار را از صد میل اسماع کردی اگر هزار کوس رعد آواز از نزدیک او برمی کوفتند بر صفت گوش بنفشه به هیچ سیل نمی شنید، و دست که از غایت قوت به زخم مشت سندان شکن در تن کوه قوی بنیت غارهای وسیع پدید آوردی، در گسستن تار دقیق عنکیوت از پای درمی آمد“^۱.

”در وقتی که خسرو انجم در عرصه عالم آتش بار گشته بود و حرم زمین از تاب آفتاب از هوای دوزخ نشان می داد، و تف سموم کوه گداز مرغ را بر روی هوا و ماهی را در قعر دریا محترق می گردانید، و یاقوت در نهان خانه کان به سان شمع در گداز می آمد، و مروارید در غور بحر بی کران آب می شد، و سمندر آتش طبع غرق عرق خویش می گشت، و در تمنای چشمه روان جان و روان می افشانند، و انگشت منطقی بی مدد زبانه آتش برمی فروخت، و سایه در پناه اوراق اشجار می گریخت... شاخها از بی آبی بابزن طیور گشته و قعر محیط تابه نهنگان شده“^۲.

The Description of Spring Season

”در وقتی که از گردش چرخ دولابی خسرو سیارگان از تنگنای شکم ماهی خلاص و نجات یافته بود، و سراپرده نور و سرادق ضیا در برج حمل نصب کرده، و پیر سبز پوش فلک بر بساط باغ و صحرا به جای جزع و کهر با زبرجد و مینا ریخته، و در محل زرنیخ و زعفران لاجورد و زنگار بیخته، و نقش بند چابک دست بهار را از انواع نقوش بدایع ریاحین روی زمین اغبر زا غیرت نگارخانه چین و رشک ارژنگ مانی ساخته، و مشاطه رنگ آمیز ربیع رخساره چمن را به سپیده شکوفه گل یاسمین سپید و سرخی گل

1. *Basatin*, pp.24-25.

2. *Ibid*, p.14.

5. The *Basatin*¹ gives a general but eye witness graphic account of the Tirhut expedition in which he was physically present. The expedition was undertaken by Ghiyasuddin Tughlaq subsequent to his successful campaigns in Sunargaon and Lakhnauti. The Raja of Tirhut proud of his abundance resources, numerical superiority and strength of the fort showed no inclination for accepting the suzerainty of the past rulers. But as soon as he heard the news of the approaching army of the Tughlaq Sultan he was so frightened as to leave the fort and hide in the nearby hillocks. And after a few days the royal pavilion was set up in the city and the state camps pitched on the out skirts of the capital. The Sultan stayed there for a considerable town to set the administrative affairs in order and to make arrangements for various *Iqtas*. A host of enemies who had taken refuge in the dense forest were apprehended and put to death, while those who surrendered and accepted the Sultan's allegiance were pardoned and given were favoured with grant of lands and properties.
6. Akhsatan was very particular about his style to be employed in the *Basatin*². The fact was that in the medieval period the style was regarded as a proof of one's learning and erudition and our author has this plot in his mind. However about the style and diction of a book on fiction he has different views which may be summed up as follows:
 - a) In a story extensive employment of metaphors, similes and adjectives are not desirable for these results in losing the context by the reader.
 - b) Story and anecdote should be described in simple style which should be free from lengthy sentences, high sounding words and unfamiliar expressions.
 - c) But it should not be completely devoid of desirable artifices which add to the charm of the style and diction.

However by a close examination of the style of *Basatin* the following points arrest our attention:

1. *Basatin*, p.122. The Phrase «جامه کاغذی» is available in this line:

ز جور چرخ کہ روزم سیاه کرد جو شب اگر جو صبح کنم جامه کاغذی شاید

2. In the *Basatin* this point is elaborately exhaustively explained in this way that one of his sincere friends brought Persian rendering of the Hindi (Sanskrit) Story of Kishwargir which was devoid of embellishment.

- c) The introduction informs us that the author had a desire to compile a book dealing with the achievements of the Sultan, but his professional occupations, his attendance on the Sultan and his thirst for acquisition of knowledge were not conducive to venture on a big project. Moreover the Sultan did not permit him to undertake the compilation of a voluminous book. Thus the author thought it advisable to compile the present one and when his style and diction received the approbation from the eloquent scholars he would take up the project of the larger volume dealing with the glorious deeds of the Sultan and affairs of the kingdom.
4. The *Basatin* sometime have things of cultural and historical importance, reference to paintings and portraiture of men and animals, music, musical instruments, the games of Polo and Chess, festivals and festivities, various kinds of flowers and perfumes and clothes like brocade and Silk, *Dar-ush-Shifa* and its function etc. would not go unnoticed. There is reference to various customs and practices. On the day of 'Aashura people observed the martyrdom of Imam Hussain by throwing black dust on their heads and putting on black clothes, the robe lamentations. The *Shab-i-Barat* was observed with pomp and gaiety. The night of 15th *Sha'ban* was a night of prayer. Reference to 'Urus is also available in the book. The author has also referred to the rites observed on the occasion of marriage ceremony. Reference to 'Id-i-Fitr and 'Id-i-Azha has been made by the author. The *Siyum* ceremony observed on the third day of a persons death was observed as today. *Akhsatan Dabir* has also referred to the *Pairahan-i-Kaghazi* put on by complainant for seeking justice. Reference is also made to superstitious nature of the people who believed in demons and evil spirits. They were charms and amulets to avert the effect of evil spirits. The practice of "Zamin-Bosi" (prostration on and kissing of ground before the rulers) was observed in those days. There are also references to *Wazir*, *Hajib*, *Khazin-i-Khas*, *Qazi-i-'Adil*, *Hakim*, *Nadim* etc. etc. In the introduction¹ a reference is available to one *Malik-ul Atibba* was *Qudwat-ul Hokama* *Mohammad Khujandi* whose miraculous treatment saved the life of the author¹. In short the *Basatin* contains sufficient material for the study of cultural activities of the 14th century India.

1. *Basatin*, p.20.

testifies to it. Some *Qasidas* of both the languages are quoted in it. An Arabic *Qasida* of 10 lines in praise of the Sultan opens with this line:

شمس الخلافة من يدين لحكمه شمس السماء و يخضع الجوزاء¹

Besides two *Qasidas* in Persian referred to above, another poem of 25 lines is quoted in full in the introduction. It begins thus:

زهى جناب تو را کرده آسمان تعظیم گشاده تیغ تو چون آفتاب هفت اقلیم
ابوالمجاهد جم مرتبه محمد شاه که یافت زینت و زیب از تو افسرود یهیم²

In another short poem of 14 lines the poet describes his personal condition. The poem opens thus:

ز دور این فلک شیشه رنگ اهل هنر همی خورند چو ساغر مدام خون جگر³

Some lines are worth quoting:

ز هر هنر چو عیان دید بر دلم رقمی شکست لوح دلم چون صحیفه دفتر
مرا که در فن اشعار می شکافم مو چو شانه ازه همی راند از جفا بر سر
جدا ندید کسی رنج از تنم هرگز چنان که علّت و معلول را ز یکدیگر
اگر به دهر عیان کس ندید جوهر فرد یکی به چشم یقین گو به سوی من بنگر⁴

This poem has been selected and quoted by the outstanding Tazkira-writer Taqi-i-Kashi in the *Khulasat-ul Ash'aar*.

Another poem in praise of the Sultan occurring in the body of the text has been quoted in the *Tarikh-i-Bihamid Khani*.

All this goes to prove that Akhsatan had an established position as a poet and writer. In Arabic prose and poetry he had acquired sufficient proficiency. As mentioned earlier, the *Basatin* supplied important source material for the author's Arabic prose and poetry. Besides his Arabic *Qasida* in praise of the Sultan, the author adds an analogical Arabic language prose which may not be of high standard but offers a proof of his adequate command on Arabic. He has also quoted verses from the classical Arabic poets. In addition to these the *Basatin* is full of quotations from the *Qur'an*, the *Hadith* and the Arabic classics. In short the young author of the *Basatin* was a man of deep learning and literary genius.

1. Ibid, p.7.

2. Ibid, p.10.

3. This *Qasida* has been seen in the Ms. of *Khulast-ul Ash'aar*, Bankipore, Patna, fol.320 and *Basatin*, p.23.

4. Ibid, p.23.

return journey he fell seriously ill and the long journey to Delhi was covered while he was in a pitiable condition. He was however saved by the healthy climate of his birth place, Delhi and specially by the remarkable skill of the great physician Mohammad Khujandi. It was during his convalescence that one of his friends brought to him the story of the king Kishwargir in a Persian translation from some Sanskrit work and in deference to the views of his friend Akhsatan agreed to rewrite it in an elegant and forceful style.

The Importance of the *Basatin* lies in the following Points

1. It is very useful addition to the meagre Persian literature of the pre-Mughal period.
2. Pre-Mughal Persian Prose literature chiefly consists of histories, biographies, translations etc. But book on fiction are very rare and in this way the *Basatin* is undoubtedly important.
3. It has a lengthy introduction which is very significant from various points of views:
 - a) It gives personal information about the author who was so close to the Sultan that the later gave sixty thousand Dinars and sixty Arab & Tatar horses as reward for a *Qasida-i-Baharia* in praise of the Sultan¹. The whole *Qasida* of forty lines is reproduced in the introduction of the *Basatin*. A few lines are given below:

<p>جهان چو خلد برین شد ز اعتدال هوا به شاخ و برگ منقش قوای نشو نما سماع بانگ تردد و علت سودا چراغ لاله چنان بر فروخت در صحرا روان چو آب خط سبزه نرگس رعنا هزار داستان هر دم هزارگونه نوا نمونه ایست ز بزم شهنشه والا که هست آینه خنجر تو فتح نما</p>	<p>به یمن مقدم نوروز مزده داد صبا شگفت نیست ز لطف هوا اگر بدهد برون برد ز سر بلبلان شوریده به آبدستی ابر بهار بین که ز آب که در سواد چمن نیم شب همی خواند چو نی ز نای گلو می کشد به سوری گل جهان شدست چو خلد برین تو پنداری ابوالمجاهد گردون محل محمد شاه</p>
---	--

- b) At the early age of 26 years Akhsatan was an accomplished scholar and a bilingual poet of Arabic and Persian. The introduction of the *Basatin*

1. Lucknow, p.29.

2. *Basatin*, pp.29-30.

”پایه تختش در رفعت باساق عرش همقدم، صیت مکارمش در جهان نوردی
با مسافران صبا همدم، خورشید دین جعفری از ماه علم منصورش تابان و معضلات
مدبران فلک بر رای نیرش آسان“.

Though the reference to *Din-i-Ja'fari* at this stage seems to be out of context. We can but interpret that the author did refer to Shi'aism which was prospering under the rule of the Sultan. Thus it may be inferred that Akhsatan might be an adherent to Ja'fari faith.

The Compilation of the Basatin-ul Uns

The *Basatin-ul Uns* was completed in A.H. 726. when its author was only of 26 years². It was a popular book referred to by some historian such as Bihamid Khan, Fasihi Khwafi and Farishta³. The book was dedicated to Sultan Mohammad bin Tughlaq as stated in this book itself. Its details with the story of king Kishwargir one of the author's friend provided a Persian translation of the story from Hindi (Sanskrit) and Akhsatan rewrote the story in an agreeable style. This proves the interest of the Muslims in the Indian literature, culture and art. As we know the author of *Basatin* was not single individual to have his interest in Indian culture but a host of Muslim scholars, writers, poets and artists right from the times of Amir Khusrau to the present day showed their great interest and love for Indian Culture.

It is interesting to note that the author had accompanied Sultan Ghiyasuddin in his campaign against Sunargaon⁴, Lakhnauti and Tirhut. But due to the over whelming heat and hardships which he had to endure in his

1. *Basatin*, p.7.

2. *Basatin*, fol.25a, in the *Mujmal*, Vol. II, pp.78-79, it is stated under A.H. 752, that the completion of the book. *Basatin-ul Uns* by Taj-ul Millat Waddin Malik Akhsatan (Text: Akhtesan) Mohammad bin 'Allauddin Ahmad bin Hasan Dabir 'Abdusi was made in the name of Sultan Mohammad Tughlaq. Juna Shah. As his date of death could not be ascertained its date of composition was recorded obviously the author is incorrect to give A.H. 752 as the date of the completion of book. The year A.H. 752 is certainly the date of the author's death and not the date of the completion of the book.

3. See *Behamid Khani*, fol.25b; *Mujmal*, Vol. II, p.79; *Tarikh-i-Farishta*, fol.25b.

4. Lakhnauti & Sunargaon expedition is mentioned in the most of the histories, but the Tirhut expedition is left out by Barani, Sarhindi, Badaoni etc. One point that strikes most is that Lakhnauti expedition is started in A.H. 724 and the Sultan has returned in A.H. 725. In other words all these eastern expeditions were completed in about a year which seems to be near impossible.

جماعتی که به بازار عقل شان یکسان	بهای مهره سنگین و لؤلؤ لالا
ز خبث باطن ایشان شود چو باد سموم	اگر به خاطرشان بگذرد نسیم باد صبا
به وقت مدح چو غنچه دهن فرو بسته	به وقت هجو چو بلبل به صد زبان گویا
ز طعن شان نشود در فضایلم نقصان	پلید از دهن سگ کجا شود دریا
صحیفه ها ز جهالت گرفته یاد و لیک	نخوانده نیم رقم هم ز دفتر انشا
ز جهل می نشناسند قدر دانش من	چنان که چشمه خورشید چشم نابینا ^۱

As he was too young to hold such a high position at the court and to write a book vouchsafing his command over Persian and Arabic language and his prowess to be as a good poet of both the languages, it was but natural to have a number of his evil-wishers at the court and elsewhere. This is why he has bit them back so forcefully in the *Basatin* itself.

The young Akhsatan was also hated in Sufi circles. Mir Khurd in the *Siyar-ul-Aulia* has stated that some of the damnable personalities like Akhsatan Dabir and those of his type cast aspersion on Shaikh Nizamuddin Aulia in some discussion at court in the presence of the Sultan. The aim was to provoke Shaikh Qutbuddin Dabir a disciple of the *Shaikh-ul Mashaikh*. Being enraged Shaikh Qutbuddin snubbed them declaring that he would consider himself fortunate if killed for his love and attachment to the Shaikh. He would then attain martyrdom and would join him (the *Shaikh-ul Mashaikh*) in heaven without delay and would be relieved of such humiliations at the court².

In the *Siyar-ul Arifin* Jamali supports the point raised by Mir Khurd quoting the later that in the beginning of his reign Sultan Mohammad was a monarch of sincere faith and belief but at last in the company of such persons as 'Ubaid Samarqandi, Maulana 'Ali Mantaqi and Dabir Akhsatan of Sunam deviated from the path of righteousness, indulged in immoral deeds and led a life of infidelity³.

Akhsatan's Religious Belief

It is not exactly known which of the Islamic sect he belonged to, but while praising the Sultan he refers to *Din-i-Ja'fri* in this way:

1. Ibid, *Basatin*, Lucknow, pp.24-25.

2. *Siyar-ul Aulia*, Delhi, A.H. 1302, p.273.

3. 'Aligarh, Ms, fo1.47a.

‘Azaduddin¹. It is further stated that Tughlaq was so much pleased with Syed ‘Azaduddin as to ask him to go to the treasury and take as much as he desires. But to the utter astonishment of all the Syed would take only a valuable manuscript of the Holy Qur’an. Thus he endeared himself to the Sultan who bestowed on him heaps of presents.

His death

No writer except Bihamid Khani in the *Tarikh-i-Bihamid Khani* has referred to Akhsatan Dabir’s death. Even to Fasihi, the author of *Mujmal Akhsatan*’s date of death was not available² as early as the early ninth century A.H.³ It was completed after A.H. 836. We have referred to earlier that according to Bihamid Khani after the surmise of Sultan Mohammad⁴ (bin Tughlaq) Malik Akhsatan started returning to India and died near Thatta in his way home. This would place his death sometime after A.H. 752.

Akhsatan Unpopular in Sufi Circle

Akhsatan Dabir has a number of evil wishers and back bitters on which account he had taken extra care to undertake the composition (which was rather a Persian rendering of a Sanskrit work) of the *Basatin*⁵. This point has been elaborated in introduction ending on a poem some lines of which are quoted here:

جماعتی همه بدخواه اهل فضل و هنر جماعتی همه بدگوی مردم دانا
جماعتی که ندانند سنگ را ز گهر جماعتی که ندانند اطلس از خارا

-
1. He was none but Qazi ‘Azaduddin Iji, the Qazi-ul-Quzzat of Sultan Abu-Saeed staying in Sultaniya. He is stated to have gone as an emassary of Shah Abu-Ishaq Inju to Amir Mobarizuddin in A.H. 753. He is the author of «مواقف» and has been mentioned by Hafiz in a *Qit‘a*
 2. Under the year A.H. 752, it is recorded:
«چون تاریخ وفات او به تحقیق نیبوست تا تاریخ تصنیفه او ثبت افتاد»
But certainly A.H. 752 was not the year of the *Basatin*. Most probably it may be his date of death.
 3. See مقدمه, p.8.
 4. Mohammad bin Tughlaq died at Thatta on 21st Moharram (Badaoni A.H. 752, and incidentally Akhsatan also passed away in the vicinity of the same town. (*Tarikh-i-Bihamid Khani*)
 5. The Persian rendering of the story brought by one of his friend was devoid of embellishment so the author presented in a florid and embellished (fol.22a).

that monarchs. As seen earlier he was born in A.H. 700. It is quite unusual that he was made *Dabir* or secretary, a very lofty position of *Dar-ul Insha*, at a tender age of about 20 years. This fact is fully corroborated by Mohammad Bihamid Khani who states that Ghiyasuddin entrusted the office of Dabir-i-Mumlikat (Chief Secretary of the Government) to Malik Tajuddin Akhsatan. Mohammad Qasim Farishta though giving the name Ikhtiaruddin instead of Akhtasan and mention that Ikhtiaruddin¹, the author of the *Basatin-ul Uns* was given the office (منصب) of secretary-ship (دبیری) and that he (the historian) had made an abridgment of the *Basatin*.

During the reign of Mohammad bin Tughlaq Dabir held the charge of the *Diwan-i-Insha* and his numerous professional occupations were putting in order of the drafts of official documents, royal mandates and letters which were the main concern of the *Diwan-i-Insha*.

Akhsatan Dabir was selected for the ambassadorial duties to Iran during the reign of Mohammad bin Tughlaq but the date and the king to whom he was sent are all confusing. The *Tarikh-i-Bihamid Khani* shows that he was sent to Iran towards the close of Mohammad bin Tughlaq's reign to Sultan Abu-Saeed Ilkhani at Tabriz and while the ambassador was returning he heard the news of the Sultan's death and he died at Thatta in Sind. But this statement is full of contradiction. Sultan Abu-Saeed died in A.H. 736 and the close of the reign of the Tughlaq would be about A.H. 750-51 because the ambassador while returning heard the date of the Sultan's death in A.H. 752. In such case Akhsatan would have not seen Abu-Saeed who had died about 14 years before. Another discrepancy in Bihamid Khani's observation is that Akhsatan Dabir was sent to Tabriz, the seat of the Government of the last Khan for we know for certain the capital of Abu-Saeed was Sultania and not Tabriz. In the *Mujmal-i-Fasihi* it is stated that an embassy was sent by Mohammad bin Tughlaq to the court of Sultan Abu-Saeed in the month of Shawwal A.H. 728.² But we do not know as to who was the Indian ambassador. It is however stated by Fasihi that the name of the Iranian ambassador accompanying the Indian Embassy returning to India, was Syed

1. This is certainly either a printing mistake or an error compiled by the copyist, because the name Akhsatan appears in all the available Mss of the *Basatin* and one who works on the *Basatin* itself would certainly know the correct name of the author.

2. p.39.

from India. The author speaks very high of his birth place Delhi¹. The great metropolis Delhi is his place of origin whose earth is soul rearing. He was brought up under its soul refreshing climate and “it was in this paradise like capital that the bud of his youth blossomed in the garden of his body”. He excelled here in various branches of knowledge and excellences and had a number of sincere friends and kind “brothers”.

His Father

The name of his father was Sadr but we do not know his aliases. He seems to be in the service of the Tughlaq Sultans as may be inferred from the author’s words calling him «بندہ و بندہ زاد». The word «بندہ زاد» may refer mean that just he was the servant of the court so was his father. But no details are available. And as stated earlier, the *Basatin-ul Uns* gives his genealogy as under:

Mohammad
↓
Sadr
↓
‘Ala
↓
Ahmad
↓
Hasan

While his full name being Tajuddin Mohammad Akhtasan Dabir ‘Abdusi.

His Date of Birth

The *Basatin-ul Uns* gives the information that Akhsatan Dabir completed this book in A.H. 726 at the age of 26 years. From this his date of birth may be calculated.

The Official Status

Akhsatan held very high office under the first two Tughlaq Sultans. He is included by Barani among the Maliks of the court of Sultan Ghiyasuddin Tughlaq (A.H. 720-725) as Malik Akhsatan Dabir. This suggests that he held very high office under the first two Tughlaq Sultans held the *Dar-ul Insha* of

1. Lucknow Ms., p.18.

As this is a very unusual name. I am inclined to suggest that the author of the *Basatin's* name is taken from here and since in the name of the Shirvan Shah the letter «ت» is preceded by «س» I have to conclude that the correct name of the author must be «اخستان» and not «اختسان» as commonly believed.

Among the contemporaries of the Indian Akhsatan, there was one in Iran who has the title of Jamaluddin. He was attached to the court of Sultan Moizuddin. His two letters are available in the *Faraid-i-Ghiyasi*, one written when Moizuddin Kurt¹ was on the throne in Herat in A.H. 750 and the other letter addressed to *Khwaja-e-Jahan*, the Indian minister. The writer's name and *Nisbat* appear as such:

ملك جمال الدين اختسان العبدوسى^٢
 ملك جمال الملة والدين اختسان سحبان الزمان نادرة الدوران^٣
 جمال الملة والدين ملك اخستان^٤

This Jamaluddin was perhaps related to our author for both bore the same name «اخستان» (اختسان) and the same *Nisbat* (العبدوسى).

Akhsatan's *Nisbat* «العبدوسى» as appears in the *Basatin* indicates that he has descended from some 'Abdus one of whom is mentioned in al-'Alam by Zarkali and then in the *Lughat-Nama* was Abdus bin Abi-Zaid, a physician, the author of *al-Tazkira fit-Tibb* died in A.H. 300 in Baghdad. He was a physician attached to Al-Mo'taz Billah (المعتز بالله). Another 'Abdus noticed in the *Al-Lubab* was 'Abdullah bin al-'Abbas bin Abi- Yahya bin Abi-Mansur bin 'Abdullah bin 'Abdus of Sarkhas (in Khorasan) known as Qazi 'Abdusi with the Kunniyat of 'Adul-Qasim. He died in A.H. 461. But we know nothing about our author's ancestor bearing perhaps the name 'Abdusi.

Akhsatan's Birth Place

Akhsatan's birth place was Delhi whereby he is called al-Dehlawi (vide the *Khulasat-ul Ash'ar*). He is also called *al-Hindi*⁵ which indicates that he was

-
1. From the file of the letters it appear that the letter was written on the occasion of Kurt's accession to the throne, but in the body of the letter the date A.H. 750 is clearly written. As the accession of the Kurt Sultan took place in A.H. 732 (*Mujmal-i Fasihi*, Vol. II, p.42), the letter has nothing to do with the accession to the throne.
 2. Introduction, p.11.
 3. Vol. I, p.182.
 4. Vol. II, p.179.
 5. *Majmal-i-Fasihi*, Vol. II, p.78.

C

الله	الله
محمد رسول	محمد رسول
الناصر الدين الله ¹ (كذا)	الملك المعظم
السلطان الاعظم	اخستان بن منوچهر
طغريل	

D

لا اله الا الله	الله
محمد رسول	محمد رسول
الناصر الدين ² الله (كذا)	الملك العظم
امير المؤمنين	اخستان بن منوچهر
	شروانشاه

2. In the contemporary history of Gurjistan and Armenia³, the name of the Sultan appears as «اخسرتان» in which the letter «ت» is preceded by «س» suggesting that «اخستان» may be the appropriate word.
3. All the modern Iranian Scholars⁴ have regarded «اخستان» as the correct reading.

It is almost certain that the name of the ruler of Shirvan Shah was Akhsatan, and not Akhtasan (though in some cases it is found as Akhsatan).

1. «الناصر الدين الله» A.H. 575-622.

2. «الناصر الدين الله»: It is to be noted that this coin does not contain the name of the Saljuqi ruler. Tughril died in A.H. 590 and after the later's death the Shirvan Shah was independent ruler though Barthold regards the Shirvan Shahs subordinate to the Khwarazm Shahs. (Safa, *Hist of Iranian lit*, Vol. II, p.43)

3. *Yaddasht-Ha-i Qazwini*, Vol. V, p.209.

4. Such as Qazwini, *Ibid*; Safa, *Hist of Iranian Lt*. Vol. II, p.43. Faruzanfar who states as follows:

و کلمه اخستان در کتب به تقدیم «س» و تا بر یکدیگر هردو دیده می شود، ولی این ابیات خاقانی می رساند که
به تقدیم «س» بر «ت» باید خواند:

او بلبل است ای دلستان... الخ

یقین است که وقتی اخستان قرینه گلستان و غیره می باشد «س» را بر «ت» مقدم دارند و در سکه ای که از زمان اخستان به دست آمده و صورت آن را نزد محقق آقای کسروی دیده ام تای وی همچنان است که در دو بیت مذکور دیده می شود.

The same reading «اخستان» is found in the *Diwan-e-Khaqani* and *Lughat-Nama-i-Dahkhuda*.

بحر جود اخستان گوهر بخش شاه گیتی^۱ ستان کشور بخش^۲

Jalaluddin Abul-Muzaffar Akhsatan was the son of Khaqan-i-Akbar Abul-Haija Fakhruddin Manuchihr bin Faridun Shirvan Shah sat on the throne about A.H. 563 and died some time between A.H. 590 and A.H. 587³. He had patronised Khaqani more than anyone else and the poet had compensated by eulogising him much more than any other patron⁴.

This is one of the grounds on which the reading of the word «اخستان» is taken to be correct⁵. The other reason may be as follows:

1. The coins struck by the ruler have the same reading and these are preserved in the Leningrad Museum and I take the opportunity of reproducing the writings on both sides of the coin⁶.

A

المستنجد ^۷	الملك المعظم
بالله السلطان	اخستان بن
ارسلان شاه (كذا) ^۸	منوچهر
لا اله الا الله	

B

المستضى ^۹	الملك
بامرالله (كذا)	المعظم
السلطان ^{۱۰} (كذا)	اخستان بن
طغريل	منوچهر

1. As «اخستان» rhymes with «گیتی ستان» the third letter «س» must have a Fatha (ـَ).

2. *Diwan*, p.657.

3. *Diwan-e-Khaqani*, Tehran, 1356, p.114n.

4. *Ibid*, pp.65, 69, 70, 79, 94, 95, 114, 119, 138, 157, 158, 237, 258, 310, 358 etc.

5. The author of *Sukhan wa Sukhanwaran*, II p.332 has referred to both the reading VII, p.332 n.

6. *Yaddash-t-ha-i Qazwini*, Vol. V, pp.708-709.

7. 32nd caliph of the Abbasids (A.H. 555-556).

8. Saljuq ruler Arsalan bin Tughril, succession (A.H. 556).

9. *Yaddash-t-Hai-i Qazwini*, Vol. V, p.209: «المستغنى بالله»; *Tabqat-i-Nasiri*, Vol. VI, p.127: «المستغنى بالله»; *al-Kamil & Siyuti* as in the text, he ruled from A.H. 566-575.

10. The last Saljuqi ruler, (Tughril bin Arsalan, A.H. 573-590).

As pointed just now that the third letter in the word «اخستان» is «س» rather than «ت». We have to enter into a discussion about this point.

In all the sources about the author such as the *Tarikh-i-Bihamid Khani*¹, *Siyar-ul Auliya*², *Mujmal-i-Fasih*³, *Khulasat-ul Ash'ar*⁴, and in almost all the Mss. of the *Basatin-ul Uns*, it is “Akhtasan” and hence there should have been no doubt about the reading of this name except about the diacritical marks of the first letter «الف» and the third letter «ت» which may also be pronounced as “Ikhtisan” and Ikhtasan. But we come across with a similar name of two of the monarchs of the Shirvanshahian dynasty of Shirvan Shah in the 6th and 7th centuries A.H. One of them was Jalaluddin Abul-Muzaffar and the other a later ruler who was son of Faribarz. Both of them have been called Akhsitan instead of Akhtesan. The former was the patron of two outstanding Persian poets, viz. Nizami of Ganja (d. A.H. 614 or 619) and Khaqani of Shirvan (d. A.H. 595). Nizami has dedicated his poem *Laila Majnoon*⁵ to him, and in one of the lines from *Sharaf Nama*⁶, the poets refers to Shah Akhsatan's death:

اگر شد سهی سرو شاه اخستان تو سرسبز بادی در این گلستان

The word «اخستان» is used as a *Qafiya* with «گلستان» which would suggest in the learn «ت» is preceded by «س» and the same is the case with the following lines in the *Qasidas* of Khaqani:

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و درش بار آمده
با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمد^۷

*

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین داد ده ظفرستان ملک خدای راستین^۸

*

1. British Museum Tarikh-i-Muhmmadi, Ms, or 137b, Fol.395b & 425b.

2. Delhi, 1302, p.273.

3. Mashhad ed. Vol. II, pp.78-79.

4. Bankipur Ms. autograph, f.320a.

5. Safa, His. VII, p.803.

6. Faruzanfar, *Sukhan wa Sukhanwaran*, p.333-4.

7. *Diwan*, p.362.

8. *Ibid*, p.571.

While the later¹ has somewhat a difference reading as:

”ملك الافاضل تاج الملة والدین ملك اختسان الهندی و هو محمد بن صدر بن علاء الدین
احمد بن حسن دبیر عبدوسی“.

In the *Khulasat-ul Ash‘ar*, the word صدر which was the name of the author’s father is missing, while in both these sources «محمد صدر علاء الدین» «احمد» has been taken as one name but in the text of the *Basatin*², it is «محمد ابن» «صدر علاء الدین احمد». Now we have no choice but to accept that the pedigree line of the author would be as this:

Mohammad S/o Sadr S/o ‘Ala S/o Ahmad S/o Hasan.

The Correct Reading of the title «اختسان»/«اختسان»

The correct reading of the name «اختسان»/«اختسان» is very confusing. It may have the following eight readings:

Akhtasan, Ikhtasan, Akhtisan, Ikhtisan, Akhsatan, Ikhsatan, Akhsitan, Ikhsitan.

The problem may be put in these ways:

1. Whether the letter «س» is preceded by or followed by «ت».
2. Whether the letters «س» and «ت» have ‘a’ زبر (ـَ) or ‘i’ زیر (ـِ) as vowel points.
3. Whether the first letter «الف» has ‘a’ زبر or ‘i’ زیر as vowel points.

There are several verses of Khaqani and even a few of Nizami in which the word «اختسان» rhymes with «ظفرستان، گلستان» and «گیتی ستان» even has words like «دستان، گلستان، دیستان» and «باستان» as «جناس». These though undoubtedly determined that the third letter is «س» rather than «ت», that is to say «اختسان» is a preferable reading, the vowel point «زبر», «زیر», «پیش» in regard to the third letter «س» remains unsettled.

Similarly the vowel point regarding the first letter «الف» in اختسان is not settled by the verses to be quoted shortly. The word «اخسران» from which «اختسان» seems to be derived, though pronounced with a «زبر» on «الف» has no solid ground for such pronunciation.

1. Vol. II, pp.78-79, year A.H. 752.

2. Madina Ms.

The Basatin-ul Uns and its Author: Tajuddin Dabir

The *Basatin-ul-Uns* is a book in Persian dealing with the story of King Kishwargir of Kalyan and Queen Mulk Arai of Sarandip intermixed with the tales of the king of Ujjain, Kashmir, Qannauj and China. Its author Tajuddin Mohammad Dabir was an important personality of the first two Tughlaq Sultans viz., Ghiyasuddin Tughlaq (d. A.H. 725) and Mohammad bin Tughlaq (d. A.H. 752) under both of whom he hold the office of *Insha*.

The full name of the author of the *Basatin* as given in the Madina Ms.¹ is as follow:

”بنده و بندهزاده محمد بن صدر بن علاء بن احمد بن حسن دبیر عبدوسی الملقب به «تاج» المعروف به «اخستان».“

But in the Lucknow² and British Museum³ Mss., the name appears without the word «بن» in all the cases as this:

”بنده و بندهزاده محمد صدر علاء احمد حسن دبیر عبدوسی الملقب به «تاج» المعروف به «اخستان».“

But the fact is that in the later case, the word «بن» is certainly missing, though it would not make any substantial difference because the *ابنی* would be a substitute for the word «بن». At least there are two external sources in which the name of author appears along with the word «بن» following various names. One is the *Khulasat-ul Ash‘ar*⁵ of Taqi Kashi and the other is *Mujmal-i Fasihi*. In the former it appears as:

”محمد بن علاءالدین احمد بن حسن عبدوسی الملقب به «تاج» المعروف به «اخستان»“⁶

1. Maktabai-Shaikh ‘Arif Hikmat, this Ms. is dated A.H. 874.

2. It is dated A.H. 1046.

3. Dated A.H. 1074.

4. *Basatin*, p.11 (Lucknow).

5. Fol. 320

6. Without dots.

Prof. Nazir Ahmad had been given two foreign assignments. The first was that he was the co-ordinator and the Chairman of the Board of translators of Amir Khusrau's E'jaz-e-Khusravi (English) sponsored by the Ameer Khusrau Society of America, Chicago, U.S.A. The project has been completed and published by the Islamic Thought and Science Institute, Illinois, U.S.A. in 2007.

The other assignment was that he was one of the members of the Board of Editors for the translation of the *Badshah Nama* (English) sponsored by the University of Iowa, U.S.A.

In view of Prof. Nazir Ahmad's versatility profound and all round scholarship and wide experiences in the field of literature, learning and knowledge the Aligarh Muslim University feel honoured by appointing him as Professor Emeritus in Persian in the year 1987 which he was so eminently deserved.

On 19th October 2008 he breathed his last in Aligarh and because of his sad demise we lost an important literary figure.

Prof. Rehana Khatoon

Head

Department of Persian

University of Delhi

Delhi

Persian textual editing. His discovery of the Mss. of the *Farhang-e-Zyfan-e-Goya* had earned wide celebrity among Russian scholars of Persian. The discovery of a complete Mss. of the *Farhang-e-Qawwam* and its edition in India was a rare distinct achievement by Prof. Nazir Ahmad. His discovery of the Mss. so far unknown *Lisan-ush Sho'ara*, a Persian Lexicon written during the time of Firoz Shah Tughlaq and its subsequent edition, was a landmark in the study of a history of the development of Persian Lexicography in India. The discovery of the Mss. of *Diwan-e-Muhandis* and its edition was a unique and remarkable break through in the history of the Taj Mahal. He convincingly proves that both the Taj Mahal and the Red Fort were designed and constructed by Muhandis' father Ustad Ahmad-e-Mi'mar.

Prof. Nazir Ahmad had received National and International recognition for his most outstanding Contribution to Persian studies:

1. President of India's Certificate of honour in 1978.
2. Fakhruddin 'Ali Ahmad Award in Criticism and Research, Ghalib Institute in 1978.
3. Eminent Teacher of Persian in 1980. All India Persian Teacher's Association.
4. Hafiz Muhammad Shirani Award, in 1980.
5. Padamshree Award in 1987.
6. Nazr-e-Khusro Award in 1987 for his contribution to the study of Ameer Khusrau, America.
7. Hafiz Shenasi Award in 1988, Iran Culture House, New Delhi.
8. The first International Mahmood Afshar Award in Literature and History by Afshar Foundation in 1988.
9. E'jaz-e-Meer, 1989 Meer Academy, Lucknow in 1999.
10. Khuda Bakhsh Award in 1996, Patna.
11. Award with Gold Monograph 1382 (Khurshidi), presented by Anjuman-e-Athar wa Mafakhir-e-Farhangi, Tehran, Iran in 2004.
12. Saropa Presented by All India Urdu Persian Teachers Association.
13. Sa'adi Award in 2005.
14. He had the rarest distinction of receiving the Degree of Honourary Professorship of the Tehran University, Iran in 1989.

such as and several centres of learning such as Iran Society, Calcutta, Iran Culture House, New Delhi, Indian Institute of History of Science and Medicine, Hamdard Nagar, New Delhi, Arabic and Persian research Institute, Tonk, Rajasthan, and Rampur Raza Library Rampur.

Prof. Nazir Ahmad was actively engaged in literary and academic pursuits. He was the secretary, Vice-Chairman and lastly Chairman and Trustee of the Ghalib Institute, New Delhi till his death 19th October 2008. and the chief editor of the *Ghalib Nama*, a six monthly literary and research journal published by the Ghalib Institute, New Delhi. He was an honorary member of the Iran Society and member of the Board of Editors of the *Iran-Shenasi*, Tehran, *Indo-Iranica*, Calcutta, *Ma'arif*, Azamgarh, *Bayaz*, Delhi, *Qand-e Parsi*, New Delhi; Member of Executive of Ghalib Institute, New Delhi, Board of Directors, Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna, and Raza Library Rampur. He was the President of All India Persian Teachers Association for two terms and All India Oriental Conference Arabic and Persian Section.

Prof. Nazir Ahmad was the author of about five dozen books and monographs published in India, Iran, Afghanistan, Kuwait, and U.S.A. etc. more than 1000 research articles published in Indian and foreign journal about Persian and Urdu languages and literature, He also worked on diverse subjects like History and culture, Art and calligraphy, Music architecture, Islam, Medicine and lexicography thereby gave a wide spectrum to Persian researches. Some of these articles had been translated into Urdu, Persian, English, Pashto and Russian. Almost Six collections of his articles have been published. He had a rare distinction of bringing to light more than fifty hitherto unknown manuscripts and had thereby made valuable contribution to Persian studies and scholarship. His discovery of the Manuscripts of *Kitab-e-Nauras*, a book on Music by Ibrahim 'Adil Shah and subsequently its edition was a land mark in the study of Daccani Urdu Literature. His discovery of the Manuscripts of the *Makatib-e-Sanai* and its edition from the Kabul University is still regarded as the last word in the study of Sanai's prose writing. The Mss. of the *Diwan* of Siraji and 'Amid Loiki discovered and entitle by him was the rare contributions to the study of Indo-Persian Literature. The discovery of the Mss. of *Diwan-e-Hafiz* at Gorakhpur and its first publication from Mashhad, Iran and two subsequent editions from Tehran is the rarest distinction achieved by an Indain scholar so far. Prof. Ahmad's edition and publication of the *Farhang-e-Qawwam* from Tehran was rightly considered as a model for

Preface

Padamshree Prof. Nazir Ahmad had a brilliant academic career having passed his examination with distinctions and honours and having received double gold medals in M.A. and best research prize in Ph.D. and D.Lit.

He was an eminent Iranologist, obtained Ph.D. in Persian and Urdu in 1945, 1950 and 1957 respectively from Lucknow University. In 1955, he obtained diploma in Old Persian, Modern Persian, Avesta and Pahlavi from Tehran University, Iran in 1956. First he was appointed in 1950 as a lecturer of Persian and served Lucknow University till 1957 and then shifted to Aligarh Muslim University and promoted as a reader in 1958 and was appointed as a Professor and Head Department of Persian in Aligarh Muslim University in 1961 and for two years he was Dean Faculty of arts and in 1977 he retired from his services from Aligarh Muslim University. He had served the A.M.U. as Professor and Head Department of Persian about 17 years and under his stewardship the department had earned wide reputation as a centre of teaching and research. Prof. Nazir Ahmad was an inspiring teacher and research scholar and dozens of students had received Ph.D. degree under his guidance and supervision.

Prof. Nazir Ahmad's erudition was and is much more appreciated in Iran as he was one of the few Indian scholar who could speak and write both in flawless Modern Persian. He was the outstanding scholar of Persian of the sub-continent. He got academic recognition as a scholar and literature both from the Imperial Government of Iran as well as the Islamic Republic of Iran. He had participated and chair in dozens of national and international seminars, conferences and congresses held in India at Calcutta, Bombay, Lucknow, Osmania University (Hyderabad), Banaras (Varanasi), Allahabad, Ahmadabad, Kashmir, Baroda, Delhi, Jamia Millia Islamia, Jawaharlal Nehru etc., Iran (Tehran, Isfahan, Mashhad, Shiraz, Kirman), Iraq, Afghanistan (Kabul, Samarqand), U.S.A., U.S.S.R., Kuwait, Pakistan (Karachi, Lahore) and also visited England and Saudi Arabia. He had delivered numerous lecture at several Indian and foreign universities

**CENTRE OF PERSIAN RESEARCH
OFFICE OF THE CULTURAL COUNSELLOR
EMBASSY OF ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
NEW DELHI**

BASATIN-UL UNS

**AUTHOR: MOHAMMAD bin Sadr Taj 'Abdusi AKHSATAN Dabir
INTRODUCTION, EDITING & ANNOTATIONS: PROF. NAZIR AHMAD
By: PROF. REHANA KHATOON**

COMPOSING: PARVIS NAYYERI
PAGE SETTING: ABDUR REHMAN QURESHI
DESIGNING OF THE COVER PAGE: AISHA FOZIA
PRINTING MANAGER: HARIS MANSOOR



FIRST EDITION: NEW DELHI, DECEMBER 2010
PRINTED AT: ALPHA ART, NOIDA (U.P.)
ISBN: 978-964-439-398-3



IRAN CULTURE HOUSE
18, TILAK MARG, NEW DELHI-110001
TEL.: 23383232-4, FAX: 23387547

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
<http://newdelhi.icro.ir>

BASATIN-UL UNS

AUTHOR

MOHAMMAD BIN SADR TAJ 'ABDUSI AKHSATAN DEHLAVI

(700-752 A.H./1301-1351 A.D)

INTRODUCTION, EDITING & ANNOTATIONS

PROF. NAZIR AHMAD

PROFESSOR EMERITUS PERSIAN
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

By

PROF. REHANA KHATOON

HEAD, DEPARTMENT OF PERSIAN
UNIVERSITY OF DELHI, DELHI

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH

OFFICE OF THE CULTURAL COUNSELLOR
EMBASSY OF ISLAMIC REPUBLIC OF IRAN
NEW DELHI